حمید ـ شعاعی

امثال شعر فارسی

آن کس که ز شهر آشنایی است

داند که متاع ما کجایی است

نظامی گنجوی

با انضمام:

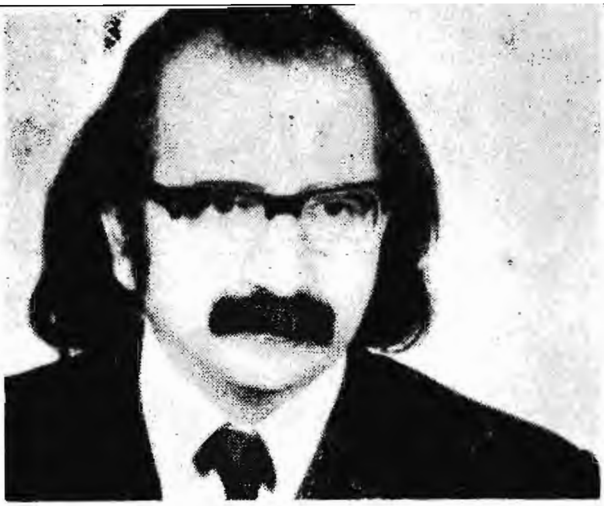
اصطلاحات، کنایات، استعارات، حکایات امثال و . . .

مطبوعاتی گوتنبرگ تقدیم میکند

روبروی دانشگاه

تلفن کتابخانه ۴۲۵۷۹

تلفن دفتر ۴۴۴۹۱



حمید شعاعی بسال ۱۳۰۱ در مشهد متولد شد ازسال ۱۳۲۰ وارد فعالیت مطبوعاتی گردید. روزنامه‌نگاری را از روزنامه «آفتاب ـ شرق» با امتیاز مرحوم آموزگار شروع نمود ومجله‌ای نیز بنام «در راه زندگی» با استفاده از امتیاز روزنامه مزبور منتشر کرد پس‌از چندی باکمك دوستان‌فعالیت خودرا بروزنامه «صدای خراسان» منتقل‌نمود و بعد بطور مستقل «آتش‌شرق» و «اطلس» را منتشر کرد دراین موقع دکتر محمد میردامادی روزنامه روزانه «میر» را بنیان‌گذارد شعاعی دعوت دکتر را برای همکاری پذیرفت و تا وقتی که روزنامه «میر» منتشر میشد از اعضای هیئت تحریریه آن‌روزنامه بود.

روزنامه شادی روزنامهٔ روزانه دیگری بود که باامتیاز سهیل منتشر میشدسهیل نیز ویرا دعوت بهمکاری و اداره روزنامه نمود کتابهایی که در مشهد منتشر کرد «سخنان بزرگان» «ازگلهای پراکنده» و مجموعه مقالات بنام «سایه‌ها» بود.

سال ۱۳۲۹ بناچار تهران آمد با ایجاد کانون هنر کتابهای «شوپن» «رودن» «علل‌پیدایش‌مشروطیت» «تاریخ سینمای ایران» را که نوشته‌خود اوبودمنتشر کرد بعدمطبوعاتی زمان را تأسیس کردکه دوشماره مجله جنگ هنر و ادب امروز و چاپ اول «زمستان» امید یادگار آندوره است.

سپس‌مجله ماهانه «در راه‌هنر» که شش شماره منتشر شدو کتاب «شعر در ـ ایران» ملك‌الشعرا بهار را چاپ‌کرد و آخرین اثر او اینك در دست شماست با نام امثال‌شعرفارسی و... برای تهیه این کتاب که جلدهای دیگری هم درپی دارد دهسال کوشش بعمل آمده ومؤلف امیدوار است مورد پسند مردم دانش پژوه قرارگیرد.

اولین جلد

چاپ اول این کتاب درنیمه دوم سال ۱۳۵۱ درچاپخانه خرمی پایان یافت

فهرست امثال و ...

آبادی در آبادی است و ویرانی‌در ویرانی: ثروت، ثروت می‌آورد، نکبت نکبت

ازآن ویران‌سرا رخ سوی‌آبادی نهادستم   که آبادی درآبادی است ویرانی به‌ویرانی
سفینةالمحمود جلد دوم ـ محمود میرزا قاجار

آب‌آتش‌افروز: دراصطلاح صوفیه: فیوضات الهی

ساقی بده آب آتش افروز   چون سوختیم تمامتر سوز
این‌آتش من به آب بنشان   وز آب من آتشی برافروز
می ده کـه ز باده شبانه   در سر بودم خمار امروز
در ساغر دل شراب افکن   کز پرتو آن شبم شود روز
دیوان شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی ـ عراقی

آب ارچه همه‌زلال خیزد
از خوردن‌پر ملال خیزد   **نظامی‌گنجوی**

اندرون از طعام خالی دار   تا در آن نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن   کـه پری از طعام تا بینی
کلیات سعدی شیرازی

آب از آب تکان نخوردن: ایمنی وآرامش برقرار بودن

شد آبـم واوبموئی تر نیامد   چنان‌کابی به آبی در نیامد
نظامی گنجوی
دریارفتست توگوئی بخواب   هیچ‌نمیخورد تکان‌آب‌ازآب
دیوان ایرج‌میرزا

رفته گوئی همه ذرات به خواب — نخورد هیچ تکان آب از آب

دیوان سید محمدحسین شهریار جلد سوم

تا کشانند طبیعت در خواب — نخورد هیچ تکان آب از آب

دیوان سید محمدحسین شهریار جلد چهارم

نگرفته است آبی از آبی تکان ولیك — مازوی پیر کرده سر از رخنه‌ای بدر

نیما ، زندگی و آثار او ـ نیما یوشیج

مگر ده روز کم شد عمر خورشید — نه طوفان شد نه آب از آب جنبید

ارغنون ـ م. ا. امید ـ مهدی اخوان ثالث

گفت راوی: خلوت آرام خامش بود
می نجنبید آب از آب آنسانکه برگ از برگ؛ هیچ از هیچ
خویشتن برخاست

آخر شاهنامه م. ا. امید ـ مهدی اخوان ثالث

سیاووش‌هـا کشت افراسیاب — ولیکن تکانی نخورد آب از آب

خون سیاوش ـ سیاوش کسرائی

آب از دستش نمیچکد: بخیل و بسیار ممسك بودن ـ ناخن خشك بودن

بسکه باشد بخیل و ناخن خشك — آب از دست‌های او نچکد

گر که کوه نمك فتد دستش — سر انگشت‌های خود نمکد

امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

آب از سرچشمه گل‌آلود است: آب از سر تیره است، پایه و اصل خراب است ، کنایه از ناقص بودن و خلل داشتن، امری از مرتبه بالا اصل و علت چیزی ناقص بودن

سخن هرچه گفتم همه خیره بود — کـه آب روان از بنه تیره بود

شاهنامه فردوسی

آب از سر تیره است ای خیره‌چشم — بیشتر بنگر یکی بگشای چشم

مثنوی معنوی مولوی

گله ما را گله‌ازمرگ نیست — کاین همه بیداد شبان می‌کند

کلیات سعدی شیرازی

تا تیره شده است آبم از سر — اشکم بخلاف آن چو رنك است

دیوان انوری ابیوردی

دیده از آتش دل غرقه‌آب است مرا — کاراین چشمه زسرچشمه‌خراب‌است‌مرا

روضةالسلاطین ـ سلطان سلیمان‌بن سلطان سلیم‌خان

مردگوئی که‌آب‌ازکاربردی — نبردم‌خود زسرتیره استآبم

فتوحی مروزی

چوسرچشمه‌زگل‌باشدمصون — پاك و صافی آب او آید برون

سفینة المحمود جلد دوم ـ محمود میرزا قاجار

هجران تو زان تیره بکردآب سرم — تابشناسم‌که‌آبم از سر تیره است

محمدبن نصیر

تقصیر وزیران و وکیلان باشد — چون‌آب ز سرچشمه گل‌آلود بود

دیوان مفتون همدانی

گر تعقل‌کنی این مسئله مشهود شود — کاب هرچشمه‌زسرچشمه‌گل‌آلودشود

دیوان جمال اسدآبادی (صفا)

خبرچین چو خواهد بگوید خبر — مپندار کاو درد دل می‌کند

بفکر است ماهی بگیرد ز آب — که‌آب ازسر چشمه‌گل‌می‌کند

امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

شنیدم شامگاهـان پارسائی — گذر میکرد ازجائی به‌جائی

بدید اندر لب جوئی‌پریشان — زنی بنشسته با صدآه وافغان

ظروفی چیده در پیشش‌گل‌آلود — که هی‌میشست و هی خشکاند و میسود

بشد نزدیك ازحالش‌بپرسید — چو سربرداشت زن آن پارسا دید

به‌زاری گفت‌کی‌مرد خداخواه — مرا بنمای راهی به از این راه

. . . . .

زظهر اینجا نشسته ظرف‌شویم — ولی پاکیزگی درآن نجویم

چوخشکانم شودآلوده باخاك — درآن صورت که میشویم همه پاك

بگفتااین معانی بیشمار است — چو نیکو بنگری خلق خداراست

نکوشو دستمالت را در آغاز — سپس خشکان وخود فارغ ز غم ساز

اندیشه‌های من یا دامنه خیال ـ احمد نعمت‌الهی

آب از سرگذشتن: ناتوانی بحد کمال رسیدن، دست از همه سو کوتاه شدن، تباه شدن، بدبختی بمنتهی درجه رسیدن.

نگفتی بیوفا یاراکه دلداری‌کنی مارا — الاگردست میگیری بیاکزسر گذشت آبم
کلیات سعدی شیرازی

خواب ازآن چشم، چشم نتوان‌داشت — که ز سر برگذشت سیلابش
کلیات سعدی شیرازی

سیلاب ز سر گذشت یارا — ز اندازه بدر مبر جفا را
کلیات سعدی شیرازی

که‌آب‌حیرتم‌ازسرگذشت وپای‌خلاص — باستعانت دستی توان کشید از گل
کلیات سعدی شیرازی

چو دوران عمر از چهل درگذشت — مزن دست و پا کابت از سر گذشت
کلیات سعدی شیرازی

بدار ای خداوند زورق بر آب — که بیچارگان را گذشت از سر آب
کلیات سعدی شیرازی

روان تشنه برآساید ازوجود فرات — مرا فرات زسر برگذشت و تشنه‌ترم
کلیات سعدی شیرازی

آنکه دربحرقلزم است غریق — چه تفاوت کند ز بارانش
کلیات سعدی شیرازی

گفتمش چاره‌کن زبهرخدای — کابم‌ازسرگذشت‌وخارازپای
هفت‌پیکر ــ نظامی گنجوی

مرا بگذشت‌آب فرقت ازسر — بدین‌حالم‌مدارانیست‌درخور
ویس‌ورامین ــ فخرالدین‌اسعدگرگانی

طرقواگویان‌همه‌درانتظارت‌سوختند — آب ازسردرگذشت ای‌مهترعالی‌همم
دیوان سنائی غزنوی

چودید واقعه‌کزدست خویشتن‌شده‌ام — زسرگذشته‌مراآب وپای‌مانده‌به‌گل
دیوان ظهیر فاریابی

گفت خاقانی نه مرد درد ماست — زین بهانه آبش از سر می‌رود
دیوان خاقانی شروانی

آب بگذشت از سر سلمان و او — همچنان وصل تو میجوید در آب
کلیات سلمان ساوجی

غرقه دریای بی‌پایان هجرانرا اگر — دستگیری میکنی دریاب کاب ازسر گذشت
کلیات سلمان ساوجی

چندگویم ازفراقت کابم ازسر درگذشت — شد بپایان عمر و پایانی ندارد سر گذشت
کلیات سلمان ساوجی

آبم ازسر در گذشت و من باشك آتشین — سر گذشت خود همه‌شب بازمیرانم چو شمع
کلیات سلمان ساوجی

درگذشت از سرمن آب ولی گردیدم — آشنائی، مددی دستی و پائی بزنم
کلیات سلمان ساوجی

بجان عاشقان یعنی لبت کامد بلب جانم — بخاك و پای تو یعنی سرم کز سر گذشت آبم
کلیات سلمان ساوجی

غمش دریای بی‌پایان و مارا دستگیری نی — گذشت آب از سر سلمان چه پائی دست و پائی زن
کلیات سلمان ساوجی

عدو بلا رکت آبی تنك تصور کرد — چو پای پیش نهاد ازسرش گذشت آن آب
کلیات سلمان ساوجی

این جهان افسونگر عمر تو است — آب او خواهد ترا از سر گذشت
لسان الغیب. فریدالدین عطار نیشابوری

این تهی‌دستی خدا داده ز دست — آب این هستی ترا از سر گذشت
لسان الغیب. فریدالدین عطار نیشابوری

دست و پادر بحر، بهر آشنائی میزدم — زونشان نایافته آبم زسر بگذشت حیف
دیوان عبدالرحمن جامی

ور ز موجت گذرد آب ز سر — نشود دامن تجرید تو تر
هفت اورنگ سبحة الابرار ـ عبدالرحمن جامی

مراکاب دو چشم ازسرگذشته است — عجب بنگر که گل بوده صبا شد
دیوان امیرخسرودهلوی

ناگهان آمد چو آب زندگانی برسرم — زنده امروزم که آب اندرسر آمد مرا
دیوان امیرخسرو دهلوی

سیل‌غمش دررسیدآب زسر درگذشت — صبروخردحمله‌کردرخت بصحرانهاد
دیوان امیرخسرو دهلوی

چوفروشدم بطوفان‌چه کنم‌جفای‌دیده — چوگذشت آبم از سرچه غم‌کلاه‌دارم
دیوان امیرخسرو دهلوی

سیلاب تیغ باز چنان تیزرو فتاد — کزسرگذشت‌آب و مرا تر نشد گلو
دیوان محتشم کاشانی

از آن آب چشمم ز سر برگذشت — کـه آن آفتـابم ز سر درگـذشت
همای و همایون ـ خواجوی کرمانی

به هر چشمه‌ساری کـه برمیگذشت — بسا کاب چشمش ز سر میگذشت
همای و همایون ـ خواجوی‌کرمانی

بدینسان چو پاسی ز شب درگذشت — ز خون دل آبش ز سر برگذشت
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

گر کوه شویم پیش سیلاب سرشك — این سیل‌گذشتنی است از سر ما را
دیوان دهقان سامانی

دهقان بیاد جلوه‌ی شمشاد قامتی — بگذشته آب از سر سرو و صنوبرم
دیوان دهقان سامانی

زنم‌زاشك‌خون‌برون،گذشته‌آب‌ازسرم — فراق‌ساخت‌همچومو،زدردعشق‌لاغرم
دیوان دهقان سامانی

ای‌آب زندگی چو گذشتی‌تو از برم — چندان‌گریستم‌که‌گذشت‌آب‌از سرم
دیوان دهقان سامانی

صدنیزه‌آب‌دیده‌گذشت ازسرو هنوز — گردکدورت از تن و اندام‌مانشست
دیوان طالب‌آملی

زسرگذاره شود چند نیزه آب گهر — به بخت در سخنم پای گر بنفشاری
دیوان طالب‌آملی

بط باده را آب از سر گذشت — به دریـای می اندرو غرق گشت
دیوان طالب‌آملی

بی‌کسانیم، گذاری بهسر ماکه کند — مگرازگریه‌گهی‌بگذردآب ازسر ما
دیوان‌ابوطالب‌کلیم‌کاشانی

خشکی بخت‌فرومایه‌طلسمی بسته‌است		کابم از سر گذرد لیك لبم تر نشود
دیوان ابوطالب کلیم‌کاشانی

رهرو بحر فنا در طی بحر زندگی		آب‌چون‌بگذشتش‌ازسرآنزمان‌پایاب دید
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

گذشته است زسر آب هرکجا هستیم		غم‌کنار و میان نیست چون‌گهرمارا
کلیات صائب تبریزی

آبم ز شوقت بگذشته است از سر		کـارم ز دستت افتاده در پـا
دیوان عماد فقیه کرمانی

از سر گذشت آبم وزسوز دل‌کبابم		ای گریه‌درچه‌فکری‌ای‌ناله درچه‌کاری
دیوان عاشق اصفهانی

گریه‌کردم‌چاره‌سوزدل غمگین کند		ماندآتش‌دردل‌وآبم‌زسربگذشت‌حیف
دیوان عاشق اصفهانی

آب‌چوازسرگذشت‌کارچوازدست‌رفت		میدهدم این‌زمان ناصح فرزانه پند
دیوان عاشق اصفهانی

گر بی تو روم بچرخ اخضر		هم بگذرد آب چشمم از سر
لیلی و مجنون ـ مکتبی شیرازی

در تاب تشنه‌کامی‌وزاشك‌تشنه‌کامان		چون‌پانهاددرخون ازسرگذشت‌آبش
کلیات یغمای جندقی

گذشتش آب طاقت یك نی ازسر		ندانست از پریشانی پی از سر
کلیات یغمای جندقی

چو آب از سر گذشته واله و مست		زدم زان رخنه‌ها بر رخنه دست
کلیات یغمای جندقی

اگرچه آب طاقت تا سرآمد		ولی آخر سر ازآبم برآمد
کلیات یغمای جندقی

چنان بـاریدم اشك از دیدهٔ تـر		که چه را آب غم بگذشت از سر
کلیات یغمای جندقی

بموج‌شربت‌حماض ودورکاسهٔ چینی		که‌دراین‌بحربی‌پایان‌چوبرف‌ازسرگذشت‌آبم
دیوان بسحق حلاج شیرازی

آبم از سر گذشت و آتشم سوزانتر است — پیش آب آتش کجا آورد باز این تاب را
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول

جحیم و طوفان بر من برفت از دل و چشم — ز بسکه آتش و آبم گذشت بی‌تو ز سر
دیوان قاآنی شیرازی

سیل اشکم بین که از حد درگذشت — رو بر اه آور که آب از سر گذشت
دیوان صحبت لاری

از سر بگذشت آب و نشد اشکم قطع — این دیده مگر راه به دریا دارد
دیوان صحبت لاری

بیك قطره می آبم از سر گذشت — به یك آه بیمار ما درگذشت
دیوان رضی‌الدین ارتیمانی

غوطه‌ور گشته به‌دریای هوس را بر گو — بکنار آی که این آب ز سر میگذرد
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

کشتی سوار کشتی بی‌ناخدا و موج — آمد زچهار جانب و آبم زسر گذشت
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

سرگذشت گریه‌وسوزدلم ازشمع‌پرس — تانمایدبر توکاتش آبش ازسرچون‌گذشت
دیوان آتش اصفهانی

آتش اگر زدیده من پاکشد آن شوخ — آنگونه بگیریم که زسر بگذرد آبت
دیوان آتش اصفهانی

دردا کـه نگار شوخ مه پیکر من — ننشست ز مرحمت دمی در بر من
از گریه من بر سر رحم آمد لیك — وقتیکه گذشته بود آب از سر من
دیوان آتش اصفهانی

کشتی در آب غرق گشته — غرقه آبش ز سر گـذشته
دیوان مجمر اصفهانی

دور هستی با هوای باده و ساغر گذشت — عهدعشرت باغم آن شوخ سیمین بر گذشت
گاه‌عیش‌وشادخواری بادوچشم تر گذشت — روزعمرم از شب بیمار ناخوشتر گذشت
محاکمه شاعر ـ پژمان بختیاری

عقل گفتا از اسیری سرگذشت — عشق گفتا آبها از سر گذشت
زبدة‌الاسرار ـ صفی علیشاه

خه‌خه‌ای طوطی سخن بی‌پرده گشت	تو چه پوشی پرده کاب از سر گذشت
زبدة‌الاسرار ـ صفی‌علیشاه

کشتی شکسته است به بحر گناه، اسیر	بخشایشی که موجه‌ی طوفان ز سر گذشت
دیوان اسیر شهرستانی

دل بمن گوید چو آب تو از سر بگذشت	روی بر خاك نه از جور وی و زار بنال
رضی نیشابوری

بیم طوفان ز چه ما را؟ که ز سر آب گذشت	گو بترس ای که ترا سیل فنا تا کمر است
دیوان رفعت سمنانی

ساقی بده آن آب روان پرور ما	آن آب روان‌پرور چون آذر ما
ما از سر این آب نخواهیم گذشت	صد بار اگر بگذرد آب از سر ما
ذکاءالملك فروغی

خلق گویند ره عشق سرا بست مرو	گر چنین است چرا آب گذشت از سر ما
دیوان عبدالحسین نصرت (منشی باشی)

شب که صحبت بغم دوری احباب گذشت	آنقدر اشك فشاندم که ز سر آب گذشت
دیوان واقف لاهوری

از گریه‌ی ما خبر چه پرسی	این آب ز سر گذشت ما را
دیوان واقف لاهوری

از گریه‌ام چه بی‌خبر وآه دوستان	آبم ز سر گذشت و شما را خبر نشد
دیوان واقف لاهوری

گر پرسد ماجرای اشکم	بگذشت آبم ز سر بگویید
دیوان واقف لاهوری

گذشت آب ز سر درمحیط عشق توام	مگر خدای رهاند مرا ازاین غرقاب
دیوان میرزا یحیی خان سرخوش

زین شعله بجان فتاد آتش	زین سیل گذشت از سرم آب
دیوان میرزا یحیی خان سرخوش

زسیل اشك مرا خون درگذشت ازسر	که آب چشمه‌چشمم چو رود جیحون نست
دیوان میرزا یحیی خان سرخوش

یارب اندر لجه‌غم آبم‌ازسر در گذشت — کیست تا بیرون بردزین‌ورطه‌سوی‌ساحلم
دیوان میرزا یحیی خان سرخوش

عشق آمد و برفت سراپای وجودم — سیل آمد و بگذشت ز سر آب روانم
دیوان میرزا یحیی‌خان سرخوش

بحالتی‌که به دریای عشق غوطه‌ورم — عجب‌که‌آب زسر درگذشت وتشنه‌ترم
دیوان شکیب اصفهانی

از تشنگی به‌بحرغمت غوطه‌ورشدم — آبم زسرگذشت و به‌جان تشنه‌تر شدم
دیوان شکیب اصفهانی

ز آتش‌دل‌درمحیط اشك آب‌ازسر گذشت — تابدست آمدکه‌بحرعشق‌راپایاب نیست
دیوان شکیب اصفهانی

ترسمت‌ای‌خفته‌درد امان کوهی‌سیل‌خیز — خواب‌نگذاری‌زسر تا آبت‌ازسر بگذرد
دیوان نشاط اصفهانی

آبم‌ازسر برگذشت‌ای‌همرهان آگه‌کنید — هم‌ملامت‌گوی‌عاشق هم‌سلامت‌خواه‌را
دیوان نشاط اصفهانی

پروانه صفت سوختم از آتش عشقت — بگذشت زسر آب و ز پیمان نگذشتم
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

چقدر خسبی آخر گذشت آبت از سر — بپای خیزتوآخر چه‌موقع اقماست
دیوان‌ادیب‌الممالك فراهانی

بجای باران گر سنك زآسمان‌بارد — مرا چه غم که‌بدریا زسرگذشت‌آبم
دیوان علی‌اکبر گلشن آزادی

درهجر آن‌پری‌که‌چو برق‌ازنظر گذشت — چندان‌گریست‌دیده که‌آبم‌زسر گذشت
دیوان علی‌اکبر گلشن آزادی

هرکه‌را بگذشت آب‌ازسرغم‌گیتی‌نماند — من‌چه‌غم‌دارم که‌درعشق‌ازسرم‌دریاگذشت
دیوان علی‌اکبر گلشن آزادی

چون‌سیل گذشت‌ازسرچه‌یك نی‌وچه‌صدنی — دیریست‌که‌این‌آتش در پیرهن‌افتاده
گلزارادب ـ پرتو علوی

ای رحمت خدا به‌توآورده‌ایم روی — دریاب ورنه آب فراشد زسر همی
دیوان خلیل‌اله خلیلی شاعرافغانی

ای آب زندگی چه‌گذشتی تو ازبرم		چندان‌گریستم که‌گذشت آب ازسرم
دیوان دهقان‌اصفهانی

رفتی‌وبگریستم‌چندانکه‌آب‌ازسر گذشت		ازپیت‌زآنرو نمیایم که پایم‌درگلست
طالب‌جاجرمی

دوش حرف‌ازساقی‌ونقل‌وی‌وساغر گذشت		ریخت‌چندان‌اشك‌ازچشمم که‌آب‌ازسر گذشت
تذکره نتایج‌الافکار ـ میرزا طاهروحید قزوینی

غرق‌دریای‌سرشکم عجب‌این‌کزغم‌تو		تشنه جان میدهم وآب زسر میگذرد
گلزار ادب ـ نسیمی

با تو گویم شمه‌ای از سرگـذشت		بی تو آب دیـده‌ام از سرگـذشت
گلزارادب ـ سروش‌اصفهانی

ازبسکه ریخت سیل‌سرشکم‌شب‌فراق		دیدم بچشم‌خویش‌که‌آب‌ازسرم‌گذشت
گلزار ادب ـ فروزان ـ ثروت

دوش میگفتم‌که‌ازسرعشق‌جانان‌درگذشت		دیده‌درگرداب‌خون‌افتاده‌آب‌ازسرگذشت
گلزار ادب ـ ملاعلی‌حالی‌کاشی معاصر صفویه

در گریه او ما را بگذارو زما بگذر		سیلاب غمش‌ناصح بگذشت زسرمارا
گلزار ادب ـ واله اصفهانی

شب گذشته بخود سرگذشت میگفتم		که‌موج‌گریه گذشت‌ازسرم‌چهارانگشت
گلزار ادب ـ مسیحای شیرازی ناطق

درگیرودار وحشت‌وطوفان روزگار		آبم زسرگذشته وچشمم به‌ساحل‌است
آثاروثوق‌ـ حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

بگذشته‌آب‌ازسرمرا ازگریه‌دوراز لعل‌تو		مستغرقم‌ماهی‌صفت در آب وجویم آب‌را
دیوان اشراق‌آصفی

دیده‌ام‌گریان ولب‌سوزان زتاب‌آه‌بنگر		آبهاازسرگذشت وخشك‌لب‌چون آسمانم
دیوان اشراق‌آصفی

آبم ازسرشد وخودسوزدرونم باقی‌است		که بدل‌زآتش عشق تو شراری دارم
دیوان فرصت شیرازی

غرقه در بحر غم عشق توام دستی گیر		پیش‌ازآنم که‌دراین‌ورطه‌سرازآب‌رود
دیوان فرصت شیرازی

ماند درغرقاب‌هجرم گوخدارا ناخدای دستگیرم کن که ترسم آبم ازسر بگذرد
دیوان فرصت شیرازی

درسیل مسکنت خفتیم‌وچندی برگذشت سرزجابرداشتیم‌اکنون‌که‌آب ازسر گذشت
دیوان ملک‌الشعراء محمدتقی بهارجلد دوم

ز بسکه موج سرشکم فروگرفته کنار بدان‌رسیده که این‌آب‌بگذرد ز سرم
دیوان صغیراصفهانی

بگردابی فروشد پای دل را که‌آب ازسربدرشد چون‌کنم چون
دیوان ملامحسن‌فیض کاشانی

درد دلم از شمار دفتر بگذشت وین قصه بهرمحفل ومحضر بگذشت
این واقعه درجهان شنیده‌است کسی من کشته زارو آبم از سر بگذشت
سفینه فرخ جلد دوم ــ نزهت‌الارواح حسینی

عجب مدار اگر بگذرد ز سر آبم که سیل‌اشك روان‌ازدودیده‌ام‌چون‌جوست
دیوان میرزایحیی‌خان سرخوش

یك نیزه‌آب‌گریه‌ام ازسرگذشته است باران بی‌حساب بهارم گرفته اوج
دیوان قصاب کاشانی

ناصح چو گذشت از سرم آب ترسانیم از چه روز غرقاب
چون آب ز سرگذشت غم نیست گرداب بود ویا که گرداب
دیوان حاجب شیرازی

بکنش‌زیب سر، ای دلبرمن یاد آبی که گذشت از سر من
دیوان ایرج میرزا

چون‌اعتماد در ره جانان زسرگذشت در بحرغم فتاده و آبش ز سرگذشت
منتخب اشعار ــ سیداحمد اعتمادالاسلام

جان برلبم‌رسیده‌وروزم سیه شده‌است آب از سرم گذشته وتاب‌ازتنم جداست
مجله ارمغان . ابوالقاسم‌حالت

موج اندوه رسیدم بکمر دست من گیر که رفت آب از سر
دیوان اشعار ــ محمد مهدی فولادوند

دگر زموج بلاخیز بحرعشق چه باك ؟ که آب از سرعشاق پاکبازگذشت
پیله ــ م حاجیانفر (پیك)

امشب غم تو دارم و خوابم نمیبرد — باری بیاکه سیل سرشکم ز سرگذشت
پلهای شکسته ـ ایرج دهقان

براینحال عمر از چهل درگذشت — بدریای غم آبم از سر گذشت
دیوان الفت

آب از سرم‌گذشته و لب ترنکرده‌ام — خاکم بباد رفته و بازم هوای اوست
دیوان الفت

غم چو بگذشت زحد حاجت غم‌پرورنیست — چشم بردار اگر آب گذشت از سر من
تکرك ـ نورالهدی منگنه

غم‌چو بگذشت زحد حاجت غمخوارم‌نیست — چون‌گذشت از سرمن آب بدل‌بارم‌نیست
تکرك ـ نورالهدی منگنه

ز سر بگذشت بی‌تو آب چشمم — یکی از سرگذشتم بی‌تواین است
گنجینه سهیلی جلد اول ـ امیدکرمانشاهی

بیش از آن غرقاب از سر بگذرد هان — سوی ساحل تا توانـی دست و پائی
تذکره حدیقه امان‌اللهی ـ امان‌اله‌خان ثانی والی

مرداد رفت و دولت شهریوری و مهر — آبان بیك دومـوج چو آبی ز سر گذشت
دیوان رشید یاسمی

آب از سر طاس توسیه‌کارگذشته است — زهری توکجا زهر دهد طعم‌شکر را
التفاصیل ـ فریدون توللی

گفت آب این غرقه را از سرگذشت — کار من دیگر ز خیر وشر گذشت
دیوان پروین اعتصامی

روزگاری رفت و آب از سرگذشت — جـان من با جان دریـا جفت شد
خون سیاوش ـ سیاوش‌کسرائی

آب از سرم گذشت بگرداب زندگی — در سینـه‌ام شکست طنین صدای من
گل آتش ـ میرهادی ربانی

ای مدعیان عیش جهان نوش شما باد — آب از سرمن رفته و خوکرده به‌نیشم
افسون‌ـ محی‌الدین معارفی

دریغــا که آنگـاه چشمان گشاید
که دیگر گذشته است آب از سر او
جهیز ــ امان‌اله احسانی

آه که ایام خوشم درگذشت
بحر بقا موج زد ازسرگذشت
آهنك ــ کریم یمینی

خود نکوتر سای زخم پیکرم
چون گذشته آب ازسر دیگرم
کلیات دیوان منصوری

ذولجناحا تو چه‌کردی باب ما
گوئیا از سرگذشته آب ما
کلیات دیوان منصوری

رود پرآب زمان از سر من میگذرد
آب رودی‌که وراپنجه وچنگالی نیست
معجزه جام ــ پرویز فروردین

از دست‌کارمن شد و جانم بلب رسید
از پا دراوفتادم و آبـم ز سرگذشت
تذکره شعرای معاصر ایران ــ نظام‌وفا

روزاول تاکه شیطان داد حوارافریب
تابه‌آخر ای بهی‌آب ازسرآدم‌گذشت
غزلیات و آثاربهی ــ جلال بهی‌زاد

مایه زکف رفته است وهستی درخواب
آب ز سر برگذشت و هستـی کسلان
دیوان محمدتقی انصاری

چه نازی ای پسر برجد و بر باب
که صد نیزه گذشت از فرقشان آب
دیوان محمد تقی انصاری

کام‌ازعطش گداخته آبش زسرگذشت
عمرش بسر نیامده جـانش بلب رسید
گناه دریا ــ فریدون مشیری

گشاد و بست جهان بی‌اثر بود برمن
گذشت آب اگر از سرم چه بایدکرد
دیوان یحیی‌ــ ریحان

آب‌افشاندن: آتش فتنه فرونشاندن ــ آرامش بخشیدن

بادی ز دریـغ بر دلش راند
آبی ز سرشك بـر وی افشاند
لیلی و مجنون ــ نظامی گنجوی

ز بی‌تابی ببین در پیچ و تابم
فشان برآتش دل از می‌آبم
سفینة‌المحمود جلد دوم ــ وصال

آب ازکسی گشادن: اعانت و یاری از کسی دیدن .

هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید — که جز ز دیده دگر آبم ازکسی نگشاد
دیوان کاتبی

آب انبارشلوغ کوزه بسیار شکند: خانه‌ای‌راکه دوکدبانوست خاك تا زانوست ــ آشپزکه دوتاشد آش یاشور میشود یا بی‌نمك ــ ماما که دوتاشد سر بچه کج بیرون میاید ــ دیك شراکت نمی‌جوشد

خردمند گوید که در یك سرای — چو فرمان دو گردد نماند بجای
شاهنامه فردوسی

بیك تاجــور تخت باشد بلنــد — چو افزون شود ملك یابد گزند
نظامی گنجوی

آب به آب میخورد زور برمیدارد : اتحاد ، یاری دادن بهم ، یاری‌دهندگان را قوی سازد .

آب را چون مدد بود ازآب — گلستان گردد آنچه بود خراب
دیوان سنائی غزنوی

دوستان همچو آب ره‌سپرند — کابها پایهای یکدیگرنــد
راه بی یار زفت باشد زفت — جز بآب آب کی تواند رفت
دیوان سنائی غزنوی

نفاق است سرمایه رنج و ضعف — ز مطلب نباید بسی دور شد
بیاران سزد داشتن اتحاد — که خورد آب بر آب و پرزور شد
امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

آب باریك داشتن : مختصر و همیشگی به‌آب باریك ساختن، قناعت کردن ، حرص نزدن

جویك کوچك که دائم میرود — نی نجس گردد نه گنده میشود
مثنوی معنوی مولوی

سخت میترسم نه پیوندد بدریای بقا — آب باریکی که هست اززندگی درجوم‌را
کلیات صائب تبریزی

کی ز پیچ و تاب میشد رشته جانم گره — آب باریکی اگر میبود چون سوزن‌م‌را
کلیات صائب تبریزی

نادارى قناعت، همسر بملك داراست — اين‌جوى‌آب‌باريك، ازسيل وا نماند
ديوان ابوطالب‌كليم‌كاشانى

باريك چور يخت مى ز مينا — دورازخردى، بجهل نزديك
ميگفت‌كه‌گردنم كلفت است — تا ساخته‌ام به آب باريك
كليات روحانى ــ اجنه

آب به‌آئينه زدن : وقتى مسافرى عزم سفر نمايد در قفاى او آب روان ريزند ومعتقدند كه مسافر بسلامت و زودتر مراجعت خواهد نمود آب به‌آئينه زدن هم گويا مراد ازاين موضوع است.

ديده را تركنم ازعشق‌چورفتى زبرم — در قفاى سفرى آب به آئينه زنند
دستغيب شيرازى

آب به‌جو بودن: پيشرفت و رونق دركار پديدآمدن.

اكنون‌به‌جوى‌اوست روان‌آب‌عاشقى — آنروزشد كه آب گذشتى بجوى ما
ديوان منوچهرى دامغانى

آبى بجوى فتح و ظفر در نمى‌شود — يكروز جز زچشمه تيغ و سنان تو
ديوان ظهير فاريابى

آب به‌چشم‌آوردن: كنايه ازتأثرفراوان ــ نادم شدن

مگر تا زبان را براند بخشم — پس‌ازشرم‌آب‌اندرآرد بچشم
شاهنامه فردوسى

آب به‌دست دادن: كمترين يارى‌كردن ــ مساعدت‌كردن

دمادم به نان خوردنش هم نشست — وگر مردى آبش ندادى به دست
كليات سعدى شيرازى

تاشد زميان مجلس آن شمع طراز — هرشب منم و بتى و صد سوز و نياز
جز ديده نمى‌دهد كسم آب بدست — جز باد درم كسى نه مى‌دارد بـاز
ديوان عماد فقيه كرمانى

آب بدون رضاى . . . . نخوردن : مطيع و منقاد بودن

حافظ قرآنشرا بخواره نبوده — جز برضاى‌خداى‌آب‌نخورده
سفينه فرخ جلد اول ــ محمود فرخ

آب بدهان افتادن ــ آب در دهان گشتن: مشتاقانه به‌چیز یاکسی مایل شدن ــ بی‌اندازه وعاشقانه خواستارچیزی شدن

اگر نظارگی آنجا گذشتی / زحسرت دردهانش آب‌گشتی

هفت‌اورنگ، یوسف و زلیخا : عبدالرحمن‌جامی

لبم‌چو یادکندذوق خاکبوس درت را / زشوق‌مردم‌چشم‌من‌آب در دهن‌آرد

کلیات سلمان‌ساوجی

قرص‌گرم‌و بره باهم برسرخوان فلك / ابر تا دیده‌است‌آب‌اندردهان‌میآورد

کلیات سلمان ساوجی

افکنده بحرراغضبش لرزه بروجود / آورده ابر را کرمش آب در دهان

کلیات سلمان ساوجی

شیر گردون‌بیشه‌گر برمرغزارت بگذرد / از صفای شیر حوضت‌آبش‌آید.در دهان

کلیات سلمان ساوجی

سخن بلبل از لبش میگفت / غنچه را آب در دهان آرد

دیوان خواجوی کرمانی

دلم‌زلطف‌تو رمزی بگوش تومیگفت / زشوق مردم چشم‌آب دردهان آورد

دیوان امیرخسرو دهلوی

کان‌خاك‌برسر آردو‌بحر آب‌دردهن / صیت سخای اوچو بدریا وکان رسد

دیوان عسجدی مروزی

زبیم جودکان خاك در دهان افکند / زیاد دست‌تو بحرآب دردهان آورد

دیوان عسجدی مروزی

آب‌دهان‌یاران‌جاری شدی چوباران / هرگه که‌مینمودی‌آن‌ساق دلنشین‌را

دیوان قاآنی شیرازی

بساتین راچنان کردازدرختان‌تازه‌وخرم / که‌آب‌اندردهان‌آردزحسرت‌حوررضوانی

دیوان قاآنی شیرازی

هرگه‌نگرم‌کوه‌توچون‌چشمه که‌در کوه / بینندکه از حسرت آبم زدهان رفت

دیوان قاآنی شیرازی

نام اوشعرمراماندکه چون‌آری‌بلب / آبت‌آید دردهن بیخودنمایی‌آفرین

دیوان قاآنی شیرازی

سیمین‌سرین‌او هر گه‌نظر کنم — آبم‌همی‌چکداز چشم‌واز دهن
دیوان قاآنی شیرازی

سرینشان‌متمایل‌شودچواز‌چپ‌وراست — زشوق رعشه بتن آب در دهان بینم
دیوان قاآنی شیرازی

طوطی‌نطقم چودرمدحت شکرخائی‌کند — آب‌گرم از ذوق‌گردد در دهان آفتاب
کلیات عرفی شیرازی

مگر تب تو نصیب شراب می‌گردد — که آب در دهن آفتاب می‌گردد
کلیات عرفی شیرازی

مزه کز راح آتشین گیرم — خاك را دردهان بگردد آب
دیوان نظیری نیشابوری

چنان پیاله دردیگشان لبالب شد — که‌خاك را هوس‌آب دردهان‌گردید
دیوان بابافغانی شیرازی

بدو مژده پادشاهی دهان — بیفکندش‌آب دهان در دهان
دیوان سروش اصفهانی ــ جلد دوم

بیفکندش آب دهان دردهان — امیدش بدل رازهای نهان
دیوان سروش اصفهانی ــ جلددوم

آن ساقئی‌که هردم‌ازحسرت لب او — گردد دهان ساغر پر آب زندگانی
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

آنچنان‌شوق قناعت‌زده‌راهم که‌کسی — خاك اگرمیخوردآبم بدهان میگردد
دیوان ابوطالب کلیم‌کاشانی

بخون‌خوردن‌چنان‌دل‌عادتی‌داردکه‌جام‌می — بدست‌هرکه دیدازشوق‌آبش‌دردهان‌آمد
دیوان ابوطالب کلیم‌کاشانی

وصف‌آن‌بو ز‌بس‌حلاوت‌داشت — فیض را آب در دهان آمد
کلیات دیوان فیض ملامحسن‌کاشانی

سیب لطیف غبغب اوگر شود نصیب — خواهدشدآب‌دردهن‌از‌بس‌رسیده‌است
دیوان‌آتش‌اصفهانی

مریض‌عشق توزهر اجل چنان‌نوشد — که از تصور آن آب در دهان آید
گلزار ادب ــ نوری اصفهانی

نه کیمیاگر ترتیب داده اکسیری — کـه آب در دهن کیمیاگر آورده
دیوان طالب آملی

نفس گرمست ز آنرو نکته را دیر آورم بر لب — که گر لختی معطل دارم آب اندر دهن گردد
دیوان طالب آملی

ز خاك وپای تو مرشد حکایتی دیدم — که آب در دهن چشم توتیا گردید
دیوان طالب آملی

بچستی شعله تیغش علم زد آتش هیجا — که زخم کشتگان را آب حسرت در دهان آمد
دیوان طالب آملی

بکر مدیح را بزبان تو شهریار — آب ازدهان برغبت شوهر فروچکد
دیوان طالب آملی

کلك صنم گرت چو دهد جلوه نقش خویش — آب از دهان تیشه آزر فروچکد
دیوان طالب آملی

مگر خوان را به یاد دیگران دید — که آبش در دهان دیده گردید
دیوان طالب آملی

از شوق زخم ضربه تیغش بصیدگاه — آب از دهان آهوی لاغر فروچکد
دیوان طالب آملی

آب از دهان قافیه سنجان فروچکد — چون بشنوند طرز نو آبدار من
دیوان طرزی افشار

اززلال جانفزایش خازن رضوان نجلد — آب حسرت دردهان آب کوثر یافته
دیوان ملك الشعراء ـ فتحعلیخان صبا

گر آتش بیندت بدان نور — آبش بدهان درآید از دور
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

از نسیمش که گرد جان میگشت — خواجه را آب در دهان میگشت
هشت بهشت ـ امیرخسرو دهلوی

معاذاله چنان قحطی که کس را — اگر برلب حدیث نان گذشتی
زشوق نام نان تا روز محشر — دمادم در دهانش آب گشتی
پریشان ـ قاآنی شیرازی

گهی گفتگوی ذقن میگذشت — وزآن آب اندردهن میگذشت
کلیات یغمای جندقی

آب حسرت دردهان آرد بری‌نمدان وی — مرد سلخی ور به بلخ‌ار قصهٔ حمدان کند
کلیات یغمای جندقی

نیست شبنم اینکه بینی درچمن کز اشتیاق — پیش لبهایت دهان غنچه آب افتاده است
سایه‌عمر ــ رهی معیری

مگر زمانه ناساز خوب گرداند — که ترک‌مست من از نازرو بگرداند
لبش ز آب حیاتست اینقدر دانم — که آب در دهن آرزو بگرداند
گنجینه سهیلی جلد اول ــ عتابی تکلو

در صفاهان کز صفای خاك آن — آب حسرت در دهان کوثر است
دیوان ملك‌الشعراء ــ فتحعلیخان صبا

نام تتماج بر زبان بردم — ماست‌را آب‌دردهان آمد
دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی

ماست آب‌گرم چون ما دردهان میآورد — درقدح‌تتماج‌را چون‌قلیه‌برسرمیکنند
دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی

ترا ای گل‌چو خندان صبحدم در بوستان‌دیدم — ز شبنم غنچه‌هارا آب‌حسرت‌دردهان‌دیدم
تذکره نتایج‌الافکار ــ بدیع سمرقندی

آن دو پستان نگرد چون دو هلو — گـم کنـد آب دهـن راه گـلو
دیوان‌سید محمد حسین شهریار ــ جلدچهارم

شکر فروش لعل وی آمد چو در سخن — از حسرت آب در دهـن شکر آورد
دیوان میرزا جیحون

یار بازوی خویش عریان ساخت — آب اندر دهـان مـا انـداخت
سالنامه توفیق سال ۴۲ ــ سخن چین

یار ما در آب مـی افتاد و زان — آب مـی‌افتاد مـا را در دهان
تك مضراب ــ کریم فکور

آب بر آتش ریختن : فتنه را خواباندن ــ جوش و خروش را از میان برداشتن تسلی دادن

گفتم بزنم بر آتش آبـی — وین آتش‌دل نه‌جای آبست
کلیات سعدی شیرازی

ساقی سیم تن چـه خسبی خیز | آب شادی بـر آتش غـم ریـز
کلیات سعدی شیرازی

هفت اختـر بی‌آب را کین خاکیان را میخورند
هـم آب بـر آتش زنم هـم باد هـاشان بشکنم
کلیات شمس جلدسوم

پنـج قـلاشیـم در بیـغولـه ای | بـاحـریفی کـو رباب خوش زند
چرخ مردم‌خوارگویی خـصم ماست | تاچـو برخیزیم بر هـر شش زند
بـی شرابی آتش اندرمـا زده است | کیست کـو آبی بریـن آتش زند
دیوان انوری‌ابیوردی

از دیده بر آتش تو ریزم آبی | تا ازتو بلای چشم من درگذرد
دیوان ابوالفرج‌رونی

چنین گفت پس باپشوتن‌که خیز | بریـن آتش دختران آب ریز
شاهنامه فردوسی

همانا ترا من بسم پای مـرد | بـرآتش مگر برزنم آب سرد
شاهنلمه فردوسی

تـرك جادوگـر فـریب انگیز | گفت آبـی بـزن به‌آتش تیـز
هشت بهشت ـ امیرخسرو دهلوی

مـی‌برد به صـبر پای بسته | آبـی زد . آتشی نشسته
لیلی ومجنون ـ نظامی‌گنجوی

معاذالله نگویم از تو دلگش | ولی آبی زنم بی تو برآتش
خسرونامه ـ عطار نیشابوری

آبی برآتشم زن زآن پیشترکه ناگه | خاك مرا هوایت باد ازمیان برآرد
کلیات سلمان ساوجی

بیمارم ونـدارم بـرسر بغیر دیده | باری‌که ریزد آبـی بـرآتش ملالم
کلیات سلمان ساوجی

مشفقی برسر من‌نیست‌که برآتش‌دل | زندآبی بجز ازدیـده مـردم دارم
کلیات سلمان ساوجی

شاهـی‌که نداده بنده را داد برفت | ماهـی‌کـه مرا بباد برداد بـرفت

گفتم که بـرآتش زند آبم لیـکن برخاك رهم نشاند و چون باد برفت
دیوان خواجوی کرمانی

که در آتش است این دل روشنم هـمانا که آبـی بـرآتش زنم
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

پـریزاد را گفت‌کای فتنه خیز بـرو آب بـرآتش فتنه ریـز
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

آبی برآتش دل‌ما هیچکس نزد چندانکه پیش‌محرم و بیگانه سوختم
دیوان بابافغانی شیرازی

سوخت جـانم زآتش آه ای سرشك زودتـر آبـی بریـن آتش بـزن
دیوان عبدالرحمن جامی

دودم بسر برآورد نیران بیدماغـی آبی بـرآتشم زن ای هرمز ملاغی
کلیات یغمای جندقی

ساقی نسیم صبح دگر شد عبیـر بیز آبی برآتش دل مستان زباده ریز
دیوان اشراق آصفی

ساقی بزن به‌آتش من آبی ازشراب کزغم دلم به‌آتش سودا بود بجوش
دیوان اشراق آصفی

آبی برآتشم بزن از بوسه که زد آتش بجان زحسرتم آن لعل آبدار
دیوان اشراق آصفی

خدارا ازکرم‌آبی‌بزن برآتشم آبی زعشق‌آتشین‌روئی دلی‌آتش‌نشان‌دارم
دیوان اشراق آصفی

یك بوسه ده بخاك نشینت زراه خیر آبی بریز از پـی عمری بر آتشم
محسن ـ شمس ملك‌آرا

بزن بـر آتشم آبـی مبادا که بربادم رودخاکستر امشب
تذکرهٔ حدیقه امان‌الهی ـ اسداله بیك اسیر

بیا بر آتشم از بوسه می بزن آبی کەداغ‌حسرت‌آن لعل‌آبدارم‌سوخت
دیوان مشتاق اصفهانی

توکایـن ساز پرسوز دلکش زنـی توانـی که آبـی بر آتش زنـی
امیدی تهرانی رازی

یك صراحی آب چون آتش فرست — تا در آن آبی بر ین آتش زنم
فرقدی

امیدرا جگر ازآب حرص سوخته بود — ولیك فیض سحابت بر آتشش زد آب
امثال وحکم‌جلد اول_ رفیع‌الدین لنبانی

آبی نزدی بر آتشم هرگز — تابرلب آب خضر جا کردی
غزلیات فروغی بسطامی

خون دلم ازحسرت یکجام‌بجوشست — آبی بسر آتش من‌زن که بجوشم
غزلیات فروغی بسطامی

ساقی زجام دیگر آبی برآتشم زن — زآن پیشترکزین جام برجان‌فتدشرارم
دیوان غبار همدانی

درآتشم من وجز دیده کس نمی‌بینم — که بی مضایقه آبی برآتشم ریزد
کلیات دیوان اوحدی‌اصفهانی ـ معروف به‌مراغی

میسوزد ازحرارت‌عشق اندرون جان — ساقی بزن زجام می آبی برآتشم
دیوان میرزا یحیی‌خان سرخوش

عاقلان آبی بر آتش می‌زنند — عاشقان برقی بخرمن میبرند
دیوان نشاط اصفهانی

آب را خاکی فشان و سیل بند — آب برآتش بزن تاچند چند
دیوان نشاط اصفهانی

جامه وصل بپوشان وبرآتش زن‌آب — ای اجل این تن‌عریان ودل‌بریان‌را
دیوان حاجب‌شیرازی

که دهد بغیر مهر تو بقلب تیره نوری — که زند به‌غیرلطف تو برآتش دل آبی
نوای‌آشنا ـ جعفرنوابخش اصفهانی

از وفا بر آتشم آبی زند — وزنگاهی‌کار من یکسر کند
مثنوی صاحب ـ حاجی ملامحمد نراقی کاشانی

همچو شمعیست پراز سوز و گداز — بسازگو تا زنم بر آتشت آب
تذکره شعرای معاصرایران ـ احمدگلچین معانی

عشق‌آتشم زدساقیا درده شراب ناب را — بهرخدا آبی بزن این‌شعله‌پرتاب‌را
دیوان محمدکاظم اصفهانی (واله)

کجاست ابر کـرم تا زفیض بارانش بر آتشم زند آبی که سخت مـلتهبم
دیوان علی‌اکبر گلشن آزادی

آمد گه آبان مـه‌ای‌روی تو تابان‌مه بر آتش من آبی پیش ازمه آذر زن
دیوان عبدالحسین نصرت (منشی‌باشی)

گریه‌عیب‌است‌ولی‌برمن‌افسرده مگیر آب بر آتش‌دل میزنم وتسکین‌است
افسون ـ محی‌الدین معارفی

توئی‌توئی که زامواج چشمه مهتاب به‌آتش دلـم از لطف میـزنی آبی
نایافته‌ـ فریدون مشیری

سرد مـهری بیـن‌کـه کس بر آتشم آبی نزد
گرچه همچون شمع از گـرمی بهرجا سوختم
مجله دانش سال‌اول ـ رهی معیری

آب بر آسمان افکندن : بسیار خشمگین شدن

سلامت ار طلبی باکسی ستیزه مکن جوالدوز مزن خویش را وداد مزن
بر آسمان مفکن آب را وخشم مکن مسای آب بهاون ، گره بباد مزن
امثال منظوم جلداول ـ احمد اخگر

آب برخشم زدن : آرام شدن ـ تسلی یافتن

بدو گفت بگذار بر چشم من یکی‌آب‌برزن برین خشم‌من
شاهنامه فردوسی

آب بردن : آبرو ریزی

آب بـبرده ، بساط حلم تو صدره مـفرش نمناك پـر زگرد زمین را
دیوان شمس طبسی

به‌شیرینـی آب از شکر بـرده‌ای که شیرینـی ازحـد بدر بـرده‌ای
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

ببرد آب سرچشمه آفـتاب شدآب‌حیات ازلب‌لعلش آب
همای‌وهمایون ـ خواجوی کرمانی

تو گر عاقلی خیز دیوانه شو			مریز آب خود خاك میخانه شو
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

ز شرم گنه آبم، آبم مبر			چو خاکم زتقصیر من درگذر
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

مخور غم که غم خون مردم خورد			چو آتش همهٔ آب مردم برد
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

ز برك سمن آب گل برده ای			دل لاله از غصه خون کرده‌ای
همای و همایون ـ خواجوی کرمانی

به سرپنجه دست از نریمان ببرد			به زربخشی آب از کریمان ببرد
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

مشو داد بر نرگست خواب صبح			که برد آتش چهره‌ات آب صبح
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

برآورده خوی ماهش از تاب می			ز لعل لبش ریخته آب می
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

چو زلف همایون قرارش برفت			ز خون جگر آب کارش برفت
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

بجادوگری آب بابل ببرد			زجادوی بابل روان دل ببرد
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

مزن دم زیادی که آبت برد			مکن یاد چشمی که خوابت برد
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

نبینی عنب کاب خود می برد			که ازدست دختر لگد میخورد
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

ولیکن چرا آب خود می برم			چوشمع‌ازچه‌روخون‌خودمیخورم
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

عقیقش ببرد آب در عدن			چوطوطی‌شکرخای شددرسخن
همای و همایون ـ خواجوی کرمانی

لوحش اله لوحش اله زین کتاب بافروغ
کز صحایف شسته دانش از دفاتر برده آب
دیوان وقار شیرازی جلداول

آب بررخ زدن : کنایه ازبخودآمدن ـ هشیارکردن

پیش خورشید رخت گل رفته بود ازحال خویش
بر رخش ابر بهاران از ترحم آب زد
دیوان بابافغانی شیرازی

آب بروی‌کارآوردن : رونق بخشیدن ـ ترقی دادن

درخشك سالی مکرمت ازآب رأفتت آرد بروی کار مرا روزگار آب
دیوان ابن یمین فریومدی

دارای این طغا تیمورخان‌که ملك‌را آورد زابر معدلت آبی بروی کار
دیوان ابن یمین فریومدی

گفتاکه برده است زچشمم امید این کارد به لطف بازم برروی کار آب
دیوان ابن‌یمین فریومدی

گرچه از سرما زسر تا پای شمع افسرده شد
شب ازآن زنده است کاندر تنش‌آب ازآتش‌است
آتش آورده است آبی هم بروی کار شمع
بنگر اینك چشمهٔ کابش روان از آتش است
دیوان ابن یمین فریومدی

زمانه راز تو آبی بروی کار آمد روا بود که‌کنون‌روی‌کار بشناسد
دیوان ظهیر فاریابی

زشوق در جگرم آتش دست بنشاند بروی کار من خسته آب بازآرد
امثال وحکم‌جلداول رفیع‌الدین

آب بزیرپوست کسی رفتن : چاق شدن ـ سرحال بودن ـ پس ازضعف ونقاهت ولاغری چاق گردیدن

ز چه کوس تردماغی نزنم‌مدام‌آتش که هنوز دختراو بودش بپوست‌آبی
دیوان آتش اصفهانی

آب بزیر هشتن : فریفتن ــ گول زدن ــ جائی نمی‌خوابدکه آبزیرش برود ــ مقصود این است‌که‌گول نمیخورد

بجائـی نخسبد عقاب دلیر — که‌آبی توان هشتن‌اورا بزیر
نظامی‌گنجوی

آب بگوش‌کردن : فریفتن درمعاملات ــ کلاه سرکسی‌گذاردن

آب در گوش و آذر اندر جان — بادبـر ریش وخاك دردهن است
کلیات یغمای جندقی

کیر کـور مرا کس زن تو — بارها کـرده آبها در گوش
کلیات یغمای جندقی

چون ترا ماهی افتاده بشستم مپسند — که فراقت‌کند ازگریه‌مرا آب‌بگوش
دیوان آتش اصفهانی

آب‌بلگد سودن : کنایه ازحرکت‌لغو وبیفایده‌کردن است

سیم گرمابه نداری بزنخ باد مسنج — نان یك‌ماهه نداری بلگدآب مسای
دیوان انوری‌ابیوردی

آب بیك جو نرفتن : معامله نشدن ــ متضادبودن ــ باخلق‌وخوی یکدیگر سازگار نبودن ــ توافق اخلاقی‌نداشتن ــ هم‌فکر نبودن

زاهد من‌وشراب وتو وجوی سلسبیل — آب من‌وتو هردو بیکجو نمیرود
سفینة المحمود جلد دوم ــ عبداله برقی خوئی

زاهد بکتابی و کتاب من و تو — سنك‌است‌وصراحی‌انتساب‌من‌وتو
تو مردهٔ کوثری و من زندهٔ می — مشکل‌که بیك‌جورودآب من‌وتو
دیوان میرزاحبیب خراسانی

زجو آب روان بـرداشت آواز — که من رفتم ولـی نایم دگـر باز
خسرونامه ــ عطار نیشابوری

آب ارچه نمیرود بجویـم باتو — جـز درره مردمی نپویم با تو
گویم که‌چه‌کرده‌ام نگوئی بامن — آن‌چیست نکرده‌ای بگویم باتو
دیوان سنائی غزنوی

رفت و آب حیات از جویبار چشم مـن کی بود یارب ، که آب رفته باز آید بجو
دیوان هـلالی جغتائی

من تشنه لب ساقی واو طالب کوثر حاشا که رود آب من و شیخ بیکجو
غزلیات فروغی بسطامی

بیم نصرت زآب چشم و بیم شیخ از آبرو آب ما با او نخواهد رفت دریك جو بهم
دیوان عبدالحسین نصرت (منشی باشی)

مغروق شدای خرزه حساب من وتو زآن در که دیگر گشت رکاب من وتو
من باقر خان سپوز و تو گوهر گای مشکل که بیك جو رود آب من وتو
کلیات یغمای جندقی

تادهدجام میت غیر وکنم گریه سرشك آب من باتومحال است بیکجو برود
دیوان آتش اصفهانی

برای نان اگر نرود آبمان یك جوی عجـب مدار که القاص لایحب الـقاص
کلیات حکیم سوری جلددوم

پسرك گفت بدختر که عبث یاوه مگو کز ازل آب من وتو نرود دریك جو
دیوان میرزا جیحون

مادشمن تجدد و علمیم آنچنانك هرگز نمیرود بیکی جوی آب ما
دیوان علی اکبر گلشن آزادی

ایدوست مکن صحبت اغیار که هیچ آب من و آب او بیـك جو نرود
دیوان مفتون همدانی

زاهدهمین زعجب وریای توبس که هیچ بامن نرفته است بیك جوی آب تو
دیوان مفتون همدانی

زصدهزار یکی آدم است وباوی نیز چنان بود که بیك جو نمیرود آبم
سفینهٔ فرخ جلداول ــ محمود فرخ

کی آب زاهد میرود باما بیك جوتاابد بردیم ازروز ازل ماننك عشق اونام را
دیوان بنائی ــ حاجی علی اصغر بنائی

آب بلانه مور افتادن : چوب بلانه مورکردن : کنایه از جمع کثیری که بیکباره از جائی بیرون آیند- انبوه جمعیت که ناگاه ازخم کوچه یاخیابان پدید شود

هزار فتنه‌کند می چو شدفرو درحلق	چنانکه‌مورچه‌را‌دیزی آب‌درسوراخ
دیوان شوقی اصفهانی

جنبش افتاد در احزاب غیور	آب داخل شد در دانه مور
دیوان ایرج میرزا

از شعرم خلقی بهم انگیخته‌ام	خوب وبدشان بهم در آمیخته‌ام
خود گوشه گرفته‌ام تماشا را کاب	در خوابگه مورچگان ریخته‌ام
آب در خوابگه مورچگان ـ نیما یوشیج

آب‌پاشی‌و جاروکردن : تمیزکردن ـ مهیای پذیرائی ، میهمان عزیزشدن

آب زنید راه را بین که نگار میرسد	مژده برید باغ را فصل بهار میرسد
دیوان سلطان ولد

آب پاك روی دست ریختن : کسی را بکلی ناامیدکردن

زندگی چون تیر رفت از شست من	آب پاکی ریخت روی دست من
دیوان سیدمحمدحسین شهریار ـ جلد دوم

آب پشت ، آبروها ریزد : بایدعنان نفس سرکش را درکف‌گرفت ـ نباید به‌نفس میدان داد

آب رخ ز آب پشت بگریزد	آب پشت آبرویها ریزد
دیوان سنائی غزنوی

بسی‌گرد آمیغ خوبان مگرد	که تن‌را کند سست ورخسارزرد
گرشاسب‌نامه‌اسدی طوسی

آب تاختن : بول‌کردن

ز قلب آنچنان‌سوی دشمن بتاخت	که از پی‌اش‌شیر نر آب تاخت
دیوان رودکی سمرقندی

آب تادررود باشد روان باشد چون بدریا رسد آرام‌گیرد : کمال درسکونت نفس و طمأنینه است

بری گر رنج هنگام جوانی — بهپیری مقصدت انجام گیرد
روانست آب تا در رود باشد — بدریا چون رسد آرام گیرد
امثال منظوم جلد اول ـ احمداخگر

آب توبه روی سرریختن : توبه‌کردن ، معصیت‌کاری‌را ملزم برعایت‌اصول اخلاقی نمودن .

سحاب فضل تـوآلودگان عصیانرا — به‌آب توبه فروشست تن‌زکبرشرور
کلیات سلمان‌ساوجی

بخاکپاش اگـر حور دسترس یابد — به‌آب توبه بشویدلب ازشراب‌طهور
کلیات سلمان ساوجی

آب تیره شدن : بی‌رونق شدن ـ بی‌اعتبار شدن

گرین نشنوی آب من نزد شاه — شود تیره و دور مانم ز گاه
شاهنامه فردوسی

ورایدونکه نزدیك افراسیاب — ترا تیره‌گشتست برخیره آب
شاهنامه فردوسی

سیاوش بدو گفت کان خواب من — بجای آمد و تیره شد آب من
شاهنامه فردوسی

چه‌گویم کنون پیش افراسیاب — مراگشت نزدیك او تیره‌آب
شاهنامه فردوسی

بگازر چنین گفت کای باب من — همی تیره‌گردانی این آب من
شاهنامه فردوسی

بدو گفت گیو آنچه گفتی مگوی — که تیره شودزین سخن آبروی
شاهنامه فردوسی

ز کین پدر گر دلت خیره شد — چنین پیش‌تو آب من تیره شد
شاهنامه فردوسی

آب جامه : جامی‌که بدان‌آب خورند

زمزم لطف آب جـامه اوست　　　کعـبه اهـل فضل خانه اوست

دیوان سنائی غزنوی

آب چین : جامه‌ای‌که بعد ازغسل بدن مرده بدان پاک‌کنند و چادری که از حمام برآمده عرق بدان چینند قطیفه‌ای‌که بدان بدن را بعد ازغسل خشك کنند

به پیمان‌که چیزی نخواهی زمن　　　ندارم بـرك آب چین وکـفن

شاهنامه فردوسی

آب حـمام : بی‌قدر ــ بی‌ارزش

خون گرم عاشقان گوئی ز خـواریهای عشق
آب حـمام است کان گل بی تأمـل ریخته

دیوان محتشم‌کاشانی

آب حیات، آب زندگی ، آب حیوان ، آب بقا وآب خضر : دراصطلاح سالکان کنایت ازچشمه عشق ومحبت است که هرکه ازآن چشد هرگز معدوم وفانی‌نگردد دراصطلاح صوفیه تابش انوار وتجلیات الهی

قدما معتقد بودندکه انتهای‌دنیای مسکون بجائی‌ختم میشودکه همیشه تاریك‌است وآنرا ظلمات نامیده‌اند ودرآنجا چشمه‌ای تصورکرده‌اندکه هرکس ازآب‌آن‌بنوشد هرگز نمیرد و جاودان زید در اصطلاح شعر کنایه شده است از کلام فصیح ودهان معشوق وسخن‌گوئی او ، عرفاآنراکنایه‌کرده‌اند ازمحـبت باریتعالـی‌که هرکس را جرعه‌ای ازچشمه فیاض آن بنوشانند معدوم وفانی نگردد ــ سخنان اولیاءاله ومردان کامل‌که حیات بخش است .

آورده‌اندکه ذوالقرنین کـه بشرق وغرب عالم دست یافته بود یکی از اولیاء اله بشمار می‌آمد اوچون بمسافرت درممالك خود پرداخت خضروالیاس‌که ازپیغمبرانند بهمراه برد ، ذوالقرنین شنیده بودکه درظلمات چشمه‌ایست که هرکس آب از آن چشمه نوشد زندگی جاوید یابد وبرای یافتن این چشمه تلاش آغازکرد .

خضر والیاس‌که در این سفرباذوالقرنین بودند وچون‌باب چشمه‌که بعدا آب‌زندگی آب حیات وآب حیوان نام‌گرفت رسیدند جرعه‌ای نوشیدند وزندگی جاویـدیافتند اما چون ذوالقرنین بدانجا رسید وخواست ازچشمه آب بنوشد هرچه‌گشتند چشمه را نیافتند .

وقت تنگ و میرود آب فراخ — پیش‌از آن‌کز هجر گردی‌شاخ‌شاخ
شهره کاریزیست پرآب حیات — آب کش تابردمد از تو نبات

مثنوی معنوی مولوی

تارهد از مرگ تا یابد نجات — زانک دید دوستست آب حیات

مثنوی معنوی مولوی

آب حیات زیر سخن های خوب اوست
آب حیات را بخور و جاودان ممیر

مثنوی معنوی مولوی

آب حیات منزل شهیدان‌عشق تست — این‌تشنه‌گشتگان‌راز آن‌نزل‌میچشان

مثنوی معنوی مولوی

آب حیوان راکجا خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شکافت

مثنوی معنوی مولوی

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند — آب حیوان را بظلمت برده‌اند

مثنوی معنوی مولوی

هلا ای آب حیوان از نوائی — همی گردان مرا چون آسیائی

مثنوی معنوی مولوی

دوش وقت سحر ازغصه نجاتم دادند — وندر آن ظلمت شب آب‌حیاتم‌دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه‌مبارک‌سحری‌بود وچه‌فرخنده‌شبی — آنشب قدر که این‌تازه براتم دادند

دیوان حافظ شیرازی

ای آب حیات آب دریاب — سرچشمه این سراب دریاب
جامی و شراب جسم و جانی — این جام پراز شراب دریاب

دیوان شاه نعمت‌اله ولی

او آب حیوة و در شعارش — چون شعله آتش التهابی است

دیوان رشیدالدین وطواط

لب تو آب حیاتست ومرا در طلبش — حال تاریک تر ازداه سکندر گشته

دیوان رشیدالدین وطواط

وانکو بجام مهرتوآب حیات یافت	در عالم فنا همه لاف دوام زد
دیوان رشیدالدین وطواط

با سیه روی خوشدلی بهم است	طرب افزای سرخ روی‌کم است
راز دل گو همی نخواهی فاش	با سیه روگی دو عالم باش
زآنکه آنراکه آرزو طلب است	پرده در روز پرده دارشب است
با سیه باش چونت نگریزد	که سیه هیچ رنگ نپذیرد
که بدین راه در بدی نیکی است	آب حیوان درون تاریکی است
دیوان سنائی غزنوی

باکه‌گویم در همه ده زنده کو	سوی آب زندگی پوینده کو
مثنوی معنوی مولوی

آب خضر از جوی نطق اولیا	می‌خوریم ای تشنه غافل بیا
مثنوی معنوی مولوی

آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید
تا برست از دل و از دیده معشوق گیاه
دیوان منوچهری دامغانی

قلم حیات هنر دردل دوات تویافت	چه جای درظلماتست آب حیوان‌را
دیوان ادیب صابر ترمذی

طبیبی چه خوش‌گفت در خاك بلخ	که آب حیات است داروی تلخ
دیوان امیرخسرو دهلوی

در زمان کرد شاه عشرت کوش	آب حیوان ز آب حیوان نوش
هشت بهشت ـ امیرخسرو دهلوی

تشنه بود آب زندگانی یافت	مایه عمر جاودانی یافت
هشت بهشت ـ امیر خسرو دهلوی

تشنه کز آب سیر شد جانش	میل نبود باب حیوانش
هشت بهشت ـ امیرخسرو دهلوی

ترا دادند آب زندگانی	تودرآبی چنین‌کوواره‌زانی
اسرارنامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

من دراین زندان آهن‌مانده باز ز آرزوی آب خضرم درگداز
خضر مرغانم از آنم سبز پوش بوك دانم كرد آب خضر نوش
منطق الطیر ـ فریدالدین عطار نیشابوری

آب حیات خواهی از جان دوستی رو که تو مغزی نداری پوستی
منطق‌الطیر ـ فریدالدین عطار نیشابوری

پدر را گفت اندر کایناتم بصد دل طالب آب حیاتم
الهی نامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

صبحدم آب خضر نوش از لب جام گوهری
کز ظلمات بحر جست آئینه سکندری
دیوان خاقانی شروانی

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان زچشم سکندر چو آب حیوان باش
دیوان حافظ شیرازی

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش آب حیوان میرودهر دم زاقلامم هنوز
دیوان حافظ شیرازی

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست کاب حیات میخورد ازجویبارحسن
دیوان حافظ شیرازی

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
دیوان حافظ شیرازی

معنی آب زندگی و روضه ارم جزطرف‌جویبارومی خوشگوارنیست
دیوان حافظ شیرازی

شاهدی از لطف و پاکی رشك آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
دیوان حافظ شیرازی

هوای منزل یار آب زندگانی ماست صبا بیار نسیمی ز خاك شیرازم
دیوان حافظ شیرازی

لبش می بوسم و در میکشم می به آب زندگانی برده ام پی
دیوان حافظ شیرازی

خضر خطت که خورد آب حیات از دهنت

بین که پهلو زندش اهرمن گیسوئی

دیوان غزلیات حاجی ملا هادی سبزواری

هرچند بینمت ، بتو میلم فزون شود / آب‌حیاتی، ازتوکسی سیرچون‌شود

تذکرهٔ‌مجمع‌الخواص ـ رضائی‌کاشی

گویند فریدون بیك نامی معروف بزرین کمر جوانی سروقد که حسن جمالش بی‌نظیر بوده ندیم وملازم خدمت فتحعلیشاه بوده است روزی درشکارگاهی، فریدون بیك قبای سبزی دربر داشته وکمر زرین هم بروی آن بسته بوده است ناگاه آهوئی از جلوی او میگذرد ، فتحعلیشاه بفریدون بیك میگوید : ـ اورا بزن .

شاه را این منظره خوش آمده فوراً این بیت را فی‌البداهه میسراید :

این پسر سبز قبارا نگر / درظلمات آب بقارا نگر

مهدی بیك شقاقی نیزکه درخدمت بود فوراً بیت دوم را بدینگونه‌میسراید

کرده سیه چشم بهم چشمی‌اش / آهوی پا در هوا را نگر

اطائف و ظرائف ادبی ـ علی‌نقی بهروزی

آب‌خرابات: یکرنگی ـ صفا ـ تجلیات رحمانی که صفای باطن وظاهردهد:

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد / خانه‌عقل مرا آتش خمخانه‌بسوخت

چون‌پیاله‌دلم‌ازتو به‌که‌کردم بشکست / همچولاله‌جگرم بی‌می‌وپیمانه‌بسوخت

دیوان حافظ شیرازی

آب‌خواه ودست‌شو : بهمین اندازه بس‌کن .

دنیا خراب و دین بخلل بود عدل تو / آبادکرد هردوکنون طشت وآب خواه

دیوان انوری ابیوردی

بوسهٔ ، آب‌خواه ودست بشوی / کافرم گر کنم حدیث کنار

عمادی شهریاری

آب خوردن : سرچشمه گرفتن

عمریست کز جـگر تره خـوناب مـیخورد
ایـن ریشه را ببین ز کجا آب مـی‌خـورد
دیوان فرخی یزدی

آب خوش ازگلو پائین نرفتن : کسی‌که هرگزروی سعادت ندیده باشد ـ کسی که پیوسته گرفتار باشد .

گـرچه مشبد زمـوم خـوشه انگور ساخت
ناید از آن خوشه ها آب خوشی در دهان
دیوان خاقانی شروانی

زینگونه کز این دیده ام خون میرود پی درپیش
مشکل‌که آب خوش خورد هرگزکسی ازجوی او
دیوان امیرخـسرو دهلوی

این زهرغم خوش آمده اندر مذاق من حاشاکه بیـتو آب رود در گـلو مرا
دیوان طالب آملی

از گلویم قطره ای هم آب خوش پائین نرفت
گـرچه آسایش فراهم بـود و آب ونان من
ارغنون ـ (م . ا . امید) مهدی اخوان ثالث

از پاس آبرو ، بلب جـویبار عمر پائین‌نرفته‌آب‌خوشی از گلوی من
دیوان‌ابوالقاسم حالت

تا فلك جام جـوانی از لب ما وا گـرفت
آب خوش پائین نرفته ازگلـوی بهجت آباد
دیوان سید محمدحسین شهریار جلد دوم

يك آب خوش نرفت فرو از گلوی مـا يك‌لحظه جان ما زخطر درامان نماند
دیوان یحیی ریحان

آب خیز : موج آب‌که بلند شود وطغیان آب و زمینی که هرجای آنرا که بکنند آب برآید .

اندرین آب خیز نوح تویی وندرین دامگه فتوح تویی
دیوان اوحدی مراغه‌ای

آب دادن : صیقل وجلادادن

به آتش آب ده تیـغ زبانم / که جزحمدت نروید ازبیانم

سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

آب درجگر آمدن : بعقیده پزشکان قدیم معده محل غذا و جـگر مرکز آب بوده کار معده هضم غذا وکار جگرجذب آن ورسانیدن آن باعضای لازمه

معده چون شد آب نایددر جگر / گرخورد دریا رود جـای دگر

مثنوی معنوی مولوی

آب درجگر داشتن : شجاع بودن ـ توانا بـودن ـ غنی بودن ـ کنایه ازخون وخونابه است زیرامطابق حکمت قدیم جگر مرکز تقسیم خون است .

گر برجگرم آب نماندست عجب نیست / کاتش زرخت هرنفس اندرجـگرافتاد

دیـوان فریدالدین عطارنیشابوری

خاك بر فرقم اگر جز خون دل / هیچ آبی در جگر دارم زتـو

چون ندارم هیچ آبی در جگر / پس چگونه چشم تر دارم زتو

دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

زین پیش بوده اید جـگر گوشه جهان / و اکنون چه شدکه آب نداریدبرجگر

دیوان‌فریدالدین عطارنیشابور

چو زدلتنگی غم درجگرم آب نماند / چندبرچهره زغم خون‌جگر گردانم

دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

آتش دل بهست بی تو مـرا / بی‌تو باآب برجگرچه کنم؟

دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

این‌پیر گشته راکه نبد آب درجگر / آروغ ابتلا زند اکنون زخوان‌شکر

دیوان کمال اسمعیل

درجگر گرچه مـرازآتش فقر آب نـماند

لیـك بـحریست کف راد تـو پـر آب زلال

دیوان ابن یمین فریومدی

دیدمت که گر نوش کند آب جهانرا بی حضرت تو آب ندارد بجگر به
کلیات شمس جلد دوم

باآنکه ندارم از جهان برجگر آب چندان‌که زدیده آب خواهی دارم
شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی (عراقی)

دل در غم تو بسی پریشانی کرد حال دل من چنانکه میدانی کرد
دور از تو نماند در جگر آب مرا ازبسکه دو چشم‌گهر افشانی کرد
شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی (عراقی)

تنها من از او نه‌عالمی را خون‌دردل‌وآب‌درجگر نیست
کلیات یغمای جندقی

هی طعنهٔ زنی که بر جگر آبت نیست گر برجگرم نیست چه شد برمژه‌ام‌هست
رباعیات مولانا جلال‌الدین

آبی که جگر دارد ریزم ز ره دیده تاگرد نظامی را از راه توبرگیرم
نظامی گنجوی

آب درجوی داشتن ــ آب رفته بجوآمدن : بختیار وکامکار بودن ، روزگاری مساعد داشتن ، کنایه ازداشتن دولت وبخت واقبال ــ رونق وتازگی

امیدم هست اگر عطشان نمیرد که باز آید بجوی رفته آبی
کلیات سعدی‌شیرازی

تشنه ترسم که منقطع گردد ورنه بازآید آب رفته بجوی
کلیات سعدی‌شیرازی

آب رفته بجوی باز آید کارها به‌ازآنکه بودکند
گفتم ار آب رفته بازآید ماهی مرده‌را چه‌سودکند
دیوان سنائی غزنوی

آب را ببرید و جو را پاك کرد بعد ازآن در جوروان کردآبخورد
مثنوی معنوی مولوی

راند حق این آب را در جوی تو   آفرین بر دست و بـر بازوی تـو
مثنوی معنوی مولوی

آب در جـوی منست و وقت ناز   ناز غیر ازچـه کشم من بی‌نیاز
مثنوی معنوی مولوی

یکبار چـو رفت آب در جـوی   کـی گردد چـرخ طمع یکبار
کلیات شمس جلد دوم

از آتش سودای توام تابی بـود   درجوی دل ازصحبت توآبی بود
رباعیات مولانا جلال‌الدین

آب درجوی تست وچرخ‌چوپیل   دشمـنان را لـگد بسر دارد
دیوان انوری ابیوردی

پیروی احمد مرسل نکوست   آب مردان خدا اینجا بجوست
لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

تا بـروید از دلت اسرار دوست   ازچنین‌آبی‌که‌اینجایت بجوست
لسان الغیب ـ فریدالدین عطارنیشابوری

من درین دم آگهم‌از سر دوست   زآن‌زبحر دولت‌این‌آبم‌بجوست
لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

کی شریعت گفت نیائی نکوست   اولیا را کی چنین آبی‌بجوست
لسان الغیب ـ فرالدین عطار نیشابوری

بجای هر گلی دلـجوی باشد   چو بینی آب او زین جوی‌باشد
مفتاح الاراده ـ فریدالدین عطار نیشابوری

هنوزم آب در جوی جوانی است   هنوزم لب پرآب زندگانی است
نظامی گنجوی

چو شه گفت کاحوال خود بازگوی   بگویم که این آب چون شد بجوی
اقبالنامه ـ نظامی گنجوی

مـن نیز بدان گلاب خـوشبوی — خوش‌میکنم آب‌خود درین جوی
لیلی ومجنون ـ نظامی‌گنجوی

دوچشم رامش ازخواب اندرآمد — بـجوی آتشی آب اندر آمـد
ویس ورامین ـ فخرالدین‌اسعدگرگانی

بجوی اوست کنـون آب و مـن چنـین تشنه
ولی زخون منست آب جوی او چه کنم
دیوان امیر خسرو دهلوی

مرو ای سرو زچشمم که در ایـن جـوی مرا
آبـی از دولت عشق تـو روانست هـنوز
کلیات سلمان‌ساوجی

جوئی که آب‌رفته بود روزی اندرو — آخر هم اندروکند آن آب‌رهگذار
دیوان مسعود سعدسلمان

که آمد عـقل و دانش سوی من باز — روان شد زآب رفته جـوی من‌باز
هفت اورنگ یوسف وزلیخا ـعبدالرحمن‌جامی

روزی که رسی بخاك آن کـوی — بـاز آیـدت آب رفـته بـا جـوی
هفت اورنك لیلی ومجنون ـ عبدالرحمن جامی

بـجوی رفـته بـاز آورد آبش — وزان شد تـازه گـلزار شبابش
هفت اورنك لیـلی ومجنون ـ عبدالرحمن جامی

روزگار ارآب جوئی را بـجوئـی باز بـرد
هـم بجوی خویش باز آمـد ز گشت روزگار
دیوان حکیم سوزنی سمرقندی

بـجوی تست گـر آبیست حسن را در جـو
زاشك بـررخ من خـون مـن چه مـیرانـی
دیوان ظهیر فاریابی

آبی بجوی فتـح و ظفر درنمیشود — یکروز جز ز چشمه تیغ وسنان تو
دیوان ظهیرفاریابی

آنچه اندر پرده‌ی غیب است گوی — بوکه آب رفته بازآید بجوی

کلیات اقبال لاهوری

یابیم آبرو اگر ازاشك دیدگان — شایدکه‌آب رفته بیاید بجوی ما

کلیات دیوان رجاء اصفهانی

از خوف حق رجا سحر از دیده اشك ریز

کان آب رفته باز به جوی تو می‌کشد

کلیات دیوان رجاء اصفهانی

باز دل جائی گل دیوانگی بو کرده است

دیده‌ام ازگریه آبی تازه در جو کرده است

دیوان نظیری نیشابوری

گر پل براه نامه وقاصد نمی‌شکست — بسیار نیز آب محبت بجو نبود

دیوان نظیری نیشابوری

نظیری از ته‌دل خار خار غیر بکن — که عشق آب نوی دیده‌رابجوکرده

دیوان نظیری نیشابوری

که گهم از رشحه‌یی سیراب کن — آب خوبی نیست کم درجوی تو

دیوان نظیری نیشابوری

عجب آبی است درجوی تو فرمان قضا جویان

که برپست وبلند و سفلی و علوی روان آمد

دیوان محتشم کاشانی

دهقان بیا که از غم اوگریه سرکنیم — شایدکه آب رفته بیاید بجوی ما

دیوان دهقان سامانی

مگر افتد برویش چشم عاشق — که آب رفته بازآید بجویش

دیوان عاشق اصفهانی

ز جوی ساغرم آب طرب برفت وبیامد — زچشمه‌سارورع‌بازآب‌رفته‌بجویم

کلیات یغمای جندقی

زگریه تیغ کشید و نزد سرشك چه باکی

برو مگر زتو باز آید آب رفته بجویم

کلیات یغمای جندقی

گشت بیات آب آن ، کش خم تن شد مکان
تازه بماند آب او ، کامد در جوی ما
دیوان سلطان ولد

تاآب دیرو زود بجوی زمان رود مرك عدوت زود و بقای تو دیرباد
دیوان طالب آملی

وقت آن آمد که آب رفته باز آید بجوی
وقت آن آمد که دلداری کند دلدارتان
دیوان‌میرزا ابوالقاسم محمد نصیر طرب شیرازی اصفهانی

بدیده مهر رخش جلوه کرد شکر کنیم که آب رفته بایـن جوبیار باز آمد
دیوان قمرالدین خان ـ شاکر

با ساقیان بگو که گل ازبوستان دمید شاید که آب رفته ما را بجو کنند
دیوان آتش اصفهانی

نوید تازگی دادست تیغش کهنه زخمم را
بخند ای دل که آب رفته درجوی تو می‌آید
دیوان واقف لاهوری

بگوش جان بشنو پند پیر روشندل کنون که‌آب‌جوانی ترا بجوست‌هنوز
دیوان شکیب‌اصفهانی

آورد چشم پرگهر آبی بجوی ما برخاك درگه تو فزود آبروی ما
دیوان‌شکیب اصفهانی

فترتی گر رفت بازآمد بجوی آن آب رفته
وآن روابط تازه شد چون‌روی‌سال ازنوبهاران
درای کاروان ـ صادق سرمد

سرمد مجو طراوت زین خشکسال دانش
ور آب رفته صد بار در جوی باز گردد
دیوان صادق سرمد

دعایش قبول آمد از آب روی دگر باره‌گشت آب قندش‌بجوی
دیوان بسحق حلاج شیرازی

خرم و سرسبز بادت ای خراسان جویبار
زانکه آب رفته اندر جو روان آمد ترا
دیوان حاج محمد میرزا کاظم صبوری

درخت آرزوی مملکت شد سبز و بار آور
که آب رفته دیگر بار اندر جویبار آمد
دیوان حاج میرزا محمدکاظم صبوری

بکشت اندر شود دهقان و آرد آب اندر جو
بباغ اندر شود رزبان و کارد سرو در بستان
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

درختم سبز و گلبرگم جوان بود	بجویم آب آبادی روان بود
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

آب از جوی رفته را (ارجوا)	که تو در جویش اندر آری باز
دیوان ادیب الممالك فراهانی

تا روح روان گشته رسد باز به پیکر	تاآب زجو رفته فتد بازباین جوی
اردیبهشت ـ یحیی دولت آبادی

چرا بباغ بنالد صنوبر و شمشاد	که‌آب‌رفته درآغوش‌جویبارآمد
دیوان محسن فانی

آن شد که بخویشتن نیاز آوردم	آب شده را بجوی باز آوردم
من تشنه دویدم و ندادندم آب	بشکستم وجان چشمه‌سازآوردم
سنگ و شبنم ـ سیاوش کسرائی

افتاده دین ز رونق باز آ	باز آر آب رفته در این جو
دیوان صغیر اصفهانی

ترسم مدام از اینکه رودآبروی من	وین آب رفته باز نیاید بجوی من
دیوان ابوالقاسم حالت

شوم باتو همدرد یاچاره جوی	که باز آیدت‌آب شادی بجوی
دیوان الفت

گر زباد کبر وناز جهل برتابیم روی
شایدآب رفته‌این‌خاك بازآیدبجوی

دیوان فرخی یزدی

دوباره آب رفته باز گـردد
سرور و شادمانی ساز گردد

مهرجاوید ـ علی‌اکبر سلیمی

کنید چاره که اوضاع میهن است وخیم
که‌شایدآید ازاین‌بعد آب‌رفته بجو

روان خسته : بانوبدری تندری (فانی)

مارا گریز نیست از این سوز و ساز ها
تـاآتشی بسینه وآبـی بجوی مـاست

کولاك ـ یداله مفتون امینی

چون آب رفته باز آمـد بجویم
شدم دلـخواه عیش و کامرانی

منتخب اشعار ـ سید احمد اعتماد اسلام

از تهی دستی همی افتاده بـودم آب از جوی
شط مـی اکنون بجای آب جاری شد بجویم

منتخب اشعار ـ سید احمد اعتماد اسلام

دود چشمم ز پـی اشك بـخاك افتاده را امـا
نیندازم کـه آب رفته اش از نـو بجوآید

گلهای جاویدان ـ محمد قهرمان

ای نسیم باغ
پوپکی را با پیامی نو براه انداز
وپرستو را پیمبرکن
شوق مجنون را فراوان‌کن
و صنوبر را برقصان در کنار جوی
گرچه دراین جو
آبهای رفته دیگر پا بپای هم نمی آیند
باوجود این
آبهای دیگری‌را درمسیرفهم جاری‌کن

شکوفه‌های صدا ـ حشمت‌جزنی

اکنون بجوی اوست روان آب عـاشقی
آن روز شدکه آب گذشتی بـجوی ما

دشمن آتش پرست باد پیما را بـگوی
خاك برسرکن‌که آب رفته‌بازآمدبجوی

آب دردهان خشك شدن: متعجب شدن ـ انگشت بدهان‌ماندن ـ حیرت‌بسیارکردن

از بد چرخ آسیا کردار خشك‌شد دردهان بنده خدو
دیوان سوزنی سمرقندی

آب در دهان ماندن: فرو ماندن ـ عاجزشدن ـ مانند آب در دهان خشکیدن

وآن‌شدی چون محیط موج زنش عاقبت ماندن آب در دهنش
هفت‌پیکر ـ نظامی‌گنجوی

آب در دل تکان نخوردن: کاهل ـ آهسته رفتن ـ مثل آبستنان راه رفتن

اگر در دلش آب ندهد تکان دگر ره رود همچو آبستنان
چه سودی بردکاهل‌ازاین جهان که سودش نباشد بغیر از زیان
امثال منظوم جلداول ـ احمداخگر

آب در ریك ریختن: زیاده روی‌کردن: سیری نداشتن

خاکیان را نیست از می سیریئی گوئی اندر ریگ میریزند آب
کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

آب درسبد: بمحال پرداختن ـ کار عبث‌کردن

بخت فیروز تو پاینده تر است از که قاف
بخت خصمان تو چون آب میان سبد است
دیوان قطران تبریزی

بادولت تو دولت و اقبال دشمنان چون باد درسبد بود وآب درقفس
دیوان قطران تبریزی

چون سبد درآب باشد این جهان چون برآری اش نیابی قطره زان
لسان الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت — امساك باد در قفس و آب در سبد
دیوان عبدالرحمن جامی

همیشه تا نتوان بست بادرا برسن — چنانکه می‌نتوان بردآب را به‌سبد
دیوان حاج میرزامحمدکاظم‌صبوری

آب در شیرکردن : غش بکار بردن ـ منافق بودن

پیش از این از ننگ صنعت عشق فارغبال بود
کوهکن در عاشقی این آب را درشیر کرد
کلیات صائب تبریزی

با چنین بختی که من زادم عجب نبود اگر
مادر از نامهربانی آب در شیرم کند
دیوان طالب آملی

بگریه‌گفتمش ای‌گل‌دلم بهیچ‌بخر — بخنده‌گفت که درجنس‌خویش‌آب‌مکن
گلزار ادب : ملارونقی‌همدانی

آب در غربال بیختن : کاری عبث‌کردن وکار محال کردن

آب بپرویزن درچون بود — جان‌تو‌آب وتن‌پرویزن است
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

قرار درکف آزادگان نگیرد مال — نه صبر دردل عاشق نه‌آب‌درغربال
کلیات سعدی شیرازی

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است — بگوش مردم‌نادان‌وآب‌درغربال
کلیات سعدی شیرازی

این باز سیه پیسه نگر بی پروچنگال — که هیچ نه آرام همی گیرد و نه هال
ماننده ماری است که نیمیش سپید است — از سوی سرو زشت و سیاهست بدنبال
ایخواجه ازاین مار وازاین بازحذرکن — زیرا که الف‌پشت توزینهاست شده دال
بنگرکه کجا خواهدت این بازهمی‌برد — دیوانه مباش آب مپیمای به غربال
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

هرگز نکند برتو اثر چاره دشمن — هرگز نشود برتوروا حیلهٔ محتال

کان چاره چوسنبیدن‌کوه است بسوزن — وآن‌حیله چوپیمودن‌آبست بغربال

دیوان امیر معزی نیشابوری

میان هیچولی‌کین او نگیرد جای — چو آب جای نگیرد میان‌پرویزن

دیوان قطران تبریزی

من تجربه کردم از هنر نان‌خوردن — برداشتن آب بغربال بود

دیوان ابن یمین فریومدی

آب بغربال ندارد درنگ — باد به مکیال نیاید بچنگ

دیوان شاه داعی شیرازی جلداول

بزرق تا نتوان بست باد در چنبر — بمکر تانتوان داشت، آب درغربال

دیوان قاآنی شیرازی

بحسن ورای‌فرود آرد دختر ازگردون

به حفظ و حزم نگهدارد آب در غربال

دیوان قاآنی شیرازی

آری آری زین خیال‌محال — باد در بند و آب در غربال

دیوان ملك‌الشعراء فتحعلیخان صبا

نه‌عید و دردل حسرت چوباد درچنبر — نه عید ودرجان انده چوآب درغربال

دیوان ملك‌الشعراء فتحعلیخان‌صبا

آب با غربال بردن باد بگرفتن بدام — ای نصیحت‌گو مرا درگوش‌باشد ازتوپند

دیوان میرزا حسن خان امید نهاوندی

دردام باد و آب بغربال ناصحا — پند توام زمنع محبت بودبگوش

دیوان میرزا حسن‌خان امیدنهاوندی

ز فرط جود بکف می نماندش زر وسیم — چو صبر در دل عاشق چوآب درغربال

دیوان یکتای اصفهانی

آب چندین مبیز در غربال — باد چندین مسای در هاون

دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

تجربت کردیم پنجه سال و چون دیدیم راست
آب در غـربال ما را و هـوا در هاون است
دیوان وقار شیرازی جلداول

آب ار بـه بیزد به غـربال / بـاد ار به هـاون بسایـد
بـا یـاد مـردن نتانـد / زنـگی ز خـاطـر زداید
دیوان وقار شیرازی جلد اول

هرآنکه دیده ترا پند مردمش درگوش / مثال نقش برآبست و آب در غـربال
مثنوی صاحب ـ ملامحمد نراقی کاشانی

مثل تیغ دل افروزتو باچشم زره / مثل آب روان ومثل‌پروزن‌است
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

بیخت آب آسمان را بـر زمیـن غربال وار
آری آری آب در غـربال کـی گـیرد قرار
آثار وثوق ـ حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

بعد از ایـن صبر در دل فرصت / قـصه آب بـاشد و غـربال
دیوان فرصت شیرازی

برچهره تو پیچه مشکین حجاب نیست / جـانا مکن که آب به غربال میبری
دیوان محمدحسین شهریار ـ جلد اول

سخن از عمر مگو آب مکن در غربال / شکوه ازدهر مران بادمکش در زنجیر
پلهای شکسته ـ ایرج دهقان

آب درکفگیر بیختن : کار بیهوده کردن ـ کار احمقانه‌کردن

بازگردید ومبیزید آب اندرکفچلیز / پندگیرید و مپیمائید با گز ماهتاب
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم
یار درخانه و ما گرد جهان میگردیم

غافل بودن ـ باطراف خود توجه نداشتن

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خودداشت زبیگانه‌تمنامیکرد
دیوان‌حافظ شیرازی

آنکه ما سرگشته اوئیم در دل بوده است
دوری ما لاجرم از قرب منزل بوده است
کلیات صائب تبریزی

ما عبث در سینه دریا نفس را سوختیم — گوهر مقصوددر دامان ساحل بوده‌است
کلیات صائب تبریزی

سالها در سرای پیروزه — تشنه ماندیم و آب در کوزه
دیوان ادیب الممالك فراهانی

آب درگریه کردن: غش بکار بردن ـ منافق بودن

عشق از هوس جدا کن و زاری شناس باش
در گریه فسرده دلان آب داخل است
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

آب درمل کردن: غش بکار بردن ـ منافق بودن

بود آمیزش دریا و این گل — بسان آب داخل‌کرده درمل
دیوان ابوطالب‌کلیم‌کاشانی

آب درهاون سائیدن: کارعبث‌کردن ـ کار بیهوده‌کردن ـ عمل لغو و بیهوده‌کردن

گوئی بومان زمن مهست و نمرد است — آب همی کوبی ای رفیق به هاون
تاتو برابـن برزنی نگاه کن ای پیر — چند جوانان برون شدند ز برزن
راست نیاید قیاس خلق در این باب — زخم فلك را نه مغفر است ونه جوشن
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

بی علم ودین همی چه طمع داری — در هاون آب خیره چرا سائی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

اندرین جای سپنجی‌چو نهادی دل — آب کوبی همی ای بیهده درهاون
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

چه میریزی میان ریگ‌روغن — بهرزه آب میکوبی به هاون
خسرونامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

اگر صحبت کند باسریت وزن تو دانـی آب میکوبد بهاون

اسرارنامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

درون هاون شهوت چه‌آب میکوبید چـون آبتان نبود باد لاف پیمایید

کلیات شمس ـ جلد دوم

یگانه عالمی بالله چگویم بیش از این زیرا

همان آبست اگر کوبی هزاران بار درهاون

دیوان سنائی غزنوی

باد نبندد کسی ز حیله به چنبر آب نساید کسی ز خدعه بهاون

دیوان‌قاآنی شیرازی

بزرق می‌نتوان بست باددرچنبر بکیمه می‌نتوان سودآب‌درهاون

دیوان قاآنی شیرازی

بااینهمه ام دیدن روی تو پری شان با اینهمه ام جستن وصل توپریون

چون مینگرم بستن بادست بچنبر چون میشمرم سودن آبست بـهاون

دیوان قاآنی شیرازی

تاآب بحلـیت نشود سوده به هاون تا بـاد بافسون نشود بسته بچـنبر

دیوان قاآنی شیرازی

بخواهد چرخ باقدرش زند لاف بخیـره آب می‌ساید به هـاون

دیوان میرزا ابوالقاسم محمدنصیر طرب شیرازی اصفهانی

باد نبندد کسی بخیره به غربال آب نساید کسی بیـاوه به هاون

دیوان میرزا ابوالقاسم محمدنصیرطرب شیرازی اصفهانی

باد نبستم در این چگامه بچنبر آب نسودم در این بدیهه‌بهاون

دیوان رفعت سمنانی

خط اگراین وآن ذقن چیست سرشك وآه من

بستن بـاد و چـنبری ، سودن آب وهـاونی

کلیات یغمای جندقی

زآن زلف وذقن‌چیست فلك پیمودن   با نالـه و از اشك زمیـن فرسودن
این درپی آن باد بچنـبر بستن   آن ازغم این آب بهاون سودن
کلیات یغمای جندقی

گادن مـادرت بـه باد شبق   آب سودن بدسته و هـاون
کلیات یغمای جندقی

آمـر و ناهـی سپهر و اخترش گو برخـلاف
آب سایـی آن بهاون باد خایـی این به گاز
دیوان فتحعلیخان‌صبا

جـهد کـن جهد بسی باد کـه در چنبر بست
سعی کـن سعی بسی آب که در هـاون سود
دیوان فتحعلیخان‌صبا

باد بچنبر مبند آب بـهاون مسای   پرده نگهبان مزن باره بگردن‌متاز
دیوان فتحعلیخان‌صبا

باد بنـدی هـین بچنـبر اینت افـکار سقیم
آب سایـی هان به هـاون اینت آرای علـیل
دیوان فتحعلیخان‌صبا

بی رای وی آن سودن آب است بهاون   بی‌حکم وی ایـن بستن بادست بچنبر
دیوان فتحعلیخان‌صبا

بیهوده صـبا چند سخن آرایی   در مدحت شاهنشه و تن فرسایی
تو آتش وبادوخاك‌وآن‌نورخدای   تاکی بهوس آب بهاون سایی
دیوان فتحعلیخان صبا

نه مرباد بر چنبری پایـدی   نه مرآب را هاونی سایدی
دیوان فتحعلیخان صبا

همالش را کمربستی ببند این باد و این چنبر
نظیرش را قدم سودی بسا این‌آب واین هاون
دیوان فتحعلیخان‌صبا

مپو زیـن پویه لایعقل ، نساید آب در هاون

مجو زین پـویه کام دل ، نیاید باد دردامت

دیوان فتحعلیخان صبا

وصفشان را نه‌کران ، باد بچنبر بمبند مدحشان را نه‌کنار آب بـهاون بمسای

دیوان فتحعلیخان‌صبا

آن بهر رایی که درآور بچنبر باد بند این‌بهر کاری‌که رای‌آرا بهاون‌آب‌سای

دیوان فتحعلیخان‌صبا

بخیره همی آب سودی به هاون بیاوه همـی باد بستی به چنبر

دیوان سروش اصفـهانی‌ـ جلداول

بد سگال تـو خاید و سایـد باد با گاز و آب در هـاون

دیوان سروش‌اصفهانی‌ـجلداول

حیله سازد تا زفرمن‌بفرساید مگر گرچه‌دانم‌آب درهاون‌همی‌فرسایدی

دیوان سروش اصفهانی‌ـ جلد اول

چو لختی برفتند دل پر زتاب به‌هاون درون‌سوده برخیره‌آب

دیوان سروش‌اصفهانی‌ـجلددوم

نـه کسش گـوید در چنبر از این باد مبـند

نه کسش گـوید در هـاون از ایـن آب مسای

دیوان محمدتقی‌بهارـجلد اول

بسعی‌مـی‌نتوان آب سود در هاون به‌جهد مـی‌نتوان بادبست درزنجیر

دیوان وقار شیرازی‌ـ جلداول

از تو هـمه گفتن و از او نشنودن سودی ندهد آب به هاون سودن

دیوان مفتون همدانی

مرابخواست فریبد یکی بوعدهٔ سود شوم بمحضر قاضی گواه آن نامرد

بگفتمش مثـل آتشیـنم ار شنوی نسائی آب بهاون مکوبی‌آهن‌سرد

به مرقدی متبرك نیازمند لری ببرد شمعی وحاجت به اولیا آورد
بنالهگفت که آقا دو دشمن است مرا بر آ زخاك و برآور زخاك آنانگرد
گرفتدستوبرونکرد خادمشزحرم کهبهرشمعتوآقادوخوننخواهدکرد
کلیاتحکیمسوری ـ جلداول

از کوفته بسیار کشیدستم تنگی آن هاون سنگی آرچون مغفرجنگی
وآندسته سنگی گیرچونگوبه دنگی پختن هوس کوفته بی هاون سنگی
بی شائبه سائیدن آب است به هاون
کلیات حکیمسوری ـ جلداول

شهریارا زآنچه دیدی هیچ وهرگز ملتی
کاب ساید بیهدف چون ما به هاون دیدهای
دیوان صادق سرمد

بی ولایش صد هزاران سال گر طاعت نمود
آب کوبیده به هاون باد با چنبر گرفت
دیوان سرابی ـ محمد مصطفی خراسانی

نظم عمان بتو بخشید شه و گفت بوی نگر این بحر وعبث آب مسا درهاون
دیوان میرزا جیحون

شکایت از فلك سودی نبخشد نساید آب دانشور به هاون
دیوان عبرت نائینی

ای عاقله درهاون فکر آب مسای وی ناطقه باحکم قدر ژاژمخای
آثاروثوق ـ حسن وثوق (وثوقالدوله)

فلكگر كه دعوی كند چون توشاه تواند پدید آرد از مکمنش
همان باد بندیست در چنبرش همانآب سائی است درهاونش
دیوان میرزا محمدکاظم صبوری

عکس شمع در آب و طلبد روشنی از آن
سرمه اش در نظر و سوده کند آب بهاون

دیوان میرزا حسن خان امید نهاوندی

ناصحا پند تو از عشق بگوشم باشد سودن آب بهاون مثل باد بدام

دیوان‌میرزا حسن‌خان نهاوندی

ز گردون چشم شادی نیست الاّ بیاوه آب کوبیدن به هاون

تکرك ـ نورالهدی منگنه

آب دریا ازدهان سك کجاگردد پلید : از لب‌لب سك دریا نجس نمیشود ـ ازافترا به آوازه بزرگان خللی واردنشود

ملك او ازطعنه خصمان کجا یابد خلل آب دریا ازدهان سك کجا گردد پلید

دیوان امیر معزی نیشابوری

آب دریا از کسی دریغ داشتن : ممسك وبخیل وتنك نظر بودن

خشم آیدت که خسرو بامن کند نکوئی ای‌ویحك‌آب‌دریا ازمن‌دریغ‌داری؟

دیوان منوچهری دامغانی

آب دریا درمذاق ماهی دریا خوش است

نیست پروا تلخ‌کامانرا زتلخیهای عشق آب‌دریا درمذاق‌ماهی دریا خوش‌است

کلیات صائب تبریزی

آب دریکجو نمی‌ماند : درهمیشه بیك‌پاشنه نمیگردد ـ روزگار بیك حال‌نمیگذرد

نماند جاودان طالع بیك خوی نباشد آب دایم در یکی جوی

نظامی گنجوی

آب‌دندان: مفت‌و زبون‌و نوعی ازامرود و نوعی ازانار وقسمتی‌ازحلوا ـ میوه‌لطیف میوه‌ای‌که ازشادابی‌مصادم دندان نشود وزود آب‌گردد ـ کسیکه‌ازسادگی زود دغا خوردحریف آب دندان‌خوانند ـ گول ـ کنایه از ضعف ومغلوبی

حاسدت باتواگر نـردعداوت بازد آبدندان ترازوکس‌نتوان‌یافت بباز
دیوان انوری ابیوردی

دست دربخشت کزو کان‌درردهان انداخت خاك
بحر پر دل را حـریف آب دنـدان یـافته
دیـوان انوری ابیوردی

حادثه درنرددردوفتنه درشطرنج‌رنج بد سگالت را حریف آبدندان‌یافته
دیوان انوری ابیوردی

شکر لبی لب مارا بگاه شیرین کرد که غرقه گشت شکراندرآب دندانم
کلیات شمس جلد چهارم

گفتی زتو جان و از لبم بوسی انصاف حـریف آب دنـدانی
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

جرم‌عفو شاملترا آب دندان ساخته حرص‌جودمشرفت‌راخوش‌معامل‌یافته
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

دل ببرد ازما ولب درخاك میمالدکنون تابدین حدمان حریفی آب‌دندان یافته
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

کفایت تو بیك لعب دستبردی نو نموده است حریفان آب دندانرا
رفیع‌الدین

ببازه ئی دل خلقی برد عقیق لبت که لؤلوش زحریفان آب‌دندانست
امثال وحکم جلد اول‌رفیع‌الدین

گنه بمن برد لال وار عـرضه دهد بدان سبب که خریدار آب دندانم
دیوان سوزنی سمرقندی

در خرابات خراب عشق تو یك‌حریف آب‌دندان کس‌ندید
دیوان‌فریدالدین عطار نیشابوری

لب فروبستم تو میدان لیکن شراب — با حریفی آب دندان خورده‌ام
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

لبش کرده بدو یاقوت خندان — دهن بند بتان آب دندان
خسرونامهٔ ـ فریدالدین عطار نیشابوری

چمن ازهرطرف چون نخل بندان — نموده لعبتان آب دندان
خسرو نامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

ز لمل شاهدان آب دندان — شده‌می‌همچوگل‌درجام‌خندان
خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

لبالب آب دندان در برابر — پیاپی کرده جام می سراسر
خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

حریفی زهره طبع و آب دندان — چوخورشیدآتشین‌چون‌صبح‌خندان
خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

حریف آب دندان دل افروز — مکن بدمستی‌امشب‌همچوآنروز
خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

چون درزحصار گشت خندان — پیوند نشد به آب دندان
مجنون ولیلی ـ امیرخسرو دهلوی

زمانه برسر جان چنك بر دو دندان زد — نکو شناخت حریفان آب دندانرا
دیوان حکیم صفای اصفهانی

آب دندان خوردن : کنایه ازحسرت وافسوس خوردن است

تشنه در آب او نظر میکرد — آب دندانی ازجگرمیخورد
هفت پیکر ـ نظامی گنجوی

آب دویدن : ریختن وجریان آب ازچشم بسبب علت یامرضی

چون میخلد آن چشم بجو دارو ودرمان — تاباز رهی از خلش و آب دویدن
کلیات شمس جلدچهارم

آب دهن : آب‌که ازدهن بیرون آید کنایه ازدروغ وفریب است

چون زیره به‌آب دهن مـی شکیب — به آب دهـن زیـره را مـیفریب
گنجینه ـ نظامی‌گنجوی

آبرا باکارد وچنگال خوردن : فرنگی مآب ـ کسانی‌که درتقلید اروپائیان افراط میکنند .

پیری ربوده ز سرش خوابرا — باکارد وچنگال می‌خـورد آب را
دیوان نسیم شمال ـ اشرف‌الدین الحسینی

آب را باید ازسر بند گرفت : باید سرچشمه‌را یافت وچاره‌کار ازآنجاکرد

ای سلیم آب ز سرچشمه به بند — که چو پرشد نتوان‌بستن جوی
کلیات سعدی شیرازی

سرچشمه شاید گـرفتن به بیل — چـو پرشد نشایدگرفتن به‌پیل
کلیات سعدی شیرازی

خود چاره کار دفع اشك است مرا — کاین آب ز سرباز همی باید بست
امثال وحکم‌جلداول‌رفیع‌الدین

آب‌را بنان نتوان داد : آبرو را برای نان برباد نباید داد

بنانش چون من آب خویش بدهم — چوآبم‌شد من آنکه چون‌خورم‌نان
دیوان ناصرخسروقبادیانی

آب را تیره کردن ـ آب راگل‌آلودکردن ـ بین دویاچندنفر نفاق افکندن

تاکنون کردی چنین اکنون مـکن — تیره کـردی آب را اکنون مکن
مثنوی معنوی مولوی

آب را میل جانب‌پستی است :

آب که مـیلش همه زی پستی است — در پسریش لاف زبـردستـی است
دیوان امیر خسرو دهلوی

آب را گرچه میل زی پستی است نظم تو کار نار خواهد کرد
دیوان حکیم سنائی غزنوی

مر ترا جوید همه خوبی وزیب آنچنان چون نوجبه جوید نشیب
دیوان رودکی سمرقندی

مرا چوآب سراندر نشیب داردکار چو سیل‌تیره از آنست‌عیش‌من‌بیمار
رفیع‌الدین

اندر تواضع‌آب روانی نشیب جوی گرچه بقدر ازآتش رخشنده‌برتری
دیوان ابوالفرج رونی

آب رفتن : آبرورفتن

دوچشم تو فتنه است گو خفته باش ز روی توگوآب‌گل رفته باش
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

ببین کاب چشمم چنان میرود کزو آب آب روان میرود
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

آب رفته بجوی نیاید: آبرو واحترام برباد شده باز نگردد ـ شوکت و اعتبار برباد رفته تجدید نشود

اگر آسمان بر زمین برزنی وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همان رفته را باز جای روانش کهن دان بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال اوی چنان برز و بالا و گوپال‌اوی
زمانه برانگیختش با سپاه که آید بدست تو گردد تباه
چه سازی ودرمان‌این‌کار چیست برین‌رفته تاچندخواهی‌گریست
بدوگفت رستم‌که او خود گذشت نشستست هومان دراین‌پهن‌دشت
زتوران سرانند وچندی زچین ازیشان بدل درمدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه به نیروی یزدان وفرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی ازاین زرم اندوهت آید بروی
گر ایشان بمن چند بدکرده‌اند وگر دود ازایران برآورده‌اند
دل من زدرد توشد پر ز درد نخواهم ازایشان بکین یاد کرد
شاهنامه فردوسی

نشاط جوانی ز پیران مجوی — که آب روان باز ناید بجوی
کلیات سعدی شیرازی

تا قیامت که دید آب حیوة — باز گردد بجوی رفته روان
کلیات سعدی شیرازی

طرب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر ناید آب رفته بجوی
کلیات سعدی شیرازی

تشنه ترسم که منقطع گردد — ورنه بازآید آب رفته‌بجوی
کلیات سعدی شیرازی

تا بروزی که بجوی شده باز آید آب — یعلم الله که اگر گریه کنم جوبرود
کلیات سعدی‌شیرازی

روزگارا رآب‌جوئی را بجوئی بازبرد — هم بجوی خویش‌بازآمد زگشت‌روزگار
دیوان سوزنی‌سمرقندی

ازچشم من برفت چو آب ودرآتشم — کان‌آب‌رفته‌باز کی آید بجوی من
کلیات سلمان ساوجی

چه طپی ای‌تن افتاده ، چوماهی درخشك
جان بپرور که بجو آب روان باز آمد
کلیات سلمان‌ساوجی

زهی منت که بازآمد بجوی مملکت آبی
زحد تیغ سلطانی بفیض فضل ربانی
کلیات سلمان‌ساوجی

باآنکه آبم برده ای یکبار دست ازما مشو
باشد که یکبار دگر باز آید آب ما بجو
کلیات سلمان ساوجی

چه سود آنکه‌که‌ماهی‌مرده باشد — که باز آید بجوی رفته آبی
دیوان ابن یمین فریومدی

میروی سوی باغ با آن لطف — آب در هیچ جو نمی‌آید
دیوان امیر خسرو دهلوی

ببخت‌خودنگروضبط گریـه کـن طالب ‌ که آب‌رفته‌عاشق به‌جو نمی آید
دیوان ابوطالب آملی

بکشت زار غم ای اشك صـد نظر داری ‌ بذوق‌گریه‌که آبی بجوی مـا بگذار
کلیات عرفی شیرازی

مریز آب‌رخ خود برای نان کاین آب ‌ چو رفت نـوبت دیگر بجو نـمی‌آید
کلیات صائب تبریزی

اگر به پیرهن گل گلاب بازآید ‌ امیدهست بجوی من‌آب بازآید
کلیات صائب تبریزی

شاید بجوی رفته کند آب بازگشت ‌ چون‌شدتهی زباده‌مبین‌خوارشیشه‌را
کلیات صائب‌تبریزی

مکن ناله و ژاژ هـرگز مـگوی ‌ که ناید اگر آب رفته بـجوی
دیوان یکتای اصفهانی

بگفتا بجوی آب رفـته نیاید ‌ نیابی‌مـرا گرچه عمری بجوئی
دیوان پروین اعتصامی

ولی زفضل تودارم امید کان بینم ‌ که‌آب رفته‌دولت بجوی‌او برگشت
گلهای جاویدان ــ محمدعلی ناصح

رفت آبم ز جـوی ومی باید ‌ آب رفـته دگر بجوی مرا
دیوان حاجی‌میرزا حبیب خراسانی

چنان فـریفته گلستان‌روی تو باشم ‌ که‌گرغمت‌کندآبم‌روان‌بجوی‌تو باشم
دیوان آتش اصفهانی

مشکل‌که بار دیگرم آید بچشم تو ‌ آن آب رفته روی دراین‌جو نمیکند
دیوان آتش اصفهانی

ازلب چون سلسبیل عکس بچشمم فکن ‌ تارود ای‌اشك شور آب‌تو درجوی من
دیوان آتش اصفهانی

گریه‌می‌آید مرا برحالی خود در قفس   آمد آب رفته درجوی و نگارم برنگشت
تذکره نتایج‌الافکار ـ شفیق

عمر بگذشته نـگردد دمساز   آب رفته‌است و بجو ناید باز
دیوان سیدمحمد حسین‌شهریار ـ جلد سوم

اشکش چکید و دیگرش آن آبرو نبود   ازآب رفته هـیچ نشانـی بـجو نبود
دیوان سید محمدحسین‌شهریار ـ جلدچهارم

نشاط جوانی ز پـیران مجوی   که ناید دگر آب رفته بجوی
دانشنامه ودیوان‌هیدجی

چو آب رفته بجولاجرم نیاید باز   بهوش باز غنیـمت شمار عهد شباب
دیوان‌یکتای اصفهانی

کنون بیاد چنان‌روزگار خوش‌هنگام   که همچو آب بجورفته می‌نیایدباز
دیوان یکتای‌اصفهانی

چه شد فرهاد و جوی شیر ؟ بنگر   که آبـی هـم نمی‌آید به جـویش
دیوان طرزی افشار

ای دریغ از عمر و افسوس از شباب   آب رفت ازجـو نیاید بـاز آب
مثنوی صاحب ـ ملامحمدنراقی‌کاشانی

فرصت شمار دور شباب و بعیش کوش   آبی‌که رفت بـازنیاید دگـر بجو
نوای‌مهر : حسین مظلوم‌کی‌فر

درزمزمه جـوی چه رازست و نیاز   کاینگونه صداکند بهر شیب و فراز
گوید که غـم گذشته و حال مخور   چـو آب زره رفت بجو ناید باز
غزلیات وآثار بهی ـ حکیم بهی‌زاد

دود بباد اگر خاك من نخواهم هشت   که‌آب‌وصل‌تو گرددروان‌بجوی‌رقیب
دیوان حسن صنمی

ای‌اشك‌شوق وصل‌که‌روزی‌روان‌شدی   آن آب رفته‌ای که نیایدبجوتوئی
جهیز ـ امان‌اله احسانی

آبرو آبجو نمیباشد : آبروبی ارزش نیست ـ آبـرورا باید حفظکرد وآنرا به آسانی از دست نباید داد

به آب روی اگر بی نان بمانم — بسی به زآنکه خواهم نانزدونان
بنانشان‌چون‌من‌آب خویش بدهم — چوآبم‌شدمن‌آنکه‌چون‌خورم‌نان
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

درجستن نان آب رخ خویش مریز — در نار مسوزید روان ازپی نان را
دیوان سنائی غزنوی

خاقانیا زنان طلبی آب‌رخ مریز — کان‌حرص‌کاب‌رخ‌برد‌آهنك‌جان‌کند
آدم زحرص‌گندم نان‌خواندهٔ چه‌دید — باآدمـی مطالبه نان هـمان کـند
بس‌مورکو ببردن نان ریزه‌ها زراه — پی‌سوده کسان شده وجان زیان‌کند
آن‌طفل بین‌که ماهیکان‌میکندشکار — برسوزن خمیده چویك‌پاره نان‌کند
از آدمی چه طرفه‌که ماهی‌درآب‌نیز — جان‌را زحرص درسرکار دهان‌کند
دیوان‌خاقانی‌شروانی

خاك پایش بوسه خواهم‌داد آبم‌گو مبر — آبروی‌مهر بانان‌پیش‌معشوق‌آب‌جواست
کلیات‌سعدی شیرازی

هرچند کابروی نباشدچوآب جوی — هرروز آبرویم از او آب جو شود
دیوان امیرخسرو دهلوی

هرکه درعشق دیـده را تر کرد — آبروی خـود آب جـو داند
دیوان امیر خسرو دهلوی

مریز آب‌رخ خودبرای نان‌کاین آب — چو رفت نوبت دیـگر بجو نمی‌آیـد
کلیات صائب تبریزی

میشود گوهر اگر جمع تواند کردن — آبروئی که بدریوزه گـدا میریزد
کلیات صائب تبریزی

دست طمع که پیش‌کسان میکنی دراز — پل‌بسته‌ای‌که بگذری ازآبروی خویش
کلیات صائب‌تبریزی

درحفظ آبرو ز گهرهاش سخت تر — کاین آب رفته بازنیایدبجوی خویش

کلیات صائب تبریزی

خون‌خود راگربریزی بر زمین — به که آب‌روی ریـزی برکنار

ابوسلیك

یا بیك گل دل مده گل در چـمن بسیار باشد

یا دگر چون ماقیاس آبرو ، باآب جو مکن

ورقی چند از دیوان عماد خراسانی

گر زآنکه‌به عـزو آبروئی پابست — اندر بر این وآن مکن‌خودرا پست

کز بهر تو عز وآبروچون عمراست — از دست چـو رفت بازناید دردست

دیوان ابوالقاسم حالت

آبرو آمدن : عزیز ومعزز شدن .

بدین کوه فرزند جوی آمدست — ترا نـزد او آبـروی آمدست

شاهنامه فردوسی

آبرو داشتن : بااعتبار بودن ـ باشرف بودن ـ نیکنام

بدو گفت گشتاسب کای نامـجوی — نـداریـم نـزد پـدر آب روی

شاهنامه فردوسی

آب روان را سر بفرازکن : کار برخلاف طبیعت انجام دادن

جفت خیر است خـرد زو ستم و شر مـخواه

خـیره سر آب روان را چـکنی سر بفـراز

دیوان ناصر خسرو قبادیانی

آب روان گردانیدن: کاری ازپیش بردنـ پیشرفت‌کردن‌کارها ـ کام‌رواگردیدن گره از کار بازشدن

گوید آن استاد مـر شاگرد را — ای‌کم از سنگ نیستت بامن‌وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل — همچو خود شاگردگیروکوردل
نه از منت یاریست‌درجان روان — بی منت آبـی نمی‌گردد روان

مثنوی ممنوی مولوی

آب روی بردن : بی‌اعتبار شدن ـ بدنام شدن

راهی که هـرگز نـرفتی مپوی — بر شاه خیره مبرآبروی

شاهنامه فردوسی

رقص پری پیـکر مـهتاب روی — برده ز خورشید و قمرآب‌روی

دیوان اشعار ـ محمدمهدی‌فولادوند

آب روشنائی‌است : اگر بناگهان‌ظرف آبی‌برزمین ریخته‌شود گویند آب روشنائی است یعنی باریختن آب باید منتظر پیش آمدهای نیک بود

از آنروزی که دنیا خـلق گردید — زمـین بـا آب دارد آشنـائـی
مـکن بیم ار بـریزد آب بـرخاك — که گـوینـد آب باشد روشنائـی

امثال منظوم جلداول ـ احمداخگر

آب روشن داشتن : محترم بودن ـ عزیز بودن

آب جـاه تو روشن است از سر — خـصم را گوکه با دمـی پیمای

دیوان‌انوری‌ابیوردی

پیش بزرگان عصر آب‌کسی روشن‌است — کاب زپس میـخورد بـرصـفت آسیا

دیوان خاقانی شروانی

تو این آب روشن مگردان سیاه — که عیب آورد برتو برعیب‌خواه

شاهنامه فردوسی

آبرویت را در دست خود نگهدار : احترام دیگران را بجای آور تاترا محترم دارند

دشنام دهی باز دهنـدت زپی آنك — دشنام‌مثل چـون درم دیرمداراست

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آب ریختن : بی‌عزت وخفیف شدن ــ آبروریزی ــ آبروریختن ــ پست ساختن ــ آب ریخته باکوزه نیاید ــ آب‌ریخته جمع نشود ــ روان

دور بود و حمله را دید و گریخت　　ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

مثنوی معنوی مولوی

اگر چون زنان جست خواهی گریز　　برو آب مردان جنگی مریز

کلیات سعدی شیرازی

چو باد از آتشم تاکی گریزی　　نه من خاك توام آبم چه ریزی

گنجینه ــ نظامی گنجوی

برآورده خوی ماهش از تاب می　　ز لعل لبش ریخته آب می

همای وهمایون ــ خواجوی کرمانی

چو قانونی آتش ز مضراب ریخت　　به تردستی از نغمه اش آب ریخت

دیوان طالب آملی

آب زدن : فرونشاندن آتش خشم وتسکین نمودن ورام ساختن ــ آب افشاندن به چیزی یا به‌جائی ، آب‌پاشی‌کردن .

وصل اگر آتش است آبی بروزن　　چو آبش برزدی آتش درو زن

اسرارنامه ــ فریدالدین عطار نیشابوری

زیرپاشان روفته آبی زده　　که بوقت جو بهنگام آمده

مثنوی معنوی مولوی

درسرای مغان رفته بود و آب زده　　نشسته پیروصلائی بشیخ وشاب زده

دیوان حافظ شیرازی

آب زیر کاه : آب زیرکاه بکسی اطلاق میشودکه زندگی وحشر ونشر اجتماعی خود را برپایه مکر وحیله وفسونبازی‌وفونسازی بنانهاده باصورت حق بجانب ولی‌سیرتی نامحمود ونکوهیده‌درمقام انجام مقاصد شوم خودبرآید. اینگونه افرادرا باصطلاح دیگر فریبکار و دغلباز نیز گویند وضرر وخطروجودی آنها از مخالف ودشمن بیشتر

است زیرا دشمن باچهره وخربه دشمنی‌عرض وجـود میکند درحالیکه این طبقه در لباس دوستی ازپشت خنجر میزنند.

اکنون ببینیم علت تسمیهٔ آب زیـر کاه چیست ودر واقع آبیکه درزیرکاه باشدچگونه‌ممکن‌است‌منشاءزیان وضررشود آب زیر کاه ازابتکارات افرادی بودکه بعلت ضعف وناتوانی یارای مبـارزه و مقابله با دشمن رانداشته‌اندبهمین جهت سابقا معمول بودکه دشمن ضعیفتر برای آنـکه بتواند حریف قوی پنجه‌اش را مغلوب و منکوب نماید درمسیر او باطلاقی پرازآب ایجاد میکرد وروی آب را باکاه و کلش بطوری میپوشانیدکه هیچ عابری تصور نمیکردکه آب زیرکاهی ممکن است درمسیر او وجود داشته باشد . البته ایجاد این گونه باتلاقهای آب زیر کاهی صرفا درحول و حوش‌قراء وقصبات ومناطق زراعتی‌امکان پذیـر بود تابرای عابرین وجودکاه و کلش موجب هیچگونه توهمی نشود باری دشمن با خیال راحت وبدون دغدغه خاطر وسرمست ازباده غرور وقدرت درآن گذرگاه همیشگی‌گام برمیداشت و سرانجام در درون‌آب‌زیر کاه‌فرورفته غرقه‌میگشت‌اگر بجزئیات‌ودقایق‌لشکرکشیهای ممالك‌آسیائی خاصه‌ایران درازمنه‌واعصارگذشته خوض وغور کنیم باین نکته برمیخوریم‌که موضوع آب زیرکاه جزء حیله‌های جنگی بکار میرفت وسپاهیان متخاصم را ازاین رهگذر غافلگیر و منکوب میکردند البته این حیله جنـگی درمناطق باتـلاقی و نقاطی که شالی‌زاری داشت (مانندگیلان‌ومازندران) بیشترمعمول بودتوضیح‌آنکه درمسیرقشون مهاجم باتلاقهای پراکنده ومتعدد وکم عرض حفر میکردند وروی باتلاقهارا باکاه و کلش میپوشانیدند بدیهی‌است عبور ازاین مناطق‌موجب میشدکه قسمت مقدم‌مهاجمین یعنی پیش‌تازان وسوارکاران درباتلاقهای سرپوشیده فرو روند وپیشروی آنها دچار بطئی وکندی شود تابرای مدافعین فرصت وامکان آمادگی وتجهیز سپاه فراهم‌گردد

اصطلاح «آب زیرکاه» ازآن تاریخ ضرب‌المثل شد وافراد مکار و مزور را به‌آن تشبیه و تمثیل میکنند .

درمرزبان نامه راجع به‌آب زیرکاه وکسانی‌که ازاین رویه پیروی میکنند عبارتی داردکه‌عینا نقل می‌شود « وگفته‌اند مکیدت دشمنان وسگالش خـصمان‌درپرده کارگرترآیدکه آب‌زیرکاه حیلت پوشانند و خصم را بغوطه هلاك زودتر رسانند . »

مجله هنر و مردم شماره ۷۹ ـ مهدی پرتوی‌آملی

زگفت سیاوش بخنـدید شاه بشد آگه ازآب در زیـرکاه

شاهنامه فردوسی

می‌شدند آن هردوتا نزدیك شاه	اینت خرگوشی چو آب زیرکاه
مثنوی معنوی مولوی

رقعه پنهان کرد ونمود او به‌شاه	کو منافق بود وآب زیرکاه
مثنوی معنوی مولوی

با مهان آب زیر کاه مباش	تات بی آب تر زکه نکنند
دیوان سنائی غزنوی

نیست تنزیل سوی عقل مگر	آب در زیر کاه بی تاویل
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

یکی چون آب زیر که بقول خودش فریبنده
چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برك او بیرم
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

کاه داری آخته در زیر آب	زهر داری ساخته درزیرقند
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

بسا خرمن‌که آتش درزنی باش	هنوزت آب خوبی زیرکاه است
دیوان انوری ابیوردی

بکاهدان فنا چون خران فریفته‌ای	بزیرکاه چه‌دانی، که آب می‌نشود
دیوان اثیرالدین آخسیکتی

باده کم خور خرد بباد مده	خویش را یاد او بباد مده
گرچه غم سوز و غصه کاهست او	زو بترم کآب زیرکاهست او
دیوان اوحدی‌مراغه‌ای

آب زیرکاه‌شدخصمت بزن‌آتش‌در او	چون بسوزد خاك اورا ده بباداعتبار
دیوان ارزقی هروی

بی نورچشم‌وروی عدوی‌تو زانکه هست	چون‌چشم آب کرده نهان زیر کاه‌روی
دیوان ارزقی هروی

حال خاقانی ارچه میداند	آبرا زیر کاه می‌پوشد
دیوان‌خاقانی شروانی

بهر ناسازیی درساز ودل باناخوشی خوش کن
که آبت زیر کاهست و کمالت زهر نقصانی
دیوان خاقانی شروانی

حال من و تو از تو ومن دور نیست از آنك
تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب
دیوان خاقانی شروانی

او بزیر کاه آب خفته است پامنه گستاخ ورنی رفت سر
کلیا شمس- جلدسوم

ما آب قلزمیم نهان گشته زیرکاه یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
کلیات شمس جلد چهارم

آب منم زیر کهی ، هستم در ابر مهی شادی وصد سور ببین زیرغم وانده ما
دیوان سلطان ولد

خطر در آب زیر کاه بیش از بحر میباشد
من از همواری این خلق ناهموار میترسم
کلیات صائب تبریزی

دلم چون برك بید ازآب زیرکاه میلرزد
اگر چه سینه چون کشتی بدریا میتوانم زد
کلیات صائب تبریزی

زچرب ونرمی دشمن فریب عجزمخور دلیر برسر این آب زیرکاه مرو
کلیات صائب تبریزی

چون‌شوددشمن ملایم احتیاط ازکف‌مده مکر ها در پرده باشد آب زیر کاه را
کلیات صائب تبریزی

بسیار آب هاکه نهان کرد زیر کاه تاکی کند زمانه نهان آب درکهش
امثال وحکم جلد اول - ادیب

ازریاضت زرد رو مانندزاهد من نیم کاب‌تخمیر وجودمن بزیرکاه‌نیست
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

گو کند سیل غمت یکباره بنیاد مرا	ز آنکه حال سازشم با آب زیر کاه نیست
دیوان آتش اصفهانی

بجرم آن شدم آتش ز گریه خانه خراب	که دیده‌ام بجز از آب زیر کاه نداشت
دیوان آتش اصفهانی

ز آن شده‌ام غرق اشك خویش که چشمم	آگهی از آب زیر کاه ندارد
دیوان آتش اصفهانی

اشکم روانه شد ز رخ زرد چون کنم	غافل نمی‌توان شدن از آب زیر کاه
دیوان آتش اصفهانی

چو افسانه گویند پندی در آن	نهانست چون مغز دراستخوان
ویا همچو آبی است در زیر کاه	رود ، ناپدید است اندر نگاه
دانشنامه ودیوان هیدجی

یکی گوید که آب زیر کاه است	یکی گوید که نی این اشتباه است
دیوان ایرج میرزا

آبش ز سر گذشته و زیر آبکی رود	این آب زیر کاه چه حیلت‌گر آمده است
دیوان صادق سرمد

زنهار مخور فریب چشمش	این فتنه‌گر آب زیر کاه است
دیوان عبرت نائینی

ما آب زیر کاه نبودیم زین سبب	باذشمنان نرفت بیکجوی آب ما
خواهی مرمتم کن وخواهی خراب کن	کز بیخ وبن شکسته بنای خراب ما
معظم السلطنه دولت

در عین دوستی کند آهنك دشمنی	غافل مشو زخدعه این آب زیر کاه
دیوان جمالی اسدآبادی ـ صفا

از راهزن و چاه کن ای دل مهراس	ازآنکه چوآب زیر کاه است بترس
دیوان مفتون همدانی

مزن بخرمن ملت بسود خود آتش	چو دشمنان دنی آب زیر کاه مکن
دیوان رسام ارژنگی

آب سائیدن : کارعبث‌کردن ــ کاربیهوده‌کردن

ابر اگر باتورود اوج بگوباد مسنج   بحراگر باتو زندموج بگوآب‌مسای
دیوان میرزاجیحون

گفت نه باد زسرای ملك خیره سرای   آتش انگیز مشو خاك مخورآب مسای
دیوان میرزا جیحون

آبستنی نهان میشود زادن آشکار : کارهای زشت‌را میتوان تامدتی‌پنهان انجامداد اما سرانجام آشکار میشود

بس دهر همی زاید آبستن خاك آری   دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان
دیوان خاقانی شروانی

چو آتش کنی زیر دامن درون   رسد دود زود از گریبان برون
گرشاسب‌نامه اسدی طوسی

آیا بلایه اگر کارکرد پنهان بود   کنون توانی باری‌خشوك پنهان‌کرد
دیوان رودکی سمرقندی

گفتند و نکو گفتند آنانکه گهر سفتند   دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان
امثال وحکم جلد اول ـ حاج سید نصراله تقوی

آب سرخ : مجازا شراب انگوری

دمی چو خاك و زمانی چوبوزنه کندت   به‌آب سرخ سیه روی گردی آخر کار
کلیات‌شمس ـ جلد سوم

آب سرد وزمستان : کار بی موقع انجام دادن ــ بی‌هنگام عمل کردن ــ خروس بی محل

ور وفا کرد ولیکن نه بهنگام و به‌وقت   آب‌سردیست‌که درموسم تابستان نیست
دیوان ایرج میرزا

آب سوی جوی می‌آید : آب گودال را پیدا میکند

بنگر که کجا میروی ای رفته چهل سال
چون آب سوی جوی زبالا سوی محشر

دیوان ناصر خسرو قبادیانی

آب سیاه : آب آلوده بلجن ولای ، کنایه از اندیشه‌ی ناصواب

پنبه زگوش دور کن بانگ نجات میرسد — آب سیاه در مرو کاب حیات میرسد

کلیات شمس تبریزی-جلد دوم

آبش درمیرود : ظالم ظالم را گرفتار میکند ــ دنیا دارمکافات است ــ هرعملی را پاداشی است

داشت شبانی رمه در کوهسار — پیروجوان گشته ازاو شیرخوار
شیرکه از بز بسبو ریختی — آب در آن شیر بیامیختی
بردی‌از آن آب طمع هم‌بشیر — نقره ستاندی چو زبرنا وپیر
روزی از آن کوه بصحرای خاك — سیل درآمد رمه را برد پاك
آنکه جهان سوخته شیر کرد — سوخته شد ناگه ازآن شیر سرد
خواجه چو شدباغم واندوه جفت — کارشناسیش درآن حال گفت
کان همه آب توکه درشیر بود — شد همه سیل و رمه‌را دررِبود
مرد شبان زان سخن با شکوه — ماند سرافکنده چو سیلاب کوه

دیوان امیر خسرو دهلوی

دیدی بدان شبان‌که‌گرفتی همیشه شیر — آری شبان زشیرگرفتن توانگر است
در کوزه‌های شیر فزودی همیشه آب — بفروختی بخلق که شیر مطهر است
پیوسته شیرخود را باآب میفروخت — پنداشت کارها همه ساله برابر است

بنگر بدان شبان چه‌رسیداز بلای حرص — اینك بگویمت که دلت نیك‌غمخوراست
سیلی درآمد ورمه خـواجه را ببرد — فریادکردخواجه‌که‌چه‌شوروچه شراست
آواز داد هاتفش از گـوشه‌ای وگفت — کاین‌خاك توده خانه پاداش‌وکیفراست
آن قطره‌های آب که برشیر میزدی — شدجمع‌وسیل‌گشت‌وچنین‌فتنه‌گستراست

لباب‌الالباب-عوفی

آب شدن : ذوب شدن ، کنایه از شرمنده شدن ، رفتن عزت و آبرو برطرف شدن رونق و رواج

بانك میزدکای خدای بی‌نظیر — بس‌که ازشرم آب شدبیچاره پیر

مثنوی معنوی مولوی

زمویش سنبل اندر تاب میشد — زشرم عارضش گل آب میشد

جمشید وخورشید- سلمان‌ساوجی

سیل‌میخیزدزصحراکوه را امازشرم — آب میگردد سراپا چون بدریا میرسد

کلیات سلمان ساوجی

تاچهره تودرعرق شرم غوطه زد — هرآرزو که دردل من بودآب شد

کلیات صائب تبریزی

چودردست او ابردید از هوا — دلش سست شدوآب‌گشت ازحیا

همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

جواب پرسش اعمال خودمهیاکن — شدن زشرم وخجالت‌چوآب درپیشست

کلیات دیوان فیض ملامحسن‌کاشانی

پس این سوك بشنید وبی‌تاب شد — بیك دم وجـودش همه‌آب شد

بنیاد نمایش درایران ـ شیدوش وناهید ـ ابوالحسن فروغی

دل ماتشنگان دیدارت — تابیائی توآب خواهدشد

شراراندیشه ـ عبدالعلی نگارنده

آب‌شناس: قاعده وقانون‌دان و آب‌شناس کسی که بالای کشتی برآمده ازصلاح وفساد

آب خبر دهد

بنزد آب‌شناس آنکست طعمه موج   کز آب علم تودارد طمع گذر بشناه
دیوان رضی‌الدین نیشابوری

آب شور کردن : آب را گل آلود کردن وماهی گرفتن

کسی راکه دانی تو ازتخم تور   که برخیره کردند این آب شور
شاهنامه فردوسی

زتوران‌دو بهره بپای ستور   سپردند وشد بخت راآب شور
شاهنامه فردوسی

آب صفت هرچه شنیذی بشوی
آینه سان هر چه ندیدی مگوی

نظامی گنجوی

آب کم جو تشنگی آرو بدست
تابجوشد آبت از بالاو پست

مثنوی معنوی مولوی

هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا فقری نوا آنجا رود
مثنوی معنوی مولوی

تشنه مینالد که کو آب گوار   آب میگوید که کو آن آبخوار
مثنوی معنوی مولوی

جهان پرسماع است ومستی وشور   ولیکن چه بیند در آینه کور
کلیات سعدی شیرازی

طالب لعل وگهر نیست وگرنه خورشید   همچنان درعمل معدن وکانست که بود
دیوان حافظ شیرازی

عاشق که شدکه یاربحانش نظر نکرد   ای خواجه دردنیست وگرنه طبیب هست
دیوان حافظ شیرازی

طبیب عشق مسیحادم است ومشفق لیك   چودرد در تو نبیندکرادوا بکند
دیوان حافظ شیرازی

مرد بایدکه بوی داند برد ورنه عالم پر از نسیم صباست

آب‌کور : ناسپاس وحق‌ناشناس، بی‌حقوق‌ونمك‌بحرام ونیزکنایه‌ازآنکه ازنعمت‌ها بی‌نصیب وبی‌بهره است .

ازبرای آب چون خصمش شوند نان‌کور وآب‌کور ایشان بدند
مثنوی معنوی مولوی

آب‌که آمد تیمم باطل است : اصل فرع را ازمیان میبرد، درموقعکیه اصل مفقود است بدل یافرع مورد استفاده قرارمیگیرد ولی همینکه اصل پدیدار گردید بدل موقعیت خودرا ازدست میدهد، تیمم باطل است آنجاکه آبست

چون تیمم با وجود آب دادن علم نقلی با دم قطب زمان
مثنوی معنوی مولوی

گم شود چون بارگاه او رسید آب آمد مرتیمم را درید
مثنوی معنوی مولوی

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره
کلیات شمس

گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را نیست روا تیممی برلب نیل وبرارس
کلیات شمس ـ جلد سوم

در برخورشیدرخشان‌کی پدیدآیدسها در بر دریای جوشان کی پدید آید شمر
دیوان امیر معزی نیشابوری

چو صبح آید که جوید وصل انجم چو آید آب برخیزد تیمم
خسرو نامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا آنجا چه بقا ماند نور قمری را
دیوان سنائی غزنوی

دست و پائی همی زن اندر جوی چون بدریارسی ز جوی مگوی
دیوان سنائی غزنوی

چون در آمد وصال را حـاله | سرد شد گفتگوی دلاله
دیوان سنائی غزنوی

تادرگه او یابی مگذر بدر کس | زیرا که حرام است تیمم بلب یم
دیوان عثمان مختاری

ناچار بشکند همه دعوی جاودان | در موضعی که در کف عیسی بود عصا
دیوان عبدالواسع جبلی

چون مهر کند فلك سواری | از چالش لاشه خرچه خیزد
دیوان کمال اسمعیل

چه آهو و خرگوش یابد عقاب | نیارد بدراج و تیهو شتاب
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

آری بمهره‌های سقط ننگرد کسی | کس را بتوده پیش بود در شهوار
دیوان فرخی سیستانی

شاهی که ندیمی چو تو دارد چه کند کس | چون سرخ گل آید بچه کار آید گلنار
دیوان فرخی سیستانی

خدایگان جهان مر نماز نافله را | بجای ماند و ببست از پی فریضه ازار
امثال و حکم جلد اول ـ ابوحنیفه اسکافی

چو آب آمد تیمم نیست در کار | چو روز آمد چراغ ازپیش بردار
امثال وحکم جلداول ـ پوریای ولی

بشهری چون در آمد شهریاری | نماند شحنه را در شهر کـاری
امثال و حکم جلداول ـ پوریای ولی

چو پیدا شد ز پشت پرده دلدار | یقین دلاله شد معزول از کـار
امثال وحکم جلداول ـ پوریای ولی

چو سلطان خودکند حالی رسولی | رسولی دگر باشد فضولی
امثال وحکم جلداول ـ پوریای ولی

بنور شمع کی خرسنده باشد | کسی کاگه شد از خورشید از هر
دیوان عنصری بلخی

چو شب‌سیاهی‌گیرد قمر نکوتابد بروز تیره شود ورچه روشن است قمر

دیوان عنصری بلخی

بعهد تو نسزد بندگی غیرتو کردن نکرد بر لب دریا کسی بخاك تیمم

دیوان ابن یمین فریومدی

تا چشم تو بنمود ز ابرو محراب ز آن قبله‌بنای دین من گشت خواب

بر خاك در تو مردم چشم مرا فرض است تیمم ارچه غرقست درآب

دیوان امیر خسرو دهلوی

بدانکه آب‌چو نبود تیممت‌نیکوست چو آب دست دهد آن تیمم توهباست

دیوان سلطان ولد

چو سایه تیره‌شوددرای بولهب‌جائی که چرخ سایهٔ اقبال‌بوتراب‌انداخت

دیوان ظهیر فاریابی

جمال خود منما جز بدیده عشاق روا مدار تیمم بخاك و بر سر آب

کلیات سلمان ساوجی

بهر جا کافتاب آنجا نهد پای پس دیوار باشد سایه را جای

دیوان وحشی بافقی

روی توپیش نظرچهره چه مالم‌بره‌هت چون‌درآمد مه من‌آب تیمم‌برخاست

دیوان عبدالرحمن جامی

چهره چه مالم بخاك درنظر آن‌رو خاست تیمم گهی که آب درآمد

دیوان عبدالرحمن جامی

می نی غرقم بموج قلزم از خاك چرا کنم تیمم

هفت اورنك لیلی‌ومجنون‌ـ عبدالرحمن‌جامی

آب درچشمه خورشید نماند ای‌عیسی خون بدست‌آر که باخاك تیمم‌کفرست

دیوان طالب‌آملی

با مدح او طرب بشو از هر چه هست دست

آری چو آب باشد باطل تیمم است

دیوان میرزا ابوالقاسم محمدنصیر طرب

بهائی ندارد نگین‌جمست بجائی‌که رخشان نگین جم است
امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

گفته جیحون گزین نه‌غیر که درشرع باشد تا آب باطلست تیمم
دیوان میرزا جیحون

منت مکش ازچرس‌کرت دست دهد می بگذار تیمم را آنجای‌که آب است
منتخب‌النفیس ـ ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس

بهراین‌جنت نماز آورنه‌بهر خلد زاهد آب تا بهر وضو باشد بود باطل تیمم
گلهای فصیح‌الزمان ـ رضوی

آب‌که از سرگذشت چه یك نی چه صد نی : بالاتر ازسیاهی رنگی نیست ـ منکه رسوای جهانم غم‌عالم‌پشم است ـ اینهم اندر عاشقی بالای غم‌های دگر ـ وقتی فرصتی فوت شد ویا مصیبت‌و بدبختی بوجودآمدکه غیرقابل جبران باشدچه‌کم وچه‌بسیار یکسان است

آنکه در بحر قلزم است غریق چه تفاوت کند ز بارانش
کلیات سعدی شیرازی

آب کز سرگذشت در جیحون چو بدستی ، چه نیزهٔ ؛ چه هزار
کلیات سعدی شیرازی

من بغرقاب‌غم‌وموج‌شرنگم‌براوج آب ازسرکه‌گذرکرد چه‌صدنیزه ،چه‌یك
دیوان آصفی هروی

درکام غریق‌آب چه‌شهدچه‌سم چون آب ز سر گذشت چه بیش چه‌کم
دیوان مفتون همدانی

آب که یك‌جا ماند می‌گندد : سفر ارزش و تجربه مردرا زیاد میکند ـ هرکه‌در جائی‌زیاد بماند از قدر ومنزلتش کاسته میشود

آب در گشتن است همچو گلاب چون نگردد بگندد از تف و تاب
دیوان سنائی غزنوی

اگـر آبـی کند یکجای آرام بگردد رنگ و طعم او بناکام
خسرونامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

من اینجا دیر ماندم خورد گشتم — عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند — شود طعمش بد از آلام بسیار

دقیقی مروزی

درخت‌اگر متحرک‌شدی زجای‌بجای — نه‌جور اره‌کشیدی و نه جای تبر

کلیات سعدی شیرازی

هموار همی رو سپس دانش ازیراك — گنده بود آن آب که‌استاده‌بودهاژ

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آب‌گردانیدن : کنایه از تغییر روش وحالت است

شادهمی‌باش‌وترس‌آب بگردان‌وخمش — بازکن ازگردن خرمشغلهٔ زنگله‌را

کلیات‌شمس-جلداول

آب‌گردش : چاروای تیزرو و خوش رفتار ، بیماری که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد

آب گردش مرکبی‌کز چابکی‌هنگام‌تك — نعل سخت اوزخاك نرم‌ننگیزد غبار

دیوان ارزقی‌هروی

آب گشاده : مایعی بی‌مزه

در بهای می چوسیم مکن گم — آتش بسته مده بآب گشاده

دیوان‌خاقانی شروانی

آبگینه بارداشتن : سوداگری‌باری آبگینه داشت عیاری برحسب عادت چوبـــی برآنطرف بار حوالت نموده پرسید که دربارت‌چه‌داری؟ گفت اگرچوبی برطرف دیگر زنی هیچ

ای کسی کابگینه داری بار — راه حزن است و سنگلاخ درشت
راستی را خـلاف عقل بود — سنگ در مشت و آبگینه به‌پشت

پریشان- قاآنی‌شیرازی

ز سنگلاخ قیامت کجا رود بیرون — چراکه‌این خرلنگ‌آبگینه داردبار

دیوان رضی‌الدین ارتیمانی

توسست‌میروی‌وراه‌سخت درپیش‌است / توسنگ میزنی وآبگینه درباراست
دیوان قاآنی شیرازی

آبگینه بحلب بردن : کاربیهوده‌کردن ، زیره‌بکرمان بردن ، چغندر بهرات بردن، دربعمان بردن

هر که بی تجربه کاری بکند / عوض سود تعب خواهد برد
درتجارت اگرش تجربه نیست / آبگینه بحلب خواهد برد
امثال‌منظوم‌جلداول ـ احمداخگر

آبگینه وسندان : دوضد مانندآب وآتش

شکایت ازدل سنگین یارنتوان‌کرد / که خویشتن زده‌ایم آبگینه برسندان
کلیات سعدی شیرازی

آزمودیم زوربازوی صبر / وآبگینست پیش سندانت
کلیات سعدی شیرازی

اگرچه ناقص ونادانم، اینقدر دانم / که‌آبگینه من نیست مرد سندانش
کلیات سعدی شیرازی

آبگینه وسنك : سنك وسبو ــ آفتاب وبرف ــ آتش وآب ــ ضدونقیض

به تیغ ازغرض برنگیرند چنگ / که پرهیزوعشق آبگینست وسنگ
کلیات سعدی شیرازی

کز زهد ندیده‌ام فتوحی / تاکی زنم‌آبگینه برسنگ
کلیات سعدی شیرازی

بهم چون بود مهروکین‌گاه جنگ / ابا آبگینه‌کـجا ساخت سنگ
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

دل بردل اونهادم ازشوق وصال / هم عاقبت‌آبگینه برسنگ زدم
رباعیات مولانا جلال‌الدین

آبله پای : ناتوان ــ درمانده

توآبله پای و راه دشوار / ای پاره‌کار چون بودکار
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

پای آبله چون بیار میرفت برمرکب را هوار میرفت
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

چون آگه گشت شحنه زین‌حال دزد آبلـه پـای و شحنه قتال
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

آب نداشتن : آبرو نداشتن. اعتبار نداشتن

شعرچون نیست بمدح تو ندارد آب جسم چون روح ندارد بچه کار آیـد
دیوان وقارشیرازی ـ جلداول

آب نطلبیده مراداست : چون‌کسی نطلبیده برایش آب‌آورند آنرا بفالی نیک‌گیرد وگوید آب نطلبیده مراداست .

مریز باده عشقم بخاك ره نچشیده بنوش ازآنکه مراد است آب ناطلبیده
ارغنون (م . ا . امید) مهدی اخوان ثالث

آب نمی‌بیند وگرنه شناگر قابلی است : محیط برای کاریکه میخواهـد انجام بدهد مساعدنیست ــ فرصتی بدست نمیآورد وگرنه کار خود را انجام میدهد . اگر شرارتی نمیکند دسترسی ندارد . بیشتر موارد در مورد اشخاص بـد عمل وشریر که فاقد وسیله شرارت یا انجام مقصود میباشند گفته میشود

نفس اژدرهاست او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است
مثنوی‌معنوی‌مولوی

هم‌اوبود شناگر قابل هم آب هست آب‌است‌کاین‌شناگر قابل‌در آمده‌است
دیوان‌صادق سرمد

آب و آتش جمع‌نمیشود : توافق نداشتن ــ هم‌فکر نبودن ــ آب و آتش باهم جمع نمیشوند چون توافقی بایکدیگر نداشته وضدهمند.

کسی کو برد آب و آتش بهم ابر هر دو برکرده باشد ستم
شاهنامه فردوسی

دوگوهرچوآب وچوآتش بهم برآمیختن بـاشد ازبن ستم
شاهنامه فردوسی

زکار منوچـهر و افراسیاب شدست آتش ایران وتوران چوآب
شاهنامه فردوسی

بهم دانا و نادان کی بود خوش — کجا دمساز باشد آب و آتش
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

من گاه در آتش و گه اندر آبم — سنگم که بمن هرچه رسد دریابم
دیوان مسعود سعد سلمان

نباشم زین سپس من با تو همراز — نباشد آب و آتش را بهم ساز
ویس و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

مر او را گفت پورا چند گویی — در آتش آب روشن چند جویی
ویس و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

ارزند آتش هستی تابی — ریزد از توبه بر آتش آبی
هفت اورنگ سبحة الابرار ـ عبدالرحمن جامی

شاه گفت ای بر آتشم زده آب — طبع چون آب تو بلطف جواب
هفت اورنگ سلسلة الذهب ـ عبدالرحمن جامی

طمع و عدل آتش و آبند — هر دو یکجا قرار کی یابند
هفت اورنگ سلسلة الذهب ـ عبدالرحمن جامی

آبی بزن بر آتش مردم که سوختند — ظلم آتشست باز نشان خواجه الغیاث
قدسیات دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلد دوم

که در آتش است این دل روشنم — همانا که آبی بر آتش زنم
همای و همایون ـ خواجوی کرمانی

نگشته جمع بهم آب و آتش ارشده است — مرا زعشق لب خشک و چشم تر باشد
دیوان دهقانی سامانی

نی گلابست اینکه بر رخسار مهوش میزنی — تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
گنجینه سهیلی ـ جلد اول

چنان افکند بنیاد عناد از بیخ فرمانت — که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمایی
دیوان قاآنی شیرازی

وقت آن شد که زجا برخیزد — آب بر آتش گل بر ریزد
دیوان ابوالقاسم حالت

ای اشك من که در غم او همدم منی — امشب بزن ز مهر : تو آبی بر آتشم
گلزارادب ـ عباس فروتن

خوش بودی آتش غم او گر نمیزدی — سیل سرشك هر نفس آبی بر آتشم
تذکره طلعت ـ میرزامحمدلی بهاردارابی

آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل — چشم بد دور که بس شعبده بازآمدهٔ
دیوان حافظ شیرازی

گریه و خنده چون شمع دارد — آب و آتش بهم جمع دارد
مجله دانش سال اول ـ امیری فیروز کوهی

خواست شه تا درودرآویزد — آب و آتش بهم در آمیزد
هشت بهشت ـ امیرخسرودهلوی

عرق بگرفته جا بر روی آتش — بهم دمساز آب وآذرش بین
دیوان غزلیات حاجی ملا هادی سبزواری

صلح‌کل‌ندر حریفان‌که‌در اين‌عشرتگاه — آتش و آب بهم دست وگریبان شده‌است
ارمغان پاك ـ میرزا عبدالقادر بیدل

آمد بسحر در برم آن دوراندیش — بنهاد مرا چراغ و مصحف در پیش
میخواست بداندکه چه میخوانم لیك — او بود چوآب‌ومنش آتش در پیش
آب‌در خوابگه مورچگان ـ نیمایوشیج

آب وآتشین : مجازاناسازگار ـ مرکب از لطف وقهر

خیره بماند جان من دررخ او دمی وگفت
ای صنم خوش خوشین ای بت‌آب وآتشین
کلیات‌شمس‌ـ جلدچهارم

آب واستسقا : آب خواستن ـ مرضی‌است‌که‌باجمع‌شدن مایعات‌درشکم‌وعدم‌جریان صحیح خون تولید میگردد ومریض عطش فوق العاده احساس مینماید.

گفت من مستسقیم آبم کشد — گرچه میدانم که هم‌آبم‌کشد
هیچ مستسقی بنگریزدز آب — گردوصدبارش‌کندمات‌وخراب
گر بر آماسد مرادست وشکم — عشق‌آب‌ازمن‌نخواهدگشت‌کم
گویم آنگه که بپرسندازبطون — کاشکی‌بحرم‌روان‌بودی‌درون
خیك اشکم‌گو بدرازموج آب — گر بمیرم هست‌مرگم مستطاب
مثنوی معنوی مولوی

تورا برگرد این خانه مثال ازشمع وپروانه
ترا برحرص این دانه قیاس از آب واستسقا
دیوان نشاط اصفهانی

آب وخطاب : ظاهرا ازروی مجازقهرولطف .

از آب وخطاب توتن‌گشت خراب تو ... آراسته دارای جان زین‌گنج‌خرابی را
کلیات‌شمس ـ جلداول

آب ودانه دادن : کنایه ازبخشیدن ، ایثار برای رام‌کردن معشوقه

بعشوه می و نقلت بـدام آوردم ... دلت چگونه ربودم باب و دانه خویش
دیوان : بابافغانی‌شیرازی

آب وروغن بهم نیامیزد ــ آب وروغن ــ آب‌وروغن‌کردن : دوجنس مخالف که توفیق‌آشتی وتوافق‌بین آنهانیست ــ ضدومخالف ــ تکلف‌کردن درسخنی‌ظاهرــ سازی خدعه ونیرنك ، فریب وظاهرچیزی را آراستن ــ سخنی مطابق استعداد مخاطب‌گفتن‌گرچه آن سخن مطلوب نباشد .

مرغ خاکی مرغ‌آبی هم تنند ... لیك ضدانند وآب و روغنند
مثنوی معنوی مولوی

وقت هشیاری چوآب و روغند ... وقت مستی همچوجان انـدرتنند
مثنوی معنوی مولوی

دل نیارامد بگفتار دروغ ... آب‌وروغن‌هیچ نفروزد فروغ
مثنوی معنوی مولوی

توهم‌ای عاشق چوجرمت‌گشت فاش ... آب وروغن ترك‌کن و اشکسته باش
مثنوی معنوی مولوی

این بحیله آب و روغن‌کردنیست ... این مثلها‌کفو ذره نور نیست
مثنوی معنوی مولوی

یك لقمـه بازآن صعوه نیست ... چاره اکنون آب وروغن‌کردنیست
مثنوی معنوی مولوی

آب‌وروغن نیست مرروپوش را ... راه حیلت نیست عقل‌وهوش را
مثنوی معنوی مولوی

چو برین خلق می تنم مثل آب وروغنم زیرو نیم متصل بـدرو نه زهم جدا
کلیات شمس ـ جلد اول

آنجاکه او نباشد این جان و این بدن ازهمه گر رمیده ، چو آبی و روغنی است
کلیات شمس ـ جلد اول

هر که پندارد دو نیمم پس دو نیمش کرد قهر
در یکـی ام پس هم آب وروغنم، این الفراد
کلیات شمس ـ جلد دوم

آب وروغن کم کن و خلمش چوروغن میگداز
خرم آن کندر غم آن روی، تن چون مـو کند
کلیات شمس ـ جلد دوم

باغیر جنس اگر بنشیند بود نفاق مانند آب وروغن ومانند قیروقار
کلیات شمس ـ جلد سوم

من چـو آب وروغنم هرگز نیامیزم بکس
زآنك من جان غریبم این سرایـی نیستم
کلیات شمس ـ جلد سوم

باماهیان زبحر تومن نزل میخورم باخاکیان زرشک توچو آب وروغنم
کلیات شمس ـ جلد چهارم

چو آب وروغن باهر که مرغ آبی نیست که زهره طالعم و شکرسکرتاثیرم
کلیات شمس ـ جلد چهارم

توچرا آب وروغنی که سلامی نمیکنی چوشود گرکفی زنی که سلام علیکم
کلیات شمس ـ جلد پنجم

اوصاف ای کس کم چو تـو پایان ندارد همچو تو
چند آب وروغن میکنم ای آب من روغن شده
کلیات شمس ـ جلد پنجم

حیلت بگذار و آب وروغن مـاییم هریسه رسیده
کلیات شمس ـ جلد پنجم

اینهمه آب وروغنـست آنچ درین دل منست آه چه جای گفتنست آه زعشق پروری
کلیات شمس ـ جلد پنجم

تو آب و روغنی کردی بنورت ره کجا باشد
بسر تو آب بی‌روغن که بی‌دشمن نمی‌آیی
کلیات شمس- جلد پنجم

کو آنکه بود باما چون شیر وانگبین کو آنکه بود باماچون آب و روغنی
کلیات شمس -جلد هفتم

تا خیال آن بت قصاب در چشم من است
زین سبب چشم همیشه ، همچو دالش روشن است
تا بدیدم دامنش، پرخونست چشم من وزاشک
هر گریبان دارم آنچ آن ماه را بردامن است
با من ازروی طبیعت گونیا میزد رواست
از برای آنکه من در آب واوبد روغن است
دیوان سنائی غزنوی

با حاسد تو دولت چو آب و روغن است
با ناصح توساخته چون زیر با بم است
دیوان سوزنی سمرقندی

ناگه برمید ودرچد از من دامن بگریخت زمن چنانکه آب ازروغن
دیوان مسعود سعد سلمان

ملك بامهر او آمیخته چون شیر با باده فلك از کین او بگریخته چون آب ازروغن
دیوان رشیدالدین وطواط

چو آب و روغن ازهم جداست خصم و حیات
چو شیر و می بهم آمیخته است ملك ودوام
عقدالعلی

راست نامیخت هیچ ناترفند آن نفروخت هیچ باروغن
دیوان ادیب الممالك فراهانی

بخل وبزرگی بویژه جمع نگردد آب مریزادکس بجوشان روغن
دیوان رفعت سمنانی

آب وسگ گزیده :

دیدار وی وتوای رمیده همچو آبست وسگ گزیده
هفت اورنگ لیلی ومجنون ـ عبدالرحمن جامی

چوعنوان‌گاه عالم تاب را دید | تو گفتی سگ گزیده آب را دید

خسرو وشیرین ـ نظامی گنجوی

آب وشکر: گدازان

مرا دلی‌که غریوش چه اندرآتش عود | مراتنی‌زوداعش چواندر آب‌شکر

آبها ازآسیاافتاده است : پس ازهیاهوآرامش پدیدآمدن . سکون وسکوت پس‌از انقلاب

موجها خوابیده‌اند آرام ورام
طبل توفان ازنوا افتاده است
چشمه‌های شعله‌ورخشکیده‌اند
آبها ازآسیا افتاده است
درمزارآباد شهر بی تپش
وای جغدی هم‌نمی‌آید بگوش
دردمندان بی‌خردش و بی‌فغان
خشمناکان بی‌فغان و بی‌خروش
آهها درسینه‌ها گم کرده راه
مرغکان سرشان بزیر بالها
درسکوت جاودان مدفون شده‌ست
هرچه غوغا بود وقیل وقالها
آبها ازآسیا افتاده است
دارها برچیده خونها شسته‌اند
جای رنج وخشم وعصیان بوته‌ها
پشکینهای پلیدی رسته‌اند
مشتهای آسمانکوب قوی
واشده است وگونه‌گون رسوا شده است
یانهان سیلی زنان یاآشکار
کاسه‌پست‌گدائیها شده‌ست
خانه خالی بودوخوان بی‌آب و نان
وآنچه بود آش دهان‌سوزی نبود

این‌شب است آری شبی بس هولناك
لیك پشت تپه‌هم روزی نبود
بازماماندیم وشهری بی‌تپش
وآنچه‌کفتار است وگرك وروبه است

گام میگویم فغانی برکشم

بازمیبینم صدایم کوته است

بازمیبینم‌که پشت میله‌ها

مادرم استاده باچشمان‌تر

ناله‌اش‌گم گشته درفریادها

گوئی ازخود پرسد «آیا نیست‌کو؟»

آخرانگشتی‌کند چون خامه‌ای

دست دیگررا بسان نامه‌ای

گویدم بنویس راحت شوبرمز

توعجب دیوانه وخودکامه‌ای

من سوی بالا زنم چون ماکیان

ازپس نوشیدن‌هر جرعه‌آب

مادرم‌جنباندازافسوس سر

هرچه ازآن‌گوید این بیند جواب
گوید آخرپیرهاتان نیزهم

گویمش‌اما جوانان مانده‌اند

گویدم‌اینها دروغند وفریب

گویم‌آنها بس بگوشم خوانده‌اند

گوید اماخواهرت طفلت زنت ؟

من نهم دندان غفلت برجگر

چشم هم‌اینجا دم ازکوری‌زند
گوش‌کز حرف نخستین بودکر
گاه رفتن‌گویدم نومیدوار
وآخرین حرفش‌که این جهل است ولج

قلعه‌ها شد فتح سقف آمد فرود
وآخرین حرفم ستون است وفرج
میشود چشمش پرازاشك وبخویش
میدهد امید دیدار مرا
من بهاشکش خیره از این سوی وباز
دزد مسکین برده سیگارمرا
آبها ازآسیا افتاده لیك
باز ما ماندیم وخوان این وآن
میهمان‌باده وافیون و بنگ
از عطای دشمنان ودوستان
آبها از آسیا افتاده لیك
باز ما ماندیم وعدل ایزدی
وآنچه‌گوئی گویدم هرشب زنم
بازهم مست و تهی‌دست‌آمدی ؟
آنکه درخونش طلابود وشرف
شانه‌ئی بالا تکاند وجام زد
چتر پولادین ناپیدا بدست
رو بساحلهای دیگر گام زد
در شگفت ازاین غبار بی‌سوار
خشمگین بابی شرفها مانده‌ایم
آبها ازآسیا افتاده لیك
باز ما باموج دریا مانده‌ایم
هرکه‌آمد بار خودرا بست ورفت
ما همان بدبخت وخوار وبی‌نصیب
زآن چه حاصل جزدروغ وجزدروغ ؟
زاین چه حاصل جزفریب وجزفریب ؟
باز میگویند فردای دگر
صبرکن تا دیگری پیداشود
نادری پیدا نخواهد شد امید ؟

کاشکی اسکندری پیدا شود.

آخر شاهنامه (م. ا. امید) اخوان ثالث

آه شد موی سیاه من‌سفید از باده چون　　سرخ سازم سرخ که‌آب‌ازآسیاافتاده‌است

دیوان ـ دهقان سامانی

تـا چو افتد آبها از آسیـا　　دوستان‌گویند : هان بابا بیا

دیوان ملك‌الشعرا محمدتقی‌بهار ـ جلد دوم

خطش دمید وبمن یارشد تلطف‌بین　　نگاهداشت‌که تاآب زآسیاب افتاد

دیوان‌مفتونی همدانی

وقت‌آنشدکاتش این سرکشان‌خامش‌کنیم　　تا زباد افتند وریزندآبهـا از آسیا

دیوان صادق سرمد

رهواری‌عنایات ازاشك دیدگان‌خواه　　گـر آب چاره سازی زین‌آسیا فتاده

آهنك ـ کریم یمینی

آب هرکس بقدرظرف اوست : هرکس استعدادی دارد.

بشکـنم رنـك رخ مستسقی　　آب هرکس بقدرظرف سبوست

دیوان نظیری نیشابوری

آبی است زیرپره‌که میگردد آسیا : هیچ‌کاری بدون‌وسیله پیش نمیرود ـ سرباز برای رفتن به جبهه باید وسائل وتجهیزات‌کامل داشته باشد ومحصلی‌که به‌تحصیل می‌پردازد باید کتاب و سایرلوازم تحصیلی را فراهم‌نماید.

آبی است زیرپره‌که میگرددآسیا　　سریست زیرپرده‌که میگرددآسمان

دیوان قاآنی شیرازی

آبی نمیشودگرم کرد : طرف برنبستن. ازانجام کاری نتیجه عاید نگردیدن.

چو دیدآب زمن‌گرم مینشاید کـرد　　میانه‌اش پس ازآن روزگشت بامن‌سرد

کلیات عشقی

آتش از آب ندانستن : بی‌باك بودن

یکی شهریارست افراسیاب　　که آتش همانانداند زآب

شاهنامه فردوسی

آتش ازآتش گل کند : باکمك ویاری دیگران میتوان پیروزشد. بامساعدت دیگری میشود شاهدپیروزی را درآغوش گرفت.

کن اول برخدای خود توکل بـزن پس برسبب دست توسل
سبب رابامسبب بند وبست است که آتش می‌کند از آتشی گل
امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

آتش ازباد تیزتر گردد : غضب وناراحتی کسی که عصبی است با برخورد به تندی طرف شدیدتر گردد

شیخ ماگفت، سری‌سقطی که خال جنید بود قدس‌اله روحهما بیمار شد. جنید بعیادت او شد و مروحه برداشت تا بادش کند. گفت ای جنیدآتش از باد تیزتر شود.
اسرار توحید فی مقامات‌الشیخ ابی‌سعید

بباد آتش تیز برتـر شود پلنگك از زدن کینه‌ورتر شود
کلیات سعدی شیرازی

آتش ازخیار برنیاید : از آدم بی قدر و بی‌ارزش کارمهم برنیاید ـ این مثل‌در جائی‌که‌کاری نادر وغریب اتفاق افتدگویند

بی‌آبروی دست توهرکس‌که‌آب یافت ازدست چرخ بود چنان‌کاتش از خیـار
دیوان انوری ابیوردی

ای بـر در بامداد پندار فارغ چو همه‌بخوان نشسته
نامت بمیان مردمان در چـو آتشی از خیار جسته
دیوان انوری ابیوردی

یارب آن آتش از خیار جهد که دلم ز آتش‌غمش برهد
دیوان انوری ابیوردی

آبی از روزگار اگر ببرم آتشی دان که از خیار آید
دیوان انوری ابیوردی

کی شود دهر باتو یکدم خوش چون جهد ناگه از خیار آتش
دیوان سنائی غزنوی

نکرد وهم نکند حاسد توکارصواب بجست وهم نجهد هرگز ازخیارآتش
دیوان ادیب صابر ترمذی

لطیفهٔ کرم تست اینکه نرگس را بسعی باد بهار آتشی جهد زخیار
دیوان کمال اسماعیل

پنداشت دشمنت که باندیشهٔ محال تاند که آتشی بجهاند زغا وشو
شمس فخری

آتش از دود برخاستن : کاروارونه

مرا آه آتشین‌زان خطمشك آلود برخیزد زهی‌زن قحبگی‌کاتش همی‌ازدودبرخیزد
کلیات یغمای جندقی

آتش افتادن : تباهی ونیستی، نابودی وانهدام

فتاد آتش اندر بروبوم مـا ندانم چه‌کرداختر شوم ما
شاهنامه فردوسی

یکی آتش بیامد در مـن افتاد مرا در دل ترا دردامن افتاد
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

چو درشهراین صدای ناخوش افتاد همی‌گفتی که در شهرآتش افتاد
سوز وگداز ـ ملا نوعی خبوشانی

آتش‌اندام : گرم رووچالاك

برآوردودها ازدل بجزدرخون مکن‌منزل فلکت‌راازفلك‌بگسل‌که جان‌آتش‌اندامی
کلیات شمس ـ جلد پنجم

آتش باختن : آتش افروزی ـ آتش بازی

بسی‌شب میل‌آتش باختن میدیدم‌آنمه را همه شب‌آه من گلریزبود وآسمانی‌هم
دیوان آصفی هروی

آتش بجان افتادن . سوختن ، بی قرار و بی‌تاب بودن درعشق

شرر افتاده در پیراهن جان زند سردوش از چاك گریبان
ساقی نامه مثنوی ریاض‌الفتوح ـ میرفتاح مراغی

آتش بجان‌شمع فتدکین‌بنا نهاد : در مورد کسی‌گویندکه بدعت نادرستی گذاشته و دیگران از اوپیروی نمایند

هرکه او بنهاد نا خوش سنتی — سوی او نفرین رود هرساعتی
مثنوی معنوی مولوی

اول بنا نبودکه عاشق‌کشد کشی — آتش بجان شمع فتدکین بنانهاد

آتش بخارافکندن : سوزاندن، از میان بردن ، نابودکردن

بپیچید چنانکه بر زمین مار — یا بر سر آتش‌افکنی خار
لیلی ومجنون ـ نظامی‌گنجوی

آتش بخرمن افتادن : هستی بباددادن ، نیست و نابودکردن

ای زبان هم‌آتش و هم خرمنی — چند این‌آتش دراین خرمن زنی
مثنوی معنوی مولوی

چنانچون صدهزاران خرمن‌تر — کـه عمداً درزنی آتش بخرمن
دیوان منوچهری دامغانی

شنیدم که بـر لحن خنیاگری — بـرقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهـای شوریـده پیرامنش — گـرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خـاطر شد وخشمناك — یکی‌گفتش از دوستداران‌چه‌باك
ترا آتش‌ای‌دوست دامن‌بسوخت — مرا خود بیکبارخرمن بسوخت
اگر یاری ازخویشتن دم مزن — که شرکست با یار و باخویشتن
کلیات سعدی شیرازی

ای رحم نکرده برتن خویش — و آتش زده بـربخرمن خـویش
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

ارزنم در خرمنت آتش شبی — یـا نهم برداغ تو قلب تبی
لسان‌الغیب ـ شیخ فریدالدین عطارنیشابوری

چه خوش‌آتش‌زدی درخرمن خویش — نـدانی آنچ کردی با تن خویش
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

حافظ طمع مبرزعنایت که عاقبت آتش زند بخرمن غم درد آه تو
دیوان حافظ شیرازی

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد که زد بخرمن ما آتش محبت او
دیوان حافظ شیرازی

شد خیال روی او رهزن مرا آتشی زد در همه خرمن مرا
منطق الطیر ـ فریدالدین عطار نیشابوری

خیزودرخرمن خویش آتش زن تا ببینی که چها حاصل ماست
دیوان نشاط اصفهانی

بدل گفتم مکن اینقدر فریاد که اندر خرمن صبر آتش افتاد
ترانه‌های فایزدشتستانی

سحری زشعله آه من بسپهر اگر شرری رسد
نه بخرمنش فتد آتشی که امان خشك وتری رسد
دیوان صحبت لاری

روشنم گشت کز آن برق بلاجان نبرم آتش آنروز که برخرمن دهقان انداخت
دیوان دهقان سامانی

هر روزکه بی تو شد علم کش در خرمن عمر من زد آتش
لیلی ومجنون ـ مکتبی شیرازی

چنان کاتش بزد برخرمن من بده برباد ناکامیش خرمن
غنچه‌ها ـ احمد شهنا

بعد ازاینم منت ساقی نمیباید کشید عشق آتش میزند درخرمن پندارمن
دیوان الفت

ناگه دراین میانه درخشید چشم او چون آتشی که ناگه درخرمن اوفتاد
ازیاد رفته ـ مهدی حمیدی شیرازی

زکشتم جلوه برقی برانگیز وزآن برق آتشی درخرمنم ریز
سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

آتش بخشك وترزدن : همه را سوزاندن ، همه را نابودکردن ، همه چیز را از میان برداشتن

مائیم دمی روح فزا چون دم مشك لیکن بر اهل عصرچه مشك وچه پشك
درپای عوام کشته گشتند خواص آتش چو درافتاد نه ترماند ونه خشك
دیوان ابن یمین فریومدی

هرگــز زعتاب برنیفروخت — کاتش درخشك وتر نینداخت
دیوان رضی‌الدین ارتیمانی

ازدست یارسرکشم امشب‌چنان درآتشم — کزدل‌گرآهی برکشم‌آتش بخشك وترزند
دیوان صحبت لاری

اگربرابر خودسازی‌آشکارانگشت — زند بخشك وترآتش بلور وارانگشت
دیوان صحبت لاری

آتش بخشك وترزده از آه آتشین — وز غم فشانده خاك‌عزاسر بسر بسر
دیوان اشراق آصفی

سوزگفتار صفا، چون ازدل است — آتش اندر خشك و تـر میزند
دیوان جمال اسدآبادی (صفا)

مارانگاه مست تورسوای خانه کرد — این‌شعله بین‌که‌یکشبه‌ازخشك وترگرفت
پویه ـ فریدون توللی

آتش بدامان داشتن : باخطرنابودی روبرو بودن ـ درحال نیستی ومرك

زگلخنم بچمن‌آستین‌کـشان میدید — که باد درکف وآتش بدامنست مرا
دیوان طالب‌آملی

آتش برسرآمدن : مورد ظلم واقع شدن ـ ستمدیده

یکی بی زبان مرد آهنگرم — ز شاه آتش آید همی برسرم
شاهنامه فردوسی

آتش برکف دست داشتن : بیقرار ، بی‌آرام

زعشرتخانه سرمستانه بر جست — خسك برپای وآتش برکف دست
سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

آتش بمغز استخوان زدن : سوزاندن

بکفت‌ای طوطی شیرین زبانم — زدی آتش بمغـز استخوانـم
دیوان درخوشاب‌شهاب

آتش به هیزم افتادن : سوختن و شعله‌ورشدن

زین جمله مبرگرمی ایام ولیالیست — کافتاده بهرجسم چوآتش‌که بهیزم
دیوان میرزا جیحون

آتش بی دود : آفتاب ، شراب انگوری لعل و یاقوت وعقیق سرخ

مگر کاین آتشت بی‌دود گردد　　و بـال اخترت مسعود گـردد
خسرو و شیرین ـ نظامی گنجوی

ای خرمنم آتش‌زده ازمن چه گریزی　　اندیشه مکـن آتش من دود ندارد
دیوان نظیری نیشابوری

نگار مهوشی وساقی بحـالت مستی　　شراب بی‌غش وساقی بنالهٔ دف ورود
گر این بپای‌شود گلبنی بود بی‌خار　　و رآن بدست فتد هست آتشی بی‌دود
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

تانرسانی بخلق درهمه صورت گزند　　آتش بی دود شو یاگل بی‌خـارباش
دیوان طالب آملی

آتش پـا : آنکه درتندروی چوشعله آتش است ـ بی‌قرار ـ تندرو ـ جلدوچست

باز در بستندش وآن درپرست　　بـر همان امید آتش پـا شدست
مثنوی معنوی مولوی

جنیبت بسکه آتش پـای گشته　　هـلال نعل پـرویـن زای گشته
دیوان امیرخـسرودهلوی

آتش پاره : شوخ وقشنک فوق‌العاده عاقل وزیرك ، کسیکه در عقل و تـدبیر بی‌نظیر باشد

صاحب رایست و آتش پاره‌ای　　آسمان قدر است و اختر بـاره‌ای
مثنوی معنوی مولوی

آتش تیز کردن... آتش زدن : بی قرارکردن ـ بی تاب‌کردن

چوخورشید تیز آتشی برفروخت　　بر آورد ازآب ودرآتش بسوخت
شاهنامه فردوسی

بدیدی مرا روی‌کردی دژم　　دمیدی بـرآن آتش تیزدم
شاهنامه فردوسی

وز آن پس چنین گفت‌کای شهریار　　به تیزی مدار آتش انـدرکنار
شاهنامه فردوسی

دیـندار مینمائی و پـرهیز میکنی　　بازار خویش و آتش ماتیز میکنی
کلیات سعدی شیرازی

بـا چنین کس زندگانی میکنی — آتشی در حاصل خـــود میزنی
لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

این‌مطرب‌ازکجاست که چنك وچغانه‌زد؟ — آتش به پود وتارمن ازیك ترانه‌زد .
دیوان دهقان سامانی

شعله مزاج مطرباسخت فسرده خاطرم — آتش نغمه تیزکن ساز تمـام سوز را
دیوان طالب آملی

لب ازپان سرخ وچشم ازسرمه خونریز — چویاقــوتــی شد انــدر آتش تیز
سوز وگداز ـ ملانوعی خبوشانـی

چوموج افکن شد از طوفان خون ریز — درآمـد در میان آتش تیز
سوزوگـداز ـ ملانوعی خبوشانـی

هرآنکوساخت روی تودلاویز — مرا آتش نموداندر غمت تیز
دیوان‌یحیی‌ـ ریحان

آتش چناراز‌خود چناراست : ازماست‌که برماست ـ خودکرده راتدبیر نیست. کرم پیله خودکفنش می‌کند

یارب‌آن آتش ازچنارجهد — که دلم زآتش غمش برهد
دیوان انوری ابیوردی

بی‌آبروی دست توهرکسی کـه آب یافت
از دست دهربـود چنان‌کـاتش از چنار
دیوان انوری ابیوردی

ای بردربامداد پندار — فارغ چوهمه خزان نشسته
نامت بمیان مردمان‌در — چون آتشی ازچنار جسته
دیوان‌انوری ابیوردی

آبی ازروزگار اگر ببرم — آتشی دان‌که ازچنارآید
دیوان انوری ابیوردی

کی‌شود دهرباتویکدم خوش — چون جهد ناگه ازچنارآتش
دیوان سنائی غزنوی

لطیفه‌کرم تست این‌که نرگس را — بسی بادبهارآتشی جهد زچنار
دیوان‌کمال الدین اسماعیل

پنداشت دشمنت‌که باندیشهٔ محال تاندکه آتشی بجهاندزغاوشو
شمس فخری

هلاك نفس خوی زشت نفس است نکوزد این مثل را هوشیاری
کفن برتن تند هرکرم پیله برآرد آتش ازخود هرچناری
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

نکردوهم‌نکندحاسد توکارصواب نجست وهم نجهدهرگزازچنارآتش
دیوان ادیب صابر ترمذی

آتش‌خوار: ظالم وحرام خواروزشوت خوار، نام مرغی است‌که خوراك وی آتش است .

ببرد آب عالم ابرار مدحت پادشاه آتشخوار
دیوان سنائی غزنوی

آتش دامن زدن : برشدت چیزی افزودن . فتنه راتیزکردن

زنهار زآه من بیندیش‌که آن دردیست که زیردامن آتش دارد
دیوان مهستی گنجوی

زنگی فروزدآتش ودامن براوزند زنگی نیی برآتش دامن چرا زنی
دیوان قاآنی شیرازی

یرسد زیغما روز دل تافاش گردد سوز دل
آهسته دامن میزند این آتش پوشیده را
کلیات یغمای جندقی

بیك برقم زدی آتش بخرمن بزن برآتشم دامان دیگر
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

میفشان زلف جانان ای نسیم صبح بررویش
مزن برآتش افسرده‌ی عشاق دامانی
دیوان میرزاحسن‌خان امیدنهاوندی

زدی آتش بخرمن ازهوس اکنون مزن برآن
بدست خود دمادم ازهوی ایخواجه دامانی
دیوان میرزاحسن‌خان امیدنهاوندی

عشق ناگه زد برآتش دامنی شعله‌ها سرکرد ازسرروزنی
دیوان نشاط اصفهانی

بامن‌سخن‌مگوی که میترسم دامن زنی باتش دیرینم
دوری ـ ناصر نظمی

آتش فتنه بدست ابلهان روشن‌کنند ازکنارایستاده هرآن فتنه دامان‌میزنند
دیوان رسام ارژنگی

آتش درپنبه زدن : تباه‌کردن، فناکردن یاران

خویش را منصورحلاج کنی آتشی در پنبه‌یاران زنی
مثنوی معنوی مولوی

آتش درکنارداشتن : کنایه ازخطر

بدوگفت هومان که‌ای شهریار براندیش وآتش مکن درکنار
شاهنامه فردوسی

آتش درمشت داشتن : غیرممکن، محال، نشدنی

گوئی که مگوی سر تـوحید بسی درمشت نگاه چون توان آتش داشت
صادرات دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلددوم

آتش دل : مجازا سوزان وگیرا

ای پاسبان بردرنشین در مجلس ماره مده
جزعـاشقی آتش دلی‌کاید ازو بـوی جگر
کلیات شمس ـ جلد سوم

آتش دوست ودشمن نداند : آتش‌که‌گرفت خشک‌وترمیوزد آتش وگلوله‌کورنـد نه‌دوست‌میشناسندنه‌دشمن بلاکه رسید برای همه یکسان است

عاقل ازخویش براندآتش کاتش از خویش جهاند آتش
آتش ار رخنه‌کند سوزانـد دشمن و دوست ندانـد آتش
امثال منظوم جلددوم ـ احمد اخگر

آتش دهقان : آتشی‌که دهقانان درگاه زنند تاچون باران بارد‌گاه نوبرآید

فلك چـون آتش دهقان سنان کین کشد برمن
که برملك مسیحم هست مساحی و دهقانـی
دیوان خاقانی شروانی

آتش دیده : رسیده وپخته ، مجازا باب دندان، چیزی دندانگیر

عجب نبوداگرمارا بخانید که آتش دیده وپخته چون نانیم
کلیات شمس ـ جلد سوم

آتش را با آتش ننشانند :کسی که تندوخشمگین است، باگفتار زننده آرام نگیرد

آتش دادت خدای تانخوری خام نزقبل سوختن بدوسرودستار
دیوان ناصرخسروقبادیانی

بگریدگه گهی دل راکنم خوش توگوئی میکشم آتش بـه آتش
نشانم گرد هجران رابـگردی کنم درمان دردی را بدردی
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

آتش راچرب کردن : کنایه ازتیزکردن آتش فتنه است

هرکسی چرب کرد آتش را سوختن ازکباب آموزد
زآنکه آتش چوشعله ورگردد اول آتشفروز راسوزد
امثال منظوم جلددوم ـ احمداخگر

آتش را با نی نمیتوان خاموش کرد : مانند آتش و نفت که ریختن نفت بر روی آتش باعث افزایش آتش شود نی نیز چون بسیار خشك و قابل اشتعال است با آن نمیتوان آتش را خاموش نمود

سودای پنهانم قلم کرد آشکارا چون کنم
ایکاش مقدورم شدی کاتش به نی پوشید می
کلیات سلمان ساوجی

زمین را ببوسید بهزاد و گفت که آتش به نی چون توانم نهفت
همای و همایون ـ خواجوی کرمانی

عدوئی را بدان خلوت پی افتاد تو خود گفتی که آتش در نی افتاد
کلیات یغمای جندقی

آتش راکشتن و باخاکسترش بازی‌کردن: ظاهرساز ـ فریبنده ـ کسی‌که برای اغفال دیگران دفع‌فاسدی‌کند ولی خودبفسادگراید یادر موردکسانی‌که از روی‌نادانی یا غرض نمیخواهند ماده فساد را بطورکلی ازمیان‌ببرند گفته‌میشود. ـ اصل ازدست دادن وبفرع پرداختن

آنکه نزد دشمنان از دوست‌غمازی کند در خیال خویش پندارد مهمسازی‌کند
غافلست‌از اینکه‌ازخود سلب‌سازداعتماد کشته آتش‌را با خاکسترش بازی کند
امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

آتش رخان: سرخ رویان،مجازامعشوقان

ز جان سوخته‌ام خلق را حذر کنید که الله الله ز آتش رخان فرار کنید
کلیات شمس ـ جلد دوم

آتش‌رو: سرخ‌رو ـ معشوق

شد جهان روشن وخوش ازرخ آتش رویی
خیز تاآتش در مکسبه وکار زنیم
کلیات شمس ـ جلد چهارم

آتش ... زدن: صرف‌نظرکردن: گذشتن

گر بوبری زآن روشنی آتش بخواب اندرزنی
کزشب روی و بندگی‌زهره ، حریفماه شد
کلیات شمس ـ جلد دوم

آتش زیرخاکستر: فتنه پنهان

در مرقعهای خاك‌آلود یابی روشنی پیره‌زن‌زین روی‌کردآتش بخاکسترنهان
گنجینه ـ نظامی‌گنجوی

بحذر ازمن دلسوخته بگذرعاشق کاتشی هست نهان درته خاکسترمن
دیوان عاشق اصفهانی

چنددردل آرزورا خاك غم برسرکنم آتشی راتا بکی درزیرخاکسترکنم
دیوان نظیری نیشابوری

دست نه برسینه‌ام تابنگری آتش پوشیده برخاکستری
دیوان امیرخسرودهلوی

آن نه دکه سرخ و بالا زنبه خاکستری — آتشی درزیرخاکستر نهانست‌ای خدا
کلیات یغمای جندقی

گر بمیرم زغمت تاابد خواهد ماند — آتش عشق نهان درته خاکستر من
گلچین جهانبانی

عشق باقی بسروموی سرازغصه سپید — زیرخاکستر خود آتش پنهان دارم
دیوان ایرج میرزا

دل گرشده افسرده نفس رااثری‌هست — پنهان به خاکستر گلخن‌شرری‌هست
تذکره نتایج الافکار ـ شیخ ناصرعلی

یادم آمد و لبم‌بشکایت گشود و رفت — زین آتش نهفته برآورد دود و رفت
تذکره نتایج الافکار ـ شیخ ناصر علی

چو طوفان خفته در امواج بحرم گر چه آرامم
چو آتش زیر خاکستر نهانم گرچه خاموشم
دیوان صادق سرمد

باز بااینهمه آتشم من — آتش زیر خاکستر صبر
بر جاده‌های تهی ـ یداله رویائی

سینه برسینه‌ام‌نه‌که در آن — آتشی هست زیر خاکستر
ترسم آتش بجانت اندازم — سوزمت پای تا بسر یکسر
جای پا ـ سیمین بهبهانی

خوب دیدم که عشق سوزانش — آتشی بود زیر خاکستر
جهیز ـ امان اله احسانی

شادمانم که چنگ کهن را — باز آهنگ افسونگری هست
شعله‌های هوس‌گر فروخفت — آتشی زیر خاکستری هست
پیله ـ م حاجیا نفر (پیک)

روز گاری شد چنان درخاموشی — آتشی در زیــر خاکسترها
گلهای اندیشه ـ ابراهیم حسن‌زاده‌رستمی (صابر)

دردها ناگفته ماندو شکوه‌ها بر لب فسرد
گشت پنهان زیـر خاکستر گدازان آذری
دیوان ساسان ـ محمد حسین ساسان‌نیا

آتش فساد ازز بان افتادن: فتنه فروکش‌کردن

آب از زبان تیغ فشاندند همچومیغ — تـاآتش فساد بیفتـاد از زبـان
دیوان حاج میرزا محمدکاظم صبوری

آتش‌که‌گرفت خشك‌وترمیسوزد: آتش دوست ودشمن نشناسد

«... شعرمعروفی‌که بصورت ضرب‌المثل درکرمان هست مربـوط بهمین زمان و بهمین قتل وسوختن‌قلعه‌های اطراف منوجان بوده ... باحتمال قریب‌بیقین درهمین لشگرکشی‌قلعه «گـ‌ور»که‌امروز «جور» خوانده میشود بآتش‌کشیده شده است‌وچون مردم‌کرمان پیدایش همهٔ این بیچارگی‌ها را نتیجه دعوت مجاهدالدین‌کوبنانی از ملك دینارمیدانسته‌اند وخود مجاهد نیزهرگزازاین دعوت ابانکرده وحتی به خود افضل‌کرمانی گفته بودکه «این‌کارها آن پادشاه را نهاده‌اندکـه مقدمه لشکراوهشت سال مقام‌گرفته است (یعنی ملك‌دیناروغزها) وبحکم استبصارسه نوبت قاصد خـویش بحدودگرگان‌فرستاد(۱) » بنابراین مردم همه نفرین‌ها را متوجه‌کوبنان وخاندان مجاهد میکردند واتفاقا شاعری خوش ذوق هم دراین احوال وهنگام سوختن قلعه و آبادی(گـ‌ور) نوشته است (۲)

ازآتش‌کوبنان‌گورمیسوزد — آتش‌که‌گرفت‌خشك‌وترمیسوزد
آسیای هفت‌سنگ ـ باستانی‌پاریزی

توآتش به نی درزن ودرگذر — که در بیشه نه خشك‌ماندنه‌تر
کلیات سعدی‌شیرازی

آتش چوبشعله برکشد سر — چه هیزم خشك وچه‌گل‌تر
چرخ است خراس آسیارو — چه‌کهنه چه‌نـودرآسیاجو

۱ـ عقدالعلی ص ـ ۱۶۵
۲ـ باید اضافه‌کنم یك‌آبادی‌کوچك بنام‌گور درکوبنان‌هم هست وشایـد مقصود شاعر این‌آبادی اخیرباشد واحتمالا این قریه‌هم مورد تجاوزقرارگرفته

صرصرچوزند ببوستان گام — هم پخته فتد زشاخ هم خام
دیوان امیرخسرودهلوی

بـدینوسیله مزن در دیار خـویش آتش
که چون زبانه کشد خشك وتر بود یکسان
دیوان‌خلیل‌اله خلیلی ـ افغانی

بسان شعله‌های تند و سرکش — بخشك وتردر افکندنـد آتش
دیوان خلیل‌اله خلیلی . افغانی

زآتش قهروباگردید ناگاهان خراب — استرآبادی‌که‌خاکش بودخوشبوتر زمشك
واندرو ازپیروبرناهیچ تن‌باقی نماند — آتش‌اندربیشه‌چون افتد نه‌ترماند نه‌خشك
کاتبی‌ترشیزی

آخر این شعله جانسوزخود ازسینه‌کیست
کـه چنین‌گرم بـهرخشك وتری افتاده است
دیوان معین‌الدین جنید شیرازی

جنید دم مزن از سوز دل‌که شعلهٔ او — چـو درجهـان فتد ازخشك وترنیندیشد
دیوان معین‌الدین جنید شیرازی

در بیگنهی وباگناهی نبود — آتش چوگرفت خشك وتر‌میسوزد
دیوان مفتون همدانی

آتش‌گرفتن : سوختن

مطرب دلم زپرده بدر میرود بگو — ساقی بیاکه آتش عشقم بجان گرفت
دیوان غبارهمدانی

باغیرگرم شد مه نامهربـان من — آتش بجان گرفته زدآتش بجان من
سایه‌عمرـرهی‌معیری

آتش میسوزاند :

ازآتش نه بینی جزافروختن — جهانی چوپیش‌آیدش سوختن
شاهنامه فردوسی

آتش نشاندن : ملاطفت‌کردن ـ مهربانی‌کردن ـ غصه و رنج‌را ازکسی دورکردن

آتش بنشانم ار توانی — نی‌آنکه برآتشم نشانی
لیلی ومجنون . مکتبی شیرازی

آتش و آب دوضد ــ دومخالف

کند طغرای فرمانش منقش چو باد ازجلوه روی آب و آتش
سوزوگداز ــ ملانوعی خبوشانی

بطبع آب ودرفکر آتش بود چنین آب و آتش بهم‌خوش بود
دیوان یحیی ریحان

آتش و باد باهم داشتن:ضدو نقیض ــ مخالف

همی گفتم این شاه بیداد را که چندین مدار آتش و بادرا
شاهنامه فردوسی

آتش و پنبه : سوخته شدن پنبه از اختر یاشعله ، دوضد، دومخالف، جمع شدن دو ضد بایکدیگر مانند سنك وسبو، آتش واسپند، آب و آتش ــ پشه وباد

خواجهٔ بود ومر او را دختری زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختررا بشوی شونبود اندر کفایت کفواوی
خربزه چون‌در رسد شدآبناك گر بنشکافی تبه گشت و هلاك
چون ضرورت بوددختررا بداد او بناکفویش از بیم فساد
گفت دختر راکزین داماد نو خویش را پرهیزکن حامل مشو
کزضرورت بود عقد این‌گدا این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترك همه برتو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر‌ای پدر خدمت کنم هست پندت دلپذیر و مغتنم
هردوروزی وسه‌روزی آن پدر دخترخود را بفرمودی حذر
این چنین قومی بعالم‌هم بدند کزچنین نوعی نصیحتگر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو چونکه بدهردوجوان خاتون‌وشو
از پدر آنرا نهان میداشتش پنجماهه گشت کودك یاکه شش
گشت پیداگفت باباچیست‌این من تراگفتم کزاودوری گزین
آن وصیت‌های من خودبادبود چون نکردت وعظ وپندم‌هیچ‌سود
گفت بابا چون کنم پرهیزمن آتش وپنبه است بی‌شك مرد وزن
پنبه راپرهیز از آتش‌کجاست یا درآتش‌کی حفاظت و تقاست
گفت‌کی گفتم که سوی اومرو تو پذیرای منی او مشو

درزمان حال انزال وخـوشی		خویش را بایدکه از وی در کشی
گفت‌چون‌دانم‌که‌انزالش‌کی‌است		این نهـانست و بغایت دور دست
گفت چون‌چشمش‌کلاپیسه شود		فهـم‌کن‌کان وقت انـزالش بـود
گفت تاچشمش کلاپیسه شدن		کورگشته است این‌دوچشم‌شوخ‌من

مثنوی مثنوی مولوی

آن فقیه افتاد برآنحور زاد		آتش او اندرآن پنبه فتاد
جان‌بجان‌پیوست‌وقالب‌هاچخید		همچومرغ سر بریده‌میطپید

مثنوی معنوی مولوی

هیچکس را بازنان‌محرم‌مدار		که مثال‌آن چوپنبه است‌وشرار

مثنوی معنوی مولوی

خامش‌کنیم و خامشی هم مایـه دیـوانگیست
این عقل ـاشد کآتشی در پنبه‌ای پنهان کنیم

کلیات شمس ـ جلدسوم

صبر دیدیم در مقابل شوق		آتش وپنبه بودوسنك و سبوی

کلیات سعدی شیرازی

جویی عجب توگرطاعت‌جهانیست		مثال آتشی در پنبه دانیست

اسرارنامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

آتشی‌کاب را بلندکند		برتن‌خویش ریشخندکند

دیوان سنائی غزنوی

بنده خوب درحرم نبرند		آتش وپنبه پیش‌هم نبرند

کلیات دیوان اوحدی اصفهانی معروف بمراغی

بخورد صبرمرا انتظاروعده وصل		که صبردل شده پنبه‌است وانتظارآتش

دیوان ادیب صابرترمذی

جنس دیار عشق بیازار ریختیم		آتش به پنبه شیشه بسندان فروختیم

گنج سخن جلدسوم ـ نورالدین ظهوری

بچه حلاج مهوش رانگر		در میان پنبه آتش رانگر

سفینه‌فرخ جلددوم ـ سرحدی بختیاری

عشق آمد وازعقل فسونگر نتوان گفت پیداست که ازپنبه واخگر نتوان گفت
ارمغان پاك ـ گرامی جالندهری

آه مظلـومان چـو آتش در میـان پنبه است
چـون فتد اینجا بانجـا هـم سرایت میکند
دیوان فرخی یزدی

دل نماند عشق کی ماند نهان در دل نشاط آتش اندر پنبه بتوان کرد پنهان تا بکی
دیوان نشاط اصفهانی

ماوسنگین دلان آتش خوی آتش و پنبه‌ایم وسنك وسبوی
دیوان محمدکاظم افغانی. واله

آتش وخار : دوضد ــ دومخالف

چون باد بجنبد نبود خود زپشه باك چون آتش برخیزد تیزی نکند خار
دیوان منوچهری دامغانی

آتش وسپند: سپند که گیاهی بیابانی وکوهی است برای دفع چشم زخم آنرا برروی آتش ریخته بسوزانند

همه سپند بسوزیم بهر آمدنش سپندچه که بسوزیم خویش‌راچون عود
کلیات‌شمس ــ جلددوم

یاچهره بپوش یابسوزان برروی چو آتشت سپندی
کلیات سعدی‌شیرازی

جانراسپندساز وبرآتش نثارشو بادل قرارعشق ده وبیقرارشو
دیوان حزین لاهیجی

خوش آندم که‌افشانمت جان‌بپای چو برگونه آذر، اسپندها
پویه‌ـفریدون توللی

آتش سوزان نکند باسپند آنچه‌کند دود دل مستمند
جزخال چون سپند توبرروی آتشین ساکن ندیده برسرآتش‌کسی سپند
خال‌کنج لبش آسوده شد ازباده ناب چشم‌بددورکه‌آتش به‌سپندافتاده‌است
سفینة‌المحمود جلددوم ــ تقی

آتش‌وکاه : دوچیزمخالف ومغایر ــ نیمی سوزندهٔ ودیگری مستعدآتش گرفتن

این گرمی مهراست درآن دست تب افروز ؟
باشعله برقی زده در خرمن کاهی
پویه ـ فریدون‌توسلی

آتش وگیاه : دوضدو دومخالف از آنجهت‌که چون‌آتش برگیاه افتدآنرا پاك بسوزد

بلشکرگه دشمن اندر فتاد	چواندرگیاآتش تیزوباد
شاهنامه فردوسی

آتش ونی : مانند آتش‌وگیاه

که ای نامداران فرخنده پی	شماآتش و دشمنان پاك نی
شاهنامه فردوسی

برفتند یکسر بفرمان کی	چوآتش‌که برخیزد از خشك نی
شاهنامه فردوسی

زسوزناکی‌گفتارمن قلم‌بگریست	که‌در نی‌آتش‌سوزنده زودترگیرد
کلیات سعدی شیرازی

مانیستانیم وعشقش آتشیست	منتظرکان آتش اندرنی رسد
کلیات شمس ـ جلددوم

تیغ جانسوزوجان بدخواه است	مثل آتش ونیستان است
سفینة‌المحمود جلددوم : میرزا محمود قاجار

آتش وهیزم : مانند آتش ونی ــ آتش وگیاه

زهرخوش روی ودرناخوش‌گرفته	چوهیزم انس باآتش‌گرفته
سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

آتش ویخ : دوضد، دومخالف .

چنان شدکه‌گفتی‌طرازنخ است	ویاپیش آتش‌نهاده‌یخ است
شاهنامه فردوسی

آتش‌هرجابیفتدجای‌خود راباز میکند: مرد هوشمند وزیرك درهرکجا باشدجای خودرا بازمیکند وشخصیت خودرا به ثبوت میرساند

ناله من نی عجب‌گرجا بداها میکند	هرکجا آتش‌بیفتد جای خودوامیکند
دیوان صفیراصفهانی

من‌راه هجران را بخود هرگز نمیدادم‌ولی   آتش ره‌خودواکند چون در نیستان بگذرد
گنجینه سهیلی جلداول ـ حکیم ابوطالب تبریزی

آخر الدواء الکی : کی بفتح و تشدید یاداغ است ، آنگاه‌که ازعلاج درمانندآهن تفته را بر بعض جراحات بعنوان آخرین علاج نهند .

درهر آن دل‌که زاقبال‌تودردحسداست   داروی بازپسین بـاد بـرو یعنی‌کی
دیوان انوری ابیوردی

چـون میسر نمی‌شود بمراد   خدمت صدرشاه وقربت وی
داغ حسرت نهاده‌ام بـردل   گفته‌اند آخر الدواء الکی
دیوان ظهیر فاریابی

بیانگ مطرب وساقی‌اگر ننوشی‌می   عـلاج کی کنمت آخـرالدوا الکی
دیوان حافظ شیرازی

آخرالحیل‌السیف : وقتی چاره‌ها بثمر نرسید تنها چاره شمشیر است

سر نه چون گند نابود که بتیغ   چون درودی دگـر توانش درود
میتوان کشت زنـده را لیکـن   کشته را زنده کی تـوان کردن
اگر چند بدخواه کشتن نکوست   ازآن‌کشتن‌آن‌به‌که‌گرددت‌دوست
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

بتندی سبك دست بـرده بتیغ   بدندان گزد پشت دست دریـغ
کلیات سعدی شیرازی

وقت ضرورت چو نماند گـریز   دست بـگیرد سر شمشیر تـیـز
کلیات سعدی شیرازی

آتشین پـا : مجازاً شتابان

شده‌ایم آتشین پاکه‌رویم‌مست‌آنجا   توبرونخست‌بنگرکه‌کنون‌بخانه‌هست‌او
کلیات شمس ـ جلد پنجم

آچاردان : گول زدن

گفت‌آمدکه مرا خواجه زبالاگیرد   روبجو همچوخودی ابله وآچارش‌ده
کلیات شمس ـ جلدپنجم

آخر امشب شبی‌است سالی نیست : یك شب هزارشب نیست :

صبر کن کامشبم مجـالی نیست   آخر امشب شبی است سالی نیست
نظامی گنجوی

هرچندکلبه ما جای‌تو نوش‌لب‌نیست   باماشبی بروزآر یك شب هزارشب‌نیست

آخرپشت هم اندازی خماری است : مقصود این است‌که هرچه مردم بدکار زرنك باشند درآخرکار با شکست روبرو میشوند

یك مثل هست آخرپشت هم‌اندازی خماریست
بسکه پیش رفتی دراین‌فن‌درك شیطانرار بودی
دیوان همت ـ رحیم مرادپور جلد اول

آخر پیری داغ امیری : سرپیری و معرکه گیری ـ خـر پیر و افسار رنگین :
داغ امیری داغی‌بوده است‌که بعنوان تملك براسبان وشتران وامثال‌آنها میزدند . اسبی راکه برای چهل سالگی سوغان‌گیرند برای روزقیامت خوبست

هوس پختن از کودك ناتمـام   چنان زشت ناید که ازپیرخام
کلیات سعدی شیرازی

وقتی فتحعلی شاه درحرم این مصراع ازخاطرش گذشت
تنك آمدم از دست دلم. کس نمیبرد
چون‌آنراخواند « عفت خانم» که یکی اززنان حرم بود وایستاده‌بود فوراً و بالبدیهه گفت : من ایستاده‌ام که دهم جان، بده بمن
روز دیگر همین خانم خطاب بشاه بربدیهه چنین گفته است
هـرجاکه میبرم بفـروشم بدلبران   دل، داغ بندگی تو دارد نمیخرند
لطائف وظرائف ادبی ـ علی نقی بهروزی

آخرهرسورجهان‌شیون است: هربلندی راپستی است. پس‌از روزشب درپیش است

درفرحش‌زانده تـرس وبـدان   کاخر هرسور جهان‌شیون است
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آخرین تیرترکش : آخرین امید ــ آخرین چاره

خصم تازنده بر من و بخطـا   آخرین تیر من زترکش رفت
دیوان سیدمحمدحسین شهریار ـ جلداول

آخوند شدن چه‌آسان آدم شدن چه مشکل :

ملای فقیه وصوفی و دانشمند — این جمله شدی ولیك مردم نشدی

امثال وحکم جلد اول

آخوند نباتی یعنی‌کشك :

آخوندیرا باستهزا آخوندکشکی مینامیدند واو برمی‌آشفت وبگوینده ناسزا میگفت روزی‌کسی باوآخوندنباتی‌خطاب‌کردآخوند خیره خیره باونگریسته وگفت‌ای ملعون آخوند نباتی یعنی‌کشك؟ حالا این جمله را پس ازنقل گفته‌کسی‌که مطلبی رابکنایه اداکرده برای تبیین مقصود او آرند مثال . وکیل مازندران درمجلس‌گفت« بحمداله امور اداری‌مالیه مملکت هیچ نقصی‌ندارد.» یعنی‌کشك.

زن آقا دهد بمهمان دوغ — چکند نیستش جز این درمشك
کهنه مشکش مباد هیچ تهی — یارب از دوغ تازه یعنی‌کشك

خاوری‌کاشانی ـ امثال وحکم جلداول علامه دهخدا

ای برده‌گل رازقی ازروی تو رشك — دردیده مه ز دود سیکار تو اشك
گفتم که چو لاله داغدار است دلم — گفتی‌که دهم کام دلت . یعنی کشك

ملك‌الشعراء . بهار

آخوند نباشددرد وغم : این مثل را ازآنجهت‌که روحیه بیمار را قوی‌گردانند گویند واینطور وانمود میشودکه مریض ازهرجهت سالم‌است وبغلط‌اورا مریض قلمدادکرده ومعالجه‌مینمایند درداستان زیر تأثیر تلقین بخوبی نمایان‌است.

کودکان مکتبی از اوستاد — رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق‌کار — تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورار نجو رئی — که بگیرد چند روز او دورئی
تا رهیم ازحبس و ازتنگی‌کار — هست او چون‌کوه‌خار ابرقرار
آن یکی زیرکترین‌تدبیرکرد — که بگوید اوستا چونی توزرد
خیرباشد رنك توبرجای نیست — این اثر یاازهوایا از تبی‌است
اندکی اندر خیال افتد ازین — تو برادر هم مددکن این‌چنین
چون درآیی از درمکتب بگو — خیرباشد اوستاد احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن‌سوم‌و آن چارم و پنجم چنین در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودك تواتر این خبر متفق گویند یابد مستقر
هریکی گفتش که شاباش ای ذکی باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد و ثیق که نگرداند سخن را یك رفیق
بعد ازآن سوگند داد اوجمله را تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن‌کودك بچربید از همه عقل او در پیش میرفت از رمه

روزگشت و آمدند آن کودکان برهمین فکرت بمکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر تا در آید از در آن یار مصر

او در آمد گفت استا را سلام خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین اندکی انو هم افزون شد براین
همچنین تا دهم او قوت گرفت ماند اندرحال خود بس در شگفت

گشت استاسخت سست از وهم‌و بیم برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین‌بازن‌که مهر اوست سست من بدین حالم نپرسید اونخست
خود مرا آگه نکرد از رنك من قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن جلوهٔ خود مست گشت بی خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در رابتندی برگشاد کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن‌خیراست چون زودآمدی که مبادا ذات نیکت‌را بدی
گفت کوری رنك و حال من ببین از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق می‌نشینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت و هم وظن لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گرتوکور وکرشدی ما راچه‌جرم ما در این رنجیم و در اندوه وکرم
گفت ای خواجه بیارم آینه ؟ تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت دائما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا رو گستران تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف‌کرد و مردش بانك زد کی عدوزو ترترا این می‌سزد ؟

جامه‌خواب آورد و گسترد آن‌عجوز — گفت امکان نی و باطن پر زسوز
گر بگویم متهم دارد مرا — ور نگویم جد شود این ماجرا

گر بگویم او خیالی بر زند — فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند — بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خواب افکند و استاد اوفتاد — آه آه و ناله از وی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان — درس میخواندند با صدا ندهان
کاین همه کردیم و ما زندانئیم — بد بنائی بود و ما بد بانئیم
هین دگر اندیشهٔ باید نمود — تا از این محنت فرج یابیم زود
گفت آن‌کودک که ای قوم پسند — درس‌خوانید و کنید آوا بلند
چون‌همی‌خواندند گفت‌ای کودکان — بانك ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را زبانك — ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید — دردسر افزون شدم بیرون شوید

پس برون جستند سوی خانه‌ها — همچو مرغان در هوای دانه ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت — روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما — میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست — این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما — گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکراست و دروغ — صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آئیم پیش اوستا — تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم‌اله روید — بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مادران — خفته استاد همچو بیمار گران
هم عرق‌کرده زبسیاری لحاف — سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او — جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این دردسر — جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم از آن — آگهم کردند این مادر غران

مثنوی معنوی مولوی

آدم ازخاك است

پیر طریقت گفت : الهی تو دوستان را به خصمان می‌نمایی ، درویشانرا بغم واندوه که میدهی بیمار کنی و خودبیمارستان‌کنی، درمانده کنی و خود درمان کنی ازخاك آدم کنی و با وی چنان احسان کنی ، سعادتش بر سر دیوان‌کنی و به فردوسش‌او را مهمان کنی ...

فرهنگ لغات واصطلاحات‌وتعبیرات‌عرفانی

گویند اصل آدمی خاکست و خاکی میشود
کی خاك گردد آنکسی‌کوخاك این درگاه شد
کلیات‌شمس-جلددوم

گفت پیام آوریزدان پاك
ماهمه ازآدم وآدم زخاك
دیوان‌سیدمحمدحسین‌شهریار-جلددوم

آدم ازسودا خالی نیست : هرسری سودائی دارد

همی گویندکزسودا نباشد آدمی خالی
بجان حاسدت آورده اندوه وتعب غوغا
مبادت یکزمان جان ودل از لهوولعب خالی
جز ازعشق پریرویان نباشد در دلت سودا
دیوان سوزنی سمرقندی

آدم‌به آدم زیادماند : دونفرممکن است ظاهراً بهم شبیه باشندبطوریکه بینندهٔرا درنظراول دچاراشتباه‌کنند

جهاندارگفت ارتراجم هو است
نیم من وگرمانم اورا رواست
همانند بسی یابی از مردمان
ولیکن درستی نباشد همان
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

آدم بامید زنده است: درهر بلاومصیبت ودرنهایت‌سختی باید باینده امیدواربود

بهرسختئی‌تابود جان بجای
نباید بریدن امید ازخدای
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

اگرامید رنجوری نماید زنومیدی‌بسی نومیدی‌آید
ویس ورامین فخرالدین : اسعدگرگانی

در نکوکاریت مکن تردید کادمی زنده است باامید
جنك‌توباهوس چوهست‌جهاد کوش‌تاآیـد ازتوخیر پدید
امثال‌منظوم جلددوم_ احمداخگر

آدم باید حساب‌کارخودرا بکند : درهرکارباید دوراندیش بود

زآن پیش‌که‌کس حساب او را برسد آدم بایـد حساب خود را بکند
دیوان مفتون همدانی

آدم بمیحیط خود عادت میکند :

چنان‌کرد یزدان تن آدمی که بردارد او سختی وخرمی
برآن پروردکش‌همی‌پروری بیایند بهـر راه‌کش آوری
ابوشکوربلخی

آدم بی‌پول غالبا طنبورزن میشود

الحق این ایراد وارد نبودی‌گویا بخلق آدم بی‌پول گردد غالباً طنبور زن
دیوان درخوشاب ـ شهاب

آدم بی‌سوادکوراست : کسی‌که خواندن ونوشتن نداند درحکم آدم‌کوراست

هرگوش‌که اوحرف شنونیست‌کراست هرچشم که بیسواد باشدکور است
دیوان مفتون همدانی

دوچشم بیسوادان کورباشد ولوخود نرگس مخمور باشد
کلیات روحانی ـ اجنبه

وآنکه زتحصیل‌خرد دور ماند اوست‌که اندر دوجهان‌کور ماند
دیوان‌یحیی ـ ریحان

آدم ترسوزیان میکند : زیرا جسارت اقدام بکاررا ندارد

تاجر ترسنده طبع شیشه جان درطلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان‌داردکه‌محرومست‌وزار نوراویابدکه باشد شعله خوار
مثنوی معنوی مولوی

آدم ترسوسالم است_چون ازهراقدام تهورآمیزی‌که‌خطری‌دربردارد دوری‌میکند

مباش ایمن زدست وچشم طرار همه‌کس دزددان کـالا نـگهدار
دیوان ناصرخسروقبادیانی

آدم جایزالخطاست : الانسان محل‌السهو‌النسیان

آدم همه‌عیب ها در او جمع بود	این است که جایزالخطا میباشد
دیوان مفتون همدانی

آدم خوش معامله شریك مال مردم است : کسی‌که قروض و دیون خود را بموقع پردازد وخوش حساب باشد بدان اعتماد نمایند.

این خوش مثلی بودکه‌گفتند زپیش	باخلق بود شریك خوش حق‌وحساب
دیوان مفتون همدانی

بکن معامله باآنکه خوش معامله‌است	تراچه کارکه‌اومتقی‌است یاکه‌شقی‌است؟
مکن معامله بازاهدی که دفتر او	همان معامله اولست و یك ورقی است
امثال منظوم جلداول ـ احمداخگر

از عرب‌یا زترك یا تاجیك	هر چه هستندخواه بد یانیك
آدم خوش معامله باشد	با همه مردمان بمال شریك
امثال‌منظوم جلددوم ـ احمد اخگر

آدم دانا به نیشتر نزند مشت : مشت بسندان زدن‌کار عاقلان نیست .

برسر مژگان یارمن مزن انگشت	آدم دانا به نیشتر نزند مشت
دیوان شاطر عباس صبوحی

مزن برنوك نیشتر مشت خود را	مده برآب وآتش پشت خود را
مکن بازورمندان جنك و پیکار	مرنجان پنجه وانگشت خود را
تکرگ ـ نورالهدی منگنه

آدم دراز احمق است :

به‌پیش قداوگرسرومی‌لافدعجب نبود	که طول‌قامتش دارد دلالت برحماقتها
تذکرهٔ نتایج الافکار ـ مولوی رحمت‌اله تمکین

آدمی را ازهرچه منع‌کنند حریص‌ترشود :

بودشان حرص بقای ممتنع	که‌حریص است‌آدمی برما منع
مثنوی معنوی مولوی

کیست‌کز ممنوع گردد ممتنع چونکه الانسان حریص مامنع
مثنوی معنوی مولوی

گرمتر شد مرد زان منعش‌که‌کرد گرمتر گردد همی در منع مـرد
مثنوی معنوی مولوی

در خموشی گفت‌ماا‌ظهر شـود که ز منع آن میل افزون‌ترشود
مثنوی معنوی مولوی

عقل گوید دلا مگر نشنیدی منع چو بیند حریص‌ترشودانسان
دیوان قاآنی شیرازی

گفتم‌باخودکه منع‌پیشه کن‌اول زانکه‌کند منع‌حرص مرد فزونتر
دیوان وقارشیرازی ـ جلداول

آدم زنده زندگی میخواهد :

جانت راباتن‌بپروردن‌قرین دردست‌دار نیست عادل هرکه رغبت زی یکی‌تنهاکند
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آدم زنده نان میخواهد :

تنومند را ازخورش چاره نیست وزین برکسی جای بیغاره نیست
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

آدم ژنده‌پوش از خر خزپوش بهتراست : چون انسان اشرف مخلوقات است وبهر صورت از تمام جانوران برتر و بالاتر

آدم ژنده پوش به ز خریست که ملبس به بز و خز باشد
مطبخ یك‌گزی به است از آن مز بله کان هـزارگزباشد
امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

آدم شیر خام خورده است : هر خبطی راممکن است آدمی مرتکب شود و هــر خطائی را امکان دارد انجام دهد.

آرزوهائی‌که دل‌دردیگ فکرت میپزد چون نباشد خام شیرخام‌آدم خورده‌است
کلیات صائب تبریزی

گر طمع درشکرت کردم مرنج — آدمی خورده است شیرخام را
دیوان واقف لاهوری

وما ابرئی نفسی[۱] ومـا ازکیهـا — که هرچه نقل کنندازبشردرامکان است
کلیات سعدی شیرازی

آدم عاقل یکبار بیشتر پایش بچاله نمیرود : ازآسیب وزیانیکه آدمی می‌بیند باید عبـرت گیرد

« از هر بن یحیی ... وازحکایتهای وی یکی آن بود نادرکه روزی مردمان برخاسته اندر قصر یعقوبی اوانگشت بزفرین (زولفین) اندرکرده بود و انگشت او سخت کرده وآماس گرفته وبمانده چون او برنمی‌خاست نگاه کردند و آن بدیدند آهنگری بیاوردند تا انگشت اوبیرون کرد ازآن وبرفت دیگر روزهم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود بزفرین اندرگفتند چراکردی ؟ گفت نگاه کردم تافراخ شد ؟

برآب گرم درمانده است پـایم — چون در زفرین درانگشت ازهر
دقیقی مروزی

بجوئیکه یکبار بگـذشت آب — نسازد خردمند از اوجای خواب
شاهنامه فردوسی

آنکه شد یکبار زهرآلود ازسوراخ مار — باردیگرگرد آن سوراخ کی‌آردگذار
دیوان معزی نیشابوری

هرآن‌گاهی که باشد مرد هشیار — ز سوراخی دوبارش کی گزدمار
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

کولی من بکار عشق مگیر — نـه بیك چه دوبار افتـادم
مجموعه اشعار علی‌اکبر دهخدا

حاسدم گویدکه بردی دوستانم رازمـن — دوستان راخودبرابرو بودازوصدزخم وچین
مردم دانا نباشد دوست اویکـروزبیش — هرکس انگشت خود یکره‌کند در زولـفین
دیوان منوچهری دامغانی

انگشت مومن ازبن سوراخ جانـور — اندر جهـان گزیده نخواهد شدن دو بـار
دیوان ادیب‌الملك فراهانی

---

(۱) اقتباس‌ازقرآن : و ما ابرء نفسی ان‌النفس لامارة بالسو. سوره ۱۲ آیه‌۵۳

آدم‌گدا اینهمه ادا: آدم مغرورومتبکر ــ کسی‌که بانداشتن ثروت افاده داشته باشد

چیست درچشم عقل ناخوشتر در جهان ازگدای کبرآور

دیوان سنائی غزنوی

گشته‌نصیب من‌زنی‌خیره‌ولوس و بدادا کم‌دل وزشت‌بی‌هنرخود سروشوخ و بیحیا

گفتمش ازلجت‌کنم وصلت بی سروصدا بی‌خبر از تو میکنم مجلس عشرتی بپا

یك زن تازه‌آورم تابشود هووترا کرد پس ازدهن‌کجی زمزمه بدین‌نوا

ترا بخدا آدم‌گدا ــ اینهمه اصول این‌همه ادا؟

یك شب‌اگرکه‌از قضا دیرروم بخانه‌ام بـارملال و غصه را بار کند بشانه‌ام

آتش کینه‌اش کند رخنـه باشیانـه‌ام سیلی‌ومشت میزند بردك وپوزوچانه‌ام

کرده دوعضومن‌هدف تابزند نشانه‌ام دنده بجفتك ولگدگوش بفحش وناسزا

ترا بخداآدم گدا اینهمه اصول اینهمه ادا

خانه من بـود از و پر زنزاع و شور و شر

بـاچه مشقتـی برم‌عـمر عـزیـز را بسر

بـاشکـم گرسنه من خفته بخانـه تـاسحر

نیست بزنـدگانیش کـار و زخانـه‌اش خبر

هرشب و روز بـازن مشتی و بـاننه قـمر

گـاه رود بگـردش و گـاه رود بسینمـا

ترا بخدا آدم‌گدا اینهمه اصول اینهمه ادا

هست همیشه حکم‌اوجدی ومحکم وسور من شده‌ام زغصه قراوهمه دم‌بفکرقر

یکشب‌اگرکه‌ازقضاخورده غذای بی‌دسر خشتك پاره مراداده سلیطه‌جروجر

وای‌که آشکارشد آنچه‌کـه بود مستتر کیست‌که‌گویدش‌دسربهرتوآرم‌ازکجا

ترابخدا آدم‌گدا اینهمه اصول اینهمه ادا

هست همیشه درسرش فـکرتـجمل و بـزك

میخـرد از برای خـود عطرگل و دوای لك

پودر و ماتیك وجقجقه سوتك وبوق ونـی‌لبك

پرسش اگر ازوکنم چیست خـواص بادکنك

بـادکـند سروتنـم بـکـه مرازنـدکتك

بـاز زهای و هـوی مـامـحشر خرشود بپا

ترابخدا آدم‌گدا اینهمه اصول اینهمه ادا

کلیات اشعاروفکاهیات روحانی . اجنه

گدائی مکن، ورکنی لاجرم همواره حدود ادب را بپا
بناز وبغمزه گدائی مکن گدارا نشاید اصول وادا

امثال منظوم جلددوم ـ احمداخگر

آدم گرسنه دین و ایمان ندارد : گویند مردی از گرسنگی مشرف بمرگ گردید شیطان برای اوغذایی آورد بشرط آنکه ایمان خود راباوفروشد مرد پس ازسیری ازدادن ایمان اباکردوگفت آنچه راکه درگرسنگی فروختم موهوم و معدومی بیش نبود چه آدم گرسنه ایمان ندارد. امثال وحکم جلداول علامه دهخدا

باگرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان ازکف تقوی بستاند
کلیات سعدی شیرازی

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق من است آنکه بنزدیك تو زشت است
کلیات سعدی شیرازی

همچو نام خداودیو لعین جمع نایدگرسنگی بادین
مجموعه اشعارعلامه دهخدا

آنکه سفره تهی است از نانش نیست پروای کفروایمانش
گرسنه گرگ ازکه کرد سؤال کان خرعیسی است یادجال؟
مجموعه اشعار علامه دهخدا

آن گرسنه کاندر پی نان دربدر است گرپند دهیش جای نان بی ثمر است
باأوزحلال دم مزن یازحرام کانجاکه شکم گرسنه شدگوش کر است
دیوان ابوالقاسم حالت

یکی را ازملوك کنیزکی چینی آوردند خواست تادرحالت مستی باوی جمع آیدکنیزك مخالفت کرد ملك درخشم رفت و مرورا بسیاهی بخشیدکه لب زیرینش ازپره بینی در گذشته بود وزبرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی ازطلعتش برمیدی و عین القطرازبغلش برمیدی

توگوئی تاقیامت زشت روئی بروختم است وبریوسف نکوئی

شخصی نه چنان کریه منظر کززشتی اوخبرتوان داد
آنکه بغلی نعوذ بالله مردار بافتاب مرداد

آورده‌اندکه سیاه را درآن مدت نفس طالب بود وشهوت غالب مهرش بجنبید ومهرش برداشت بامدادان‌که ملك‌کنیزك راجست ونیافت حکایت بگفتند خشم گرفت وفرمود تاسیاه را باکنیزك استوار ببندند و ازبام جوسق بقعرخندق دراندازند یکی ازوزرای نیك محضرروی شفاعت برزمین نهـاد وگفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان وخدمتکاران بنوازش خداوندی متعودندگفت اگردرمفاوضه اوشبی تاخیر کردی چه شدی‌که من اورا افزون ازقیمت‌کنیزك‌دلداری‌کردی‌گفت ای خداوندروی زمین نشنیده‌ای‌که :

تشنه سوخته درچشمه‌روشن چـو رسید تومپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه درخانه خالـی برخوان عقل بـاور نکندکز رمضان انـدیشد

ملك رااین لطیفه پسندآمد و گفت اکنون سیاه ترا بخشیدم. کنیزك‌راچه کنم‌گفت‌کنیزك سیاه را بخش‌که نیم خورده‌اوهم اورا شاید

هرگزآن را بدوستی مپسند کـه رودجای ناپسندیده
تشنه رادل نخواهدآب زلال نیم خورد دهان گندیـد

گلستان سعدی شیرازی

اگرمعاش نباشد ورا ندارد دین که ایـن دو نیست جداهیچکدام زیکدیگر

پیام ـ نعمت آزرم

آدم گرسنه سنگ راهم میخورد : درموردکسی‌که‌ازخوردن غذا به‌بهانه‌های مختلف امتناع‌میورزد میگویند مقصود این است‌که‌غذا مطلوب است وچون سیراست بهانه میاورد.

آن یکی‌میخورد نـان‌فخفره گفت سائل چون بدینستت شره
گفت جوع‌ازصبرچون دوتاشود نان جو در پیش من حلوا شود

مثنوی معنوی مولوی

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر ازبرك تره برخوان است
وآنکه رادستگاه وقدرت نیست شلغـم پخته مرغ بریان است

کلیات سعدی شیرازی

کوفته برسفرهٔ ماگـومباش کوفته رانان تهی‌کوفته است

کلیات سعدی شیرازی

من گرسنه‌درمقابلم سفرهٔ نان همچون‌عزبم بردرحمام‌زنان
کلیات سعدی شیرازی

آدم گرسنه از نان سبوس نگذرد زآنکه ورامکان نیست
سنگ‌راگرسنه‌گریافت بخورد آدم گرسنه را ایمان نیست
امثال منظوم جلددوم ـ احمد اخگر

گرگ‌گرسنه چویافت‌گوشت نپرسد کاین شتر صالح است یاخردجال

آدم مارگزیده ازریسمان سیاه و سفید میترسد ــ آدمی از هر چیز که زیان بیند از اویا امثال اوحذر کند و بیم دارد

زمام عقل بدست هوای نفس‌مده که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من‌آزموده‌ام‌این‌رنج‌ودیده این‌سختی ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار
کلیات سعدی شیرازی

چنان ز مرگ بترس از سیه سپیدی موی که مرد مارگزیده زشکل پیسه رسن
جمال الدین عبدالرزاق

هر که را مار همه‌عمر بیکبار گزید دائم اورا رسن و پیسه‌بود مارنمای
دیوان قطران تبریزی

ترسم ز رسن که مار دیده‌ام چه مار که اژدها گزیده‌ام
لیلی و مجنون ـ نظامی گنجوی

برسان‌بهمد مانم که‌من‌ازچه رو گرانم چوگزید مار رانم زسیه‌رسن‌رمیدم
کلیات شمس تبریزی ـ جلد چهارم

پیسه رسنست این شب و این روز حذر کن
کز پیسه رسن ترسد هر مار گزیده
کلیات‌شمس تبریزی‌ـجلد هفتم

گفتم بودم وهم ز زلفت دگران هم گفتا که بترسد ز رسن مار گزیده
دیوان دهقان سامانی

بگریخت دل ز سلسله مقصود زلف تست آری گزیده مار گریزد ز ریسمان
دیوان میرزا حسن خان امید نهاوندی

زروی‌وموی‌تو بیخود بخودنمی لرزم — گزیده مارم و میترسم از سیاه و سفید

تذکره شعرای معاصر ـ وحید دستگردی

عبث‌نبسته‌ام از روی و موی راه نظر — گزیده مارم و میترسم از سیاه و سفید

وحید قزوینی

سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است — افعی گزیده میرمد از شکل ریسمان

سلیم

زمار خستهٔ گیسوی دلبران ترسد — چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد

امثال و حکم جلد سوم ـ غنی

دیگر چنین خطا نرود زآنکه بیگمان — از ریسمان پیسه گریزد گزیده مار

دیوان ادیب الممالك فراهانی

ما هم از آن دیده بنگریم‌که بیند — مـار گزیـده سیه‌سپید رسن را

دیوان ادیب الممالك فراهانی

ز ریسمان سیاه و سفید میترسد — هرآنکه‌را بگزدمارونیست‌جای‌شگفت

بقدر عافیت آگاه میشود آنکس — که بول کرد بناگاه بر زمین سفت

امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

آدم نادان نه عروسیش باشد نه عزا :زیرا نادان بهر کار ناتوان است

چه نیکو گفت با جمشید دستور — که با نادان‌نه شیون با دونه سور

ویس ورامین . فخرالدین اسعد گرگانی

آدم ناشی سرنا را از دهان گشادش باد میکند :کسی که تازه کار باشد نمیتواند از عهده کار برآید .

آدم ناشی زسوراخ‌گشاد — میدمد درحلقه سرناز باد

دیوان درخوشاب. شهاب

آدم ودم: مرك نزدیکتر ازرك‌گردن است ـ مرك‌کمتر ازدمی‌بآدم فرارسد

تاکی غم‌آن خورم‌که دارم یانه — وین عمر بخوشدلی‌گذارم یانه

پرکن قدح باده که‌معلوم‌م‌نیست — کاین دم که‌فروبرم برآرم‌یانه

رباعیات ـ عمرخیام نیشابوری

مزن دم‌که وابستهٔ یك‌دمی   چودردم بمیری چراخرمی
همای وهمایون . خواجوی‌کرمانی

تادرمثل زنندکه ازمادرجهان   هرآدمی‌که‌زادمراورازمان‌رسید
سفینةالمحمودجلداول . یوسفانیس

چون عمرآدمی بدمی بسته است‌وبس   هان دم‌غنیمت است اگرفکردم‌کنید
دیوان علی‌اکبرگلشن آزادی

عاقبت تیر اجل سوی تو پرتاب شود   پنجه در پنجه اگر رنجه کنی‌رستم را
دیوان زاهد ـ محمدعلی زاهد

آدمی اززبان خودببلاست : زبان سرخ سرسبزمیدهد برباد

آدمی همچوشمع درهمه‌جا   اززبان خود اوفتد ببلا
مردخاموش درامان‌خداست   آدمی‌اززبان‌خودببلاست
سرزتیغ زبان خویش بتاب   که‌زخون‌توداده‌اندش‌آب
مکتبی شیرازی

آدمی بنده هوی است

از هـوای نـفسانـی سودکـی بـرد انسان
گرچه آدمی شایق برهـوای نفسانـی است
نفس دون پرستیدن رهزن دل و دین است
تجربـه مجرب را مـوجب پشیمانـی است
امثال منظوم جلداول . احمداخگر

آدمی پیرکه‌شد حرص جوان میگردد.

همی آزکمترنگردد بسال   همی روزجویم بتقویم وفال
شاهنامه فردوسی

وبال است برمرد عمردرازش   چوعمردرازش فزاید درآزش
سوی‌چشمه شوربختی شتابـد   کراآزبـاشد دلیل و نیـازش
دیوان ناصرخسروقبادیانی

گفتم نکنم میل جوانان چه‌شوم پیر   فریادکه چون‌پیرشدم‌حرص‌فزون‌شد
دیوان عبدالرحمن‌جامی

گرچه برنائی ازمیان برخاست — چکنم حرص همچنان برجاست
تاتن سالخورده پیرتراست — آز او آرز و پذیرترست
هفت پیکر- نظامی گنجوی

گشت چون شیر سیه‌کاریم ازموی سفید — حرص راگرمی‌هنگامه ازین کافوراست
کلیات صائب تبریزی

پیران تلاش رزق فزون ازجوان کنند — حرص گدا شود طرف شام بیشتر
کلیات صائب تبریزی

آدمی پیرچوشدحرص جوان میگردد — خواب‌دروقت‌سحرگاه‌گران‌میگردد
کلیات صائب تبریزی

ریشه نخل کهن سال ازجوان‌افزونتر است — بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیررا
کلیات صائب تبریزی

خانه‌های‌کهنه صائب مسکن‌مارست‌ومور — درکهن سالان بودحرص وتمنابیشتر
کلیات صائب تبریزی

آخر عمر بسودای نوی افتادیم — هوس‌وحرص‌جوان‌گشت اگرپیرشدیم
دیوان نظیری نیشابوری

گفتم شوم چوپیرشود عشق یارکم — غافل ازاینکه حرص‌به‌پیری فزون‌شود
سفینةالمحمود جلداول . محمدعلی دانش

پند ستوده عرب‌است آنکه مرد را — گردد جوان چو پیر شود آرزو وآز
دیوان حاج میزا حبیب خراسانی

آدمی دزد : کسیکه مردم را بدزد مجازاً مردم فریب

تانلغزی‌که زخون راه پس‌وپیش‌ترست — آدمی دزد ز زردزدکنون بیشترست
گر برانندکه از عقل و خرد می‌دزدند — خودچه‌دارندکسی‌راکه‌زخودبی‌خبرست
کلیات شمس ــ جلداول

آدمی را آدمیت لازم است :

آدمی را آدمیت لازم است — چوب صندل بوندارد هیزم‌است

آدمیت نه بپول ونه بریش ونه بجان — هندوم پول و بزم ریش وسگم جان دارد

آدمی را ازمرگ چاره نیست : این شتر درخانه همه میخوابد ـ تنها مرگ است که چاره ندارد . مرگ فقیر وغنی نشناسد

کل نفس ذائقة الموت قرآن مجید سوره ۳ آیه ۸۲ اناالله وانا الیه راجعون ـ قرآن مجید سوره ۲ آیه ۱۵۱ کل شیئی هالك الاوجهه قرآن کریم سوره ۱۷ آیه ۸۸

چنین است رسم سرای سپنج — نهانی در و جاودانی برنج
نه دانا گذریابد از چنك مرگ — نه جنك آوران زیرخفتان وترگ
اگر شاه باشم وگر زاردشت — نهالین زخاك است وبالین زخشت
بشادی نشین و همه کام جوی — اگرکام دل یافتی نام جوی
چنان دان که گیتی ترادشمن است — زمین بستر و گور پیراهنست
شاهنامه فردوسی

بدانید کین چرخ نا پایدار — نه پرورده داند نه پروردگار
شاهنامه فردوسی

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ — همان شیر جنگ آور تیز چنگ
اباپشه و مور در چنك مرگ — یکی باشد ایدر بدن نیست مرگ
شاهنامه فردوسی

مگرمرك کزمرك خود چاره نیست — وزو تیزتر نیز پتیاره نیست
شاهنامه فردوسی

چنین است کردار این چرخ پیر — ستاند ز فرزند پستان شیر
چوپیوسته شد مهر دل بر جهان — بخاك اندر آرد همی ناگهان
مباشید گستاخ با این جهان — که او بتری دارد اندر نهان
ازوتو بجز شادمانی مجوی — بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاج داری وگر کفش تنگ — نبینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تونیست — بجز تنك تابوت جای تونیست
نهادن چه باید بخوردن نشین — برامید گنج جهان آفرین
شاهنامه فردوسی

زمادر همه مرگه را زاده‌ایم — بناکام گردن بدو داده‌ایم
کس از گردش آسمان نگذرد — وگر برزمین پیل را بشکرد

شاهنامه فردوسی

سپهر بلندار کشد زین تو — سرانجام خشتست بالین تو

شاهنامه فردوسی

چنین است رسم سرای سپنج — همه از پی آز با درد و رنج
سرانجام نیك و بدش بگذرد — شکارست ومرگش همی بشکرد

شاهنامه فردوسی

جهانرا بسی هست زینسان بیاد — بسی داغ برجان هر کس نهاد
کرا درجهان هست هوش وخرد — کجا او فریب زمانه خورد

شاهنامه فردوسی

ولیکن‌که اندرگذشت از قضا — چنین بد قضا از خداوند ما
دل اندر سرای سپنجی مبند — سپنجی نباشد بسی سودمند

شاهنامه فردوسی

هرآنکس‌که زاد او زمادر بمرد — زدست اجل هیچکس جان نبرد

شاهنامه فردوسی

اگر باتو گردون نشیند بـراز — نیابی هم از گردش اوجواز
هموتاج و تخت و بلندی دهد — همو تیرگی و نژندی دهد
به دشمن همی‌ماند و هم بدوست — از ومغزیابی گهی گاه پوست
که گیتی یکی نغز باز یگرست — که هر دم ورابازی دیگرست
سرت گر بساید برابر سیاه — سرانجام خاك‌است ازوجایگاه

شاهنامه فردوسی

ایا دانشی مرد بسیار هوش — همه چادر آزمندی مپوش
که تخت و کله چون بسیار دید — چنین داستان‌چندخواهی‌شنید
رسیدی بجایی که بشتافتی — سر آمد کزوآرزو یافتی
چه جویی‌ازین تیره خاك نژند — که هم باز گرداندت مستمند

شاهنامه فردوسی

اگر تاج سائیم وگرخود و ترك — رهائی نیابیم از چنك مرك

شاهنامه فردوسی

سرانجام‌جای توخاك‌است وخشت / جز ازتخم نیکی نبایدت‌کشت
شاهنامه فردوسی

اگر ز آهن چرخ بگدازدت / چه گشتی کهن باز ننوازدت
شاهنامه فردوسی

اگر مردگنجی و گرمرد رنج / نه رنجت بود جاودانه نه گنج
شاهنامه فردوسی

نداری تن خویش را رنجه بس / که اندرجهان نیست جاوید کس
شاهنامه فردوسی

اگر باره آهنینی بپای / سپهرت بساید نهانی بجای
شاهنامه فردوسی

بگاه بسودن چو مار است نرم / ولیکن گه زهر دادنش گرم
شاهنامه فردوسی

اگر بخردی برجهان دل مبند / که ناید بفرجام از او جز گزند
شاهنامه فردوسی

اگر تخت سورت بباید همی / غم ورنج گورت بباید همی
شاهنامه فردوسی

اگر تاج‌داری و گر درد ورنج / همان بگذری زین سرای سپنج
شاهنامه فردوسی

اگر بودن این‌است‌شادی‌چراست / شد ازمرك درویش‌باشاه راست
شاهنامه فردوسی

اگر ترسی و ور نترسی یکیست / بباید نهان شدکزآن چاره‌نیست
شاهنامه فردوسی

اگر چرخ گردون‌کشد زین‌تو / سرانجام خشت است بالین تو
شاهنامه فردوسی

اگرچه زمانی بباید شدن / پس‌آن شدن نیست بازآمدن
شاهنامه فردوسی

اگرسال‌گرددهزارودویست / بجزخاك تیره تراجای‌نیست
شاهنامه فردوسی

اگرشهریاری‌وگرزیردست / جزازخاك‌تیره‌تراجای‌نیست
شاهنامه فردوسی

اگر صد بمانی وگر بیست و پنج بیایـدت رفتن زجـای سپنج
شاهنامه فردوسی

اگر گنج یابی و گر درد و رنج نمانی همی درسرای سپنج
شاهنامه فردوسی

یکی را برآرد بچرخ بلند زتیمار و دردش کند بـی‌گزند
شاهنامه فردوسی

از آنجاش گردون بردسوی خاك همی جای ترس‌است وتیمار و باك
شاهنامه فردوسی

بمیرد کسی کوزمادر بزاد زخسرو چو یاد آوری تاقباد
شاهنامه فردوسی

بمیرد کسی کوزمادر بزاد بـداد خدا دل بباید نهاد
شاهنامه فردوسی

بپرداختند این جهان فراخ بماندند ایوان و میدان وکاخ
شاهنامه فردوسی

چنین است کردار چرخ بلند بـدستی کلاه و بـدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی باکلاه بـخم کـمندش ربـایـد زگاه
شاهنامه فردوسی

چنین است هرچند مانیم دیر نه پیل سرافراز مانـد نه‌شیر
شاهنامه فردوسی

چنین‌است کردار گردون سپهر ببرد زپروردهٔ خویش مهر
شاهنامه فردوسی

چنین است کردار این چرخ پیر ستاند زفرزند پستان شیر
شاهنامه فردوسی

مدار ایچ تیمار باجـان بهـم بگیتی مکن جاودان دل دژم
که ناپایدار است و ناسازگار چنین بود تا بود این روزگار
یکی دان ازاو هرچه آید همی چو جاوید بـاتـو نپاید همی
شاهنامه فردوسی

هرآنکس که پیداشود زآدمی — فراوان نماند بروی زمی
شاهنامه فردوسی

هرآنکه‌که موی سیه شد سپید — ببودن نماند فراوان امید
شاهنامه فردوسی

بگیو آنگهی گفت بهرام گور — که هرکو بزاید ببایدش مرد
شاهنامه فردوسی

همه کارهای جهانرا در است — مگر مرگرا کان در دیگر است
شاهنامه فردوسی

همه مرگرائیم شاه وسپاه — اگر دیرمانی همین است راه
شاهنامه فردوسی

همه مرگرائیم تا زاده‌ایم — به بیچارگی تن بدو داده‌ایم
شاهنامه فردوسی

همه مرگرائیم پیر و جوان — که‌مرگ‌است‌چون شیروماآهوان
شاهنامه فردوسی

اگر خود بمانی بگیتی دراز — ز رنج تن آید برفتن نیاز
شاهنامه فردوسی

همه مرگرائیم برنا وپیر — برفتن خرد بادمان دستگیر
شاهنامه فردوسی

همه مرگرائیم پیرو جوان — بگیتی نماند کسی جاودان
شاهنامه فردوسی

همه درجهان خاك را آمدیم — نه جویای تریاك را آمدیم
شاهنامه فردوسی

همه رفتنییم و گیتی سپنج — چرا باید ایندرد و اندوه ورنج
شاهنامه فردوسی

یکی را برهنه سروپا و دست — نه‌آرام وخورد ونه‌جای نشست
یکی رادهد توشه ازشهد و شیر — بپوشد بدیبا و خز وحریر
سرانجام هر دو بخاك اندرند — یکایك به چاه مغاك اندرند
شاهنامه فردوسی

جهان را چنین است ساز و نهاد که جز مرگ را کس زمادر نزاد
شاهنامه فردوسی

چو برخیزد آواز طبل رحیل بخاک اندر آید سر شیروپیل
شاهنامه فردوسی

اگر پادشاه همه کشور است وگر پاك شایسته پیغمبر است
سرانجامشان رفت باید بگور که نگریزد ازمرگ نزدیك ودور
شاهنامه فردوسی

چنین است کردار چرخ بلند دل اندر سرای سپنجی مبند
گهی گنج یابیم از او گاه رنج پس ازهردو رفتن زجای سپنج
شاهنامه فردوسی

چنین است رسم سپنجی سرای نخواهد که ماند بدو در بجای
شاهنامه فردوسی

چنین است کردار این چرخ پیر چه با اردوان و چه با اردشیر
کرا با ستاره برآرد بلند سپارد مر او را بخاك نژند
شاهنامه فردوسی

چنین است گردنده کار جهان که ماتم کند سور را درزمان
شاهنامه فردوسی

چنین است کردار این گوژپشت بپرورد و پرورده خویش کشت
خردمند را دل ز کردار اوی بماند همی خیره در کار اوی
شاهنامه فردوسی

چنین است کار سرای سپنج چودانی که ایدرنهانی مرنج
مخورانده وباده خورروز وشب دلت پرزرامش پر ازخنده لب
شاهنامه فردوسی

همه خاك دارند بالین و خشت خنك آنکه جزتخم نیکی نکشت
شاهنامه فردوسی

همان گنج و دینار و کاخ بلند نخواهد بدن مر ترا سودمند
شاهنامه فردوسی

یکی سینه شیر باشدش جـای　　یکی کرکس و دیگریرا همای
شاهنامه فردوسی

می‌نماند درجهان یك تارمـو　　کل شیی هـالك الاوجهـه
مثنوی معنوی مولوی

بمیرد اگر پادشاه ورگداست　　کسی‌کـو نمرد ونمیرد خداست
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

زمردن مرا ننگ وپیغاره نیست　　که پیروجوان‌راازآن‌چاره نیست
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

دیگران رفتند و مـاهم میروم　　کیست‌کورامنزلی درپیش‌نیست
شیخ احمد جام

هر که آمـد عمارت نو ساخت　　رفت ومنزل بدیگری پرداخت
کلیات سعدی شیرازی

اگر پور زالی اگـر پیر زال　　بدوران نمـانی شوی پایمـال
دیوان حافظ شیرازی

زمانه خاك ترا عاقبت بپرویزن　　فروگذارد گر ماورای پروزنی
نزاری قهستانی

ازمرك حذر کردن دوروز روانیست　　روزیکه قضاباشد وروزی‌که قضانیست
روزیکه قضا باشدکوشش نکند سود　　روزیکه‌قضانیست‌درآن مرك روانیست
پنـدار رازی

اگر مرك بر ما نکردی کمین　　ز بس جانور تنك بودی زمین
گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

اگرهیچ دشمن ترا نیست کس　　جهان دشمن آشکار است وبس
گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

بخور زود ازاومیهمان وارسیر　　که مهمان نماند بیك جای دیر
گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

هرآنکه که آمد زمانه فراز　　نگـردد بمردی و اندیشه بـاز
گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

یکی جامه زندگانیست تن — که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند — چو فرسود جامه بباید فکند
تن ماچومیوه‌است واومیوه‌دار — بچیند یکی روز میوه ز دار
گرشاسب‌نامه: اسدی طوسی

کو خسرو کیقباد وکوجسم — رفتند و روند دگران هم
گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

چومرك آمد و گاه رفتن بود — نه دانش نماید نه پرهیز سود
گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

چو پیریت سمین کند گوشوار — ازآن پس‌توجزگوش رفتن‌مدار
گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

بمیردهرآنکس‌که‌زاید درست — شودنیست چونانکه‌بودازنخست
گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

ازایشان نمانده‌است جزنام چیز — برفتند وما رفت خواهیم نیز
گرشاسب‌نامه- اسدی طوسی

اگر چندبسیار مانی بجای — هم آخر سرآید سپنجی سرای
گرشاسب‌نامه ، اسدی طوسی

اگر داری ازسنك وآهن روان — بفرسائی از گردش آسمان
اگرسنگی‌آن آهن سنك خاست — وگرآهنی سنك آهن رباست
دیوان فتحعلیخان صبا

اجل‌چون‌کوس‌بنوازدکجا فریادرس‌باشد — سپهبد راسپهداری جهانبان راجهانبانی
دیوان بدرالدین قوامی رازی

مهتران جهان همه مردند — مرك را سرهمه فروکردند
زیرخاك‌اندرون شدندآنان — که همه‌کوشکها برآوردند
ازهزاران هزارنعمت وجاه — نه باخر بجز کفن بردند
بود ازنعمت‌آنچه پوشیدند — وآنچه دادند وآنچه‌راخوردند
دیوان رودکی سمرقندی

دنیاکه درآن ثبات‌کم می‌بینم — درهرفرحش هزارغم می‌بینم
چون‌کهنه رباطی‌است‌که درهرطرفش — راهی به بیابان عدم می‌بینم
کشکول- محمد منتظری یزدی

از باغ نه‌آب و نه هوا میماند / در دشت نه خار و نه‌گیا میماند
اینجامه عاریت‌که اندر برماست / پوشیدن وکندنی بما میماند
کشکول ـ محمد منتظری یزدی

تادرنگری نه سروماندهاست نه‌بید / نه خارهوس نه‌گلستان امید
دهقان فلك خرمن عمر همه را / می‌پیماید بکیل ماه و خورشید
منتخبات‌ثقفی ـ واله‌بروجردی

برآن تخت زرین‌که جم می‌نشست / شنیدم چوبرخاست این نقش‌بست
چو باید ازاین تخت برخاستن / نشستن نیرزد ببرخاستن
منتخبات ثقفی ـ اسیری اصفهانی

شب شد و دریاچه ها پنهان شدند / کوهها با دره‌ها یکسان شدند
در سیاهی رفت هرچه رنك بود / هرچه توی‌آب وروی سنك بود
آنچه شب با مهر تابان میکند / مرك با ما نیز آنسان میکند
گلی برای‌تو ـ گلچین‌گیلانی (مجدالدین میرفخرائی)

پنجه ای پرزور دارد روزگار / می‌رباید یار را ازدست یار
رفتی و دیگر نمی‌بینم ترا / رفتی و دیگر نمی‌گویم چرا
از پس هرآمدن رفتن بود / این نه تنها سرنوشت ؟ بود
گلی برای تو ـ گلچین‌گیلانی (مجدالدین میرفخرائی)

هرکه باشی وز هر جابرسی / آخرین منزل هستی این‌است
دیوان پروین اعتصامی

اینکه خفتست دریـن خاك منم
ایـرجم ، ایـرج شیرین سخنم
دیوان ایرج میرزا

درجهان نوبت ماگربد وگرخوب‌گذشت / چه تفاوت‌کند ار زشت و اگر زیبابود
همه جا رفتم واطراف جهان گردیدم / عاقبت منزل آسایش ما اینجا بود
د فتر صهبا ـ ابراهیم صهبا

آدمی را بتر ازعلت نادانی نیست :

داروی تربیت ازپیر طریقت بستان کادمی را بترازعلت نادانی نیست
روی اگرچند پریچهره وزیبا باشد نتوان دید درآینه‌که نورانی نیست
کلیات سعدی شیرازی

آدمیزاده طـــرفه معجونی است
از فرشته سرشته وزحـــیوان
گررود سوی این شود به‌ازاین
ورشود سوی آن شودکم ازآن

در تو هم دیویست و هم ملکی هم زمینی بقدر و هـم فلـکی
تـرك دیوی کنی ملك باشی ز شرف بـرتر از فلك بـاشی
دیوان سنائی غزنوی

آدم را بلباس نشناسند :

تن‌آدمی شریف‌است بجان آدمیت نه همین لباس زیباست نشان‌آدمیت
کلیات سعدی شیرازی
لباس طریقت به تقوی بـود نه درجبه و دلق خضرا بود

آدمی فربه شود ازراه‌گوش : فکر شیرین مردرا فربه کند

آدمی فـربه شود از راه‌گـوش جانور فربه شود ازحلق ونوش
مثنوی معنوی مولوی
زاستماعش جسم‌اهل ذوق فربه شدبلی آدمی رابربدن از راه‌گوش‌آید سمن
گلهای فصیح‌الزمان رضوی

آراستن سروزپیراستن است :

آورده‌اندکه شبی سلطان محمود غزنوی درحال مستی حکم‌کرد که « ایاز » معشوقـه ترك او زلفین تابدار ومشکین خودرا ببرد . ایازهم اطاعت‌کرد و هردوزلف خویش را بریده پیش سلطان بزمین‌نهاد .
بامدادان‌که سلطان محمود سر ازخواب مستی برداشت وزلفین بریده ایاز را بدیـد

سخت پشیمان‌گردید وازناچاری وشدت هیجان وتاثرگاهی برمیخاست وزمانی مینشست دراین هنگام عنصری ملك‌الشعراء دربار وارد گـردید وچـون ازقضیه مسبوق شد و سلطان را سخت‌آشفته دید با لبدیهه این رباعی رابگفت :

کی عیب سرزلف بت ازکاستن‌است؟	چه جای بغم نشستن وخاستن است
وقت طرب ونشاط ومی‌خواستن است	کاراستن سـرو ز پیراستن است

سلطان ازشنیدن این رباعی خیلی خرسندگردید و دستورداد تاسیم وزرفراوان بشاعر خوش ذوق بخشیدند.

لطائف وظرائف ادبی ــ جلداول : علی نقی بهروزی

تیررا تاتتراشی نشود راست همی	سرورا تـا کـه نپیرائی والانشود
بنه شاسپرم تا نکنی لختی کـم	ندهد رونق و بالیده وبـالا نشود
شمع‌تاری شده راتا نبری‌اطرافش	برنیفروزد وچون‌زهره زهرا نشود

دیوان منوچهری دامغانی

تـو چون سوخته برنگیری بگاز	کجا بخشدت روشنی شمع بـــاز

امثال وحکم جلد اول ــ ادیب نیشابوری

آردها را بیخته الك را آویخته است : هوی وهوس نمانده است. آنچه بایـد انجام داده است

همرهم ، آرزو ، بحجله شعر	آردها بیخت. پروزن آویخت
بافته‌ها زآن و تنیده ز جـان	خاطرم نقش حلـه‌ها انگیخت

زمستان . م ــ ا. امید مهدی اخوان ثالث

آرزوهای جوانی در سرپیری نماند	هرچه دردامان مابوده‌است‌یکسرریختیم
درسرمانیست باقی نه‌هوی ونه هوس	آردها را بیختیم وآرد بیز آویختیـم

امثال‌منظوم جلداول ــ احمد اخگر

آرزو بپاریختن :

باش تاریزم بپایت‌آرزوی خویش را	باش تا امید را پیش توقربانی‌کنـم

نظم سعید نفیسی ــ سعید نفیسی

آرزو برباد شدن : بکام دل نرسیدن

آرزو بربـاد شد دل بـی‌نصیب	درجهان‌ازتن غباری مانده نیست

نسرین ــ محمد تقی علوی شوشتری

آرزو بگل رفتن : آرزو بر بادشدن

دریغـا که اندر دلـم آرزوی بگل رفت ورنجم ببرد آب جوی
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

آرزو برجوانان عیب نیست : آرزوهای جوانی مذموم نیست

آرزوی قتل ماازنوجوانان عیب‌نیست آرزوعیب استاما برجوانان‌عیب‌نیست
بهار خراسانی

جـوانم آرزو دارم فراوان نباشدآرزو عیب از جـوانان
دیوان محمد حسین شهریار ـ جلد دوم

مونس قلب منی‌ای‌آرزوی وصل‌جانان من جوانم‌آرزو عیبی نباشد برجوانان
ارغنون م. ا. امید : اخوان ثالث

چون‌کسی واقف زراه غیب‌نیست آرزوپس بـرجوانان عیب نیست
دیوان الفت

این مثل مشهور باشد در جهان عیب نبـود آرزو بهـر جوان
دیوان درخوشاب

پیر ارکندآرزو برد اندر خاك از بهر جوانان‌که‌آرزو عیبی‌نیست
دیوان مفتون همدانی

این‌حکایت‌که نغروشیرین است سرگذشت شهین و نسرین است
این دوخواهر ز روزگار قـدیم یار بـودند و با وفا و ندیـم
بیش از اندازه با وفا بـودند در حقیقت سری سـوا بودنـد
رفت نسرین بخانه شوهـر روزگار نـوئی گـرفت ز سر
رفت و تنها گذاشت خواهـر را پدر و مـادر و بـرادر را
حال مشغول‌عیش ونشو و نماست چه توان‌کـرد جمله کارخداست
چونکه تنها شهین بخانه بماند همچـو مرغی باشیانه بمانـد
خانه از بهراو چو زنـدان شد الغـرض طفلـکی پریشان شـد
بسکه شعرو رومان عشقی‌خواند دیگر از بهـراو حـواس نماند
فکر آینده بود در هـر حـال لیك در زیرسایـه « ژورنـال »
این‌شهین‌گرچه زشت‌و بدگل‌نیست هوشیار است و هیـچ غافل نیست

لیك خواهد چوخواهرش باشد — سایه شوی بر سرش باشد
اندرین را بس شتاب کند — دائم از بهر خود حساب کند
بهر من هر که خواستار آید — باید او صد هزاربار آید
هرزمان تحفه آورد همراه — خز وسنجاب کیف وکفش وکلاه
همه جور از لوازم توالت — کرست وسینه‌بند و هم ژاکت
بهترین سینه ریزهای جهان — خفتی و دست بند نقره‌نشان
هر که خواهد که شوی من گردد — بلبل مست این چمن گردد
باید او دکتری بود قابل — یا مهندس بود ولی کامل
یا جوانی وزیر زاده بود — پول و مولش ز حد زیاده بود
سن اوگر فزون زحد باشد — یا اگر زشت وپست قد باشد
یا بودگر بصورتش سالك — آبله، خال ، غده یا كك ومك
منکه راضی نمیشوم بخدا — گرشود زیر وروی ارض و سما
میکنم صبر گرچه میکندم — تا بیاید کسی که بپسندم
اندرین فکر غوطه ور میبود — فکر سامان و فکر سرمیبود
ناگهان این ندا رسید از غیب — آرزو نیست برجوانان عیب

سالنامه توفیق سال ۱۳۴۲ ـ یالقوز

نشوی تا چونال و زار ونوان — نچشی تاکه شهد وز هرجان
تجربه حاصلت نشد چون پیر — آرزو نیست عیب بهر جوان

امثال‌منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

می‌زدم وشدم جوان‌ازپی عاشقان روان — بهر دل جوان من عیب نباشد آرزو

غزلیات وآثار بهی ـ جلال بهی‌زاد

آرزو را بخاك بردن : ناكام مردن

بخاك پای تومردن رقیب را هوس‌است — روا مدارکه این آرزو بخاك برد

گلزار ادب ـ شاهی سبزواری

از او شادمانم بروز نشور — که خودآرزویش نبردم بگور

دیوان الفت

مردم زاشتیاق لب روح پرورت — مگذار تابگوربرم‌آرزوی خویش

دیوان شکیب اصفهانی

آرزو شکستن :

بپوییم و رنجیم و گنج آگنیم — بدل در همه آرزو بشکنیم
شاهنامه فردوسی

آرزوی خام پختن : امید نابجا داشتن

دل که سودای تومیپخت آرزویش خام ماند — کو تنور آرزو تا اندروبندم فطیر
شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی (عراقی)

بگذار بگذرد چه‌توان‌کرد؟ این سپهر — روشن بجز زچشمك تند ستاره نیست
یك‌دم ولی هزار هزار آرزوی خام — یك‌دانه پیش لانه ولی صد هزار دام
گلی‌برای تو : گلچین گیلانی (مجدالدین میرفخرائی)

آرزوی داشتن : امیدوار بودن

همی مهرشان هرزمان بیش بود — خرد دور بود آرزو بیش بود
شاهنامه فردوسی

آری باتفاق جهان میتوان گرفت: باتفاق میتوان همه‌کارکرد. یکدست صدا ندارد. دست خدا همراه جماعت است

حسنت باتفاق ملاحت جهان‌گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت
دیوان حافظ شیرازی

چو هم پشت باشید وهم یکزبان — یکی کوه کندن زبن میتوان
شاهنامه فردوسی

ز دانا تونشنیدی این داستان — که هرگونه از گفته باستان
اگر دوبرادردهد پشت به‌پشت — تن کوه را باد مانـد بمشت
شاهنامه فردوسی

آب را چون مدد بود هم ازآب — گلستان‌گردد آنچه بود خراب
دیوان سنائی غزنوی

صدهزاران خیط یك تورا نباشدقوتی — چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد
کلیات‌سعدی شیرازی

دولت همه زاتفاق خیزد — بی دوستی از نفاق خیزد
کلیات سعدی شیرازی

دو دل یك‌شود بشکند کوه را — پراکندگی آرد انبوه را
کلیات سعدی شیرازی

مورچگان راچوبود اتفاق — شیرژیان را بدرانند پوست
کلیات سعدی شیرازی

دودوست باهم اگر یکدمند در همه‌کار — هزار طعنه دشمن به‌نیم‌جو نخرند
نظیر این‌بنمایم تراز مهره نرد — یکان یکان بسوی خانه راه می‌نبرند
ولی دومهره چوهم پشت یکدگر گردند — دگر تپانچه دشمن بهیچ رونخرند
بکوش این یمین دوستی بدست آور — که‌دشمنان سوی یکتن بصدبدی‌نگرند
دیوان ابن یمین فریومدی

مثل زنند که‌شیری کجامیان دورنك — فتاد جان نرهاند بچاره و دستان
بگو که چون برهاند بچاره جان آن‌رنك — که‌او فتاد میان دوشیر تندژیان
دیوان قطران تبریزی

شود جهان لب پرخنده‌ای اگرمردم — کنند دست یکی درگره گشائی هم
دیوان صائب تبریزی

آزادگان تهی دستند : جوانمردان و آزاد مردان چون بمال دنیا بی اعتنا هستند اغلب فقیروبی چیزند

بدو گفت یکی میوهٔ نی‌آری — جواب داد که‌آزادگان تهی دستند
کلیات سعدی شیرازی

اگر ندارم سیم شکوفه نیست عجب — که‌سرو نیز زآزادگان‌بی درمست
امثال وحکم جلداول‌ـ‌رفیع‌الدین

آزادگی وطمع بهم ناید :

آزادگی وطمع بهم ناید — من‌کرده‌ام آزمون بصد مره
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

آزرم روزی مردرا میبندد : شرم‌زیاده از حدباعث عقب ماندگی میشود .

از شرم دربسته روزی نگشاید   این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
کلیات صائب تبریزی

کام دل نتوان گرفتن ازجهان بیروی سخت
آتش آوردن برون ازسنك کار آهن است
کلیات صائب تبریزی

آزموده را آزمودن خطاست : آزموده را آزمودن‌پشیمانی آورد

کسی کو بود سوده روزگار   نباید بهر کارش آموزگار
شاهنامه فردوسی

تباهی روزگار خود فزایم   چوچیز آزموده آزمایم
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

چرامن آزموده آزمایم   چرابیهوده رنج خود فزایم
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

نه‌من آشفته روی وسست رایم   که‌چندین آزموده آزمایم
ویس‌ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

چه‌آشفته دل وچه خیره رایم   که چندین آزموده آزمایم
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

روانرا رنج بیهوده نمائی   که‌چندین آزموده آزمائی
ویس و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

همی دانم که‌رنج خود فزایم   که‌چندین آزموده آزمایم
ویس‌و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

بجز دوزخ نباشد هیچ جایم   اگر نیز آزموده آزمایم
ویس‌و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

گر ازدیاد محبانت آرزوست بکوش   که‌امتحان شده رادیگر امتحانی‌نکنی
دیوان ملك الشعراء محمد تقی بهار ـ جلد دوم

آسان گردد بر آنچه همت بستی : هر چیز که دل بدان گراید ـــ گرسعی کنی بدستت آید

همت بلنددار که مردان روزگار		ازهمت بلند بجائی رسیده‌اند
دیوان ابن یمین فریومدی

همت بلنددار که نزدخدا وخلق		باشد بقدر همت تو اعتبار تو
دیوان ابن یمین فریومدی

همت عالی ز فلك بگذرد		مـــرد بهمت ز ملك بگذرد
دیوان خواجوی کرمانی

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست
انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست
کلیات صائب تبریزی

همت اگر سلسله جنبان شود		مـور تواند که سلیمان شود
دیوان وحشی بافقی

بهر کاری که همت بسته گردد		اگرخاری بود گلدسته گردد
امثال وحکم جلد اول

کوه نتواند شدن سدره مقصود مرد		همت مردان برآرد از نهاد کوه گرد

آسایش‌دوگیتی‌تفسیراین‌دوحرف‌است
بادوستان مروت با دشمنان مدارا		**دیوان حافظ شیرازی**

ای سلیمان در میان زاغ وباز		لطف‌حق شو باهمه مرغان بساز
مثنوی معنوی مولوی

راد مردی مرد دانی چیست		باهنر ترزخلق دانی کیست
آنکه بادوستان تواند ساخت		وانکه بادشمنان تواند زیست
ایلاقی

چنان‌بانیك وبد سرکن که‌بعداز مردنت‌عرفی
مسلمانت بزمزم شوید وهندو بسوزاند
کلیات عرفی شیرازی

گرازتحمل‌من خصم شد زبون چه عجب		فلك حریف زبر دستی مدارانیست

آستین ارادت

چو آستین ارادت زدست بیرونست | بر آستان عبادت نهاده‌ام سر خویش
دیوان معین‌الدین جنید شیرازی

آستین افشاندن: بترك چیزی گفتن ــ برای اظهار شوق یا کراهت دست و یا آستین جنبانیدن ــ رقص‌کنان

سخن گفت‌و دامان گوهر فشاند | به‌نطقی که شه آستین برفشاند
کلیات سعدی شیرازی

زمانی سراندر گریبان بماند | پس‌آنکه بعفو آستین برفشاند
کلیات سعدی شیرازی

به‌یغما فلك آستین برفشاند | وزآنجا به تعجیل مرکب براند
کلیات سعدی شیرازی

گر تو شکر خنده آستین‌نفشانی | هرمگسی طوطیی‌شوند شکر خا
کلیات سعدی شیرازی

طمع مدارکه از دامنت بدارم دست | بآستین ملالی که‌برمن افشانی
کلیات سعدی شیرازی

تورا رسد شکر آویز خواجگی گه‌جود | که‌آستین بکریمان عالم افشانی
دیوان حافظ شیرازی

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان | زین‌فتنه‌ها که دامن آخرزمان‌گرفت
دیوان حافظ شیرازی

گرم صد آستین بررخ فشانی | نخواهم دامن اندرچیدن از تو
اوحدی مراغه‌ای

آستین کرم در افشانی | تاندریم‌گریبان چه شود؟
کلیات شمس ـ جلد دوم

بازآمد آستین فشانان | آن دشمن جان وعقل وایمان
کلیات‌شمس‌ـ جلد چهارم

بطراز گاه خویشم علمی بر آستین‌کن | که‌بر آستان حکمت کنم‌آستین‌فشانی
نظامی گنجوی

چودانست کز سوك چیزی نماند	رعونت بعذر آستین برفشاند
نظامی گنجوی

هرچه‌دامن‌تاگریبان‌دستیارخواجگی است	جمله رادر آستین نه آستین رابرفشان
نظامی گنجوی

این‌آستین فشاندن و آن جامه برزدن	آن‌رسم برشکستن طرف کلاه‌را
دیوان نشاط اصفهانی

ترا آلوده‌ازفعل طبیعت جیب تادامان	چه‌افشانی بپاکان آستین‌هم‌سوی‌خودبازآ
دیوان نشاط اصفهانی

تابصبوح عشق اگر محرم قدسیان شوی	خیزچوصبح وآستین‌ازسرصدق برفشان
دیوان خاقانی شروانی

زپیش خویش صد بارم براندی	بخواری آستین برمن فشاندی
خسرونامه عطار نیشابوری

هرروز وقت صبح فشاند چو مخلصان	برآستانش گنبد دوار آستین
چون روی همچو ماه ترادید بامداد	افشاند برجمال توگلزار آستین
ابوالفتح هروی

چوکرد آستین افشان ودر رقص آمد آن ساعت
بسروی ماند آن قامت که شاخش گل فشان باشد
دیوان سیف‌الدین محمد فرغانی-جلددوم

صبح خیزان چوجان بر افشانند	آستین برجهان برافشانند
اسفرنگه

گرنخواهی که‌چراغ دل تنگم میرد	آستین برمن دلسوخته چند افشانی
دیوان خواجوی کرمانی

رقیب گومفشان آستین که تادر مرك	بآستین نکند دور از آستان مارا
دیوان خواجوی کرمانی

توهم آستین برد وعالم فشان	چو آیی بدین غرفه دامن‌کشان
همای وهمایون . خواجوی کرمانی

فراش آستانش افشاند آستین	هست آستین از آن رو بر چشم ترمرا
دیوان قاآنی شیرازی

سر افشاندن‌لبت تابکی زرفشان	بدنیاودین آستین برفشان
کلیات‌یغمای جندقی

سر آستین چه فشانی زمان زمان برخلق — که‌شرم بادت ازاین جبه وردا واعظ
دیوان صحبت لاری

بزیر سایه سرو وصنوبر — زدن دست افشاندن آستین
دیوان صحبت لاری

سحاب لطف توگر آستین فشان‌گردد — نقوش کینه شود محوازدل‌فولاد
دیوان طالب آملی

چون همتم آستین فشاند — خرمن برخوشه چین فشاند
دیوان طالب آملی

وین دست تهی زآستینم — برگردن آستین فشاند
دیوان طالب آملی

شمع ایمان علی که‌بدیادش — آستین برجهان بنفشانی
دیوان طالب آملی

دوست میداند که بادستی اگر برداشتیم — آستین برجان فشاندن‌بود این مقصودما
دیوان طالب آملی

به‌پیمانش می‌بمالید دست — توگفتی که‌گل آستین برشکست
دیوان طالب آملی

چون کفش آستین برافشاند — فقر درسیم وزر نهان گردد
دیوان طالب آملی

چومست من بسماع آستین بیفشاند — زرقص دست شود سست‌پای کوبان را
دیوان طالب آملی

بازارکس آستین برممال — که‌دستی است چرخ از پی گوشمال
دیوان طالب آملی

خضر سوی چشمهٔ حیوان براند — آستین برملك اسکندر فشاند
دیوان الفت

بوصلت‌آستین افشانم وچون شمع درسوزم — بپای وجدمیسازم‌فلك رازیرو روامشب
نسرین ــ محمدتقی علوی‌شوشتری

برفشانم آستین ازجان‌ودل وزدین ودنیا — برمراددل اگرروزی تودستی‌برفشانی
تذکره حدیقه امان الهی . میرزا مرتضی قلی . افسر

الهی این گرامی بکرمستور — که‌افشاند آستین بر عصمت‌حور
سوزوگداز . ملانوعی خبوشانی

آستین بالا زدن : آماده برای انجام‌کار ــ تصمیم قطعی باجرای‌کار

کارمامستی ورندی وقدح‌پیمایی‌است — آستین ازپی اینکار ببالا زده‌ایم
دیوان دهقان سامانی

مردم وصید چه درشهر وچه دردشت نماند — آستین باز پی قتل‌که بالا زده‌ای
کلیات یغمای جندقی

چشمت بسیه‌بختی من ایما کرد — زلف‌تو بقتلم آستین بالاکرد
بنوشت خطت‌بخون من لایحه‌ای — خال سیهت لایحه را امضاکرد
دیوان ملك‌الشعرا بهار

قتل مرا نگاهی بس‌باشد ازتغافل — بالا مزن بقتلم ایشوخ‌آستین را
دیوان مفتون همدانی

دست شویم تا زهر آلایشی — آستین همتی بالا زنم
اردیبهشت. یحیی دولت‌آبادی

آستین برچراغ زدن . چراغ را خاموش‌کردن

بعمدازدیم آستین بر چراغ — نشستیم باهم ببازی ولاغ
کلیات یغمای جندقی

آستین برزدن : باعزمی جزم بکاری‌پرداختن ـ باتصمیم واراده‌بکاری اقدام‌کردن

توخواهی‌آستین‌افشان وخواهی روی درهم‌کن
مگس جایی نخواهد رفت جز دکان حلوائی
کلیات سعدی شیرازی

ندانی‌که آشفته حالان مست — چرا برفشانند دررقص دست
گشاید دری‌بردل ازواردات — فشاند سردست بر کائنات
کلیات سعدی شیرازی

گمان مدارکه ازدامنت بدارم دست — به‌آستین ملالی که برمن افشانی
کلیات سعدی شیرازی

شکرفروش مصری‌حال مگس‌چه‌داند این‌دست شوق برسرو آن آستین فشان
کلیات سعدی شیرازی

چوسنبل تو سرازبرك یاسمین برزد غمت بـریختن خونم آستین بـرزد
دیوان ظهیر فاریابی

چودردست‌است رودی خوش بزن‌مطرب سرودی‌خوش
کـه دست‌افشان غزل‌خوانیم وپاکوبان سراندازیم
دیوان حافظ شیرازی

یارما چون سازد آهنك سمـاع قدسیان درعرش دست‌افشان‌کنند
دیوان حافظ شیرازی

آستین برزده‌ای، دست بگل‌برزده‌ای غنچه‌یی چند ازو تازه ونو برچده‌ای
دیوان منوچهر دامغانی

زین‌آستین فشاندن برعاشقان‌چه‌خیزد رو دامن‌دلی ده ازچنك غم رهائی
امثال وحکم جلداول ــ لنبانی

صبح خیزان چو جان برافشانند آستین بـرجهان برافشانند
امثال وحکم جلداول ــ سیف‌اسفرنگ

هیچ‌کاری‌بی‌تامل صائباگر خوب نیست بی‌تامل آستین‌افشاندن ازدریاخوش‌است
کلیات صائب تبریزی

چون مست غمش مرکب همت راند برفرق دوکون آستین افشاند

آستین برگناه‌کشیدن : گناه را بخشودن

چو دشمن بخواری شود عذرخواه بـرحمت بکش آستین بـرگناه
دیوان امیر خسرو دهلوی

آستین برمالیدن : بالا زدن قسمتی ازجامه‌که دست راپوشد از بن دوش‌تابند دست آستین بالازدن. مستعد ومهیاشدن بکاری

چالش‌آمد خمره خوردن‌نیست‌این تاتـو بـرمالیی بخوردن آستین
مثنوی معنوی مولوی

آستین بوسیدن : مطیع ومنقاد بودن ــ عرض ارادت‌کردن

دولت سعدش ببوسد هرزمانی‌آستین طاهر میمونش باشد هرزمانی‌خواستار
دیوان منوچهری دامغانی

آستین تیریز کردن : دست دراز کوتاه‌کردن

تیریزکرد دست حـوادث زآستین چون دامن تودید وگریبان روزگار
دیوان انوری‌ابیوردی

آستین خاییدن : بکنایت کار عبث و بی‌فایده‌کردن از آن روکه خـاییدن آستین سیری نیـارد.

ای شهسوارامرقل ای پیش‌عقلت نفس‌کل چون‌کودکی‌کزکودکی وزجهل‌خایدآستین
کلیات‌شمس‌ــ جلدچهارم

آستین زدن : منع‌کردن ــ بیرونق‌کردن

ناری تو بدامن وفا دست اندر زده آستین جفا را
دیوان انوری ابیوردی

آستین‌گرفتن : چنك زدن به قسمتی ازجامه‌که دست راپوشد ازبن دوش تابنددست دامن‌کسی راگرفتن تقاضا یامطالبه ، خواهش و تقاضا

یك سلامی نشنوی ای مرد دین که نگیرد آخرت آن آستین
مثنوی معنوی مولوی

آستینش گـرفت سرهنگی که بیـا نعل برستورم بند
کلیات سعدی شیرازی

آستین گشادن :

هرچه نزقران طرازش‌برگشادی زآستین هرچه نزایمان بساطش‌درنورد ازآستان
گنجینه نظامی‌گنجوی

آستین نو پلو بخور :

ملانصرالدین روزی به مهمانی رفت با لباسی ژنده وسر و وضعی ژولیده صاحبخانه ومدعوین بنظر حقارت دراونگریسته و اورا اعتنائی ننمودند ملا بفراست دریافت که لباس ژنده وکهنه باعث بی‌اعتنائی باوشده است وقت دیگرکه باز درآن‌خانه مهمانی بود لباس فاخری پوشید وسرو وضعی آراست وبمجلس وارد شد صاحبخانه اورا اعزاز کرد ومدعوین بالطف ومحبت باوی برخوردکردند درموقع صرف غذا ملا آستین نو خودرا بروی بشقاب پلو گذاشت وبطوریکه توجه دیگران را جلب‌کندگفت آستین نو پلو بخور. مهماندار ومهمانان باحیرت بملا نگریستن‌گرفتند وملا بانیشخندی زهرآلود ماجرای مهمانی گذشته وبی‌اعتنائی صاحبخانه ومدعوین و اعزاز واحترام این‌بار راشرح داد وگفت حال حق بامنست‌که بگویم آستین نوپلو بخورد یاخیر.

فقیهی کهن‌جامه تنك دست — درایوان قاضی بصف برنشست
نگه‌کرد قاضی دراو تیزتیز — معرف‌گرفت آستینش‌که خیز
ندانی برتر مقام تـو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هرکس‌سزاوارباشد بصدر — کرامت بجاهست ومنزل بقدر
دگرره چه‌حاجت بپندکست — همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هرآنکوفروترنشست — بخواری نیفتد زبالا بـه پست
بجای بزرگان دلیری مکن — چوسرپنجه‌ات نیست‌شیری‌مکن
چودیدآنخردمنددرویش‌رنك — که‌بنشست‌وبرخاست‌بختش‌بجنك
چوآتش‌برآوردبیچاره دود — فروتر نشست ازمقامی‌که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لـم ولا واسلم در انـداختند
گشادند برهم درفتنه بـاز — بلا و نـعم کرده گردن دراز
توگفتی‌خروسان شاطر بجنك — فتادنـد درهـم بمنقار و چنك
یکی‌بیخود ازخشمناکی‌چومست — یکی برزمین میزند هردودست
فتادنـد در عقـده پیچ پیچ — که درحل‌آن ره نبردند هیچ
کهن جامهٔ درصف آخـرین — بغرش درآمد چـو شیر عرین
بگفت‌ای صنادید شرع‌رسول — بابلاغ تنزیل وفقـه واصـول
دلایل قـوی بایـد و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیزچوگان‌لعبست‌وگوی — بگفتند اگر نیك دانی بگـوی

پس آنگه بزانوی عزت نشست زبان برگشاد ودهانها ببست
بکلك فصاحت بیانی که داشت بدلها چونقش نگین برنگاشت
سراز کوی صورت بمعنی کشید قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین که بر عقل وطبعت هزار آفرین
سمند سخن تابجائی براند کهقاضی چوخر دروحل بازماند
برون آمد از طاق و دستارخویش باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایهای کهبینم ترادر چنین پایهای
معرف بدلداری آمد برش کهدستار قاضی نهد برسرش
بدستوزبان منع کردش که دور منه برسرم پای بند غرور
که فردا شود برکهن میزران بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند وصدر کبیر نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال گرش کوزه زرین برد یاسفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز کدو سر بزرگست وبیمغز نیز
میفراز گردن بدستار وریش کهدستار پنبه استوسبلتحشیش
بصورکسانی که مردم وشند چوصورت همان بهکهدم درکشند
بقدرهنر جست باید محل بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریارا بلندی نکوست که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل وهمت نخوانم کست وگر میرود صد غلام از پست
چهخوش گفتخرمهرهایدرگلی چو برداشتش پر طمع جاهلی
مراکس نخواهد خریدن بهیچ بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیاخود همانقدر دارد کههست وگر در میان شقایق نشست
نهمنعم بمالازکسی بهتر است خرارجل اطلس بپوشد خراست
بدین شیوه مردسخنگوی چست باب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چودستترسد مغز دشمن بر آر که فرصت فروشوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر که گفت آن هذاالیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب بدین بماندش در ودیده چون فرقدین

وزآنجا جوان روی همت بتافت
برون‌رفت‌و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست
که‌گوئی‌چنین‌شوخ‌چشم‌از کجاست
نقیب از پیش‌رفت و هرسو دوید
که‌مردی‌بدین‌نعت‌و صورت‌که‌دید
یکی گفت‌ازین نوع‌شیرین‌نفس
در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن‌صدهزار آفرین‌کاین‌بگفت
حق تلخ بین تاچه‌شیرین بگفت
کلیات سعدی شیرازی

لباس‌پلوخواری آماده‌کن
که نو آستین راپلو میدهند
کهن جامگان هرچه دانا بوند
زنادان نوجامه درده‌پسند
امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

چه‌سازم که زمانه مفلسم کرد
طلابودم بمانند مسم کرد
ندارد فایزار رختی بپوشد
لباس‌کهنه خوار مجلسم‌کرد
دو بیتی‌های‌ـ‌فایز دشستانی

نژند حال وسیه‌روزگار وناکام‌است
بنام زشت‌کس‌ارشهره‌شد زسوءقضا
بشام تیره بودنام نیك اخترسعد
بکوی فقر طرازنده جامهٔ دیبا
تکرگ‌ـ نورالهدی منگنه

آسمان بابرو پوشیدن : آشکار پنهان کردن

اگر پیکر تست چندین مکوش
بابروی خویش آسمان را مپوش
گنجینه ـ نظامی گنجوی

آسمان جل : مستمند ـ بی‌پول

همان دزدان لات آسمان جل
که دائم بوده‌اند اندرچپاول
بیست‌گفتارریاضی . شیخ‌محمد تقی‌راموز بهادر

آسمان رابگل نتوان اندود : فردی خرد از امری بزرك جلوگیری‌نتواند کرد

وگرش نیست مایه برخیره
آسمان رابگل نیندايد
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آسمان وریسمان بافتن : مثلی است که در مورد بیان دوچیز نامناسب وبی‌تناسب آورند . یاوه بافتن ـ پرت گفتن

اشتباهی هست لفظی دربیان
لیك خود کو آسمان تاریسمان
مثنوی معنوی مولوی

دلا دلا بسر رشته شـو مثـل بشنو   که آسمان‌زکجا بست وریسمان زکجا
مثنوی معنوی مولوی

خودکجا کو آسمان کو ریسمان   می‌نگیرد مغز ما ایـن داستـان
مثنوی معنوی مولوی

هردوگر یك نـام دارد درسخن   لیك فرقست این‌حسن تاآن‌حسن
اشتباهی هست لفظی در میـان   لیك خود کو آسمان کو ریسمان
مثنوی معنوی مولوی

شه ازمستی درآن ساعت چنان بود   کـه درچشم آسمانش ریسمان بود
خسرو وشیرین ـ نظامی‌گنجوی

وانکه او پنبه ازکتان نشناخت   آسمـان رازریسمان نشناخت
هفت پیکر ـ نظامی‌گنجوی

لیك بااوشمع‌صحبت درنمی‌گیرازآنك   من سخن‌ازآسمان میگوم اواز ریسمان
قصائد وغزلیات . نظامی‌گنجوی

همچو خاشاکست پیش بحراو این عقل وفهم
عقل‌رانسبت مکـن کوآسمان کو ریسمان
دیوان سلطان ولد

تن‌کجا باشد چوجان کوآسمان کوریسمان
چون نئی ازآسمان رو ریسمان را دوست‌دار
دیوان سلطان ولد

گرچه‌نظمش‌نیست‌نظمی‌کش‌توانستی‌شنید   زانکه طبعش‌آسمان وریسمان میاورد
دیوان قاآنی شیرازی

عشقبازی چون توزشت وشاهدی زیباچومن
فـی‌المثل دانی چـه باشدآسمان وریسمان
دیوان قاآنی شیرازی

سرینش باکمر بین تانگوئی   نشاید آسمان برریسمان بست
کلیات یغمای جندقی

دکه عبعاب اوخرزه ضکضاك من   آموزدم‌آسمان وریسمان‌است ای‌خدا
کلیات یغمای جندقی

رشتهالفت نخواهم برگسست وتارمهر ازفراقت آسمان گرریسمان سازدمرا
دیوان دهقان سامانی

زآسمان ازریسمان گرمیتوان آمد فرود برفلك گربرتوان رفتن بپای نردبان
تذکره حدیقه امان اللهی . داوری

بغیری باوجودش مدعای خویش عرضیدم میان مطلب خود آسمان وریسمانیدم
دیوان طرزی افشار

گرچه با عقـل آسمانیدم لیك در عشق ریسمانیدم
دیوان طرزی افشار

چه نسبت باجواهر ریسمان را چه خویشی ریسمان و آسمان را
دیوان پروین اعتصامی

وصل زن هرچند باشد پیش مرد کامجوی روح راحت راکفیل و نقد عشرت راضمان
لیك بااوشمع صحبت درنمیگیرد ازآنك من سخن ازآسمان میگویم او ازریسمان
دیوان اوحدی

گربدین منطق تراگفتند ایرانی نه‌ای صبح را خواندند شام وآسمان راریسمان
دیوان سیدمحمد حسین شهریار ـ جلددوم

حدیث آسمان وریسمان چیست چه ربطی ماست بادروازه دارد
دفتر صهبا ـ ابراهیم صهبا

ببافی آسمان وریسمانی بسازی ازکلامی داستانی
دفتر صهبا ـ ابراهیم صهبا

تنش را نازکردن ، باز
برایش ازعروسکهاش ، بازیهاش
و از هرجـا
زمین وآسمان وریسمان افسانه‌هاگفتن
باز آسمان آبی است : پرویز خائفی

آسمان بر زمین زدن :

بدژها و شهرآتش‌اندر زدند همی آسمان برزمین برزدند
شاهنامه فردوسی

کنون بهراوجنك وکین آورد همی آسمان برزمین آورد
شاهنامه فردوسی

گمان من بمهر تونه این بود گمانت آسمان بردم زمین بود
ویس ورامین . فخرالدین اسعدگرگانی

آسوده کسی که خر ندارد
ازکاه وجوش خبر ندارد

هرکه بامش بیش برفش بیشتر

زرنداری تراکه باشد امیر خرنداری چه‌ترسی‌ازخرگیر
دیوان سنائی غزنوی

نه براشتری‌سوارم نه‌چوخربزیربارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود وپریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم‌آسوده وعمری بسرآرم
کلیات سعدی شیرازی

نگهبانی ملك ودولت هباست گدا پادشاه است ونامش‌گداست
کلیات سعدی شیرازی

فراوان خزینه فراوان غم‌است کم است اندهٔ آنراکه دنیاکم‌است
نظامی‌گنجوی

از پی‌کاروان تهی دستان شادوایمن روند چون مستان
دیوان اوحدی مراغه‌یی

سبکباری‌گزین تاسهل تانی ازجبل پری که‌گربه ازشتربهتر تواند رفت‌برپلوان
دیوان امیرخسرو

عجب نبودگرآن بار ار فرولغزد باب وگل
که بخش لوك‌گردد چون‌گذرباشد بپلوانش
دیوان امیرخسرو

از زبان سوسن این‌آوازه‌ام‌آمد بگوش کاندرین دیرکهن‌کارسبکباران‌خوش‌است
دیوان حافظ شیرازی

درویش راکه ملك قناعت مسلم‌است درویش‌نام دارد وسلطان عالم است
ناصر بخاری

آسوده کسی‌که خرندارد ازکاه وجوش خبر ندارد
کلیات روحانی . اجنه

چنین زربفت وقتسوختن گفتا بدارائی — ندارائی لباس عافیت باشد نـه دارائی
کوسه کم ریش دلی داشت تنـگ — ریش کشان دید یکی را به جنگ
گفت رخم گرچه زجاجی وش است — ایمنی از ریش کشان هم خوش است

مطرب عشق این زند وقت سماع — بندگی بند و خداوندی صـداع
محتشمی دردسری می‌پذیـر — ورنه بـرو دامـن افلاس گیـر

آسیا ازکار افتادن :

شامگاهان که فلك رفته بخواب — آسیاب هـمـه افتـاده زآب
دیوان اشعار . محمد مهدی فولادوند

آسیا باب دیگران گردیدن : اتکالی بودن ــ اعتماد بنفس نداشتن

ساقی آب رز زبهر دیگران درگردش آر — کاسیای ماکنون گردان باب دیگرست
کلیات سلمان ساوجی

آسیا بخون گشتن : کشتار زیاد

چنان خون همی رفت برکوه ودشت — کـزان آسیاهـا بخـون در بگشت
شاهنامه فردوسی

آسیابگرد بودن : دنیا بر وفق مراد بودن

هیچ روئی نیست کزچرخ سیه روزرد نیست — کارهیچ آزاده‌ئی زین آسیا برگرد نیست
دیوان خواجوی کرمانی

آسیا بـه نوبت : درهرکار باید تقدم و تاخر را درنظرگرفت باید نـوبت را رعایت کـرد

در این آسیا دانـه بینی بسی — بنوبت درآس افکند هرکسی
شرفنامه . نظامی گنجوی
مگیرازدهن خلق گفته رازنهار — بآسیا چوشدی پاس دار نوبت را
کلیات صائب تبریزی

هر که راگویند باشد نوبتی درآسیا　　آسمان‌چون نوبت مارافرامش کرده‌است
کلیات صائب تبریزی

فلك همیشه بکام یکی نمیگردد　　که‌آسیای طبیعت بنوبت است ایدوست
دیوان سیدمحمدحسین شهریار ــ جلداول

توهم چو من نمانی جاودانی　　بنوبه است آسیای زندگانی
دیوان سیدمحمدحسین شهریارــ جلددوم

آسیای فلکی روزوشبش نوبت‌ماست　　که تنور مه ومهرازپی نان من وتست
دیوان سیدمحمدحسین‌شهریار ــ جلدچهارم

کسی که روی وی ازسنك آسیا باشد　　همیشه‌گردش این‌آسیا به‌نوبت اوست
تذکره شعرای معاصرایران ــ امیری فیروزکوهی

نادرست‌است اینکه‌گفتند آسیارا نوبتی‌است　　آسیابانی‌که من دیدم پی نوبت نبود
زمستان. م . ا. امید ــ مهدی اخوان ثالث

این چرخ‌که خالی ازمروت باشد　　تائب بمنش چگونه الفت باشد
یکبار بکام ما نگردید فلك　　حرفی‌است که‌آسیا بنوبت باشد
تائب کرمانی

آسیای بی‌آب : جای مخروبه ــ محلی‌که دیگربکاری نمیخورد ــ بی ارزش

کعبه وبتکده بی‌جلوهٔ مستانه یار　　آسیائی است که انداخته‌اندآبش را
کلیات صائب تبریزی

آسیا ازگردش افتاده‌است وحال　　جز خموش نغمه وآواز نیست
بر دروازه های فردا ــ جمشید واقف

آش پختن : تدارك انتقام دیدن ــ درصدد تلافی برآمدن

باطلم‌گوئی ز سوزی گفته‌ام　　بهرتو آشی عجایب پخته‌ام
لسان‌الغیب ــ فریدالدین عطارنیشابوری

مگرآش توام درتن کندجان　　که‌آش طرفه‌ای پختست هجران
هزلیات فوقی ــ فوق‌الدین‌احمد یزدی

آش مردان دیرپز است :

زن ومردآنچه پخت وپز بکنند　　فرق دربینشان هزارگزاست

هرکسی کار خود تواندکرد آش مردان همیشه دیرپزاست

امثال منظوم جلددوم ـ احمداخگر

آشفته سخنهای پریشان گوید :

دل هرچه در آشکار وپنهان گوید زآهوی چومشك عنبرافشان گوید

این آشفته است و او پریشان دانم کاشفته سخنهای پریشان گوید

رباعیات مولانا ـ جلال‌الدین

آشنائی بروشنائی افتاد : پس از مدتی‌مدید دوست و آشنارادیدن. بطور ناگهانی وبی خبر بوسیله شخص دیگر قوم‌وخویش و یا آشنائی را بجا آوردن . دیدار دوستان باعث روشنی دل است

شدبرمن آن سرروشن که باشد در آشنایی سرروشنایی

دیوان عبدالرحمن جامی

زتن پیرهن سوی بابت فرست که آرام بابت بدان اندر است

که چشمش بدآن روشنائی دهم و زآن روشنی آشنا کی دهم

یوسف وزلیخا منسوب‌بفردوسی

شنیدی آن مثل در آشنائی که‌باشد آشنائی روشنائی

مرا تا آن‌خداوند آشناشد دلم روشنتر ازروشن هواشد

ویس ورامین . فخرالدین اسعد گرگانی

ای نوردیده تاکی بیگانگی نمائی مردم ز آشنائی یا بندروشنائی

دیوان معین‌الدین جنید شیرازی

دروغست آشنائی روشنائی‌هان مکن باور سیه‌شد روزگارم تا نگاه‌آشنادیدم

دیوان کلیم کاشانی

آشناداند زبان آشنا :

آنکس که‌زشهر آشنائی است داند که متاع ماکجائی است

نظامی گنجوی

محرم مانیست جز همدرس ما آشنا داند زبان آشنا

مثنوی صاحب : حاج ملامحمد نراقی کاشانی

ایزدی بود آشنائیهای ما — آشنا داند صدای آشنا

دیوان ملك‌الشعرا محمدتقی بهار ـ جلد دوم

آش‌دهن‌سوزی نیست : مطلوب طبع نبودن . موافق میل وآرزو نبودن

خانه‌خالی بود وخوان بی‌آب‌و نان — وآنچه بود آش دهن سوزی نبود

آخر شاهنامه .م . ا . امید مهدی اخوان ثالث

بهرمن بدتر ازاین روزی نیست — زندگی آش دهن سوزی نیست

زندگی کردن از دوست جدا — زندگانیست شما را بخدا

کویر اندیشه . پژمان بختیاری

جز از پی آموختن علم‌و هنر — شاهی جهان آش‌دهن سوزی نیست

دیوان مفتوی همدانی

هرج ومرج دوره پیشینه‌گریاد آوری — شب نمیشدروز اگرقوزی سرقوزی‌نبود

سالها پختند آش جهل درسرخه‌حصار — آش درهم جوششان آش دهن‌سوزی‌نبود

امثال‌منظوم جلددوم ـاحمد اخگر

آش ماتم دادن :

خویش را رسوای عالم کرده‌ای — هستیت در آش‌ماتم داده‌ای

لسان‌الغیب . فریدالدین عطار نیشابوری

آش‌مالی‌کردن : خلط مبحث کردن حقایق را پوشاندن. موافق میل طرف قضایا را توجیه کردن

مکن خوش آمد همچون خودی پی روزی

برای نان نتوان گرم آش‌مالی شد

دیوان واقف لاهوری

آش همان آش است کاسه همان کاسه : تغییری پدیدنیامده . برروال سابق است

کس اربشکست جامت آرد پرخاش — قابی‌که سك درستش‌آور بمعاش

باز آر که بیجاخورد از کون‌خری — پیش آر قدح هست همان کاسه‌وآش
کلیات یغمای جندقی

می‌گویمش‌گنجشك‌ها آن کودکان باغ — بازم بآوازبهاری خوانده‌اند امروز
میگویدم پنهان‌کنش ازچشم‌زخم‌خصم — اینجاهمان‌آش‌وهمان‌کاسه‌است‌چون‌دیروز
گلهای تاریکی . عبدالعلی دستغیب

آفتاب آمد دلیل آفتاب : بزرگترین دلیل‌بروجود خورشید خود خورشید است

آفتاب آمد دلیل آفتاب — گردلیلت باید ازوی رومتاب
مثنوی معنوی مولوی

آفتابی درسخن آمد که‌خیز — که‌برآمد روز برجه‌کم ستیز
تو بگوئی آفتابا کو گواه — گویدت‌ایکور از حق دیده خواه
مثنوی معنوی مولوی

هلال اگر بنمایدکسی‌بدیع نباشد — چه حاجتست که بنمایم آفتاب مبین را
کلیات سعدی‌شیرازی

بخودش کس شناخت نتوانست — ذات اوهم بدو توان دانست
دیوان سنائی غزنوی

حجت شمس است شمس گرم‌تاب — آفتاب آمد دلیل آفتاب
زبدةالاسرار ـ صفی‌علیشاه

درین مباحثه روشن‌ترم زروز کست — که‌آفتاب ببرهان برآورد زبغل
دیوان نظیری نیشابوری

خلق رااحمد بوی میخواندگویا مولوی — بهراین گفت‌آفتاب آمددلیل‌آفتاب
دیوان صغیر اصفهانی

براختر جز اختر دلیلی دگر — نخواهد مگر مرد تیره بصر
امثال وحکم جلد اول . ادیب

رهروان دلیل بسوی توجز تونیست — آری برآفتاب بود رهبر آفتاب
دیوان عبرت نائینی

نورروی اول دلیل روی اوست — آفتاب آمد دلیل آفتاب
دیوان اشراق اصفی

هستی دوست خودش شاهد برهستی اوست — مهررامهر دلیل و مثلی مشهور است

تذکره شعرای خوانسار . حاج میزااحمد . منظور

شد عیان‌خورشیدش اززیرسحاب — آفتاب آمـد دلیل آفتـاب

دیوان محمدتقی انصاری

آفتاب از سر گذشتن :

ازآن‌آب چشمم زسر بر گذشت — که آن آفتـابم زسر درگذشت

همای وهمایون . خواجوی‌کرمانی

آفتاب ازکدام سمت دمید ؟ : بدوستی‌که پس ازمدتها ترك مراوده بدیدن آیـد گویند بکسی‌که از زمانی بعید بملاقات دوستی رود که مـوجب شادمانی و ضمناً تعجب هم شده باشد میگویند.

بود فلك جام رنك وجام فلك‌سان — روز ندانم کـه ازکـدام برآمد ؟

دیوان خاقانی شروانی

امشب برمن زمانه شادآوردت — جوزافش و مشتری نهاد آوردت

امید نبد مـراکه آئی بـرمن — ای‌آتش دل‌کدام باد آوردت ؟

دیوان مجیر بیلقانی

آفتاب از کدام سمت دمیـد — که تو امروز یادماکردی ؟

دیوان ایرج میرزا

آفتاب اقبالش پهن بود :

چونکه هرنکته‌ای بسنجیدی — وز موانع دمی نترسیدی

پهن‌بود آفتاب اقبالت — که‌گل آرزوی خود چیدی

امثال منظوم جلد دوم ــ احمد اخگر

آفتاب بدان بلندی را ــ لکه ابر ناپدیدکند :

پرده‌کوچك چویك شرحه‌کباب — می‌بپوشد صـورت صدآفتـاب

مثنوی معنوی مولوی

با بدان‌کم‌نشین که‌صحبت‌بد — گـرچه پاکی تـرا پلید کنـد

آفتاب ازچه روشن‌است‌اورا — پاره ابـر ناپدید کنـد

منتخبات ثقفی ــ شمس‌الدین طبسی

آفتاب بگلیم نهفتن :

که مهرگردون نتوان‌نهفت دربگلیم　　که آب دریا نتوان‌کشید در بلگن
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

آفتاب پــرده در :

گر بتابد آفتاب پــرده در　　خاك راروشن کنداز‌آن فروغ
نظم‌سعید نفیسی ـ سعید نفیسی

آفتاب تیره شدن : بخت برگشتن ـ سیاه روزشدن

ستون گوان پشت افراسیاب　　کنون شاه را تیره شدآفتاب
شاهنامه فردوسی

آفتاب خاطر : کنایه از آدمی روشندل است

ای چرخ استمالت ومریخ انتقام　　ای آفتاب خاطروای مشتری خطر
دیوان‌انوری‌ابیوردی

آفتاب را باگل نمیتوان اندود : پنهان ساختن روی خورشید باگل. پنهان کردن امری که در غایت شیوع ووضوح بود . آشکار پوشیدن حقیقتی رابامجاز

ای ضیاءالحق حسام دین‌ودل　　کی‌توان اندود خورشیدی بگل
مثنوی معنوی مولوی

می‌بپوشی آفتابی در گلی　　رخنه میجوئی زبدرکاملی
مثنوی معنوی مولوی

کی توان‌اندود این خورشید را　　باکفی گل توبگو آخر مرا
مثنوی معنوی مولوی

بکهگل چون بپوشم آفتابی　　جهانی کی درون آستین شد
کلیات شمس‌ـ جلددوم

چون بشکلت نگه کنم گویم　　کس بگل آفتاب انداید
دیوان انوری ابیوردی

چواین اوصاف نیکوحصر کردم باخرد گفتم
بدین دعوی که‌برخیزد در این معنی چه فرمائی
خردزان طیره گشت الحق مراگفتا که بامنهم
بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی
دیوان انوری ابیوردی

این کارهرآینه نه بازیست	این خوربچه گل کنند پنهان
دیوان سنائی غزنوی

عاصی سزای رحمت کی‌باشد	خورشید راهمی بگل اندائی
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

وگرش نیست مایه برخیره	آسمان رابگل نینداید
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

کسی کوبا من اندر حکمت همسری جوید
همی خواهد که‌گل برآفتاب روشن انداید
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

بفضل وزهد چون خورشید در آفاق مشهورم
وگر گویی نه چونینم بگل خورشید اندائی
دیوان بدرالدین قوامی‌رازی

حسود کورشد تافضل من بپوشد لیك	کجاتواند خورشید رابگل اندود
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

بگل گویند نتوان‌کرد پنهان ماه تابـان را
تواندر غالیه خورشید تابان را نهان‌کردی
دیوان قطران تبریزی

ازطعنه وقول دشمن ای مهرگسل	جزباد دگر هیچ نیاید حـاصل
گر طعنه او مرا بگرداند دل	اندود توان چشمه خورشیدبگل
دیوان قطران تبریزی

نتوان راز نهان داشت زخلق	نتـوان مـاه بـراندود بگل
دیوان قطران تبریزی

بخواهش‌باد رانتوان گرفتن	فروغ خوربگل نتوان نهفتن
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

دانشت راعدونکـرد انکار — کس بگل آفتـاب رانندود

دیوان رشیدالدین وطواط

فضل را روزگار کی پوشد — کس بـگل آفتـاب ننداید

دیوان رشید الدین وطواط

که گشت یارد منکر بلند قدرترا — بگل، فروزان‌خورشید راکه‌انداید؟

دیوان رشیدالدین وطواط

چوگل زین کار بتوانی شگفتن — بگل خـورشید نتوانی نهفتن

خسرونامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

قصـه من : مظهرم پرکردهٔ — روی خورشیدم بگل اندودهٔ

لسان الغیب ـ فریدالدین عطارنیشابوری

بخندیدآن‌زمان دیوانه‌وگفت — که نتوانی بگل‌خورشید بنهفت

اسرارنامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

چند اندایی بگل خورشیدرا ؟ — گل بدین درگه نگهبان‌کی شود؟

دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

درعشق شکیب کی‌کند سود — خورشید بگل نشاید اندود

لیلی و مجنون ـ نظامی‌گنجوی

سرخم بر می‌جـوشیده میداشت — بگل خورشید را پوشیده‌میداشت

خسرو وشیرین ـ نظامی‌گنجوی

برفت آن ماه وآنصورت نهان‌کرد — بگل خورشید پنهان چون‌توان‌کرد

خسرو و شیرین ـ نظامی‌گنجوی

دل‌که بشادی غم دل میگرفت — چشمه خورشید بگل میگرفت

مخزن‌الاسرار ـ نظامی گنجوی

نتـوان برخلاف او بودن — آفتـابی بگل بـراندودن

هفت پیکر ـ نظامی گنجوی

که بامن چه سودست‌کوشیدنت — بگل روی خورشید پوشیدنت

شرفنامه ـ نظامی‌گنجوی

برآشفت نوشابه زآن شیردل — [illegible]

شرفنامه ـ نظامی گنجوی

[illegible] — که [illegible] آفتاب [illegible] است

[illegible] — کلیات سلمان ساوجی

عشقت بقول مدعی‌پنهان‌نشاید داشتن — سرچشمه خورشید را نتوان بگل انباشتن
کلیات سلمان ساوجی

چون زهمه خلق‌خدا، فاش تراست وپیدا — چهره خورشید بگل‌بیش مگیر ای نادان
دیوان سلطان ولد

که اولاد اوخایننده و خجل — همی شمس اندوده دارد بگل
یوسف وزلیخا ـ منسوب بفردوسی

چنین داد پاسخ بت دل‌گسل — که خورشید پوشیده‌خواهی بگل
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

بگفت آنچه دانست وبایسته‌گفت — بگل چشمه‌ی خور نشاید نهفت
کلیات سعدی شیرازی

بصبرخواستم احوال عشق پوشیدن — دگـر بگل نتوانستم‌آفتاب اندود
کلیات سعدی شیرازی

با دوست‌بگرمابه درم خلوت‌بود — وآن روی‌گلبنش‌گل حمام‌آلود
گفتادگراین‌روی‌کسی‌دارددوست؟ — گفتم بگل آفتاب نتوان انـدود
کلیات سعدی شیرازی

ای راه توصحرای امل پیمودن — تا چندبـر آفتاب گل اندودن
دیوان حافظ شیرازی

دفع نتوان‌کـرد عشقت رابعقل — هیچکس خورشید ننداید بگل
دیوان ابن‌یمین فریومدی

عشق راطعنه دشمن نکند دورزدل — هیچکس پیکرخورشید بگل‌ننداید
دیوان ابن یمین فریومدی

با عشق مزن دم صبوری — خورشید فلك بگل میندای
دیوان ابن یمین فریومدی

فروغ روی تراخانه‌کی حجاب شود — بگل چگونه توان نورآفتاب‌اندود
دیوان ابن یمین فریومدی

باوجود عقل‌اگرعشقش‌بود پیدارواست — کی‌بگل‌پنهان‌توان‌کردن فروغ آفتاب
دیوان ابن یمین فریومدی

امروز بگرمابه بت مهـرگسل — آلوده بگل عارض چون ماه چگل

خلقی به تعجب نگران میگفتند بیرون زتو خورشید که اندود بگل
دیوان ابن یمین فریومدی

مپوش از ما به ما نوررخ خویش بگل خورشید تابانرا میندای
دیوان عبدالرحمن جامی

بی پردهٔ آب گل مارا ننمایی رو خورشید درخشانرا تاکی بگل اندایی
دیوان عبدالرحمن جامی

بیارید خونابه از چشم و گفت به گل چون توان روز روشن نهفت
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

مهر رخسار تو دردل نتوان داشت نهان که بگل چشمه خورشید نهان نتوان کرد
دیوان خواجوی کرمانی

مرآت کمال کیست پیداست خورشید بگل نشاید اندود
واردات دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلد دوم

چند بپوشیم بگل آفتاب چند ننوشیم بمحفل شراب ؟
دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلد اول

چنان بست آن سنگدل دست ما را که خورشید را رو ببندایدازگل
دیوان محتشم کاشانی

تراهمین لب نان زله عنایت اوست نمیشود که بگل آفتاب پوشانی
دیوان نظیری نیشابوری

چگونه نورکسی رابگل توان اندود که آفتاب فرو رفته را برآورده
دیوان نظیری نیشابوری

بخانه گرد متاع کساد میگردد نمی‌شود که بگل آفتاب اندایی
دیوان نظیری نیشابوری

زبس بررفته این دیوان والا بگل خورشیداند ودست بنا
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

بجز نواب دیگر هیچ موجود بگل خورشید نتوانست اندود
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

نیستی طفل اینقدر برخاك غلطیدن چرا گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا
کلیات صائب تبریزی

روح را در تنگنای چشم پنهان کرده‌ایم چهره خورشید تابان را بگل اندوده‌ایم
کلیات صائب تبریزی

عشق رادر پردهٔ ناموس پنهان میکنی چهره خورشید را صائب بگل اندوده‌ای
کلیات صائب تبریزی

پس از هلاکوی این نکته گشت معلومم که آفتاب توان کرد زیرگل پنهان
دیوان قاآنی شیرازی

وهم خورشید زمین‌گیرش دی داد لقب عقل گفت از چه‌خورشید بگل اندایی
دیوان قاآنی شیرازی

گر بگل اندوده می‌نگردد خورشید چو بگل اندود این سپهر براختر
دیوان قاآنی شیرازی

نقش بردل مکن که آبست او گل‌ممالش که آفتابست او
کلیات دیوان اوحدی اصفهانی معروف بمراغی

هرگز بگل نمیشود اندود آفتاب بر دورساقی ازسرخم شراب خشت
دیوان دهقان سامانی

آنکه از رشك فروغ رای مهرآسای او دست عیسی جامه خورشیدا ندايد به‌نیل
دیوان صباحی بیدگلی

هست‌چون‌خورشید درگیتی هنرهای توفاش
کیست کاو خورشید را درگل بینداید‌همی
دیوان سروش اصفهانی-جلداول

ولیکن نه این گفته ازدل بگفت همی خواست خورشید درگل نهفت
دیوان سروش‌اصفهانی -جلددوم

بگویم من افزون سطیح آنچه‌گفت که‌خورشید درگل نشاید نهفت
دیوان سروش‌اصفهانی-جلد دوم

نهفتن نیارند این نوررا به‌گل چون نهفتن توان هوررا
دیوان سروش‌اصفهانی-جلددوم

گویند که عشق راپیوشان خورشید بگل نشاید اندود
کلیات فخرالدین ابراهیم همدانی(عراقی)

پس ازمن مکن تیره آب مرا میندا بگل آفتاب مرا
دیوان فتحعلیخان صبا

تن ورخشش بدشت اندوکهی کوآسمان جنبش
خوی وگردش بچهر اندر گلی کو آفتاب‌اندای
دیوان فتحعلیخان صبا

گل بخورشید میندا اگرت‌دانش‌هان — راه افلاك مپیمااگرت بینش‌هین
دیوان فتحعلیخان صبا

همین قلت عقل اورا کفایت — که برروی‌خورشیداند وداوگل
دیوان فتحعلیخان صبا

گاه در رزم‌خون چهره بگردش آمیز — تابگویند که‌داری گل خورشیداندای
دیوان فتحعلیخان صبا

ازوخواه نیروی چون رنك آب — نیابد نتابد بگل آفتاب
دانشنامه و دیوان هیدجی

حسود توشد تافضل من‌بپوشدلیك — کجا تواند خورشیدرا بگل اندود
جمال‌الدین عبدالرزاق

ماه راکس نپوشداندرمیغ — مهر را کس بگل نینداید
دیوان ادیب الممالك‌فراهانی

کسی نیارد اندود آفتاب بگل — کس نتاند پیمود ماهتاب بگز
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

بگل نشاید رخسار آفتاب اندود — بابرومیغ نشاید نهفت ضوءقمر
دیوان ادیب الممالك فراهانی

آنروزکه آدم بتراب اندودی — از آینه برچهره حجاب اندودی
پنهان نه از دیده بهرروی که‌هست — بیهوده گل برآفتاب اندودی
کلیات یغمای جندقی

چرخ نیلی بگل از مشك‌ترت غالیه‌سود — که‌بگل گفت که خورشید نشاید اندود
کلیات یغمای جندقی

سواد جسم نوردل نپوشد — کسی خورشیدرادرگل نپوشد
دیوان صفای اصفهانی

مثل‌است‌اینکه آفتاب بگل — کس نید ودوسخت بیهوده اسب
دیوان ارزقی هروی

زیرخربسته تو صورت تو — آفتابی بکه گــل اندوده است
دیوان ارزقی هروی

مهرروی توچون کنم پنهان — مهرر چون بگل بیندایم
دیوان رشید یاسمی

که تاند که خورشید روشن بلای	بیندایدای مرد ناسخته‌رای
امثال وحکم جلد اول ــ ادیب

گویندبگل‌خورشیدهرگز نتوان اندود	دیدم بگل اندود است آنروی‌خودآیینش
دیوان‌فرصت شیرازی

اف براین چرخ‌مشعبدکه‌خلاف معروف	آخرازکین‌بگل‌اندود جمال خورشید
دیوان میرزاجیحون

بشکن سبوکه‌پرده نماند شراب‌را	نتوان بگل نهفت رخ آفتاب‌را
تذکره حدیقه‌امان‌الهی ــ یوسف

بهار مهر درخشان عالم ادب است	که‌دیده است که‌خورشید باگل‌اندوده‌است
سفینه فرخ جلد اول ــ محمودفرخ

چه غم زمشت گلی آفتاب روشن‌را	که کس‌نیارد خورشید باگل‌انداید
سفینه فرخ جلد اول ــ محمود فرخ

گل‌کجا چهره‌مهرمی‌پوشد	مهر باگل‌نمیتوان اندود
نوای‌مهر ــ حسین مظلوم‌کی‌فر

لیك نتوان چشمه‌خورشید را اندودباگل	کی‌رسد از عوعو سك‌ماه‌تابان‌رازیانی
اشك معشوق ــ مهندس مخبر فروغ

شودآنکس ازکرده خود خجل	که خورشید اندوده خواهد بگل
دیوان الفت

آنکه در زنجیر کرد افکار مارافرخی	در حقیقت آفتابی را بگل‌اندوده بود
دیوان فرخی‌یزدی

لیك معنی زدل همی تابد	نتوان چهر خور بگل‌اندود
منتخب‌النفیس ــ ابوالحسن شیخ‌الرئیس

آفتاب روبزردی رفتن : عمر بپایان رسیدن ، نزدیك شدن مرگ

ای آفتاب برسردیوار گشته‌زرد	برخورده ازجهان جوان‌طبع‌سالخورد
دیوان ــ بدرالدین قوامی رازی

همی‌گفت ای فلك بامن چه‌کردی	رساندی آفتابم را بزردی
هفت اورنگ ــ یوسف و زلیخا ــ عبدالرحمن جامی

دریغا کآفتاب عمر شد زرد که روزشادمانی‌شدبشب گرد
جمشید و خورشید ـ سلمان ساوجی

افتاد بر آفتاب‌گردم نزدیك‌شد آفتاب زردم
نظامی‌گنجوی

چرا غم‌مرد بادم سرداز آنست مهم رفت آفتابم زرداز آنست
نظامی‌گنجوی

درشگفتم زپیرمردی کاو بوی حلواش‌بردماغ آید
آفتابش رسیده‌برزردی رخ بسیم‌سپیدمی‌ساید
امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

آفتاب زیر ابر نمیماند : حقایق بزودی آشکارمیگردد

برون آید اززیرابر آفتاب بتدریج و بمیرد درآب
کلیات سعدی‌شیرازی

چه خوبست‌این مثل مر بخردان‌را بدی یکروز پیش‌آید بدان را
ویس‌ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

باش یك لحظه تا برون‌آید آفتابم زریر ابر سیاه
دیوان رضی الدین ارتیمانی

بزیر ابرمدام‌آفتاب پنهان نیست زرخ نقاب‌برافکن‌که آفتاب‌شود
دیوان‌شوقی اصفهانی

باز بررخ زلف مشکین را پریشان کرده‌ای
روز وشب راخوش‌بهم‌دست وگریبان‌کرده‌ای
زلفرا افکنده‌ای تاآنکه باشد سایبان آفتابی را بزیر ابر پنهان‌کرده‌ای
کلیات عرفی شیرازی

پوشیده نماند بزیر ابر بیرون شود از ابرناگهان
دیوان سروش اصفهانی ـ جلد اول

نداشت دیده مردم چوتاب دیدن او چه آفتابی درزیر ابر پنهان‌شد
منتخب‌النفیس ـ ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس

تاتارزلف بهمه‌رویت نقاب‌شد گوئی بزیر ابر نهان آفتاب‌شد
دیوان‌شکیب اصفهانی

آفتاب سرزده : طلوع آفتاب

ای روزگار حادثه بربوم وبرمریز — وی آفتاب‌سرزده برمردوزن متاب
دیوان وقار شیرازی ـ جلداول

آفتاب فروشدن : سرآمدن‌عمر، تمام و تباه شدن زندگی

توهم ای برده‌اندر دشت خوابت — نراندی خرفروشدآفتابت
اسرارنامه‌ـ فریدالدین عطارنیشابوری

آفتاب که آمد ستاره نمیماند :

عیان شدی و من‌از خویشتن نهان گشتم — چوآفتاب برآید ستاره ننماید
واردات دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلددوم

اخترانی که بشب درنظر ماآیند — پیش خورشید محال‌است که پیدا آیند

آفتاب لب بام : وقتی‌شخصی بغایت پیربوده و مرگش نزدیك باشدگویندآفتاب لب بام است

هم بدان بام چومهتاب طوافی میکن — آفتابی توچرابرسر دیوارآیی
دیوان امیرخسرودهلوی

ماه من‌بهر خدابیش‌مرو برلب بام — کافتاب من‌بیچاره بدیوار آمد
دیوان‌امیرخسرو دهلوی

از سرکویش‌بحسرت وقت‌رفتن‌آفتاب — آفتاب عمر خودرا برسردیوار دید
دیوان‌امیرخسرو دهلوی

زبسکه هجرهمی کاهدم چنان شده‌ام — که‌مهر برسر دیواروکاه‌بردیوار
دیوان قطران تبریزی

وقت‌است اگر چوسایه نشیند بگوشه‌ای — زان کامیاب برسردیوار دیدمش
دیوان ابن یمین فریومدی

هرکه را سایهٔ عدل تونباشد برسر — آفتاب املش برلب دیواربود
دیوان امیرمعزی نیشابوری

شکوفه برسر دیوار باغ یادم داد — که‌آفتاب عدوی تست برسر دیوار
دیوان ظهیر فاریابی

صباح زندگانی شد بروشام — که آمد آفتابش برلب‌بام
جمشید وخورشید ـ سلمان ساوجی

تویقین دان که هرکه بد عمل است — آفتاب گریوه اجل‌است
مکتبی شیرازی

ذره‌ای پیش نبیند زمن سوخته‌دل — آفتاب من اگر برسر دیوار آید
دیوان خواجوی کرمانی

خورشیدعمر برلب بام اجل رسید — آن‌آفتاب راوفکندش فلك‌زبام
دیوان محتشم‌کاشانی

خورشید عمر برسر دیوار خفته‌ییم — فریاد از درازی خواب گرانما
دیوان نظیری نیشابوری

چوآن آفتابی که‌برطرف بام — گواهیست روشن بقرب ظلام
دیوان الفت

عمر بداندیش شدزعنایت خذلان — برمثل آفتاب برلب‌بام‌است
دیوان وقار شیرازی ـ جلداول

برآورد زبرج خم‌لعل فام — که‌عمر آفتابی‌است برطرف بام
امیدی تهرانی رازی

پرتو مهر که در ساحت این‌خانه‌نماند — شك نباشد که دوامی نکند برلب‌بام
سفینة‌المحمود جلد اول ـ نشاط

رسیدم برسربام آفتاب‌من وقتی — که‌آفتاب رسیده‌است برسر بامم
تذکره نتایج‌الافکار ـ گرنجش حضوری‌ملتانی

طریکیستم زهجر تو ازکار رفته‌ای — خورشید عمر برسر دیوار رفته‌ای
تذکره‌طلعت ـ ضیاء قزوینی

برلب بام آمدآن مه گفت بایدمردنت — کافتاب عمرت اینك‌برلب بام‌آمده‌است
گلزار ادب ـ نسیمی نیشابوری

خورشید حیاتم بلب‌بام رسیده‌است — آن‌به‌که در این سایه دیواربمیرم
دیوان هلالی جغتائی

توخورشیدی و خورشید جوانی — زعشقت بر سر دیوار دارم
امثال وحکم جلداول ـ عمادی

درهردلی که‌پرتو خورشید عشق گشت		خورشید عقل برسردیوار میرود
امثال وحکم جلداول ـ عمادی

مراست عمری چون‌آفتاب برلب‌بام		تراست روئی چونان بسرو ماه‌تمام
دیوان حکیم صفای اصفهانی

آفتابی بوداین عمرولی برلب‌بام		آفتابی بلب‌بام چه خواهد بودن
دیوان محمدحسین‌شهریار ـ جلد اول

ماه تابد ولی نه‌ماه تمام		آفتابی است لیك برلب‌بام
دیوان محمدحسین شهریار ـ جلددوم

آفتابی زدوویرانه‌دل روشن‌کرد		ایك افسوس‌که‌زود از سردیوار گذشت
ورقی چند ازدیوان عماد خراسانی

چراغ وصل بیفروز وحجره‌روشن کن		که‌آفتاب جدائی رسیده برلب‌بام
دیوان ملك‌الشعرا محمدتقی بهار ـ جلد دوم

زبار روزگار زندگی جانی بلب دارم		رساندم برلب بام آفتاب زندگانی را
زندگی وزیباترین غزلها ـ حزین‌لاهیجی

دید کش‌دور بانجام رسید		آفتابش بلب‌بام رسید
تذکره شعرای معاصر ایران ـ پرویزناتل خانلری

آفتاب لب‌دیوارم کرد		آفتاب لب دیوارش کن
گل آتش ـ میرهادی ربانی

چون غروب آفتاب زودگذر		لب دیوارم ونمیداند
گل آتش ـ میرهادی ربانی

طلسم بخت بدش میل تازه جوئی اوست		ازین طلسم نجاتش نمیدهد ایام
خدایرا چه‌کند باغم رهایی خویش ؟		که آفتاب امیدش رسیده برلب‌بام
شعر انگور ـ نادرنادرپور

آفتاب عمر هردم میرود سوی غروب		دیده‌ای هنگام مغرب برلب‌بام آفتاب
روان خسته ـ بانوبدری تندری (فانی)

تومهتابی وبرمن تابی امروز		کجا خورشید عمرمن ببام است
اشك معشوق ـ مهدی حمیدی شیرازی

ازخانه وجود پرید آفتاب عمر		چیزی نمانده‌کز سردیواربگذرد
نوای‌آشنا ـ جعفر نوربخش اصفهانی

آفتاب و شب پره :

تراچه‌کم‌که مرانیست تاب‌دیدن رویت زعجزشب پرهٔ آفتاب را چه ملامت

کلیات دیوان فیض ملا محسن‌کاشانی

آفتابه خرج لحیم : مخارجی‌که جهت ترمیم شیئی بکارمیرود ازخود شیئی مورد بحث بیشترشود .

عمرنهادیم روی قلب شکسته گرچه درست‌آفتابه خرج‌لحیم‌است

دیوان سیدمحمدحسین شهریار ـ جلداول

ازلئامت بجای سود زیاد بس‌زیان میشود نصیب لئیم

زآنکه چون فرع‌شد فزون ازاصل می‌شودآفتابه خرج‌لحیم

امثال منظوم جلددوم ـ احمداخگر

آفتابه کش : آفتابه ظرف مسین‌که درآن آب برای شستشوکنند ــ کنایه ازحقارت و بی‌مقداری

سرو با قامتت گیاه فشی طشت مه باتوآفتابه کشی

هفت پیکر ـ نظامی گنجوی

آفتابه لگن شش دست ، شام ونهار هیچ :

به تجمل هرآنکه شد پابند تن وجان رابرنج وغم فرسود

آفتابه‌لگن چوشد شش دست لنك شام ونهار باید بود

امثال‌منظوم جلد دوم ـ احمداخگر

آفتابه ولولئین یك‌کار میکنند ولی قدرشان موقع گرو گذاشتن معلوم میشود :

آفتابه ابریق مسین و لولئین سفالی‌آن است وهردو بظاهریك‌کارمیکنند وبظاهر شبیه هم هستند ولی درمعنا فرق بزرگی دارند.

آفتابی بباید انجم روز بچراغ تو شب نگردد روز

دیوان سنائی غزنوی

آفتابی ز علم روشن‌تر نیست بی علم روزگارمبر

گرنخواهی تونوعلم اندوخت بتنور اثیر خواهی سوخت

دیوان اوحدی

لــولئین است و آفتابه یــکی	در گرو فــرقشان شود پیــدا
آب شیرین ومشک‌گنده خوشست	دود ازکــنــده میشود پیــدا
امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

آفتابی شدن : ظاهرشدن ـ آشکار شدن

گفتندکه بنگی وشرابی شده‌ای	الحق‌که چه طوطی‌حسابی شده‌ای
ازسایه خویشتن حذر میکردی	ای مه بچه روی آفتابــی شده‌ای
دیوان محمدحسین شهریار ـ جلد دوم

ترا درسایه دادم کامیابی	چه شدکامروز گشتی‌آفتابی
تذکره شعرای معاصرایران ـ ادیب‌السلطنه سمیعی (عطا)

چارمین شانس چوافتد بــه بدهکارازیــن پس
آفتــابی شود و پیش طلبکار بــرقصد
کلیات روحانی (اجنه)

آفــة السماح المن : آفت جوانمردی بازگوکردن و بچشم‌کشیدن آنست ـ بهشت بسرزنش‌نیرزد لاتبطلواصد قاتکم بالمن و الاذی قرآن کریم سوره ۲ آیه ۲۶۲

دگر گر باکسی‌کردی نکوئی	نباشد نیکوئی گر بازگوئی
نکوئی‌گرکنی منت منه زآن	که باطل شدزمنت جودواحسان
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آفت جان من است عقل من وهوش من :

اکثر اهل الجنه‌البله ای پــدر	بهر این‌گفته است سلطان‌البشر
مثنوی معنوی مولوی

استن دین عالم ای جان غفلت‌است	هوشیاری این جهان را آفت‌است
مثنوی معنوی مولوی

ازگردش این دایــره بی پایان	برخورداری دونوع مردم را دان
یا باخبری تمام ازنیك وبــدش	یا بی‌خبری ازخود وازکارجهان
رباعیات عمرخیام نیشابوری

بی‌گناه‌است‌آسمان درتیره‌بختی‌های ما اخترمارا فروغ شعله ادراك سوخت

کلیات صائب تبریزی

هست دگرآسایشی زیر فلك درغفلت است

وای برآنکس کزاین خواب‌گران برخاسته است

کلیات صائب تبریزی

آنراکه هست خواب گران شب دراز نیست

بدبخت نیست چشم دل هرکه بازنیست

وحید قزوینی

عالم بی‌خبری طرفه بهشتی بوده‌است حیف وصد حیف‌که ما دیرخبردارشدیم

دیوانه‌باش تا غم تو عاقلان خورند عاقل مباش تا غم دیوانگان خوری

کاش‌گشاده‌نبود چشم من وگوش‌من کافت جان من‌است عقل‌من وهوش‌من

امثال وحکم جلد اول

آفت خرطوم :

چه نشینم بتنك دستی در پیش مشتی فراخ‌کون زن شوم

آری آری بطبع بنشیند مرغ میشوم بر درخت زقوم

رنج نان دادنست وزن‌گادن که مرا جان برآرد ازحلقوم

آدمی‌رادومحنت سنگی‌است رنج حلقوم وآفت خرطوم

دیوان بدرالدین قوامی رازی

آفت درتاخیر است : از، از این دست بآن دست‌کردن زیان خیزد

بفتراك درهمی‌بندی‌خدارازود صیدم‌کن که‌آفتهاست درتاخیر وطالب رازیان‌دارد

دیوان حافظ شیرازی

آفت طاوس آمد پراو : ازماست که‌برماست

مخورلعاب دهن تابنان‌کس چه رسد که کرم پیله بمیرد بعاقبت زلعاب

دیوان مجیرالدین بیلقانی

منم در نورحق پروانه‌کردار　　　　　توبی درپر طاووسی گرفتار
اسرارنامه ــ فریدالدین عطارنیشابوری

آفتی نیست بتر راه روانرا ازعجب　　　　　پرطاوس بودآفت جان طاوس
منتخبات ثقفی ــ مظفرکرمانی

چشم من‌است واسطه چشم زخم من　　　　　بـال عقاب شد سبب‌آفت عقـاب
دیوان سلمان ساوجی

زشت درسلك نکویان مینماید زشتتر　　　　　پای طاوس ازپرطاوس رسوا میشود
کلیات صائب تبریزی

عیب خود دیدن مرا زاهل‌هنرممتازکرد　　　　　منفعت ازپا زیاد از پربود طاوس را
کلیات صائب تبریزی

آقا رنجان و نوکرآزار :

آقا رنجان ونوکـر آزار　　　　　مردم آغال وکشورآشوب
کلیات یغمای جندقی

آلو باآلو رنك گیرد : هرکه با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود. اسب وخر را دریك طویله‌کنند اگر هم‌بو نشوند هم خوگردند ــ یك بزگرگله راگر میکند.

ایـن مثل زدوزیر بـا بهمن　　　　　دوست نادان بترز صد دشمن
بشنواین‌نکته راکه سخت نکوست　　　　　مار به دشمنت‌که نادان دوست
دیوان سنائی غزنوی

با بدان کم نشین که درمانی　　　　　خـو پذیراست نفس انسانی
دیوان سنائی غزنوی

همـه کار تـو باد با عقلا　　　　　دور بادی ز صحبت جهلا
دیوان سنائی غزنوی

صحبت ابلهان چو دیگ تهی‌است　　　　　از درون خالی ازبرون سیه است
اسب توسن زاسب ساکن رگ　　　　　گشت هم خـوارگر نشد هم تك
دیوان سنائی غزنوی

دوستی ابله بتر از دشمنی‌است　　　　　او بهرحیله‌که دانی راندنی‌است
مثنوی معنوی مولوی

هست تنهائی به‌ازیاران بد — نیك چون بابد نشیند بد شود

مثنوی‌معنوی مولوی

دوری زکسی کزاونیاسائی به — در صحبت اوعمر نفرسائی به

درهم نفسی که‌رنج دل خواهی برد — حقاکه هزار بارتنهائی به

هم‌نشین توازتوبه باید — تاترا عقل ودین بیفزاید

زنادان نیابی بجز بدتری — نگرسوی بیدانشان ننگری

شاهنامه فردوسی

نگه کن‌که‌دانای ایران چه‌گفت — بدانگه‌که بگشاد را رازنهفت

که‌دشمن که‌دانا بود به‌زدوست — ابادشمن ودوست دانش نکوست

شاهنامه فردوسی

خصم دانا که دشمن جانست — بهتر ازدوستی که‌نادان است

دوستی بامردم دانا نکوست — دشمن‌دانا به‌ازنادان دوست

دشمن دانا بلندت میکند — برزمینت میزند نادان‌دوست

نظامی گنجوی

اگر عاقل بود خصم توبهتر — که‌بانادان شوی یارو برادر

نظامی گنجوی

دشمن داناکه‌غم جان‌بود — بهتر از آن دوست که‌نادان بود

نظامی گنجوی

تونادانی ونشیندی مگر آن — که‌ازبدحواه بدتریار نادان

ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

ازبدان بدشوی زنیکان نیك — داند این نکته آنکه هشیاراست

دیوان ناصر خسرو قبادیانی

ازبدان نیکوئی نیاموزی — نکند گرگ پوستین دوزی

کلیات‌سعدی شیرازی

بابدان کم‌نشین که همسر بد — گرچه پاکی ترا پلیدکند

آفتابی بدان بلندی را — ذرهٔ ابرناپدید کند

کلیات سعدی شیرازی

بابدان کم‌نشین که درمانی خوپذیر است نفس انسانی
کلیات سعدی شیرازی

بابدان یارگشت همسرلوط خاندان نبوتش گم‌شد
سك اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت ومردم شد
کلیات سعدی شیرازی

پسر نوح بابدان بنشست خاندان نبوتش گم شد
کلیات‌سعدی شیرازی

یاربد بدتر بود ازماربد تاتوانی میگریز ازیاربد
ماربد تنها همی برجان زند یاربد برجان وبرایمان زند
کلیات سعدی شیرازی

اسب تازی در طویله گر ببندی پیش‌خر
رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود
کلیات سعدی شیرازی

زینهار از قرین بدزنهار وقنار بناعذاب‌النار
کلیات سعدی شیرازی

ندیدستی که گاوی درعلف‌زار بیالاید همه گاوان ده‌را
کلیات سعدی شیرازی

گلی خوشبوی درحمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم
بدوگفتم که مشکی یاعبیری که‌ازبوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی‌ناچیز بودم ولیکن مدتی باگل نشستم
کمال همنشین درمن اثرکرد وگرنه من‌همان خاکم که هستم
کلیات سعدی‌شیرازی

یکی‌آلوده باشد که شهری‌را بیالاید چوازگاوان‌یکی‌باشد که گاوان راکندریخن
دیوان رودکی‌سمرقندی

مکن بابد آموز هرگز درنك که‌انگورگیرد زانگور رنگ
ازنفایس

ای‌دوست بیك سخن زمن‌بگریزی خوی‌تونبد بهرحدیثی تیزی
بدگشتی ازآن که‌بابدان آمیزی بادیك به‌منشین که سیه برخیزی
دیوان فرخی سیستانی

هلیله‌کو بزفتی خون دل رفت / شود خرمای‌تر چون باشکرخفت
دیوان امیرخسرو دهلوی

دانی چراخروشدابریشم رباب / ازبهرآنکه دایم همکاسه خراست
کافی بخاری

با بدان سرمکن که بدگردی / با دیك به منشین‌که سیه برخیزی
کوفی

با وحش‌کسی‌که انس‌گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد

اگرخصم جان توعاقل بود / به از دوستاری که غافل بود

آماس را ازفربهی بشناس: مقصود این‌است‌که باید مجاز رااز حقیقت بازشناخت.

در ره نام همچو یکدیگرند / سوی بی‌عقل هرمس وهرماس
لیکن ازراه عقل هشیاران / بشناسد فربهی ز آماس
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

قبله اول زقبله بازشناس / تا بدانی توفربهی زآماس
دیوان سنائی غزنوی

علم هردوجهان جزاین مشناس / بشنو فرق فربهی زآماس
دیوان سنائی غزنوی

همه اندربدی بهی دیده / همه ازباد فربهی دیده
دیوان سنائی غزنوی

روده‌کز بادگشت فربه تر / بدوسوزن سبك شد ولاغر
دیوان سنائی غزنوی

هرعاقل‌که یافت عقل وبصر / فربهی دیگر وورم دیگر
دیوان سنائی غزنوی

بسی فربه نماید آنکه دارد / نهان فربهی ازنوع آماس
دیوان سنائی غزنوی

هرکه رابینی پرباد ازکبر / آن نه فربهی‌آن ازورمست
دیوان سنائی غزنوی

کسی‌که چشم خرد دارد ازاکابرعصر — نظر بحالت اومیکنم زروی قیاس
بعینه مثلش آن حریص محروم است — که باز می‌نشناسد زفـربهی آماس
دیوان ابن‌یمین فریومدی

گرباوجود جودتوکس‌گوهرمراد — بر آستان غیرتو جوید زابلهی
ازدنب لاشه خرطلب دنبه میکند — و آماس باز می‌نشناسد ز فربهی
دیوان ابن‌یمین فریومدی

تنت یافت‌آماس و تو زابلهی — همی‌گیری آماس را فـربهی
گرشاسب‌نامه: اسدی طوسی

آید ـکه ؛ خصمش درکجا؟ درچشم‌کی روز وغا
همچون چـه چون‌کو، بلا ازفربهی نه‌از ورم
دیوان قاآنی شیرازی

برو ای خواجه خودرا نیك‌بشناس — که نبود فـربهی مـانندآماس
شبستری

مرترا بیننده چشمان داد یزدان باخرد — بازدان آماس استسقای ذقی ازسمن
امثال و حکم جلد اول ـ ادیب

آمد بسرم ازآنچه میترسیدم : آدمی ازآنچه بترسد بسرش میآید.

آن یکی را بیگهان آمـد قنق — ساخت اورا همچو طوق اندرعنق
خوان‌کشید اورا کرامتها نمود — آنشب اندرکوی ایشان سور بود
مرد زن راگفت پنهانـی سخن — کامشب‌اینجاتون دوجامه‌خواب‌کن
بستر مارا بگستر سوی در — بهرمهمان گستران سوی دگـر
گفت زن فرمان برم خدمت‌کنم — سمع و طاعت ایـدو چشم روشنم
هـردو بسترگسترید و رفت زن — سوی خانه سورکـردآنجا وطن
ماند مهمان عـزیز و شوهـرش — نقـل بنهادنـد از خشك وتـرش
درسمرگفتند هـر دو منتخب — سرگذشت نیك و بد تا نیمشب
بعدازآن مهمان زخواب‌وازسمر — شد درآن بسترکه بودآنسوی در
شوهرازخجلت‌بد وچیزی‌نگفت — که مراا ینسوست‌اینجان‌جای‌جفت
وز برای خواب توای بوالکرم — بسترآنسوی دگـر افـکنده‌ام
آن قراریکه بزن او کرده بود — گشت مبدل وآنطرف مهمان غنود

آنشب آنجاسخت باران درگرفت — گـرزشکوه ابـرشان آمد شگفت
زن بیامـد برقرار آنکه شو — سوی در خفته‌است وآنسوآن‌عمو
رفت عریان درلحاف آندم‌عروس — داد مهمان را برغبت چند بـوس
گفت میترسیدم ایـمرد کلان — زآنچه میترسیدم‌آمد خود همان
مرد مهمان راگل‌وباران نشاند — برتوچو صابون سلطانی بماند
اندرین باران وگل اوکی رود — برسر وجان تـو او تاوان شـود
زود مهمان جست‌وگفت‌ایزن‌بهل — موزه دارم ومن ندارم غـم زگل
من روان‌گشتم شما را خیر باد — در سفر یکدم مبـادا روح شـاد

مثنوی معنوی مولوی

ترس‌میبود مرادرغمش‌ازرسوائی — آخرالامر همان شدکه‌ازآن ترسیدم

کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

چون نیك وبد زمانه میسنجیدم — بـر نیك وبـدزمانه میخندیدم
تا پیرشدم زمانه بر من خندید — آمد بسرم ازآنچـه میترسیدم

دیوان یداله کامران (شاهد)

بگفتم زآنچه میترسیدم آخـر — مـن شوریده دلـرا برسرآمـد

سوز وساز دل ـ ابوتراب معیری

همی ترسیدم از روزجدائی — فغان کزهرچه ترسیدم رسیدم

آمدکار : گشایش کار.

آمدی درکاروبارم نیست ازاقبال‌عشق — گل‌بفرق‌ادمیزنم شب، صبح‌خاکم‌برسرست

دیوان ابوطالب‌کلیم‌کاشانی

آمیزکردن : سازگاری‌آمدن ـ آمیزش‌کردن

هین زمنی خیزکن‌باهمه‌آمیزکن — با خود خود حبهٔ باهمه چون معدنی

کلیات‌شمس‌ـ جلد ششم

بازچون میلی‌بود سویی‌بدان ماندکه‌او — میل داردسوی داماد لطیف دلربا
ازنظرها امتزاج و ازسخنها امتـزاج — وزحکایت‌امتزاج‌وازسخن‌آمیزها

کلیات شمس ـ جلد اول

آنانکه غنی‌ترند، محتاج ترند: آنکه پول بیشتردارد حرص بیشترمیزند ـ آنکه دارای ثروتی است میخواهد بیشترمال گرد آورد.

بربالین تربت یحیی پیغامبرعلیه‌السلام متعکف بودم درجامع دمشق‌که یکی ازملوك عرب‌که به بی‌انصافی منسوب بود اتفاقا بزیارت‌آمد ونماز ودعاکرد وحاجت خواست

درویش وغنی بنده این‌خاك درند　　وآنان‌کـه غنی ترند محتاج‌ترند

آنگه مردگفت ازآنجاکه همت درویشان است وصدق معاملت ایشان خاطـری همراه من‌کنیدکه ازدشمن صعب اندیشناکم، گفتمش بررعیت ضعیف رحمت‌کـن تا ازدشمن قوی زحمت نبینی

بیازوان توانا وقـدرت سردست　　خطاست پنجه مسکین‌ناتوان‌بشکست
نترسدآنکه برافتادگان‌ببخشاید　　که‌گرزپای درآیدکسش‌نگیرد دست
هرآنکه تخم بدی‌گشت وچشم‌نیکی‌داشت　　دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
زگوش‌پنبه برون‌آرودادخلق بده　　وگـرتومی‌ندهی داد روزدادی هست

کلیات سعدی شیرازی

گدا راکند یك درم سیم سیر　　سلیمان بملك عجم نیم سیر

کلیات سعدی شیرازی

محتاج نیم من‌که غنی محتاج است　　از نهر بود مایه ایـن بحرعظیم

تکرك ـ نورالهدی منگنه

ازتنگی چشم پیل معلوم‌شد　　آنانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند

آنانکه منکرند بگو روبروکنند :

پامال پشت پای تو شد روی‌آفتاب　　آنانکه منکرند بگوروبـروکنند

ملاشانی تکلو

آنجاکه آفتاب بتابد طبیب نیست :

آنجاکه دوست باشد جای‌رقیب نیست　　همراهش اربیاید جای شکیب‌نیست

جائیکه درد نیست بدرمان‌چه‌حاجت‌است آنجـا که آفتاب بتابد طبیب نیست
امثال منظوم جلداول ـ احمد اخگر

آنجا که بزرگ بایدت بود
فرزندی‌کس ندارت سودت **نظامی‌گنجوی**

گهربی هنرخواروزاراست وسست بفرهنك‌باشدروان تندرست
شاهنامه فردوسی

گهربی هنرناپسند است وخوار بدین داستان زدیکی هوشیار
که‌گرگل ببوید زرنگش نکوی کزآتش نجوید کسی آب جوی
شاهنامه فردوسی

چون شیربخود سپه شکن باش فرزند خصال خویشتن باش
نظامی گنجوی

گیرم پدر تـو بـود فاضل ازفضل پدرترا چه حاصل
کلیات‌سعدی شیرازی

چه تفاخرکنی بنـام پدر چون ندانی نهادگام پدر
دیوان اوحدی مراغه‌یی

گوئی‌که از نژاد بزرگانم گفتاری آمدی تونه‌کرداری
بی‌فضل کمتری توزگنجشکی گر چه زپشت جعفر طیاری
بیچاره زندهٔ بود ای خواجه آنك اوزمردگان طلبد یاری
چه‌سود چون‌همی‌زتوگندآید گـر تـو بنام احمد عطـاری
طب پدر تـرا ندهد نفعـی توچونکه‌گرخویش همیخاری؟
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

پارسا باش ونسبت ازخودکن پارسـا زآدگی ادب نبـود

گرد نام پدر چـه میگردی پدر خویش باش اگر مردی

هنر بنمای اگرداری نه گـوهر گل از خاراست‌وابراهیم ازآزر
چوکنعانرا طبیعت بی‌هنر بـود پیمبر زاولـی قـدرش نیفـزود
امثال‌وحکم‌ـجلداول

آنجاکه بصر نیست چه خوبی وچه زشتی : وقتی تمیز نباشد دوغ و دوشاب یکیست

جهل من وعلم توفلك را چه تفاوت — آنجاکه بصر نیست چه‌خوبی و چه‌زشتی
دیوان حافظ شیرازی

جائیکه پشك ومشك بیك‌نرخ‌است — عطار گو ببندد دکانرا
دیوان قاآنی شیرازی

آنجا که خوانندت برو :

اگردرعلم ودانش درزمانه نیست مانندت — بمردم تانگردی‌آشنا کی قدردانندت
مروآنجاکه نشناسی‌که برسر میدوانندت — بروآنجاکه‌خوانندت‌مروآنجاکه‌رانندت
امثال منظوم جلداول ـ احمد اخگر

آنجا که رنك و بوی بود گفتگو بود :

بیچاره‌آنکه صاحب روی نکو بود — هرکجاکه بگذرد همه چشمی بدوبود
ای‌گل تونیز خاطر بلبل نگاهدار — کانجاکه رنك وبوی بود گفتگو بود
دیوان حافظ شیرازی

آنجاکه عقاب پـر بریزد
از پشه لاغری چه خیزد
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

شاخ کانجا رسید پـر بنهد — مرغ کانجا پرید پـر بنهد
مثنوی‌های سنائی غزنوی

بدان درست‌که درحبس وبند بندهٔ‌تو — عقاب بی‌پرگشته وشیر بی‌چنگال
دیوان مسعود سعد سلمان

غران هزبر برکند ازحشمت‌توچنك — پران عقاب بفکند ازهیبت توبال
دیوان مسعود سعد سلمان

بال مگس‌کجا وبلندآشیان عشق — آنجاکه پرزدن نتواند عقابها
دیوان سیدمحمدحسین شهریار ـ جلد دوم

بجائی که رستم گریزد زجنك — مـرا و تـرا نیست پای درنك

آنجاکه عقاب‌کند پرگـردد — مرغابی تیز پر نخواهـد شد

آنجا که عیان است چه حاجت ببیان است : چون مطلبی آنقدر واضح و روشن باشد که احتیاج به تجزیه وتحلیل نداشته باشد به‌ضرب‌المثل بالا استناد میجویند

این مصرع از شعر ذیل است که شاعر آنرا نشناختم :

پرسی که تمنای توازلعل لبم چیست　　آنجا که عیانست چه حاجت به بیان است

ولی چون بنیانگزار سلسله گورگانی هند مصرع بالا را در یکی از وقایع تاریخی تضمین کرده ومحتملا بهمان سبب ضرب‌المثل شده است بشرح واقعه میپردازد :

ظهیرالدین محمدبابر (۹۳۷ - ۸۸۸ه) که به پنج پشت بامیرتیمور میرسد موسس سلسه گورگانیه هندوستانست ، بابردرترکی همان ببرجوان مشهور است که بعضی از پادشاهان ترك این لقب را برای خود برگزیده‌اند . بابرپس از فوت پدروارث حکومت فرغانه گردید ولی چون‌شیبانی‌خان اوزبك پس ازیازده سال محاربه اورااز فرغانه بیرون راند بجانب کابل وقندهار روی آورد ودرمدت بیست‌ودوسال در آن حدود فرمانروائی کرد وضمنا بخیال تسخیرهندوستان افتاد .

درسنه ۹۳۲ پس از فتح‌پانی پات ابراهیم لودی پادشاه هندوستان را مغلوب کرد و مظفراً داخل دهلی شد و آنگاه اگره‌وشمال هندوستان از رودسند تابنگال رابتصرف درآورد، بنیان خاندان امپراطوری مغول را درآنجابرقرارکردکه مدت سه‌قرن در آنسرزمین سلطنت‌کردند وازبین این سلسله سلاطین نامدار مانندا کبـرشاه واورنك زیب وغیره ظهورکرده‌است، سلسله مغولی هند سرانجام درشورش بزرك هندوستان‌که بسال ۱۲۷۷هجری مطابق ۱۸۵۷میلادی روی داده‌است پایان یـافت ، ظهیرالدین محمد بابرجامع حالات وکمالات بود وکتابی دربارهٔ فتوحات و جهانداری وترجمه حال خودش بنام «توزوك‌بابری » درزبان جنتائی‌تالیف‌کرد که بعدها عبدالرحیم‌خان خانان حسب‌الامراکبرشاه آنرا بفارسی ترجمه نمود بابرگاهی درترکی وفارسی‌نیز شعر میگفت واین دوبیت ازاوست

نوروز ونوبهار دمی ودلبری‌خوش‌است　　بابر بعیش‌کوش‌که عالم دوبـار نیست

بازآی ای همـای‌که بی‌طـوطی خطت　　نزدیك شدکه زاغ برد استخوان ما

ظهیرالدین محمدبابر هنگامیکه پس ازفوت پدر درولایت فرغانه حکومت میکرد و شهراندیجان را بجای تاشکند پایتخت خویش قرارداد درمسند حـکمرانی دورقیب سرسخت داشت‌که‌یکی عمویش‌امیراحمد حاکم سمرقند ودیگری دائیش محمودحاکم جنوب فرغانه بود بابر بتوصیه مادر بزرگش ایران ازیکی ازروسای طوایف تاجیك بنام یعقوب استمدادکرد یعقوب‌ابتدا بجنك محمود رفت واورا بسختی شکست داد و

سپس امیراحمد را هنگام محاصره اندیجان دستگیر کرد.
بابر که در آنموقع درمضیقه مالی بود خزانه امیراحمد درسمرقند راکه دو کروردینار زربود بتصرف آورد و آن پول را در آغازسلطنت بابر به پیشرفت کارهایش خیلی موثر افتـاد .
بابر باوجودآنکه درآنزمان بیش ازسیزده نداشت شعرمیگفت و باتوجه بخرد سالی خوب هم شعرمیگفت. اینشعررا هنگام مبارزه باعمویش امیراحمد سروده‌است :

بابیر ستیره مکن ای احمد جـرار　　　چالاکی و فـرزانگی بیـرعیانست
گردیر بپائی و نصیحت نکنی گـوش　　　آنجاکه عیانست چه حاجت به بیانست

گفته میشود مصرع اخیرپس از واقعه تاریخی مزبورکه بوسیله بابر در دوبیتی بالا تضمین شده‌است بصورت ضرب‌المثل درآمد ودرالنسه وافواه عمومی مصطلح گردید.
مجله هنرومردم شماره ۷۹ ـ مهدی پرتوی آملی

درشرح این مثل گویندکه یکی ازمشایخ‌مرتاض عجم درزمان ماضی درخواب دید که روزقیامت ظاهر شد وخلق اولین وآخرین همه درحشرونشر حسابگاه حاضرشده‌اند واحوال روزقیامت هویدا شده هرکس بحال عمل‌وکردارخودگرفتاربودند خطاب آمد که‌فریق‌فی‌الجنةوفی‌فریق‌السعیرجداگردانیدگروهیرا به سوی جنت وگروهیرا بدوزخ شیخ مرتاض بتضرع‌وزاری درآمده‌گفت‌الهی من‌ازکدام قوم‌باشم خطاب رسیدولاتحزنی یوم‌یبعثون‌یوم‌لاینفع‌مال‌ولابنون الامن‌اتی‌اله‌بقلب سلیم ای‌بندهٔ من دردنیارنج ومحنت کشیدی‌وبفقر وفاقه‌بسر بردی ورضای مابجاآوردی‌وبفرمان ماعمل‌کردی وددر بلاهاصبر نمودی‌وعلماوصلحارادوست‌داشتی‌ودرویشان‌ومسکینانرا نوازش‌کردی‌وبوعدهٔ ماامیدوار بودی واز فرمان ماسرنه پیچیدی ودانستی که دردنیا مال‌ومنال وزن وفرزند دراین روز نفع‌نکند وفایده ندارد و ازخوف اینروز دوستی آنها را گذاشتی پس امروز که روز آخرتست هرچه می‌خواهی بخواه وهرچه میطلبی بطلب که حاجتهای ترا روا کنم در دنیابرضای مابودی وبابندگان مانیکوئی میکردی امروز هریکرا ده عوض دهم گفت اللهم یك‌یك‌گناهی که‌دردنیا کرده‌ام ازگوش وچشم‌وزبان و دل دست وپا از همه عضو یکیك‌اگر سئوال کنند ازعهدهٔ آن برنمیایم آنچه درکلام خود خبردادهٔ‌مثل زده ازحساب آن‌عاجزم آنجاکه فرمودهٔ حلال‌را حسابست وحرام راعذاب‌من امروز چگونه حساب نداده‌ام بازچیزی بطلبم الرحمن سربسرمن‌چیزی نمی‌خواهم تونیز ازمن حساب‌نخواه که طاقت‌دادن ندارم‌وسربسرراضیم همین میخواهم که‌مرا بحساب مواخذه نفرمائی وپردهٔ مرا پوشیده داری تادر عرصات رسوا نشوم .
جامع‌التمثیل ـ محمد حبله رودی

گاه گویم که بنالم زپریشانی حالم بازگویم که عیانست چه‌حاجت به‌بیانم
کلیات سعدی شیرازی

چه حاجتست عیان را باستماع بیان که بیوفائی دورفلك نهانی نیست
کلیات سعدی شیرازی

زروی زردمن احوال دردمن پیداست چوروشنست چه‌حاجت‌که هرزمان‌گفتن
دیوان معین‌الدین جنید شیرازی

ازحال سال‌تازه‌که‌آید خبرمپرس خود بنگری عیان وعیان بهتر ازخبر
دیوان قاآنی شیرازی

ازپی سنبل‌آن زلف پریشانی ما چون عیانست چه‌حاجت بیان‌خواهدبود
صادرات دیوان شاه‌داعی شیرازی ــ جلددوم

دربرعدلش مخوان حدیث‌ملکشاه فرق‌بسی هست دیده راوخبررا
دیوان وقار شیرازی ــ جلد اول

وزعدتشان سطح زمین یکسره شدپر چیزی‌که عیانست چه‌حاجت به‌تفکر
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

گفت باتوکنون‌کیست بیان‌کن بامن گفتم‌آنجاکه عیانست چه‌حاجت‌ببیان
گلزار ادب ــ شمس‌العلمار بانی

گفتی‌چه‌دهی‌جان‌طمعت ازلب‌من چیست؟ مطلب‌چوعیان‌است چه‌حاجت ببیان‌است
دیوان میرزاحسن‌خان امیدنهاوندی

دل آینه است‌گفت وگوچند آنجاکه عیان بود بیان چیست
دیوان قمرالدین‌خان ــ شاکر

پرسی‌که تمنای توازلعل‌لبم چیست آنجاکه عیانست چه‌حاجت ببیانست
زرگر اصفهانی

میکشی زارم وپرسی‌که سلیم از خوبان قاتلت‌کیست؟ چه‌حاجت ببیان است‌که‌تو
تذکره حدیقه‌امان‌اللهی ــ میرزاسلیم

شهریارا چکنی سحر بیان بازعیان که عیانست وچه‌حاجت‌ببیان من‌وتست
دیوان محمدحسین شهریار ــ جلدچهارم

پای بلورینش اگر دیدنیست　　　دیده شود حاجت گفتارنیست
اندرزیك مادر ـ پژمان بختیاری

تراگرروی خوبی درنهان است　　　عیانست او چه محتاج بیان‌است
دیوان سرابی ـ سید مصطفی خراسانی

من‌چگویم درمدیحش درمثل‌آورده‌اند　　　برهمه عالم‌عیانست اوچه‌حاجت‌بابیان
دیوان سرابی ـ سیدمصطفی خراسانی

که ترادیدکه درحسرت دیدارد گرنیست
آری‌آنجاکه عیانست چه حاجت به بیانم
ورقی چند ازدیوان عماد خراسانی

آفتاب رخش ازمدحت مامستغنی‌است　　　ویـن عیانست ونه حاجت ببیانم باشد
کلیات روحانی (اجنه)

گفتم‌که بیك بوسه بیازم دل وجانرا　　　گفتاکه عیانست چه حاجت ببیانست
افسونگر ـ حبیبه عامری

چنین است حکمت بحکم عیان　　　چه حاجت عیانرا بسوی بیان
کلید بهشت ـ محمد حسین نجات

باری‌آن‌یارکنون کیست بمن‌بازبگوی　　　گفت‌آنجاکه عیانست چه حاجت‌ببیان
دیوان الـفـت

تاکنون فرمان شاهی بعد مرك اجـرا نشد
این سخن راخود تودانی حاجت اظهارنیست
نوای مهر ـ حسین مظلوم کی‌فر

آن ساعد سیمین توو‌آن ساق بلورین　　　وآن قدکه قیامت زنگاهش نگرانست
آن پیرهن ساده که اندام تو پـوشد　　　در او نتوان‌گفت چه اسـرارنهانست
چیزی‌که عیانست‌چه حاجت ببیان‌است
نشریه انجمن ادبی سخن‌کرمانشاه شماره تیرماه ۴۳ ـ فریدون نیکونام

ریحان چه دهی شرح پریشانی و حـرمان
با دیده‌گریان
آنجـا که عیانست چه حاجت ببیان است
ماه رمضان است
دیوان یحیی ریحان

تابدانی نیست از قانون بجز حرفی نشان
آنچه میباشد عیان دیگرچه حاجت بر بیان
دیوان جمالی اسدآبادی (صفا)

آنچت نخارد مخار : بدون ضرورت نباید خودرا برنج وزحمت انداخت .

رنج وغم بیهوده منه بردل وبرجان — وآنچت بنخارد بمخارای پسرخوش
دیوان سنائی غزنوی

آنچنان را آنچنان تر میکند :

باده نی درهرسری شرمیکند — آنچنان را آنچنان ترمیکند
مثنوی معنوی مولوی

پرتو مستی بیحد نبی — چون بزدهم مست وخوش گشت آنغبی
لاجرم جبیار کو شد از نشاط — مست ادب بگذاشت آمد درخباط
نی همه جا بیخودی شر میکند — بی ادب را بی ادبتر میکند
گر بود عاقل نکوتر میشود — ور بود بدخوی بدتر میشود
برلبیب آید لباب آنکاس او — وز غبی کم گردد استیناس او
بیخود ازمی باادب گرددتمام — باخود ازمی بی‌ادب گرددمدام
لیك اغلب چون بدند وناپسند — برهمه می را محرم کردماند
حکم غالب‌راست چون اغلب بدند — تیغ را ازدست رهزن بستدند
مثنوی معنوی مولوی

هست اندرطبع انسان اقتضای نیك و بد — حشروعادت آنچنان راآنچنان ترمیکند
آثار وثوق ـ حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

بلی می قوت جان روح روان‌است — نماید آن چنان را آنچنان تر
گلزار ادب ـ حسین کوهی کرمانی

آنچنان زی که بمیری برهی
نه چنان زی‌که‌بمیری برهند
باید با نیکی وخلق خوش ومدارا بامردم رفتارکرد.

با همه خلق جهان‌گرچه ازآن — بیشتر گمره و کمتر برهند

آنچنان زی که بمیری بـرهی نه چنان زی‌که بمیری بـرهند
دیوان سنائی غزنوی

چرا نه مردم عاقل چنان‌بودکـه بمر چودردسر رسدش مردمان دژم‌گردند
چنان نبایدگشتن‌که‌گر سرش ببـری بسر بریدن او دوستان خـرم گردند
دیوان عسجدی مروزی

آن شنیدی که وقت زادن تـو همه خندان بدند وتوگریان
تو چنان زی که بعد مردن‌تو همه‌گریان بوند وتو خندان

....

آنچه ارزان‌بدست‌آید ارزان ازدست رود :

خوشتر که وصال یار دشوار بود درهـرقدمی هزارو یك خاربود
هرچیز که‌نایاب بودارجش‌نیست هرچیز که بسیاربود خوار بـود
دیوان اشعار ــ محمد مهدی فولادوند

آنچه از دزد مانده برمال داد :

گرسارقی ازکسی زرومال برد بایدکه بشحنه شرح احوال برد
درمملکت‌خراب مابرعکس‌است آنرا که زدزد مانده رمال برد
دیوان مفتون همدانی

آنچه ازدل برخیزد لاجرم بردل نشیند :

سخن‌کی بجانهای غافل نشیند زدل هرچه برخواست بردل‌نشیند
کلیات صائب تبریزی

آنچه استاد ازل گفت بگومیگویم :

درپس‌آینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل‌گفت بگومیگویم
دیوان حافظ شیرازی

آنچه بخودنمی‌پسندی بدیگری روا مدار . بدیگران مپسندآنچه بخود نمی‌پسندی که آنرا قانون زرین نامیده‌اند نخست درسخنان کنفوسیوس فیلسوف چین دیـده شده است

آنچه برخود خواهدت بودن‌پسند — بردگرکس‌آن‌کن ازرنج وگـزند

مثنوی معنوی مولوی

آنچه توبرخود روا داری همان — می‌بکن ازنیك وازبـد باکسان

وآنچه نپسندی‌بخود ازنفع وضر — برکسی مپسند هـم ای بی هنر

مثنوی معنوی مولوی

رفت صوفی سوی‌آن سیلی زنش — دست زد چـون مدعی بردامنش

اندرآوردش بـرقـاضی کشان — کاین خراد بار را برخـرنشان

یـا بـزخم دره او راده جـزا — آنچنانکـه رای تـوبیند سـزا

کانکه از زجرتو میرد دردمار — برتوتاوان نیست باشدآن جبـار

وآنکه‌اززخم توبیند مرك‌خویش — فـارغ از دوزخ رود تا خلد پیش

برحدوتعزیرقاضی هرکه مرد — نیست برقاضی ضمان کونیست‌خرد

....

....

....

گفت قاضی ثبت العرش ای‌پدر — تـا بر اونقشی کنیم ازخیـروشر

کو زننده کـو محل انتقـام — کاین خیالی گشته است‌اندرسقام

شرع بهـرزندگان و اغنیاست — شرع براصحاب گورستان‌کجاست

آن‌گروهی کز فقیری بی‌برند — صدجهت زآن مردگان فانی‌ترند

مرده ازیکروست فانی‌درگزند — صوفیان ازصد جهت فانی شدنـد

مرك‌یك‌قتلست واین‌سیصدهزار — هـریکی را خـونبهای بی‌شمـار

گرچه‌کشت اینقوم‌را حق‌بارها — ریخت بهر خونبها انبـارهـا

....

....

....

گفت صوفی پس رواداری که او — سیلیم زد بی‌قصـاص و بـی‌تسو

کی روا باشدکه هرخرسی قلاش — صوفیان را صفع‌انـدازد بـلاش

گفت‌صوفی راچه‌باك ازصفع‌خیز — با چنین بیمار کمتر کن ستیـز

هین چه داری صوفیا ازبیش‌وکم — گفت دارم‌زینجهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج‌کن — وآن‌سه دیگررا بدوده بی سخن

زارورنجور است ودرویش وضعیف — سه‌درم میبایدش تره‌وزعیف
قاضی وصوفی بهم درقیل‌وقال — لیك آن‌رنجور زارو سخت حال
برقفای قاضی افتادش نظر — ازقفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد ازپی سیلیش دست — که‌قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش‌قاضی آمد بهرراز — سیلئی آورد قاضی رافراز
گفت هرشش رابیاریدایدو خصم — تاروم آزادبی خرخاش‌ووصم
گشت قاضی طیره صوفی‌گفت‌هی — حکم توعدلست لاشك‌نیست‌غی
آنچه نپسندی بخودای شیخ دین — چون پسندی بربرادرای امین
این ندانی کزپی من‌چه‌کنی — هم‌در آن چه عاقبت خود افکنی
مثنوی معنوی مولوی

یاد دارم زپیر دانشمند — توهم ازمن بیاد دار این‌پند
هرچه برنفس خویش نپسندی — نیز برنفس دیگری مپسند
کلیات سعدی شیرازی

هربدکه بخود نمی‌پسندی — باکس مکن ای‌برادرمن
گرمادرخویش دوست‌داری — دشنام مده‌بمادر من
کلیات سعدی شیرازی

او نیکوئی‌کردوتو بدمیکنی — باکسان‌آن‌کن‌که‌باخودمی‌کنی
فریدالدین عطار نیشابوری

خواهی که‌میان خلق‌قاضی باشی — باقی‌مانی گهی که ماضی باشی
برخلق خدا حکم چنان‌کن که‌اگر — آن‌برتوکند کسی توراضی باشی
مجدالدین نسقی

گرستم برخویشتن داری روا — هم‌روا باشدستم‌کردن بکس
پریشان ـ قاآنی شیرازی

یکتابرای هیچکس اندرجهان مخواه — آنچیز را که می‌نپسندی برای‌خویش
دیوان یکتای اصفهانی

آنچه مپسندی بخود بردیگران مپسند نیز
این بود پندی صحیح و معتبر گفتم بچشم
دیوان یحیی ریحان

رضای خدااگر طالبی — مکن خوی‌انصاف ازخود سوا

همواره روادار برنوع خویش — هرآنچه که‌برخویش داری روا

امثال‌منظوم جلددوم ــ احمداخگر

آنچه بکاری همان بدروی :

کماتزرع تحصد ــ انچه آدمی بکارد همان را درو خواهدکرد

رساله غلاطیان ۶/۷

بدنسگالد بخلق بدنبود هرگزش — وآنکه بدی‌کرد هست عاقبتش برندم

دیوان منوچهری دامغانی

هرآن چیز کانت نیاید پسند — تن‌دوست ودشمن بدان درمبند

شاهنامه فردوسی

چنین است فرمان یزدان وراه — که‌هرکس که بردسر بی‌گناه

سرش رابیرند بی ترس‌وباك — بیارند ناپاك دل‌را بخاك

نگر تانباشی توزینهاوبس — که‌کس راندیدند فریادرس

شاهنامه فردوسی

روان توشد بآسمان دربهشت — بداندیش توبدرود هرچه‌کشت

شاهنامه فردوسی

نگرتاچه گفتست مرد خرد — که‌هرکس که‌بدکرد کیفربرد

شاهنامه فردوسی

وگربدکنی جز بدی ندروی — شبی درجهان شادمان نغنوی

شاهنامه فردوسی

یکی داستان گویم اربشنوید — همان برکه کارید خودبدروید

شاهنامه فردوسی

چه گفتند گفتند کای پر خرد — هرآنکس که‌بدکرد کیفربرد

شاهنامه فردوسی

که هرکس که تخم جفارا بکشت — نه‌خوش روز بینده نه خرم بهشت

شاهنامه فردوسی

گرش بار خاراست خودکشته‌ای — وگرپرنیان است خود رشته‌ای

شاهنامه فردوسی

زمانه زبد دامن اندرکشید — مکافات بدرابد آمد پدید

شاهنامه فردوسی

بکردار بد تیز بشتافتی — مکافات بدرا بدی یافتی
شاهنامه فردوسی

چه‌جویی بدانی که ازکاربد — بفرجام بر بدکنش بدرسد
شاهنامه فردوسی

نگر تاچه‌کاری همان بدروی — سخن هرچه‌گویی همان بشنوی
درشتی زکس نشنود نرم گوی — سخن تاتوانی بآزرم گوی
شاهنامه فردوسی

چو بادافره ایزدی خواست‌بود — مکافات بدها بدی خواست بود
شاهنامه فردوسی

توزین کرده فرجام کیفر بری — زتخمی کجا کشتهٔ بدروی
شاهنامه فردوسی

بدو گفت خوی بدشهریار — پراکندی وتخمت آمد ببار
ترا عشق سودابه و بدخویی — زسر برگرفت آن کلاه کیئی
شاهنامه فردوسی

کنون روزبادافره ایزدیست — مکافات بدرا زیزدان بدیست
شاهنامه فردوسی

کاری که‌زمن پسندت ناید — بامن مکن آن چنان ومپسند
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

بنگر وباکس مکن‌آن‌ناسزا — آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچت ازونیك نیایدمکن — داور خودباش بمنقار خویش
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

بکس مپسند آنچت‌ناپسندست — که واجب‌کشتن مارازگزند است
مشو کس رابکین خانه برانداز — که‌هرکس بدکند یابدبدی باز
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

نگر بخود چه‌پسندی جزآن بخلق‌مکن
چوندروی بجز ازکشته هرچه خواهی کار
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

مرمرا آنچه نخواهی که‌مخری‌مفروش — برتنم آنچه تنت‌را نپسندی مپسند
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

انچه نخواهی که‌من به‌پیش تو آرم پیش من‌ازقول وفعل خویش چنان مار
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

امروز آزارکس مجوی که‌فردا هم‌زتو بی شك‌بجان تورسد آزار
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

نگرکان چه تخمست کامروز کاری همیبایدت خورد فردا از آن‌بر
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

چون همی بدرود این سفله جهان کشته خویش
به‌گمان‌هرچه‌که‌من نیز بکارم دروم
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

تخم بدراچه‌بود بارمگر هم‌بد مکرفرعون که‌پذیرفت مگرهامان
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

ای هنرپیشه بدین اندر همیشه پیشه‌کن نیکوئی تانیکوئی یابی جزای نیکوئی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

کشمتندتست عمروتو بعقلت برزگر هرچه‌کشتی بیگمان امروز فردا بدروی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

ای جسته دل زدستت فردا بدست‌تونه فردا درود باید تخمی که دی بکشتی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آنچه خواهی ندرویش‌مکار وآنچه خواهی که‌نشنویش‌مگوی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

اوت کشت واوت‌هم خواهد درودن بیگمان
هر که کارد بدرود پس چون کند چندین مرا
دیوان ناصرخسروقبادیانی

زنیکی به‌نیکی رسد مرد ازآن که‌هرکس که‌اوگل کند گل خورد
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

کاراوکشت‌و تخم اوسخن‌است بدروی برچودرد مندبصور
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آن‌گوی مراکه دوست‌داری کوخلق ترا همان بگویند
زیرا که بتیرماه جوخورد هرکوببهارجو پراکند
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

بیدادگرا بگرد بیداد مگرد — کزخلق به‌بیداد برآوردی گرد
ترسم بخوری زدردما روزی درد — بیداد رسد بهرکه بیدادی کرد
دیوان قطران تبریزی

بجز نیکوئی هیچ کاری نداری — همان دان کجابدروی هرچه‌کاری
دیوان قطران تبریزی

هیچ گندم کاری وجوبر دهد — دیدهٔ اسبی که‌کره خردهد
مثنوی معنوی مولوی

هیچ وازروزرغیری برنداشت — هیچ کس ندورد تا چیزی نکاشت
مثنوی معنوی مولوی

که بکاری برنیاید گندمی — مردمی جومردمی جومردمی
مثنوی معنوی مولوی

چون بکاری جونروید غیرجو — قرض توکردی زکه خواهی گرو
مثنوی معنوی مولوی

جمله دانند این اگر تونگروی — هرچه میکاریش روزی بدروی
مثنوی معنوی مولوی

آنچه کاری بدروی آن آن تست — ورنه این بیداد برتوشد درست
مثنوی معنوی مولوی

بدمیکنی ونیك طمع میداری — هم‌بدباشد سزای بدکرداری
با آنکه خداوند کریم است ورحیم — گندم ندهد بارچوجومیکاری
مولوی

بدی مکن که دراین کشت‌زار زودزوال — بداس دهرهمان بدروی که‌میکاری
کلیات شمس تبریزی ـ جلدهفتم

درخت‌وبرك برآید زخاك این گوید — که خواجه ،هرچه‌بکاری تراهمان روید
کلیات شمس تبریزی ـ جلددوم

چوبند جسم نگشتی گشادجان دیدی — که‌هرکه تخم نکوکشت دخل بدندرود
کلیات شمس تبریزی ـ جلددوم

هرچه‌بکاری بدروی وهرچه گوئی بشنوی
این سخن حق است اگر نزد سخن گستربرند
دیوان سنائی غزنوی

کبست کاشتم اندرزمین دل بطمع — بجز کبست نیاورد روزگار برم
دیوان سنائی غزنوی

وآخرم چون اجل فراز آمد — رفتم‌وتخم کشته بدرودم
دیوان سنائی غزنوی

هرچه کاری برش همان دروی — هرچه گوئی جواب آن‌شنوی
ولدنامه ـ بهاءالدین ولد

همان خودکشته راهم بدروی‌تو — چنین گفته است آن استاد نیکو
مظهر العجایب ومظهرالاسرار ـ عطار نیشابوری

یعنی اندرکشت‌زار این‌جهان — هرکه‌تخمی کشت بردارد نهان
هست دنیا مزرع عقبی بدان — تخم‌نیکی کاروبر بردارهان
درجهان هرکس که‌تخمی کاشته — کشته‌است این تخم وبر برداشته
تخم نیکی در ضمیر دل‌بکار — تاشود درملك معنی نوبهار
مظهرالعجایب ومظهرالاسرار ـ عطار نیشابوری

کی توشیخ دهراین رانوش‌کن — آنچه‌پختی نوش‌وپس خاموش کن
مظهرالعجایب ومظهر الاسرار ـ عطار نیشابوری

هرچه‌کاری اندر آنجابدروی — گرتوقول پیراینجابشنوی
اشترنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

تودراین‌دنیا شدستی‌درگرو — آنچه‌کشتی اندر اومیکن درو
لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

توزبهر این جهان اینهاکنی — این چنین کشته درآخر بدروی
لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطارنیشابوری

توگمان بدبمابرداشتی — رودروکن تخم کانجا کاشتی
لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطار نیشاپوری

هرچه‌کاری درجهان آن بدروی — گفت این اسرارشاه غزنوی
لسان الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

این جهان است کشتزار آخرت — روبترس‌ازروزفوت آخرت
لسان الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

زودباشد کزجهان بیرون رود — هرکه کارد عاقبت آن بدرود
لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

دهقان سالخورده چه‌خوش‌گفت باپسر	کای نورچشم من بجزازکشته ندروی
دیوان حافظ شیرازی

من اگر نیکم وگر بد تو بروخود راباش	هر کسی آن درود عاقبت کارکه‌کشت
دیوان حافظ شیرازی

نیك هشیار بزی، گوش بخوددار، ازآنك	هرچه کارنددرین‌کشت، همان برگیرند
قصائد وغزلیات ـ نظامی گنجوی

گرچه من عاجزم اماتو ستمکاره مباش	با من‌آن‌کن که اگر باتوبود بپسندی
قصائد وغزلیات ـ نظامی گنجوی

هرآنکو کشت تخمی کشته برداد	نه من گفتم که دانه زو خبرداد
خسرو وشیرین ـ نظامی‌گنجوی

ای حسن عاشق شدی رافت مجوی	گندمت ندهند چون جوکاشتی
کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

عشق‌آوردم بلائی من شد	تخمی که بکاشتم دروم
کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

هرچه دهی باز ازآنت دهند	کرده‌ام این تجربت ازآسیا
کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

خاقانی اگر کسی جفا دارد خو	پاداش او وفاکن وبازمگو
آن‌کن بجهانیان زکردارنکو	گرباتوکندجهان نیازاری‌ازو
دیوان خاقانی شروانی

همانخواه بیگانه و خویش را	که خواهی روان وتن خویش را
گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

آن‌گوی‌که طاقت جوابش داری	گندم نبری بخانه چون جوکاری
کلیات سعدی شیرازی

دوستان عیب وملامت مکنید	کانچه خودکاشته باشم دروم
کلیات سعدی شیرازی

سعادتی‌که نباشد طمع مکن‌سعدی	که چون نکاشته باشند مشکلست درو
کلیات سعدی شیرازی

برفتند وهرکس درودآنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
کلیات سعدی شیرازی

یکی دربهاران بیفشانده جـو — چه‌گندم ستاند بـوقت درو

کلیات سعدی شیرازی

چیست دانی سردلداری ودانشمندی — آن روا دارکه گربرتورود بپسندی

کلیات سعدی شیرازی

یـــاد دارم زپیـــر دانشمند — تو هم ازمن بیاد دارای پند

هرچه برنفس خویش نپسندی — نیز بـــرنفس دیگران مپسند

کلیات سعدی شیرازی

همه‌کس‌کشته خود میدرود بخت‌نگـــر — که دلم مهر ووفاکشت غم ودرد درود

دیوان عبدالرحمن جامی

کشتزاریست عجب عرصه‌گیتی‌که درو — هرکرا مینگری کشته خود میدرود

دیوان عبدالرحمن جامی

بسیط روی زمین مرزع مکافاتست — که دانه‌یی‌که درو افکنی همان دروی

دیوان عبدالرحمن جامی

بکارآنچه خواهی چه‌گندم چه جو — که امـروزکشت است وفـردا درو

هفت اورنك خردنامه اسکندری ـ عبدالرحمن جامی

رنجی‌که بخـود نمی‌پسندم — چون بر دگری‌رسدچه‌خندم

هفت اورنك لیلی ومجنون ـ عبدالرحمن جامی

ازهرکه دهد پند شنودن باید — با هرکه بود رفق نمودن باید

بد کاشتن ونیك درودن نـــاید — زیراکه همه کشته درودن باید

دیوان‌ابوالفرج رونی

طـــریق دهقنت آمد گـــزیده — که دهقان ندرود جزآنکه کارد

دیوان ابن‌یمین فریومدی

تخمی که‌کشته‌ئی برآن بدروی بصبر — منبعد هرچه بایدت ایدل بروبکار

دیوان ابن‌یمین فریومدی

تونیزکشته خود بدروی‌که درحق من — درودهاند بزرگان هرآنچه‌کاشته‌اند

دیوان ابن یمین فریومدی

اهل عالم هـــمه کشاورزند — هرچ‌کارند هم چنان دروند

دیوان ابن‌یمین فریومدی

ابن یمین مکار بجز تخم نیك از آنك — من آنچه کشته‌ام براز آنسان درووده‌ام
دیوان ابن‌یمین فریومدی

رحمی کن ای نگارکه درکشتزارعمر — جز کشت‌خویش ندروی اندرگه حصار
دیوان ابن یمین فریومدی

تو نیز انچ کاری همان بدروی — چنان کامدی باز بیرون شوی
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

هرچه‌کاری همان درود تـوان — در زیان کارگی چه سود توان؟
کلیات دیوان اوحدی اصفهانی معروف بمراغی

پنبه‌کشتی طمع بماش مدار — جو بکاری عدس نیارد بـــار
کلیات دیوان اوحدی اصفهانی معروف بمراغی

زفعل زشت نکویی طمع‌مکن دهقان — هر آنچه کشته‌ای آن نیز بایدت بدرود
دیوان دهقان سامانی

گر نمائیم بدی بازبدی پیش اید — هرچه‌کردیم همان نیز مکافات‌بریم
دیوان دهقان سامانی

زگفتاروکردار وزخـوی زشت — کسی‌ندرود خوب چون زشت‌کشت
ابوشکور بلخی

مکافاتهـا چندگـونه بود — یکی آن‌که‌کارد همـان بدرود
ابوشکور بلخی

زمین بجرعه بده‌آب وتخم عشرت‌کار — که خواجه‌ان درود عاقبت‌که میکارد
دیوان‌کمال‌الدین مسعود خجندی

چون بدیدی متوقع‌که به‌نیك اخرتی — کس نمی‌گندمد ازحاصل زرعیدن جو
دیوان طرزی افشار

گشت دیوانه تر ازما بمکافات عمل — انکه آبادی خود جست بویرانی مـا
دیوان‌آتش اصفهانی

مزد هرخدمت‌که من‌کردم رقیب از من گرفت
هرکسی تخمی‌که کشتی میدرودی کاشکی
دیوان عاشق اصفهانی

تو برخلاف بدان‌تخم نیکنامی‌کار — که هرکس‌آن درود ازجهان‌که میکارد
کلیات صائب تبریزی

گندم روید ز گندم وجو ازجو بـرمیداری هر آنچه‌کاری بدرو
یادم آمد زکشت خودچون‌دیدم کشت سبز سپهر وداس مـه نـو
دیوان مشتاق‌کرمانی

پیردهقان به پسرگفت که آنگونه بریز تخم در گل‌که خجل می‌نشوی وقت درو
دیوان مشتاق‌کرمانی

نبود جز درود یـا نفرین پیردهقان هر آنچه‌کشت درود
دیوان معین‌الدین‌جنید شیرازی

بکردار خویش است هرکس‌گرو کـه پاشید جوکردگندم درو ؟
دانشنامه ودیوان هیدجی

برد هرکسی بهره ازآنچه‌کشت توهم نیزای ناستوده سرشت
چـوتخـم بدی کاشتی روبپاش که زود است رویاند اوراخداش
دانشنامه ودیوان هیدجی

بکار دردل خود تخم مهرشان شب وروز عزیزمن‌که‌کسی غیرکشت خود ندرود
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

هرکه بد خواسته نیکی نبرد آنکه جوکاشته گندم ندرود
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

طعنه برمامزن‌ای‌شیخ وبخود غره‌مشو زآنکه معلوم شودکشته بهنـگام درو
دیوان صغیراصفهانی

طبیعت‌گو باابناء خود این‌اشوب و شرتاکی
بشر همچون سبع افتـاده برجان بشرتاکی
بگوای مظهرحق هستی ازخود بی‌خبرتاکی
ستم تاکی جفا تا کی خطا تاکی خطرتاکی
خودآخرکشته خود بدروی بنگرچه میکاری
دیوان صغیراصفهانی

عمل نیك وبدت ماحصل تست صغیر حاصل‌خود درود هرکسی ازگندم وجو
دیوان صغیراصفهانی

به بنده لطف‌کن ولطف‌حق طلب ورنه مجوی حاصل اگر دانه‌ئی نمی‌کاری
دیوان صغیر اصفهانی

خود میدروی هر آنچه‌کاری — جـز کشته خویش برنداری
دیوان صغیراصفهانی

تو بدی میکنی و میخواهی — کایدت نیك پیش در همه حال
نیك پاداش بد نخواهد بود — بگذرای خواجه‌ازخیال‌محال
دیوان عماد فقیه‌کرمانی

تواگرتخم‌گیاکاری وما سیر وپیاز — هرکسی‌آن درود عاقبت کارکه کشت
دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی

مسلم است‌که درمزرع زمانه پـدر — هرآنچه‌کشت پسراورد همان رابار
دیوان یکتای اصفهانی

دوستی کردگارمعرفت‌آرد ببار — هرکه‌ازاین‌تخم‌کشت‌حاصل‌ازآن‌برگرفت
کلیات دیوان فیض ملامحسن کاشانی

توهرچه‌کاشته‌یی درجهان همان دروی — گمان مبرکه‌کند حکم‌نیك و بدتغییر
دیوان قاآنی شیرازی

داند یقین‌که هرچه بکارند بدروند — ز آن نگذرد بغیرنکوئیش درضمیر
دیوان وقارشیرازی ـ جلداول

توکه رقیبت بغصه گشت گرفتـــار — نیست عجب هرچه‌کاشته است درود‌ه‌است
قسمتی ازدیوان حسین پورشقاقی

آب وزمین دهر بدست توداده‌اند — تخمی چنان بکارکـه بتوانیش درود
سفینه فرخ جلداول ـ خواجه‌امیربیك‌ازوزرای عهد شاه طهماسب

آنچه بخواهی بخویش بردگران خواه — وآنچه پسندی بخویش بادگری کن
دیوان مفتون همدانی

هرکسی تخم‌نکوئی درجهان مفتون نـکاشت
ظلم برخودکرده زیرا کشته‌اش بی‌حاصل است
دیوان مفتون همدانی

چون میگذرد عمرکم آزاری به — چون میدهدت دست نکوکاری به
چون‌کشته خود بدست‌خود میدروی — تخمی‌که نکوتراست اگرکاری به
عبدالخالق بخارائی

مهیای همان شوکزبرای خلق میخواهی — گریبان چاکی مقراض‌باشد ازبریدنها
واعـظ

هرنیکی وبدی که کنیم آخر پاداش میرسد بعمـل مـارا
پیوند نیك بارنکـو بخشد کن آزمون توحنظل‌وخرمارا
ناقوس : نورالهدی منگنه

بریزی خون، بریزد، داورت خون نبـاشد هیچکس زیـن ظلم بیرون
بزاید نیکی از نیکی بد از بد نهادندی چنین ز آغـاز قانـون
تگرك ـ نورالهدی منگنه

مکید طفل‌پیمان سینه رابشیر آورد که خورد بایدازآن‌کشت‌کاوری بثمر
پیام ـ نعمت آزرم

بدی مکن‌که دراین‌کشت زارروزجزا بـداس دهـرهمان بدروی‌که میکاری
تاریخ‌گزیده

آصف‌اربد بشماکردجزا خواهددید هرکسی‌آن درود عاقبت کارکـه کشت
دیوان ناصرالدینشاه قاجار

کشته دیروز را وقت دروامروز بود کشته امروز را وقت درو فرداستی
دیوان صادق سرمد

اثر نیك چوفرزند نکوبارور است که نکوکار ازآن بارنکو خواهدچید
دیوان صادق سرمد

و اندرین ره هرکه او پوید نکو جوید نکو
تا نکویابی همی باید کـه نیکوره بـری
دیوان صادق سرمد

در مزرع تنعم و درکشتزار عشق غافل مشو بوقت دروزآنچه‌کشته‌ای
دیوان صادق سرمد

ازخودگله‌کنیدکه ابنای روزگار گفتند درزمانه جز ازکشته ندروید
دیوان صادق سرمد

فرداش ثمر ببخشد ، امـروز هر تخم عمل که دل بکارد
دیوان عبرت نائینی

مرا همین‌صفت نیك بس‌که هرچه بخویش نمی‌پسندم بـر غیر نیزنپسندم
دیوان عبرت نائینی

نگشوده‌ایم چشم بمحصول دیگران	درباغ‌فکرکشته خودرا درود‌ه‌ایم
دیوان عبرت نائینی

مزرعه عقباست دنیاوتو دهقان وندراو	ازبدونیك آنچه‌کاری بدروی‌روزشمار
دیوان عبرت نائینی

هرچه کاری دروی بذربدوخوب‌زخوب	دیده‌یی خارکه توباردهد خرمائی
دیوان میرزا ابوالقاسم محمدنصیر طرب شیرازی اصفهانی

هرجاپی هرکاری دربرزن وبازاری	تخمی بفشان باری آنگونه که‌برخواهی
دیوان شکیب اصفهانی

آنچه میکارد اگر نیك است یابد عاقبت	واصل دهقان‌همان دروقت حاصل‌میشود
دیوان قصاب کاشانی

فعل نیکورا خوش باشد اثر	کاربد راجزبدی نبودثمر
لذت وشیرینی ازحنظل که‌دید	یاکسی‌تلخی زشیرینی چشید
دیوان درخوشاب ـ شهاب

بـذر نـاافشانده در فکر درو	یابه‌فکر گندمی باکشت جو
بابدی خواهی توخوبی درعوض	بابلا پرهیزجوئی از مرض
فحش بدهی درعوض خواهی سلام	کارناشایسته خواهی احترام
دیوان درخوشاب ـ شهاب

ندروی جزکشته گوبهرچه کاری تخم بد
ننگری جزکرده گوچون شد که بی پرواستی
دیوان ضیائی دزفولی

مفتون بچشم خویش در آئینه کشت دوست
آری دروکسی نکند جز همان که کشت
دیوان میرزاحسن‌خان امیدنهاوندی

کوهیا زین کرده‌های زشت‌خویش	بدروی آخر سراسر کشت‌خویش
برگی از تاریخ معاصر ایران ـ حسین‌کوهی‌کرمانی

غیر افسوس نبد حاصل این عمررجا	کشته خودهمه راچیدم وخرمن‌کردم
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

آنکه‌بدشد برتن خود می‌تند   نیشتر دردیده خود می‌زند
وانکه نیك افتاد بهر خویشتن   کان نکوکردار ونیك اندیش‌بود
تذکره حدیقه امان الهی ـ حیران

وجود خویش بنرفیه خلق دادی وقف   زهی‌وجودهمان کانچه کشته‌ای‌دروی
دیوان میرزا جیحون

چسان صلحی شودپیدا که درما نیست آثارش
کجا بیخی شود شیرین که‌زهر آگین بود بارش،
اندیشه‌های من یا دامنه‌های خیال ـ احمد نعمت‌الهی

بمکن یاکه نکویی زجهان چشم‌مدار   کانکه‌جوکشت محال است‌که‌گندم‌درود
سفینةالمحمود جلد دوم ـ طایر

نکورا نیك‌وبد رابدنماید   نه‌زین کاهدنه برآن برفزاید
زگردون بدنمی‌بیند نکوکار   نباشد جز بدی بابدکنش‌یار
تذکره شعرای معاصر ایران ـ وحید دستگردی

هرزراعتگری درو بکند   آنچه راکشته است خواه ومخواه
کلیات روحانی ـ اجنه

دروغ گفت که گفت آن کسی که‌کاشت بخورد
بسی بکشت و نخورد وبسانکشته درود
اشگ معشوق ـ مهدی‌حمیدی شیرازی

وین بدان نیزکه بدکشته نکونادرود   حنظل ازحنظل خیزد شکرازنیشکراست
تذکره شعرای معاصر ایران ـ نصرت کاسمی

بشنوزبهی پندومکن شکوه زتقدیر   هنگام دروآن درویدندکه کشتند
غزلیات‌وآثار بهی ـ جلال بهی‌زاد

در آنعالم که دنیا هشته‌باشی   همان پوشی که‌اینجا رشته باشی
تذکره‌شعرای‌خوانسار ـ حکیم زلالی

بغیر ظلم توقع مدارای ظالم   که‌نخل‌شعله‌اگر بار میدهد شرراست
تذکره نتایج الافکار ـ شیخ حسین شیرازی

آنرا که‌خود بخود نپسندی بدیگران | مپسند تاتو رانه پسندند مثل آن
اندیشه‌های من‌یا دامنه خیال ــ احمد نعمت‌الهی

بذرنا افشانده وناکشته خرمن‌خواستن | تخم‌ناکشته امید حاصل وبرداشتن
نوای مهر ــ حسین مظلوم کی‌فر

بذرمهرش بدل بکارومترس | هرکسی‌هرچه کشت آن‌بدرود
نوای مهر ــ حسین مظلوم کی‌فر

مردمی‌جزمهرمردم نیست‌یعنی بهرغیر | بایدآن خواهی که‌میخواهی برای‌خویشتن
نوای مهر ــ حسین مظلوم کی‌فر

اولین‌پند من‌این است که در سیروسلوك | آنچه برخود مپسندی بکسی مپسندی
دیوان‌جمالی اسدآبادی (صفا)

مردی آنست‌که درمرحله سیروسلوك | آنچه برخود نپسندد مپسندد برفیق
دیوان جمالی اسدآبادی(صفا)

میفروز درخرمن کس‌شرر | که‌هم درتوگیرد بپایان کار
گرآزاده مردی چو آزادگان | حذرکن زآزار افتادگان
منتخبات ثقفی ــ صبای کاشی

هرچه آن برتن توزهر بود | برتن مردمان مدار تونوش
ندهی داد دادکس مستان | انگبین خرمباش وزهرفروش
معنوی بخاری

ازکشته خود بدست‌آری برخود | وزباده خویش پرکنی ساغرخود
هرطور که افکند کسی‌بستر خود | باید که نهد بیستر خود سرخود
دیوان ابوالقاسم حالت

آنچه‌بخود خواهی میخواه بهردیگران | وآنچه نپسندی‌بخود مپسندبهردیگری
دیوان ابوالقاسم حالت

خودکه گزندیت نیایدپسند | بادگران هم نه‌پسندی گزند
دیوان سیدمحمد حسین شهریار ــ جلددوم

یعنی ای طفل بیندیش وبکار | که همان میدروی آخرکار
دیوان سیدمحمد حسین شهریار ــ جلدچهارم

هرچه کنی کشت همان بدروی | کاربدونیك چوکوه وصداست
دیوان پروین اعتصامی

آن شنیدی که پایه اخلاق — استوار است برسراین پند
دیگران را بآرزو مخواه — آنچه خود نیستی بدان خرسند
پند دیگرزمن شنو که ترا — دور دارد زهر هراس و گزند
آنچه در دیگران بنپسندی — خویشتن را بدان صفت مپسند

دیوان رشید یاسمی

کسی نداردهیچ جزکشت خویش — ستمگر جز ازکشته زشت خویش

بنیاد نمایش در ایران ـ شیدوش وناهید ـ ابوالحسن فروغی

بذری که تودی فشانده بودی بزمین — نادر عجبی که حاصل اوست همین
بذری که بداست بدبود حاصل او — باورنکنی اگر تو، بفشان و ببین

دیوان فرح بخش نیشابوری (ژولیده)

زبان بهرزه سرائی بیاد بازمکن — چراکه هرعملی بی جزا نمی‌ماند

دیوان فرح بخش نیشابوری (ژولیده)

آنچه آنجا است نقشش اینجاست:

ورمثالی خواهی ازعلم نهان — قصه‌گواز رومیان وچینیان
چینیان گفتند ما نقاش‌تر — رومیان گفتند ماراکروفر
گفت سلطان امتحان خواهم درین — کز شما خودکیست دردعوی مبین
چینیان گفتند خدمتها کنیم — رومیان گفتند برحکمت تنیم
اهل چین وروم دربحث آمدند — رومیان درعلم واقف تر بدند
چینیان گفتند یك خانه بما — خاص بسپارید ویك آن شما
بود دوخانه مقابل دربدر — آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صدرنگ ازشه خواستند — پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هرصباحی از خزینه رنگها — چینیان را راتبه بود وعطا
رومیان گفتند نی نقد و نه رنگ — درخور آید کار را جزدفع رنك
درفروبستند وصیقل میزدند — همچو گردون ساده وصافی شدند
ازدوصد رنگی به بیرنگی رهی است — رنك چون ابراست وبیرنك مهی است
هرچه اندر ابر ضوبینی وتاب — آن زاختردان وماه وآفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند — ازپی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمددید آنجا نقش‌ها — میربود آن عقل را وفهم را

بعد از آن‌آمد بسوی رومیان   پرده راباالا کشیدند ازمیان
عکس آن تصویر وآن‌کردارها   زدبراین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به‌نمود   دیده را ازدیده خانه می‌ربود

مثنوی معنوی مولوی

چو زین قصه‌گفتن به‌آخر رسید   ز چینی ورومی سخن شد پدید
بصورتگری دعوی انگیختند   بساطی بمجلس فرو ریختند
نمودند هریك بگفتار خویش   نموداری ازنقش پرگار خویش
بر آن شد سرانجام‌کار اتفاق   که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دوابروی طاق بلند   حجابی فرود آورد نقشبند
بر آن‌گوشه رومی کند دستکار   بر آن گوشه چینی نگارد نگار
نبینند پیرایش یکدیگر   مگر مدت دعوی آید بسر
چو زآن کارکردند پرداخته   حجاب ازمیان گردد انداخته
ببینندکز هردو پیکر کدام   نوآیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت   درآن جفتهٔ طاق چون طاق‌جفت
بیك مدت ازکار پرداختند   حجاب ازدوپیکر برانداختند
یکی بود پیکردوارژنك را   تفاوت نه هم‌نقش وهم رنك را
عجب ماند ازآن کار نظارگی   بحیرت فرو ماند یکبارگی
که چون‌کرده‌انداین دوصورت‌گزار   که دروی تفاوت نباشد بکار
میان دو پرگار بنشست شاه   دراین ودرآن‌کرده هردونگاه
نه بشناخت ازیکدیگر بازشان   نه پی برد درپرده رازشان
بسی راز ازآن در نظر بازجست   نشد صورت حال بروی درست
همین درمیانه یکی فرق بود   که این می‌پذیرفت وآن‌می‌نمود
چو فرزانه دید آن بتخانه را   بدیع‌آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب‌کرد چندان شتافت   کزآن نقش سررشته‌یی بازیافت
بفرمود تا در میان تاختند   حجابی دگر درمیان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ   یکی تنگدل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی نشدز آب ورنك   بر آینهٔ چینی افتاد زنك
چو شد صفهٔ چینیان بی‌نگار   شگفتی فروماند از آن شهریار

دگرره حجاب ازمیان برکشید همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته بصیقل رقم دارد اندوخته
در آن وقت‌کان شغل می‌ساختند میانه حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بپای مصقل همی‌کرد چینی سرای
هرآن نقش‌کان صفه‌گیرنده شد بافروزش اینسو پذیرنده شد
برآن رفت فتوی در آن داوری که هست ازبصر هردو را یاوری
نداند چو رومی‌کسی نقش بست که درصیقلی چین بود چیردست
اسکندرنامه ـ نظامی‌گنجوی

صفه‌یی را نقش می‌بستند نقاشان چین بشنواین معنی‌کزین‌خوشترحدیثی نشنوی
اوستادی نیمه‌یی را کرد همچون آینه اوستادی نیمه‌یی را کرد نقش مانوی
ای‌برادر خویشتن را صفه‌یی دان همچنان
هم بسقف نیك عالی و هم به بنیاد قوی
باری ازآن نیمه پرنقش نتوانی شدن جهدآن‌کن تامگرآن نیمهٔ دیگر شوی
دیوان‌انوری ابیوردی

آنچه بگندد نمکش میزنند :

گوشت‌ارگنده شود اورا نمك درمان‌بود چون‌نمك‌گنده شود اورا بچه درمان‌کنند
دیوان ناصرخسرو قبادیانی
آنچه بگندد نمکش میزنند وای بوقتی‌که بگندد نمك

آنچه خوبان همه دارند توتنهاداری : جامع جمیع خصال ــ خوبی بحدنهایت زیبائی‌کامل

کارتو راستی وپاکی وصدق‌است وصفا آنچه خوبان همه دارند توتنها داری
دیوان دهقان سامانی
دگران‌خوشگل‌یك‌عنصر وتوسرتا پاخوب آنچه خوبان همه دارند توتنهاداری
دیوان سیدمحمدحسین شهریار ــ جلد اول
چشم‌گیرا قد رعنا رخ‌زیبا داری آنچه خوبان همه دارند توتنها داری
گلچین جهانبانی

کوفت وسوزاك وبواسیرو نوامیر وجرب
آنچه خوبان همه‌دارند تـوتنها داری
دکتر نـاوی

سرطان ژانکر جرب آکله سودا داری
آنچه خوبان همه دارند توتنهاداری

آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد: آب درخانه و ما تشنه لبان میگردیم.

سالها دل طلب جام جم ازما میکرد
آنچه خـود داشت زبیگانه تمنامیکرد
دیوان حافظ شیرازی

درتست آنچه مطلبی هردم
پنهان‌کنی بخودزچه پیدا را
ناقوس ـ نورالهدی منگنه

آنچـه درآینه جوان بیند
پیر درخشت خـام‌آن بیند :

تجارب پیران را دوربین تروروشن بین ترازجوانان مینماید.

من درون خشت دیدم این‌فضا
که درآئینه عیان شد مرترا

عاقل اول بیند آخـر را بدل
اندرآخر بیند ازدانش مقل
مثنوی‌معنوی مولوی

آنچه بیند آن جوان درآینه
پیراندر خشت بیند عـاینه
مثنوی معنوی مولوی

آنچه اندر آئینه بیند جوان
پیراندرخشت بیند بیش‌ازآن
مثنوی معنوی مولوی

آنچه تو درآئینه بینی عیان
پیراندرخشت بیند بیش‌ازآن
مثنوی معنوی مولوی

اندرآینه چه بیند مرد عـام
که نبیند پیر اندر خشت خام
مثنوی معنوی مولوی

جز بتدبیر پیرکارمکن
پیردانش نه پیرچرخ‌کهن

پیرحکمت نه پیرهفت‌اختر
پیر ملت نه پیر چـارگهر
دیوان سنائی غزنوی

جوان‌گرچه دانا دل وپرفسون — بود نـزد پیرآزمایش فـزون
گرشاسب‌نامه: اسدی طوسی

جوان‌کینه را شاید وجنك را — کهن پیر تدبیر وفرهنك را
گرشاسب‌نامه ؛ اسدی طوسی

در آرند بنیاد روئین زپای — جوانان بشمشیروپیران برای
کلیات سعدی شیرازی

زسالخورده مکش سرکه هست‌کارآموز — شراب کهنه بچنگ‌آور وجوانی‌کن
دیوان نظیری نیشابوری

جواناسرمتاب از پند پیران — که رای پیرازبخت جوان به
دیوان حافظ شیرازی

درصفت جنك باجوانان پوی — لیك تدبیرآن زپیران جوی
هشت بهشت ــ امیرخسرو دهلوی

آنراکه درآئینه جوان می‌بیند — هرپیر بخشت خام‌آن می‌بیند
دیوان مفتون همدانی

جوان باجهد خوب وزشت بیند — ولی پیرآنـدو را درخشت بیند
دیوان عبدالحسین نصرت (منشی‌باشی)

بی پیرمرو تو درخرابات — هـرچند سکندر زمـانی

آنچه دلم خواست نه‌آن میشود
آنچه خداخواست همان میشود :

بی رضای خدا برگ ازدرخت نمی‌افتد ــ نجنبد رگی تا نخواهد خدای

خداکشتی‌آنجا که خواهد برد — اگر ناخدا جامه برتن درد
کلیات سعدی شیرازی

آنچه دیدی برقرار نماند : درهمیشه بیك پاشنه نمیگردد .

جهان همیشه چنین است وگردگردانست — همیشه تا بودآئینش‌گردگردون بـود
کهن کند بزمانی همان‌کجا نو بـود — و نوکند بزمانی همانکه خلقـان بود
همانـکه درمان باشد بجای درد شـود — و بازدرد همان کز نخست درمان بود

بسا شکسته بیابان که باغ خـرم بـود	و باغ خرم‌گشت آن کجا بیابان بود
دیوان رودکی سمرقندی

آنچه دیدی برقرار خود نماند	و آنچــه بینی هم نماند برقرار
کلیات سعدی شیرازی

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	چنان نماند وچنین نیز هم نخواهدماند
دیوان حافظ شیرازی

جهان هرگز بحالی برنپاید	پس هــر روز روز دیگر آید
چنان‌کاندر پس‌گرماست سرما	دگر ره درپی سرماست‌گــرما
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

آنچه را ازکف دادی افسوس مخور : برگذشته حسرت آوردن خطــاست ــ آدم عاقل به‌آنچه ازدست داده غم نخورد

هرآنچه داری دردست شادمانه مباش	وزآنچه ازکف تو رفت ازآن دریغ‌مخور
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آنچه رشته بود پنبه شد : تمام زحمات بهدررفتن ــ کوششها بی‌نتیجه ماندن

گرچرخ برمراد توگردد مخورفریب	می‌خورکه زود پنبه‌کند آنچه رشته‌ای
دیوان‌آتش اصفهانی

آنچه عوض داردگله ندارد : دربرابر بدیها چون بدی بینی شکایت مکن

غرض چون بورزی مرنج ازغرض	مرض خانه چون‌کرد، زاید مرض
ز جــوهر پدیدار گــردد عــرض	گله نیست آن را که دارد عوض
امثال منظوم جلد اول ـ احمداخگر

آن خشت بودکه پرتوان زد : اگرگفتن سیم است خاموشی طلاست ــ گفتار بسیار سود ندارد.

چه لال و چه‌گویا برابر بود	سخن چون ز اندازه برتربود
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی‌گوی وپرورده‌گوی
کلیات‌سعدی شیرازی

در سخن در بیایدت سفتن — ورنه گنگی به ازسخن‌گفتن
دیوان سنائی غزنوی

کس راکه مغزش بود پرشتاب — فراوان سخن باشد و دیریاب
شاهنامه فردوسی

لاف ازسخن چودر توان زد — آن خشت بود که پرتوان زد
نظامی گنجوی

کم‌گوی وگزیده‌گوی چون در — تا ز اندك‌تو جهان شود پر
نظامی گنجوی

یکدسته گل دماغ پرور — ازخرمن صد گیاه بهتر
نظامی گنجوی

به که زبهرسخن برنگشاید زبان — گر نتواند که‌مرد سخن بپایان‌برد
دیوان ملك‌الشعرا ـ محمدتقی بهار

آنچه‌که نپاید دلبستگی را نشاید :

اگرعقل داری برآنچه نپاید — بدانی که دلبستگی را نشاید
چوناپایداراست احوال‌گیتی — تعلق بر امـوال گیتی نبایـد
امثال منظوم جلددوم ـ احمداخگر

آنچه یك پیرزن‌کند بسحر
نکند صد هزار تیرو تبر : آه سحرگاه ونفرین شبگیر اثردارد.

از خدا و اجل نه‌آگاهـی — ایمن از نـاوك سحـرگاهی
ای‌بساتاج وتخت مرجومان — لخت‌لخت ازدعای مظلـومان
ای بسا رایت عـد و شکنان — سرنگون ازدعای بیوه زنـان
ای بسا نیزه‌های گنجوران — شاخ‌شاخ ازدعـای رنجوران
ای بساتیـرهای جباران — تارتار از دعای غم خـواران
ای بسا بادو بوتی تکسینان — ترت ومرت ازدعای مسکینان
ای‌بسا باد وکبرطارم و تیم — زیر وبالا ز آب چـشم یتیم

ای بسا رفته ملك پرهنران — زار زار از دعای بی پدران

سنائی غزنوی

آه مظلوم درسحر بیقین — بتر از تیر وناوك و زوبین

درسحرگه دعای مظلومان — ناله زار و وای مظلومان

بشکند شیر شرزه راگردن — درکش ازظلم خسروادامن

آنچه درنیم شب کند زالی — نکندچون‌تو خسروی‌سالی

سنائی غزنوی

آنچه میباید نیست :

مارا بجز معصیت بی‌حدنیست — هم‌ایمانی چنانکه دل خواهد نیست

شیادی وزاهدی وسالوس وزرق — اینهاهمه هست آنچه میباید نیست

کشکول : منتظر یزدی

آن داشتن : آن چیست ؟ زیبائی نیست حالت و کیفتی خاصی است که درزیبائی است چاشنی ونمکی است که‌به تقریر در نمیاید ولی دریافتنی است . زیبائی از آن جهت که صفت نتوان‌کرد لیکن بذوق درتوان یافتو این دراصل‌ازمصطلحات صوفیان‌بوده وسپس تداول عام یافته است .

مراخود باتوچیزی درمیان هست — وگرنه روی زیبادر جهان هست

کلیات سعدی‌شیرازی

شاهد آن نیست که‌موئی ومیانی دارد — بنده طلعت آن باش که آنی دارد

دیوان حافظ شیرازی

اینکه میگویند آن خوشتر زحسن — یارمااین دارد وآن نیز هم

دیوان حافظ شیرازی

بس‌نکته غیرحسن بباید که‌تاکسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

دیوان‌حافظ شیرازی

لطیفه‌ایست نهانی که‌عشق ازآن خیزد — که‌نام آن نه‌لب‌لعل وخط زنگاریست

دیوان حافظ شیرازی

جمال شخص نه‌چشم است وزلف وعارض و خط

هزار نکته در این کار و بار دلداری است

دیوان حافظ شیرازی

زدلبری‌نتوان لاف زد بآسانی هزار نکته دراین کار هست تادانی

دیوان حافظ شیرازی

بجز شکردهنی نکته‌ایست‌خوبی‌را بخاتمی نتوان زددم از سلیمانی

دیوان حافظ شیرازی

گرانگشت سلیمانی نباشد چه‌خاصیت دهد نقش نگینی

دیوان حافظ شیرازی

ازمن بنیوش دل در شاهدی بند که‌حسنش بسته زیورنباشد

دیوان حافظ شیرازی

گرچه شیرین دهنان پادشهانندولی آن سلیمان زمان است که‌خاتم باوست

دیوان حافظ شیرازی

بازارچه گاهگاهی برسرنهدکلاهی مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

دیوان حافظ شیرازی

مکرم شیوه‌چشم توبیاموزد کار ورنه مستوری و مستی همه‌کس نتواند

دیوان حافظ شیرازی

شیوه حوروپری خوب‌ولطیف‌استولی خوبی آنست ولطافت که فلانی دارد

دیوان حافظ شیرازی

رموزعشق نوازی نه‌کار هرمرغی‌است بیادنوگل این بلبل غزلخوان باش

دیوان حافظ شیرازی

تکیه برجای بزرگان نتوان زدبگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده‌کنی

دیوان حافظ شیرازی

هردلی را اطلاعی نیست براسرارعشق محرم این سرمعنی دارعلوی جان‌ماست

دیوان حافظ شیرازی

نه‌هرکه چهره برافروخت دلبری‌داند نه‌هرکه آئینه‌سازد سکندری‌داند

نه‌هرکه طرف کله کج نهادوتندنشست کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکترزمواینجاست نه‌هرکه سربتراشد قلندری داند

در آب‌دیده خود غرقه‌ام چه‌چاره‌کنم که‌درمحیط نه‌هرکس شناوری‌داند

دیوان حافظ شیرازی

شهپرزاغ وزغن‌زیبای‌صیدوقید نیست کاین‌کرامت‌همره شهبازوشاهین‌کرده‌اند

دیوان حافظ شیرازی

بادب باش که‌هرکس نتواندگفتن سخن پیرمگر برهمنی ، دانائی
دیوان حافظ شیرازی

شاهد آنست که‌دارد خط سبزولب‌لعل شاهد آنست که این داردوآنی‌دارد
کلیات سلمان ساوجی

دیده‌ام طلعت زیبایش که‌آنی دارد اینچنین‌واله‌ومست‌ازپی‌آن میگردم
کلیات سلمان ساوجی

توسراپا همه آنی وهمه آن تواند غرض من همگی آنکه توآنم باشی
کلیات سلمان ساوجی

همه‌آنی همه‌حسنی همه لطفی همه‌ناز بچنان حسن‌ولطافت رسدت گر نازی
کلیات سلمان ساوجی

آنکس که‌زتونشان ندارد گر خورشیدست آن ندارد
کلیات شمس ـ جلد دوم

درهرطرفی یکی نگاریست صوفی تونگرکه آن کی‌دارد
کلیات شمس تبریزی ـ جلددوم

فرمود صوفی که آن نداری باری بپرسش که آن چه باشد
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

هرجانوری که آن ندارد اورا علف سقرگرفتیم
کلیات شمس تبریزی ـ جلدسوم

هردم جوانتر میشوم‌وزخود نهانتر میشوم
همواره آنتر میشوم ازدولت همموار من
کلیات شمس تبریزی ـ جلد چهارم

هرکسی جان دارد ازگلشن جان‌بوی‌برد هرکی آن دارد دریافت که‌آنیم‌همه
کلیات شمس تبریزی ـ جلدپنجم

ای صد درج خوشترزجان وصف تونآید درزبان
الا که صوفی گوید آن‌پیش آرآنرا ساعتی
کلیات شمس تبریزی جلد ـ پنجم

جانی که او را هست آن محبوس از آن شد درجهان
چون نیست اورا این زمان ازبهر آن دم‌طاقتی
کلیات شمس تبریزی جلد ـپنجم

که خورشیدش لقب تا شست شمس‌الدین تبریزی
که او آنست وصد چون آن که‌صوفی گویدش‌آنی
کلیات شمس تبریزی ـ جلد پنجم

اگرچه تو نداری هیچ‌مانند الف، عشقت
بصدرحرفها‌دارد چو از آنروکه آن داری
کلیات شمس تبریزی ـ جلدپنجم

ای‌عشق که آن داری یارب چه جهان داری
چندان صفتت کردم واله کـه دو چندانی
کلیات شمس تبریزی ـجلدپنجم

ای‌چشم وچراغ شهریاری والله بخداکه آن توداری
کلیات شمس‌تبریزی ـجلد ششم

هرجان خسیس‌کان ندارد می‌پندارد که‌توهمینی
کلیات شمس تبریزی ـ جلدششم

گرآن داری نکونظرکن کان‌کودارد توآن نداری
کلیات شمس‌تبریزی ـجلدهفتم

چیزیستکه درتو بی‌تو جویان ویست درخاك تودریست که‌ازکان‌ویست
مانند گوی اسب‌چوگان‌ویست آن‌داردوآن دارد وآن آن‌ویست
رباعیات مولانا جلال‌الدین

وصف جبریلی در ایشان بودورفت تنگ بود آن خانه وآن وصف زفت
مرده گردد شخص کوبی‌جان‌شود خر شود چون جان اوبی‌آن‌شود
مثنوی معنوی مولوی

عاشق آنم که‌هرآن آن اوست عقل وجان جانداریك مرجان اوست
مثنوی معنوی‌مولوی

حق آن‌آنی‌که این‌وآن ازاوست مغزها‌نسبت‌بدو باشدچو پوست
مثنوی معنوی مولوی

آن گویم وآن چوصوفیانت نی نی که تو پادشاه آنی
دیوان سنائی غزنوی

آن داری‌آن اگر بدانی آن را درحال فداکنی تن وهم جان را

زابلیس رجیم ونفس‌کافر برهی　　در برگیری صفات ال رحمن را
دیوان سلطان ولد (بهاءالدین محمد بلخی)

کجا تووگل وسروچمن‌که دل بردن　　همین بچهرهٔ زیبا وقد رعنا نیست
دیوان عاشق اصفهانی

دل باین وآن عالم‌کی دهم　　عاشق آنم کزاوآن میچکد
هزلیات فوقی ـ فوق‌الدین احمدیزدی

درون حسن روی نیکوان چیست　　بغیر نیکوئی چیزی‌است‌آن‌چیست؟
شبستری

خوبان بجهان بسی بود لیك　　آن تو کجا وآن آنهـا
دیوان غزلیات حاجی ملاهادی سبزواری

هم ازآن وحسنت خوشه چینند　　که آن حسن را دریا وکانی
دیوان غزلیات حاجی ملاهادی سبزواری

امروزه جلوهٔ دی رندان‌کهن شمارند　　کوراست‌درهرآنی روی نوی‌وآنی
دیوان غزلیات حاجی ملاهادی سبزواری

پیرایه عشق اگـر نبستی　　کی داشت عروس حسن‌آنی
دیوان غزلیات حاجی ملاهادی سبزواری

یاری‌که بچهره‌گلستانی دارد　　یا آنکه زقد سروروانی دارد
مادل بخط وخال ورخ‌ازکف ندهیم　　مـا بنده آنیم که آنی دارد
دیوان مفتون همدانی

برهمن آنکه دل من بنگاهی میبرد　　درتمـاشای بتان اوست‌که‌آنی باوست
چندربهان برهمن لاهوری ـ وفات۱۰۷۳هجری

بیك‌آنی دوصد دل میرباید　　همان‌آنی‌که‌میگویندا‌ین است
اکبر نیك ـ اکبر

این دیدهٔ من زدل نشانی دارد　　برچهره‌ام اشك خونفشانی دارد
روز وشب اوبآه‌وافغان گـذرد　　آنکس‌که بسرهوای آنـی دارد
دیوان الـفت

خواست‌که سنبل بروی‌گل بفشاند　　گفتمش ای پای تابسرهمگی‌آن
وه مگشاتاب را　ز زلف زمـانی　　تا نکنی این بساط جمع‌پریشان
دیوان عندلیب کاشانی

با دلبر ماورای خوبی آنی‌است که‌آن نیست مارا
دیوان واقف لاهوری

این زمان دلبری بشان تو نیست ره تو آنی که‌کس بآن تو نیست
دیوان واقف لاهوری

آنی‌که دل زدست برد داردآن صنم حقت بجانب‌است‌که توآنرا ندیده‌ای
دیوان واقف لاهوری

چشمان تو میخندد ودرخندهٔ آن چشم آنی وجمالی است که درهر دهنی نیست
کویراندیشه ـ پژمان بختیاری

دست برتار شوق من زده‌ای تو بمانـی که صاحب‌آنی
دیوان‌اشعار ـ محمدمهدی فولادوند

نه هردل کاشف اسرار اسری است نه هرجان محرم راز فاوحی‌است
نه هرعقلی کند ایـن راه را طی نه هر دانش بدین مقصد بـردپی
نه هرکس در مقام لی مع‌الـه بخلوتخانـه وحدت بـرد راه
چو شه گردد نهانی خلوت آرای نه هرکس را درآن‌خلوت‌بودجای
چوراه گنج بـر خاصان نمایند نه هرکس را کـه آمد درگشایند
نه هـر کو برفراز منبـر آیـد سلونی گفتن اورا درخـور آمـد
دیوان وحشی بافقی

نه هرکه دل بردآئین دلبری داند نه‌هرکه سردهد اسرار سروری داند
نه هرکه دم زفازدکند وفـا داری نه هرکه‌کرد جفائی ستمگری دانـد
نه هرمهی‌که زبرج جمال طالع‌شد چوآفتاب خطت ذره پـروری دانـد
نه هرکه‌گشت زسم‌حل وغورزیبق‌را درون بوته تـن کیمیاگری دانـد
درآن محیط‌که نبود کـرانهٔ پیـدا نه هرکه لطمه برآرد شناوری دانـد
بغیر نورعلی همچو حـافظ شیراز که لطف طبع وسخن‌گفتن دری‌داند
دیوان‌نورعلیشاه اصفهانی

نه هرکه ماه بتان‌گشت دلبری داند نه هرکه شاه جهان‌گشت سروری داند
نه‌هرکه خواجه صفت‌بندگان‌بسی دارد طریق خواجگی و بنده پروری داند
بروز اختـر فیروز وطالع مسعود نه هرکه ملك بگیرد سکندری دانـد
نه هرکه‌تنگ‌ه ببندد‌کمر بخدمت‌شاه رسوم خدمت و آئین چاکری دانـد

هزارگونه سخن بیشتر بود اینجا — نه‌هرکه دم زسخن‌زد سخنوری داند
جریده همچوالف چون شدی زخوددرائی — نه هرکه‌گشت مجرد قلندری داند
بغیر نورعلی شاه کشور تجرید — نه هرکه عدل‌کند دادگستری داند
دیوان‌نورعلیشاه اصفهانی

شاهدآن نیست‌که‌زو رنگی و بوئی‌یابی — شاهدآنست‌که خلقی وصفائی‌دارد
دیوان معین‌الدین جنید شیرازی

آن دفترها راگاو خورد وگاو را قصاب‌برد: نباید مانندگذشته انتظار نفع‌داشت

آنکه‌فیل میخرید رفت ـ آن آتش فرو نشست ـ آن دکان برچیده شد ـ آن ممه را لولو برد ـ آن‌کاروان‌کوچ کرد ـ آن ورق برگشت

آن بوی نمانده سنبل پـرچین را — درباغ گلی نیست دگرگلچین را
امسال حساب‌گاو تازی دگـراست — گاو آمد وخورد دفتـر پارین را
ظهوری

آن مصرمملکت‌که تودیدی خراب شد — وان نیل مکرمت‌که شنیدی سراب‌شد
دیوان خاقانی شروانی

آن دل مردی‌که از زن کم بود
آن دلی باشد که‌کم زاشکم بود — مثنوی معنوی مولوی

چه مردی بود کز زنی کم بود

ای برادر خود براین اکسیرزن — کم نباید صدق مرد ازصدق زن
مثنوی معنوی مولوی

کاهلی پیشه‌کردی ای کم زن — وای مردی که اوکم است اززن
دیوان سنائی غزنوی

آندنیا اول از همسایه میپرسند : رعایت حال همسایه لازم است.

گر طالب قرب‌حقی ازمهربکن — تـا بتوانی رعایت همسایـه
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

آن دوشاخ گاو اگر خرداشتی
یك شکم در آدمـی نگذاشتی — سعدی

خدا خر را شناخت شاخش نداد

سگ اگر جلدبودی وفربه — یك شکاری نماندی اندر ده
سنائی غزنوی

گربه مسکین اگر پـرداشتی / تخم گنجشك اززمین برداشتی

کلیات سعدی شیرازی

آن ذره‌که درحساب ناید مائیم : درشمار نبودن ــ بچیزی نبودن

ظهیرالدین فاریابی را ریشی سرخ ورنگین بود. قزل ارسلان روزی بـوی گفت برای ریش سرخ خود چیزی بگو و او این قطعه را سرود :

چون‌بدین گفتنم نیاز آمد / مثلی لایقم فـراز آمـد

عالمی بـرفراز منبر گـفت / کـه چوپیدا شود سرای‌نهفت

ریشهای سفید روزگنـاه / بخشد ایـزد بریشهای سیـاه

باز ریش سیاه روز امیـــد / باشد انـدر پنـاه ریش سفید

مردکی ریش‌سرخ حاضر بـود / دست در ریش زدچون این‌بشنود

گفت ماخود دراین شمار نه‌ائیم / در دو عـالم بهیچ کار نه ایـم

بنده آن‌سرخ ریش مظلوم است / که زانعـام شـاه محـروم است

دیوان ظهیر فاریابی

باو هم نقطه چون دهنت‌گفت درگذر / کان ذره‌ایم ماکه نیائیم در شمـار

امثال وحکم جلداول ـ لنبانی

خون من ریز ومیندیش زدیوان‌حساب / کانچه درهیچ حسابی‌نبود خون من‌است

کلیات یغمای جندقی

آنرا که حساب پاك است ازمحاسبه چه باك است : الخائن خائف ـ چوب راکـه برداری گربه دزده خبردارمیشود ــ پنبه دزد دست بریشش میکشد .

توپاك باش وز ناپاك هیچ باك‌مدار / اگرجهان همه فرماس شد مشوفرماس

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

توپاك باش مدار از کس ای برادرباك / زنند جامه ناپاك گازران برسنك

کلیات سعدی شیرازی

چـرا ترسم زناکرده گناهی / نپیچد جرم ناکرده روانـی

ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

توپاك شوکه ندارد بعرصه محشر / حساب هرکه بود پاك از محـاسبه باك

دیوان مفتون همدانی

ازبی‌حسابی دوران چه‌باك رندی را / که درحساب حقیقت حساب اوپاك‌است
دیوان علی اکبرگلشن‌آزادی

اگر زر نابی توو‌عود نـاب / زمجمر میندیش وزکوزه تاب
امثال وحکم جلداول ـ ادیب

آنرا که حساب پاك باشد / ازمحکمه‌اش چه باك باشد؟
گراهل زمین‌نخواست خورشید / کی منتیش زخاك باشد ؟
امثال منظوم جلداول ـ احمد اخگر

آنراکه خبر شد خبری باز نیامد : ازآندنیا کسی مطلع نیست

کسی‌رادراین‌بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش دردهند
کلیات سعدی شیرازی

ای مرغ سحرعشق زپروانه بیاموز / کان سوخته را جان‌شد و آوازنیامد
این مدعیان درطلبش بـی‌خبراننـد / آنرا که خبرشد خبـری بازنیـامد
کلیات سعدی شیرازی

هرکه را اسرار حق آموختند / مهر کردند ودهانش دوختند
مثنوی‌معنوی مولوی

نالیدن بلبل زنوآموزی عشق است / هرگز نشنیدم زپروانه صدائی
دیوان حزین لاهیجی

آنراکه عقل دادی‌چه ندادی وآنراکه عقل ندادی چه دادی؟ خواجه‌عبداله‌انصاری

آنراکه عقل‌وهمت وتدبیر ورای نیست / خوش‌گفت‌پرده‌دارکه‌کس درسرای‌نیست
کلیات سعدی شیرازی

آنراکه عون ونصرت ایزد مدد دهد / املاك جمله عدت واحرام لشکراست
دیوان ظهیر فاریابی

آنروزکشته شدم که آن گاو سپید راکشتی :

پس ازقتل عثمان امیرالمومنین علی (ع) درمنبراین خطبه را خواند : «الاانی قتلت یوم قتل‌الثور الابیض » معنی‌آن باشدکه‌گفت من‌آن روزکشته شدم‌کـه آن گاو سپید راکشتند. یاران سئوال‌کردندکه معنی این سخن چه‌باشدگفت‌این مثل عربست

واین حکایتیست که وضع‌کرده‌اندکه وقتی درمرغزاری شیری بود و سه گاو درآن مرغزارمسکن داشتند یکی‌سپید ویکی سیاه وسیم سرخ‌وپیوسته بنزدیك شیر بودندی وشیر اگرخواستی که یکی ازایشان‌را بشکند چون هرسه بایکدیگر یارشدندی شیر برهیچیك ظفرنیافتی، وشیر میخواست‌که آن گاوان را بشکند روزی‌آن گاو سپید غایب بودی روی بگاو سیاه وسرخ‌کرد وگفت حال تسلط‌آدمیان برحیوانات دیگر میدانید وما دراین‌گوشه مرغزار وبیشه‌کش مقام‌کرده‌ایم‌واگر یکی ازآدمیان مکان مادراین موضع معلوم شود مارا هلاك‌کنند واین‌گاوسپید رنگی دگردارد و از مانیست وسبب فضیحت ماست ومن می‌ترسم اگرگذرنده‌ای براین مرغزار بگذرد سبب این رنگ‌کارصید ماکنند وهمه درمعرض تلف افتیم اگرصواب بینید تا من او را بشکنم تا هرسه بدان سبب درامن و رفاهیت روزگارگذرانیم‌آن هردو گاوراضی شدند چون گاو سپید برسید شیرناگاه بروی جست و اورا بشکست وچون روزی چند برآمد با گاو سرخ حالی‌کرد وگفت ای برادر میان من وتوهم رنك وهم صفتی این گاو سیاه درمیان ما بیگانه است اگردستوری دهی تااورا بشکنم و باقی‌عمر هردو بهم‌گذرانیم گاوسرخ اجازت داد چون‌گاو سیاه برسید شیرناگاه بروی جست و اورا بشکست و چون روزی چندبرآمد شیرگرسنه شد قصدگاو سرخ‌کرد تا اورا بشکند گاو سرخ نفس حسرت‌اسیر برآورد وگفت من‌آنروزکشته شدم‌که توگاو سفید را بکشتی واین کلمه درعرب‌مثل‌شد.

جوامع‌الحکایات عوفی

گویند سه‌گاو دربیشه‌ای بودند : یکی سیاه ویکی سفید ویکی سرخ، ونیزشیری درآن بیشه مقام داشت. چون‌آن هرسه‌گاو با یکدیگر متحدبودند شیر برایشان دست نمی‌یافت روزی شیر دوگاو سیاه وسرخ را نهانی‌گفت‌که رنك من باشما یکی است وگاو سفید درمیان ما بیگانه‌است بگذارید تا اورابشکنم وچمن وچراگاه ما را تنها ماند. آندو فریب او راخورده ویار خودرارهاکردند چون شیر ازگاو سفیدخاطر بپرداخت گاو سرخ را بفریفت وگفت مرا با تو رنك یکی‌است . بیا تا گاو سیاه را ازمیان‌برداریم وبیشه به تنهائی ازآن ماباشد چون گاو سیاه رابکشت شیردیگربار قصد خوردن‌گاو سرخ کرد گاو سرخ گفت مرا مهلت ده تاسه‌بار بانك برآورم شیر اورا مهلت داد پس‌گاو فریادبرآورد « الاانی اکلت یوم اکل‌الثور الابیض» من‌آنروز خورده شدم‌که‌گاو سفید خورده شد .

امثال قرآن ـ علی اصغر حکمت

....آورده‌اند که چهارکس را ازاصناف مردمان درباغی رفتند وبخوردن میوه مشغول‌شدند، یکی ازآنجمله دانشمندی بود ودیگری را علوی وسوم لشکری وچهار بازاری، خداوند باغ درآمد ودیدکه بسیارمیوه تلف میکردند ومردی زیرك بود وبا خود اندیشیدکه ایشان چهارکس‌اند ومن باهرچهار برنتوانم‌آمد وپس روی‌بایشان آورد. اول عالم راگفت‌که تومردی دانشمندی ومقتدا وپیشوای مایی ومصالح معاش ومعادمابیرکت اقلام علماء بازبسته‌است وآن دیگری سیدی بزرگ‌است وازخـاندان نبوت وما همه مولای خاندان اوییم ودوستی‌آن خاندان برما واجب است چنانـکه حق تعالی میفرماید:

قل‌لا اسالکم علیه‌اجرا الاالمودة فی‌القربی وآن دیگرمردی لشکری‌است واز ارباب تیغ وخان ومان وجان‌ما بسبب تیغ‌ایشان آبادان است وشما اگردرباغ مـن آیید و تمامت میوهٔ من بناحق بخورید ازشما دریغ نبود ولیکن‌آن‌مرد بازاری‌کیست وبهـ چه وسیلت درباغ من‌آید وبکدام فضیلت میوهٔ باغ من تواند خورد، پس دست دراز کرد وگریبان وی بگرفت وآنرا دستبردی تمام بنمود که ازپای درآمد، پس دست وپای اوببست وروی بلشکری‌نهاد وگفت من بندهٔ علماوساداتم وتوندانسته‌یی‌که من خراج این رزبسلطان داده‌ام و اورابیش برمن سبیل نماند اگرائمه وسادات بجان من حکم‌کنند هنوز خودرا مقصردانم اما نگویی که توکیستی؟ وبچه وسیلت در رز من‌آمده‌ای پس او رانیزبگرفت وادبی تمام بکرد ودست وپای اومحکم ببست آنگاه روی‌به دانشمند آورد وگفت همه بعالم بندگان ساداتندوحرمت نسب‌ایشان برهمگان ظاهر اماتوکه دعوی علم‌کنی این قدرندانی که درباغ مردمان بی‌اجازت نشایدرفت آن علم تورا چه مقدارماند ومن ومال‌من فدای سادات باد اما هرجاهل‌که خودرا دانشمند خواند ومال مسلمان راحلال داند اوسزای تادیب ودرخور تعذیب باشد پس او را نیزادبی بلیغ بکرد واورا مقیدکرد، پس علوی تنهاماند روی‌بوی کرد وگفت ای مدعی نااهل وای موی‌دار وافرجهل نگویی بچه سبب بی‌اجازت من دررزمـن آمده‌یی ومال من را باطل کرده‌یی و پیغمبر علیه‌السلام نـگفته است که مال من بر علویان حلال‌است، پس اورا ببست وبدین طریق هرچهار مقیدکرد وبهای انگور خود از ایشان استیفاکرد وبشفاعت ایشان را رهاکرد.

جوامع‌الحکایات عـوفی

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه‌مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفئی / هریکی شوخی فضولی پوفئی
گفت بااینهامرا صد حجت است / لیك جمعند وجماعت رحمت‌است
بر نیایم یك تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست ازیکدگر
هریکی را من بسوئی افکنم / چونکه شد تنها سبالش برکنم
حیله‌کرد و کرد صوفی را براه / تاکند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را بروسوی وثاق / یك‌گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی‌گفت خلوت بادویار / توفقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی می‌خوریم / ما به پردانش تو می‌پریم
وین دگرشهزاده وسلطان ماست / سید است ازخاندان مصطفی‌ست
کیست آن‌صوفی شکمخوارخسیس / تا بود باچون شماشاهان جلیس
چون بیایدمرورا تنبه کنید / هفته در باغ وراغ من تنید
باغ چبود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم‌راست
وسوسه‌کردومر ایشانرا فریفت / آه کز یاران نمیباید شکیفت
چون بره‌کردند صوفی راورفت / خصم شد اندر پیش باچوب زفت
گفت ای سك صوفئی کوازستیز / اندرآید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / ازکدامین شیخ وپیرت این رسید
کوفت صوفی راچوتنها یافتش / نیم‌کشتش کرد و سربشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت‌لیك / ایرفیقان پاس خود دارید لیك
مرمرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شمارا خوردنیست / وین چنین ضربت جزای هردنیست
رفت برمن برشماهم رفتنی‌است / این چنین غصه‌شماراخوردنی‌است
این‌جهان‌کوهست وگفتگوی تو / ازصداهم بازآید سوی تو
چون زصوفی‌گشت فارغ باغبان / یك‌بهانه‌کرد وزان پس جنس‌آن
کای شریف من برو سوی‌وثاق / که زبهرچاشت پختستم رقاق
بر درخانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق وقاز را
چون‌بره‌کردش بگفت‌ایمرد دین / توفقیهی ظاهراست واین یقین
اوشریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه‌کرد

برزن و برفعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص و آنگهانی اعتمید
خویشتن را برعلی و برنبی / بسته است اندر زمانه هرغبی
هرکه باشد از زنا وزانیان / این برد ظن درحق ربانیان
هرکه برگردد سرش ازچرخها / همچو خود گردنده بیند خانه‌را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور ز اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه / درپیش رفت، آن ستمکار سفیه
گفت‌ای‌خراندرین‌باغت‌که‌خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / توبه پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن‌کرد آن دون‌ازکجی / که کند باآل یس خارجی
تاچه‌کین دارند دائم دیووغول / چون یزید وشمر باآل رسول
شد شریف از ظلم‌آنظالم خراب / با فقیه اوگفت باچشم پرآب
پایدار اکنون‌که ماندی فردوکم / چون دهل شوزخم می‌خوربرشکم
گرشریف ولایق و همدم نیم / ازچنین ظالم ترا من کم نیم
مرمرادادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بس‌العوض
شد ازوفارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننك هرسفیه
فتویت اینست‌ای ببریده دست / کاندرآیی ونگوئی امرهست
بو حنیفه داد این فتوی ترا / شافعی گفته است این ای ناسزا
این‌چنین رخصت‌بخواندی دروسیط / یا بدست این مسئله اندرمحیط
این بگفت‌ودست بروی برگشاد / دست اوکین دلش را داد داد
گفت حقست بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم باین صدوچنین / تا چرا ببریدم ازیاران بکین
گوش‌کردم‌خدعه وافسوس تو / بر زنم بر سرکه شد ناموس تو
زدورا القصه‌بسیار و بخست / کرد بیرونش ز باغ و دربست

مثنوی معنوی مولوی

گفت بانوشبی بخواجه ده / که بشوخی مرا اجازت ده
که زجدگشته‌جان وتن‌خسته / روز تا شب زبان من بسته
بود اگرچندمرد ازآن‌منفور / بپذیرفت از زن این منظور

زن بمقصود خود چو یافت جواز — دهــن بسته را نمود فــراز
گفت روزی بجفت خویش علن — باد برکفش تو پلیدی مــن
خواجه ازجفت خودچو آن بشنفت — زیر لب خنده کرد و با خود گفت
گر شود کفش من پلید چه باك — که پلیدی توان زدود بخــاك
بگذشت ازمیانه یك دوسه روز — هزلی از زن دگر نکرد بروز
باردیگــر بشوی گفت ای یــار — سر بنــه تاریــم بر آن دستــار
بدش آمــد ولی بناچاری — مرد خندید وکرد خودداری
خواجه ازده برفت روزی چند — وآمــد ازگــرد راه بالبخند
بــاز چــون وارد نشیمن شد — وقت گفتــار وشــوخــی زن شد
گفت چون آگهی ز دل پــریم — هل که اکنــون بریش تــو بریم
مرد ازآن گفته سخت درهم شد — بهــر آزار زن مصمم شــد
زن بدانست حال وگفت ای یار — یك سخن باقی است گوش بدار
گر بجا بود عذر من بپذیــر — ورنه این گردن من آن شمشیر
چون بریدم بکفشت از آغــاز — ریدم آن دم تــرا بریش دراز

آن روز که جیرجیره مستانت بود یاد زمستانت نبود.

آورده‌اند که درباغی بلبلی برشاخ درختی آشیانه داشت اتفاقا موری ضعیف درزیر درخت وطن ساخته وازبهر چندروزه مقام ومسکنی ساخته، بلبل شب وروزگرد گلستان در پروازآمده وبربط نغمات دلفریب درسازآورده موربجمع نفقات لیل‌ونهارمشغول گشته وهزاردستان درچمن باغ بآواز خوش غره شده، بلبل باگل رمزی میگفت وبــاد صبا درمیان غمزی میکرد چون این‌مورضعیف نیازگل‌ونازبلبل مشاهد میکرد، بزبان حال میگفت : ازاین قیل‌وقال چه‌گشاید، کار در وقت دیگرپدیدآید.

چون فصل بهاررفت وموسم خزان درآمد خارجای گل بگرفت، و زاغ درمقــام بلبل نزول‌کرد باد خزان در وزیدن‌آمد، وبرك ازدرخت ریزیدن‌گرفت، رخساره بــرك زرد شد، ونفس هوی سردگشت، ازکله ابر درمیریخت وازغربیل هواکافورمیبیخت، ناگاه بلبل درباغ نه رنگ‌گل‌دید و نه‌بوی سنبل شنید، زبانش باهزاردستان لال‌بماند. نه‌گل‌که جمال اوبیند ونه سبزه‌که درکمال اونگرد، از بی برگی طاقت اوطــاق شد و از بی‌نوائی ازنوا بازماند فرومانده بایادش‌آمدکه آخر روزی موری در زیراین

درخت خانه داشت ودانه جمع میکرد، امروزحاجت بدراو برم وبسبب قرب‌دار و حق جوار چیزی طلبم.
بلبل‌گرسنه ده روزه‌بدر یوزه‌پیش مور رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان‌بختیاریست وسرمایه‌کامکاری، من عمرعزیز به غفلت میگذاشتم، تو زیرکی میکردی وذخیره میاندوختی، چه‌شوداگرامروز نصیبی ازآن‌کرامت‌کنی؟ مورگفت توشب وروز درقال بودی ومن درحال... تولحظه‌ای بطراوت‌گل مشغول بودی ودمی‌بنظاره بهارمغرور. نمیدانستی‌که هربهاری را خزانی و هرراهی را پایانی باشد.

کلیات سعدی شیرازی

شد زمستان باد سردی هم وزید — زنجره انگشت حیرت برگزید
بود تابستان همیشه در سرود — هیچ درفکر زمستانش نبود
در زمستان دید خود رابی‌نوا — کز خوراکش بدتهی ارض و سما
کرم خاکی و مگس نابود بود — آن مگس‌عنقاشد وآن دود دود
قحطی آذوقه جانش را فسرد — صورت این حال پیش مور برد
کای سلیمان در دیار خویشتن — رحمتی آور بجار خویشتن
نیم مشتی غله نزدم وام آر — برمن ازاین موهبت منت‌گذار
تا بهار آید بهنگام درو — میدهم من گندمت را جوبجو
نفع و سرمایه همه یکسر دهم — زآنچه تو بدهی همه بهتر دهم
مورگفتا هیچ نشنیدی که مور — قرض‌ندهد برکس‌ازنزدیك ودور
ردسائل کمترین عیب منست — خانه دربسته این جیب منست
وقت گرمی هوا ای وامخواه — خفته بودی غافل ازاین سال‌وماه
گفت نی‌نی‌آنزمان کوگرم بود — متصل مشغول بودم در سرود
دائما در نغمه و عیش وطرب — صرف‌کردم عمر خودرا روزوشب
گفت درکارت نبینم هیچ نقص — وقت‌گرما خواندهٔ حالا برقص

منتخبات ثقفی ـ فرائدالنصایح اعلم‌الدوله

بلبلی از جلوه‌گل بی قرار — گشت طربناك بفصل بهار
درچمن‌آمد غزلی نغزخواند — رقص‌کنان بال‌وپری برفشاند
بیخودازین‌سوی بدانسوپرید — تاکه بشاخ گل سرخ‌آرمید
پهلوی‌جانان چوبیفکند رخت — مورچه‌ای دید بپای درخت

باهمه هیچی ، همه تدبیروکار — با همه خردی، قدمش استوار
ز انده ایام نگردد زبون — رایت سعیش نشود واژگون
قصه نراند زبتان چمن — پا ننهد جز بره خویشتن
مرغك دلداده بعجب و غرور — کرد یکی لحظه تماشای مور
خنده کنان گفت که ای بی‌خبر — مور ندیدم چوتوکوته نظر
روز نشاط است گه کار نیست — وقت غم وتوشه انبار نیست
همرهی طالع فیروز بین — دولت جان پرور نوروز بین
هان مکش اینز حمت ومشکن کمر — هین بنشین می‌شنو و مینگر
نغمه مرغان سحرخیز را — معجزه ابر گهر ریز را
موربد وگفت بدینسان جواب — غافلی ای عاشق بیصبروتاب
نغمه مرغ سحری هفته‌ایست — قهقهه کبك دری هفته‌ایست
روز تو یکروز بپایان رسد — نوبت سرمای زمستان رسد
همچومن ای‌دوست سرائی بساز — جایگه توش ونوائی بساز
بر نشد از روزن کس دود ما — نیست جز ازمایه ما ، سود ما
ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای — تا نروم بر در بیگانه‌ای
توبسخن تکیه‌کنی من بکار — ما هنراندوخته‌ایم و تو عار
کارگر خاکم ومزدور باد — مزد مرا هرچه فلك داد، داد
لانه بسی تنك ودلم تنك نیست — بس هنرم هست ولی ننك نیست
کارخودای دوست نکومی‌کنم — پارگی وقت رفو می‌کنم
شب چره داریم شب‌وروزچاشت — روزی‌ماکرد سپهرآنچه داشت
سر ننهادیم ببالین کس — بالش ما همت ما بود و بس
رنجه مکن امروز چوماپای خویش — گردکن آذوقه فردای خویش
خیز و ببندای بگل بام را — بنگر از آغاز سر انجام را
لانه دل افروزتر است از چمن — کار ، گران‌سنگترست از سخن
گر نروی راست دراین راه راست — چرخ بلند ازتوکند بازخواست
گر نشوی پخته در این کارها — دهر بدوش توزند بارها
گل دوسه روزیست تو را میهمان — میبردش فتنهٔ باد خزان
نوگل مارا زخزان باك نیست — باد چرا میبردش خاك نیست

ما زگل اندود نکردیم بام | دامن گل بستر ماشد مدام
عاشق دلسوخته آگه نشد | آگه ازین فرصت کوته نشد
شب همه‌شب برسر آنشانه‌خفت | هرسحرش چشم بدت دور گفت
کاش بدانگونه که امید داشت | باغ وچمن رونق جاوید داشت
چونکه مهی‌چندبدین‌سان‌گذشت | گشت خریف وگه جولان‌گذشت
چهر چمن زرد شد ازتند باد | برك زگل غنچه زگلشن فتاد
دولت گلزار بیکجا برفت | وآن‌گل‌صد برك بیغما برفت
در رخ دلدار جمالی نماند | شام خوشی روز وصالی نماند
طرف‌چمن‌طیب وصفائی‌نداشت | گلبن پژمرده بهائی نداشت
دزد خزان آمد وکالا ربود | راحت ازآن عاشق شیدا ربود
دید که هنگام زمستان شده | موسم هشیاری مستان شده
خرمنش از برق هوا سوخته | دانه و آذوقه نیندوخته
اندهش ازدیده و دل نوربرد | دست طلب نزد همان مور برد
گفت چنین خانه ومهمان‌کجا | مور کجا مرغ سلیمان کجا
گفت یکی روز مرا دیده‌ای | نیك بیندیش کجا دیده‌ای
گفت حدیث تو بگوش‌آشناست | منعم دوشینه چرا بینواست
در صف‌گلشن نه چنان دیده‌مت | رقص‌کنان نغمه زنان دیده‌مت
لقمه بسی دود و دمی داشتی | صحبت زیباصنمی داشتی
برلب هرجوی صلا میزدی | طعنه بخاموشی ما میزدی
بسترت‌آنروزگل آمود بود | خاطرت‌آسوده وخشنود بود
ریخته بال و پر زرین تو | چونی وچونست نگارین تو
گفت نگارین مرا باد برد | می‌شنوی آن گل نوزاد مرد
مرحمتی میکن و جائیم ده | گرسنه‌ام برك و نوائیم ده
گفت‌که درخانه مرا سورنیست | ریزه خور مور بجز مورنیست
رو که در خانه‌خود بسته‌ایم | نیست گه‌کار بسی خسته‌ایم
دانه وقوقی‌که درانبار ماست | توشه سرمای زمستان ما است
رو بنشین تا که بهار آیدت | شاهد دولت بکنار آیدت
چرخ بکارتو قراری دهد | شاخه‌گلی روید و باری دهد

ما نگرفتیم ز بیگانه وام پخته ندادیم بسودای خام
مورچه‌گروام دهد خودگداست چون تودر ایام شتا ناشتاست.

دیوان پروین اعتصامی

آنروی ورق را نخواندن: غافل ماندن.

بیچاره کسی که دیدهٔ او در دهر بجز عدد نبیند
آنروی ورق‌نخوانده زآنروی بیند خرك وکدو نبیند

امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

آن سبو بشکست وآن پیمانه ریخت : آن ممه را لولو برد ـ آنکه فیل میخرید رفت ـ آنکه اسب می‌خرید رفت

آورده‌اندکه مردی پارسا بود وبازرگانی‌که روغن گوسفند وشهد فروختی بـا او همسایگی‌داشت و هرروز قدری ازبضاعت خویش را برای قوت زاهد فرستادی زاهد چیزی بکاربردی باقی درسبویی‌کردی وطرفی بنهادی. آخر سبو پـرشد. روزی در آن می‌نگریست اندیشیدکه : اگر این شهد وروغن بده درم بتوانم فروخت و آنرا پنج‌گوسفند خرم هرپنج بزایند وازنتایج ایشان رمه‌ها پیداآید ومرا استظهاری باشد وزنی ازخاندان بزرك بخواهم، لاشك پسری آیـد ، نام نیکـوش نهم وعلـم وادب بیاموزمش، واگرتمردی نماید بدین‌عصا ادب فرمایم. این فکرت چنان قوی شدکه ناگهان وازسرغفلت برسبوی آویخته زد : درحال بشکست وشهد وروغن برروی او فرود آمد.

کلیله و دمنه

گویند روزی شاه عباس صفوی باجلال‌وجبروت شاهانه ازخیابان چهارباغ‌اصفهان میگذشت، مستی جلو اسب اوراگرفت وگفت : اسبت را چند بفروشی؟ شاه برآشفت وفرمان داد اورا بزندان انداختند فردای صبح‌که مست بهوش‌آمد وخـودرا درحبس دید موضوع را دریافت دراین وقت شاه عباس اورا احضارکرد. وقتی بحضور شاه آمد شاه از اوپرسید : حالا چند میخری ؟ مست جواب داد. قربـانت‌گردم، آنکه اسب میخرید رفت .

داستانهای امثال ـ سیدکمال‌الدین مرتضویان (فارسانی)

سلطان محمود غزنوی سوار برفیل براهی میگذشت مستی پیش‌آمده از سرمستی گفت فیلت بچنداست؟ گماشتگان اوراگرفتند محبوس داشتند فردای آنروز که‌مستی زائل شده بود برای سیاست بحضور آوردند. سلطان‌گفت. فیل مارا میخواستی بخری؟ گفت : شاها، آنکه دیروز فیل‌میخرید پرید ورفت .

داستانهای امثال ـ سیدکمال‌الدین مرتضویان (فارسانی)

گویند فتحعلیشاه برپیلی سوارشده وبعزم تفرج ازشهر خارج میشد در راه مردی که ازاستعمال حشیش خودرا باخته بود نشسته روبفتحعلیشاه کرد و گفت این فیل را میفروشی ؟ خادمان سلطان خواستند اورا ادب کنند شاه‌آنها را منع نموده وگذشتند شب‌که سلطان ازهمان راه برمیگشت مرد خجلت زده نگاهش بسلطان افتاد سلطان اورا مخاطب‌کرد وگفت فیل را چند میخری، مردکه بخود آمده‌بود گفت : آنکه فیل میخرید رفت .

کاوشی درامثال وحکم فارسی : سیدیحیی برقعی

شبی حجاج بدکان شیرفروشی رسید نظرکرد نزداو طغار شیری دید وشنیدکه او باخود میگویدکه من این شیررا خواهم فروخت بفلان مبلغ وازآن تجارت خواهم کرد پس مالم‌بسیار خواهد شد پس دخترحجاج را بعقد خود خواهم آورد برای من فرزندی خواهد زائید. روزی داخل‌خانه خواهم شد باهم نزاع خواهیم کرد پس‌من پای خودرا بهمین طریق باو خواهم زد پائی زد بآن طغار که شکست وشیرش ریخت پس حجاج پیش‌آمد واوراگفت : اگراینطریق بدخترمن‌بزنی هلاك میشود پس اورا پنجاه تازیانه بزد.

ریاض‌الحکایات

دونفر باهم بشکار خرس درجنگل رفتند در راه باهم صحبت داشتند که خرس را شکار میکنیم وازپوست‌آن پالتوهای گران قیمت درست‌میکنیم وآن را بدوستان هدیه میفرستیم ناگهان خرسی ازدور نمایان شد یکی ازآنها ترسید و بالای درخت رفت ودیگری درهمانجاخوابیدونفس درسینه حبس‌کرد چون شنیده بود خرس بمرده‌کاری ندارد خرس برآن بگذشت وازآن بوئی‌کشید ورفت.
آنکه بالای درخت بود پائین‌آمد وازرفیقش پرسید که خرس بگوش توچه‌گفت :

گفت دو نصیحت‌کرد یکی آنکه باآدم‌ترسو شکار مرو و دیگرآنکه شکارناگرفته‌را بکسی نبخش .

کاوشی در امثال وحکم ـ سید یحیی برقعی

آن قدح بشکست وآن ساقی نماند   از جمالش ذره‌ای باقی نماند

فریدالدین عطار نیشابوری

فرستاده گفت ای خـداوند رخش   بدشت آهوی ناگرفته مبخش

شاهنامه فردوسی

ان مصرمملکت که تو دیدی خراب شد   وآن نیل مکرمت‌که شنیدی سراب شد .

دیوان خاقانی‌شروانی

از جمالش دزهٔ باقی نماند   آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

نام من زشت شد ای خواجه هم‌ازاول کار   چه توانکردکه‌این شیشه درافتاد وشکست

دیوان معین‌الدین جنید شیرازی

چشم بدفلك بین کامشب ببزم عشرت   یکسو سبو فتاده یکسو قدح شکسته

دیوان طبیب اصفهانی

عشرت از ما رشتهٔ الفت گسیخت   آن سبوبشکست و آن پیمانه ریخت

دیوان سید محمد حسین شهریار ـ جلد دوم

چون وصال امد غمش از دل گریخت   آن سبو بشکست وآن پیمانه ریخت

اشك مهتاب ـ مهدی سهیلی

سبوی عشق من، بشکست، بشکست   در آن دیگر نمی‌بینم شرابی

خیال عشقت ای هرجائی پست   فریبی بود و افسون و سرابی

سرود پرستو ـ عمر سلطانی وفا

رشته مهروداد آن گسیخت   آن سبو بشکست وآن پیمانه ریخت

دیوان رسام ارژنگی

زد بریز عهد وپیمانش گریخت   آن سبوبشکست وآن‌پیمانه ریخت

دیوان رسام ارژنگی

تیشه زد برریشه عمرم گریخت   آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت

دیوان رسام ارژنگی

آن رشگ جنانی بود این‌رشگ جهان بوداست

آوخ که سبو بشکست و آن طشت ز بام افتاد
حسام‌زاده پازاردگار

آنسوی آب ماندن : دست‌کوتاه شدن .

کای شکم‌خواران بغداد خراب ماند بغداد این زمان آنسوی آب
مجموعه اشعار علامه دهخدا

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هــر کجا هست خدایــا بسلامت دارش دیوان حافظ شیرازی
آنقدر بپز که بتوانی بخوری: در دشمنی حد نگاهدار .

انقدر بستان که تانی دادنش تاوان وجرم آنچنان بشکن که یاری بستنش باموميا
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

اگر از فارس بزودی رهم انشاءاله هرچه پخته است بخوردش دهم انشاءاله
گلهای فصیح‌الزمان رضوی

هرکه را قدر وسع تکلیفست بپز انقدر کس توانی برد
گنده گردد غذا ز بسیاری بپز انقدر کش توانی خورد
امثال‌منظوم‌جلد دوم ـ احمدآخگر

آن کاره : منسوب و موصوف بکاری معهود مجازا باده‌گساری و خراباتی ودرزمان ما بزنانی منحرف نیزگویند .

ببین‌کان لکك گویا برآمد برسرمنبر که ای یاران آن کاره صلاء که وقت‌کار آمد
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

ای ساحره‌ای ذوفنون مایه‌ای پنجه جنون هنگام کار آمدکنون ماهریکی‌آن کاره
کلیات شمس تبریزی ـ جلد پنجم

بهل باغ و شقایق را مشرح کن حقایق را
که ماآن کاره‌ایم‌ای‌جان واین هنگام کابست آن
کلیات شمس تبریزی ـ جلدهفتم

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند :

در خانه اگرکس استیك حرف بس است ـ اسب نجیب را یك تازیانه بس‌است

آدمیان را سخنی بس بود — گاو بودکش خله درپس بود
دیوان امیرخسرو دهلوی

آنکس که داناتر است :

بهر آرزو برتواناتر است

دانستن توانستن است ـ دانائی توانائی است

چنین گفت آنکس که داناترست — بهر آرزو برتواناتر است
شاهنامه فردوسی

بدو گفت مؤبد که دانش به است — که دانا بگیتی زهرکس مه است
شاهنامه فردوسی

زدانش دربی نیازی بجوی — وگرچه از او سختی آید بروی
شاهنامه فردوسی

بدانش بود مرد را ایمنی — ببندد زبد دست اهریمنی
شاهنامه فردوسی

ز نادان نیابی بجز بدتری — نگر سوی بی‌دانشان ننگری
شاهنامه فردوسی

بدانش بود بیگمان زنده مرد — خنك رنج بردار پاینده مرد
شاهنامه فردوسی

هرکه را علم وحلم نبود یار — مرورا درجهان بمردمدار
دیوان سنائی غزنوی

آبروئی کان شود بی علم و بی‌عقل آشکار — آتش دوزخ بودآن آبرو از هرشمار
دیوان سنائی غزنوی

دو مرد است مردم توانا و دانــا — جز این هرکه بینی بمردمش مشمر
توانا بردانش خــویش دانــا — نه داناست آنکو تواناست بــرزر
هزاران توان یافت خنجر بدانش — یکــی علم نتوان گرفتن بخنجر
بدانش توانی رسید ای برادر — از این کوی اغبر بخورشید از هر
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

ز من جان برادر پند بینوش — بجان و دل برو در علم میکوش
که عالم در دو عالم سروری یافت — اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
شبستری

آفتابی ز علم روشنتر		نیست بی‌علم‌روزگاره مبر
گر نحواهی تو نور علم اندوخت		بتنوراثیر خواهی سوخت
علم بال است مرغ جـانت را		برسپهر اوبرد روانت را
علم دل را بجای جـان باشد		سر بی علم بد گمان باشد
علم نور است و جهل تاریکی		علم راهت برد بباریکی
علم روی تـرا بـراه آرد		با چراغت به پیشگاه آرد
علم اگر قالبی است‌گر جانی‌است		هرچه دانی‌تو به زنادانی‌است
علما راست رتبتی در جـاه		که نگردد بروزگار تباه
علم را دزد برد نتواند		باجل نیز مـرد نتواند
نه بمیل زمان خراب شود		نه بسیل زمین در آب شود
علم‌کشتی‌کند بر آب روان		وآن که کشتی کند بعلم توان
چون توباعلم آشنا گشتی		بگذری ز آب نیز بی کشتی
رازچرخ فلك بدان دوری		نه هم از علم یافت مشهوری
بکنی گر بد یك علم پزی		بهتر از ماهتاب رنگـرزی

دیوان اوحدی مراغه‌یی

همره عقل ویارجان علم است		در دو گیتی حصارجان علم‌است
خفتهٔ برسر تو بیدار است		مردهٔ باحقیتت او یـار است
طمعه‌میجوئی اوست راید تو		راه می‌پوئی اوست قاید تـو
جوهر او نپوسد اندر آب		آتش او را نسوزد اندر تاب
میروی با دل تو همراهست		می‌نشینی ز جانت آگاهست
کس نهانش بخاك نتوانـد		تند بادش هـلاك نتواند
شاه و سرهنگ ره بدان نبرد		دزد و طرارش از میان نبرد

دیوان اوحدی مراغه‌یی

نیست دانـا برابر نادان		این مثل زد خدای در قـران

امثال وحکم جلد اول ـ علامه دهخدا

آنکس که نکوکرد وبدی دید کدامست ؟:

**نیکی کند آنکو بجهان طالب نام است		آنکس‌که نکو کرد وبدی دیدکدامست ؟.**

امثال وحکم‌جلداول علامه‌دهخدا

آنکسی راکه‌بخت برگردد :

عروس‌اندرحجله نرگردد :

کسی‌را بخت چون برگشت کار از سعی نگشاید
کمان هرچند برخود زور آرد حلقه‌تـر گـردد
تذکره حدیقه امان اللهی ـ رابط

آن کند هرکس که از اصلش سزا باشد :

ترا چون من فراوانند مرا چون تو کجا باشد
ولیکن ان کند هرکس که از اصلش سزا بـاشد
دیوان سنائی غزنوی

آنکه پند نشنید ملامت شنید :

مزاح ارکه دانا بنادان کند — نبیند سرانجام ازاو جز گزند
زنادان بپرهیز تاممکن است — ملامت شنید آنکه نشنید پند
امثال منظوم‌جلد اول ـ احمداخگر

آنکه داند دوخت او داند درید : خری راکه بالای بام برده است میتواند پائین بیاورد .

آنکه رویانید تاند سوختن — وانکه او بدرید داند دوختن
مثنوی معنوی مولوی

من آن‌صید را کرده‌ام سربلند — منش باز درگردن آرم کمند
نظامی گنجوی

آنکه داند دوخت او داند درید — هرچه او بفروخت بتوانـدخرید
امثال وحکم جلداول

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد :

کاش میامد واز دور تماشامیکرد : طاهر نائینی

آنکه شیران را کند روبه‌مزاج :

احتیاج است احتیاج احتیاج : دیوان نسیم شمال ـــ اشرف‌الدین الحسینی

آن یکی خر داشت پالانش نبود :

این مثل ماخوذ از دوفرد شعری است که مولانا درمثنوی در ذیل قصه (عاشق شدن پادشاه برکنیز وخریدن او وبیمار شدن کنیزك ...» آورده .

آن یکی خرداشت پالانش نبود — یافت پالان گرك خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست — آبرا چون یافت خود کوزه شکست

مثنوی معنوی مولوی

بوده است خری که دم نبودش — روزی غم بی دمی فزودش

در دم طلبی قدم همی زد — دم می‌طلبید ودم نمی زد

ناگه نه ز راه اختیاری — بگذشت میان کشتزاری

دهقان مگرش زگوشه‌ای دید — برجست ازاو دوگوش ببرید

بیچاره خرآرزوی دم‌کرد — نایافته دم دو گوش گم‌کرد

آن گربه مصاحب بابا ازآن تو :

زیباتر آنچه مانده زبابا ازآن تو — بدای برادر از من و اعلا از آن تو

این تاس خالی از من وآن کوزه‌ای که بود — پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو

یابوی ریسمان گسل میخ کن ز من — مهمیز کله تیز مطلا از آن تو

این غوچ شاخ کج که زند شاخ از آن من — غوغای جنك غوچ وتماشاازآن تو

این استر چموش لگد زن ازآن من — آن گربه مصاحب بابا از آن تو

ازصحن خـانه تا به لب بام ازآن من — از بام خانه تا بثریا از آن تـو

دیوان وحشی بـافقی

مال و منال حضرت بابا برادرا — يك نیمه از تو نیمه دیگرازآن من

من آن نیم که گویم ازین جنسهاکه هست — جنسی که هست ازهمه بهترازآن من

جانا برادری تو ز تو هرچه بهتر است — بد هرچه هست جان برادر از آن من

قرض پدرکه از همه بیش است ازآن تو — وجهش که هست از همه کمتر ازآن من

آن چارباغ خرم مرهون ازآن تو — آن يك دو باغ کهنه بی‌دراز آن من

ملك نفیس‌خـالصه شهر از آن تو — املاك هیچ نفع نیاسر از آن من

داهی که شیر داده بیابا از آن تو — واهی کزوست خون دل ما از آن من

آن مادیان که داشته صدکره زان تو — آن استران کـودکش نـر از آن من

میرحیدر معمائي (رفیعي)

کل تقی بته‌های خار از تو — خس وخاشاك ، باربار از تو
آن زمین زراعتی از من — آن همه سنك‌كوهسار از تو
کشت پـالیز سربسر از من — باد جان پـرور بهاراز تـو
شامگه شیر گـوسفند از من — صبحدم بانك آبشار از تـو
سینهٔ کبك وران مرغ از من — نغمه قمری و هزار از تـو
جوی آبی که میرود از من — لـذت آب جویبار از تـو
دو سه من نقره و طلا از من — برف ویخهای نقره‌وار ازتو
گندم و لوبیا وماش از من — علف سبز و مرغزار از تو
دود ودم از تو و کباب از من — گله‌ها از من و غبار از تو
کیسه‌های پر از برنج از من — درعوض ریگ بی‌شمارازتو
جامهٔ نازك حـریـر از مـن — خرقهٔ زیر وصله‌دار از تو
روز محشر همه حساب از من — رحمت لطف کردگار ازتو

همشیره صبر ماتم بابا از آن من — خرج عزا وشیون و غوغا ازآن تو
در خیمه استماع وصیت ازآن من — در نوحه همزبانی ماما از آن تو
کهنه قلم دوات شکسته از آن من — طومار نظم ودفتر انشاء از آن تو
آن‌لاشه اشتران قطاری از آن من — آن بارکش خران توانا ازآن تو
یك هفته خرج مطرب وساقی ازآن من — هفتاد ساله طاعت بابا از آن تـو
آن مالهاکه مانده بدنیا ازآن من — آن خیرهاکه کرده بعقبی‌ازآن تو
آن قاطر چموش لگد از آن من — آن گربه سلیم شکیبا از آن تو

داستانهای‌امثال : سیدکمال‌الدین مرتضویان فارسانی .

آنگه شود پدید که نامرد ومرد کیست :

نشنیده‌ای که زیرچناری کدو بینی — بررست و بردوید بروبر بروزبیست
پرسید زآن چنارکه توچندروزه‌ای — گفتا چنار سال، مرا بیشترزسی‌است
خندید پس‌بدوکه من‌از توبه بیست‌روز — برترشدم بگوی‌که‌این‌کاهلیت چیست
او را چنارگفت که امروزه‌ای کدو — باتو مرا هنوز نه هنگام داوری‌است
فردا که برمن وتووزد بادمهرگان — آنگه‌شوید پدیدکه نامردومردکیست

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

نشنیده‌ای که‌زیر چناری کدوبینی — برجست و بردوید بروبربروزبیست

پرسید ازچنار که تو چند روزه‌ای — گفتا چنار عمر من افزون‌تر ازدویست
گفتا به بیست روزمن ازتوفزون شدم — این کاهلی بگوی که آخر زبهر چیست
گفتا چنار نیست مرا باتو هیچ جنك — کاکنون نه روزجنك و نه‌هنگام‌داوریست
فردا که برمن وتووزد بادمهرگان — آنکه شود پدیدکه نامردومردکیست

دیوان انوری ابیوردی

بدخواه توخودرا ببزرگی چوتوداند — لیکن مثلست آنکه چناری وکدوئی

دیوان انوری‌ابیوردی

آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم وامروز تشویش جهانی :

یکی‌راازملوك مدت عمرسپری شد قائم‌مقامی نداشت وصیت کردکه بامدادان نخستین کسی که از شهراندر آید تاج شاهی برسروی نهند وتفویض مملکت بدوکنند اتفاقاً اول‌کسی‌که درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته ورقعه دوخته ارکان دولت و داعیان حضرت وصیت ملك بجای‌آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند مدتی ملك راند تابعضی‌امرای دولت‌گردن از طاعت او بپیچانیدند وملوك ازهرطرف بمنازعت برخاستن‌گرفتند وبمقاومت لشکر آراستن‌فی‌الجمله شاه و رعیت بهم برآمد و برخی طرف بلاد ازقبض تصرف اوبدر رفت درویش از این واقعه خسته خاطرهمی بود تا یکی از دوستان قدیمش در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای راکه گلت ازخار برآمد وخار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدیدن پایه رسیدی ان مع‌العسریسرا .

شکوفه گاه شگفته است و گاه خوشیده — درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای یارعزیزتعزیتم‌کن‌که جای تهنیت نیست.
آنگه که تودیدی غم‌نانی داشتم وامروز تشویش جهانی .

اگر دنیانباشد دردمندیم — وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان‌کاشوبتر نیست — که رنج‌خاطراست‌ارهست‌گر نیست
مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی
گرغنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار — صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان‌کند بهرام‌گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری

کلیات سعدی شیرازی

گـر برجسد چنار چالاك — بید انجیری برآید ازخاك
آنهاکه بعقل کار دانند — بید انجیر از چنـار دانند
این سال بقـا بصد رساند — وآن بیش سه چارمه نماند
دیوان خاقانی شروانی

گر بردرش درختك‌داناشدم چه باك — کاقبال او درخت کد ورا چنارکرد
دیوان خاقانی شروانی

بچالاکی بیدانجیرمنگر درمه نیسان — بدان‌افتادگی بنگرکه بینی ماه آبانش
دیوان خاقانی شروانی

نی چوتوای خام‌کاکنون تاختی — طفلی وخودرا تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه — کوترا پای جهاد و ملحمه ؟
تکیه‌کردی بردرختان وجـدار — برشدی ای اقرعك هم قـرع وار
اول ارشـد مـرکبت سر وسهی — لیك‌آخـر گشت بی‌مغز و تهـی
رنك سبزت زرد شدای قرع‌زود — زانکه گلگونه بود اصلی نبود
مثنوی معنوی مولوی

آن ممه را لولو برد :

بدو گفت رو پیش دارا بگوی — که ازباژما شدکنون رنك‌وبوی
که مرغی‌که زرین همین‌خایه‌کرد — بمرد و سرباژ بی مایه کـرد
شاهنامه فردوسی

چون حریص‌خوردنی زن خواه زود — ورنه آمد گـربه ودنبه ربود
مثنوی معنوی مولوی

زپستانم نه‌کس لیمو دگرخورد — مه مه برگفته دایه لولوبرد
کلیات حکیم سوری ـ جلد دوم

خرم‌آنروزکه لولو ممه‌ها رابیرد — تا ندوشند حریفان ستمگرما را
التفاصیل ـ فریدون توللی

مکن‌ای دل هوس لعل لبش — بچه جان آن ممه را لولوبرد
دیوان سیدمحمد حسین‌شهریار. جلد اول

آواز برای‌کرخواندن : کار عبث‌کردن ــ کار بیهوده کردن.

پیش نظرکور نباید رقصید   آواز برای‌کر نمی باید خواند
دیوان مفتون همدانی

آواز دهل : میان تهی ــ بظاهرپر صلابت ولی درباطن میان تهی

نه مردی‌گر بشمشیر ازجفای دوست برگردی
دهل راکاندرون بادست زانگشتی فغان دارد
کلیات سعدی شیرازی

آواز دهل نهان نماند   درزیرگلیم وعشق پنهان
کلیات سعدی شیرازی

بغیرعشق آواز دهل بــود   هرآوازی‌که درعالم شنیدم
کلیات شمس تبریزی ــ جلدسوم

بلبل‌که بهاران برگل میاید   بیهوده بــه آواز دهل میآید
دیــوان صحبت لاری

سرش ازباد بود پردلش ازمهرتهی   زین سبب چون دهل ازدورصدائی دارد
کلیات رجاء اصفهانی

آواز دهل از دور هول است : بساکساکه ازدور مهیب وترسنده بنظررسد وچون نزدیك آید خوارو زبون باشد.

چون بانك دهل‌هولم‌ازدوربود   بعیب‌درم چوعیب‌مستور بود
کلیات سعدی‌شیرازی

آواز دهل ازمیان ، تهی است :

خسرو به گزاف چند لافی   بانك دهل ازتهی میانیست
دیوان امیرخسرو دهلوی

زهرطرف‌که صدائی بلند شد مشتاب   که دست چون بدهل میرسد دهدآواز
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

ناله رسوای جهان‌کرد مرا   آه این بانك دهل راچکنم
تذکره نتایج‌الافکار ــ مصطفی علیخان خوشدل

آواز دهل شنیدن ازدور خوش است :

ازابوالغنا مرویست‌که‌گفت نوبتی‌بخدمت ابوجعفرمنصور برفتم پرسیدکه ازتعریف غنا وقاعده استماع‌آن شمه‌ای بیان‌کن گفتم سماع صوتیست که‌ازملاقات دوجرم حاصل گردد وچون مستمع ومستمع شرایط شنیدن و نواختن واقف باشند و مراتب ومدارج آن دانند ازآن محظوظ گردند اماشرط اول‌آنست‌که نوازنده خوب روی خوش‌گوی باشدچنانکه نظرهرکه‌بروی افتد دلش‌بسته اوگردد وارسطوگفته‌که اگر مغنی زشت‌روی‌باشد باید نقابی برروی‌کشد تا لذتی‌که طبیعت را ازنغمه او حاصل‌گردد جمال زشت او بازنستاندوشرط دوم‌آنکه میان شنونده ونوازنده مسافتی‌باشد وحکمت دراین آنست‌که زهومت وحدتی‌که بانغمه‌باشد هوا جذب کند نغمهٔ صافئی بمستمع رسد و ارسطوگفته بایدکه شنونده برترنشیند بجهت‌آنکه نغمه لطیف است ومراکز از عالم علویست وهرچه از اوصافی‌تر بود میل بمرکز خودکند.

زینت‌المجالس

باشد ازدورخوش بگوش مجاز — از من‌آوازه ازدهل آواز

دیوان سنائی غزنوی

گویند مرا بهشت باحور خوشست — من میگویم‌که آب‌انگور خوشست

این نقدبگیر ودست ازآن نسیه‌بدار — کاواز دهل برادر از دورخوشست

رباعیات عمرخیام نیشابوری

بنزدیکی سماع سورخوشتر — که هم‌بانك دهل ازدورخوشتر

خسرونامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

مشنوکه روضه بی‌می ومعشوق خوش‌بود — زیراکه ناله دهل ازدورخوشترست

دیوان خواجوی کرمانی

بازوجه صالح‌آب انگورخوش است — بربانك نی ونوای طنبور خوش‌است

آواز دهل میکند از دورکسش — آوازدهل شنیدن ازدورخوش‌است

سفینةالمحمود جلد دوم ـ عبداله شهاب

آواز سگان کم نکند رزق گدارا : از عرعرخرکسی نرنجد.

زآنهمه بانك وعلالای سگان — هیچ واماند زراهی کاروان

یاشب مهتاب ازغـوغای سك — کند گردد بدر را درسیرتك

مثنوی معنوی مولوی

ابـر سیاه را بهوا اندر — ازغلغل سگان چه زیان دارد

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آواز نداشت گوزکدبانو بود : مردن فقرا وکس دادن اغنیاء بی‌سروصداست

شدرندی‌ماشهره ولی مستی شیخ — آوازنداشت گـوزکدبانو بود

دیوان مفتون همدانی

آه ازنهاد برآمدن: بواسطه‌آگاهی‌ناگهانی‌ازسود وزیان غمگین یاپشیمان‌گردیدن.

هرگاه‌گفته‌ایم‌که عرفی امیرکیست — آه از نهاد گبر ومسلمان برآمده

کلیات‌عرفی شیرازی

آه جـگر : آه از ته دل

نفس را جلوهٔ آه جگربخش — نظر راسوی خودراه سفربخش

سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

آه دربساط نداشتن : بی‌نهایت پریشان وبی‌چیز بودن، ازبی‌کفنی‌زنده است ـ آه نداردکه بانالە سوداکند.

دل ببرت قاصدی جزآه ندارد — آه که آنهم سوی توراه ندارد

دل‌ببرت خواست تحفه‌ای‌بفرستد — آه زمسکینش‌کـه آه ندارد

گلچین جهانبانی

اگراز فراقت‌آهی‌بکشم عجب نباشد — توگمان مکن‌که دیگر‌ببساط آه‌دارم

دیوان آتش اصفهانی

زآه نیمه شب‌ای خسته دل مشوغافل — اگرچه دانمت اندربساط آهی‌نیست

تذکره شعرای معاصرایران ـ جلال‌الدین همایی (سنا)

آه اگر ازپس امروزبود فردائی :

«حافظ» به‌آنهائیکه تظاهر باسلام میکردند ودرلوای دین‌اسلام‌آنچه میخواستند

انجام میدادند حمله میکند ودرغزلی میسراید :

گرمسلمانی ازاین‌است‌که حافظ دارد   آه اگرازپی امروز بـود فردائی

اما ازحمله این منظاهرین درامان نمیماند همین بیت را نزد شاه شجاع وسیله تهمت وکفر وارتداد او قلمداد میکنند حافظ نزد « زین‌الدین ابوبکر تایبادی» که در آن موقع درشیراز میزیسته میرود واز او چاره جوئی میکند زین‌الدین ابوبکر میگوید چاره‌آنست که بیتی درآنغزل درج بایدکرد وآن‌بیت را بطریق نقل‌قول از دیگران روایت‌کرد زیرا نقل‌کفرکفر نیست حافظ دستور اورابکاربست وازاین مهلکه جـان سالم بدربرد واین بیت را مقدم بربیت اولی نوشت :

این حدیثم چه‌خوش‌آمدکه سحرگه میگفت   بردر میکده‌ای باد فـونی ترسائی
گرمسلمانی ازاین‌است‌که حافظ دارد   آه اگر از پس امروز بود فردائی

اینك غزل

درهمه دیرمغان نیست‌چون‌من شیدائی   خرقه جائی‌گرو باده ودفتر‌جائی
دل که‌آئینه شاهیست غبـاری دارد   از خدامی‌طلبم صحبت روشن‌رائی
کشتی‌باده بیاورکه مرا بی‌رخ دوست   گشت هرگوشه چشم‌ازغم دل‌دریائی
جویها بسته‌ام ازدیده بدامان‌کـه مگر   در کنارم بنشاند سهی بالائی
کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش   که‌دگر می‌نخورم بیرخ بزم‌آرائی
نرگس ارلاف زد ازشیوه چشم‌تومرنج   نـروند اهل نظر ازپی نابینائی
شرح‌این قصه مگرشمع‌برآرد بزبان   ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
سخن غیرمگو بامن معشوقه پـرست   کزوی وجام میم‌نیست‌بکس‌پروائی
این حدیثم چه خوش امدکه سحرگه میگفت   بردر میکدهٔ بادف ونـی تـرسائی
گرمسلمانی‌ازاین استکه حافظدارد   آه اگر از پی امروز بود فردائی

دیوان حافظ شیرازی

لختی زگوشت نیز بدندان‌گرفت وبرد   جز آه دربساط نماند ازبرای ما

دفتر صهبا ــ ابراهیم صهبا

نی را نمانده‌است دگر آه دربساط   آن ناله‌ها که‌بود چنان‌آتشین چه شد؟

دیوان ابوالقاسم حالت

آفت جانها بود دایم‌گدا   تا بود زنده دهد آزارها
چون بمیرد دربساطش‌آه نیست   مـرده شوگریان بود دراین عزا

امثال منظوم جلداول ــ احمداخگر

گو سپاهی غمت در دل من دست تطاول
نگشاید بچپاول
زآنکه این خانه ویرانه دگر آه ندارد
آری واله ندارد
دیوان شوقی اصفهانی

بغیر ازنوکری راهی ندارند
والا دربساط آهی ندارند
دیوان ایرج میرزا

خیزو بیا من غم سپاه ندارم
غصه تخت وسر کلاه ندارم
خیزکه من دربساط آه ندارم
غیر توام نیست آرزو وتمنا
ورقی چند ازدیوان عماد خراسانی

آه‌کز بهر وصال دلبران جزجان ودل
سیم وزرهم باید ومن دربساطم آه‌نیست
سفینه فرخ جلد دوم ـ محمود فرخ

کشد چوآه زدل بینوارسد به‌نوایی
من‌آنچنان شده‌ام بینوا که آه ندارم
شرار اندیشه ـ عبدالعلی نگارنده

آه در جگر نداشتن : فقیر از مال دنیا.

چکنم درجگر که آهم نیست
بلکه یك پشم درکلاهم نیست
کلیات شیخ بهائی

یکی دل داشتم آنهم توبردی
بجان توکه آهم درجگر نیست
سنجر کاشی

آه دل درویش بسوهان ماند :

یك آه یتیمی که‌کشد شب بسحرگاه
یاخسته دلی بسر کشد ازسینه خودآه
ویرانه‌کندسربسر این خیمه وخرگاه
خود این مثل ساده بود درهمه افواه
آه دل مظلوم بود برش سوهان
کلیات دیوان منصوری

با شیر وپلنك هرکه آمیزکند
از تیر دعای فقر پرهیزکند
آه دل درویش بسوهان مـاند
گر خود نبرد برنده راتیزکند
منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر

آهسته‌برو همیشه برو: کم بخور همیشه بخور.

وقتی خرگوشی ولاك پشتی در بیابانی بهم رسیدند و ازتپه‌ای روبسوی بالا نهادند خرگوش‌که به تیز دویدن خود اطمینان داشت بلاك پشت پیشنهاد شرط بندی کردکه به‌بینند کدام یك زودتر ببالای تپه میرسند لاك پشت قبول کرد وآهسته بـراه افتاد خرگوش مغرور که رسیدن ببالای تپه را بهآسانی آب‌خوردن‌میدانست بچرا مشغول گردید و وقتی سر را بلندکردکه لاك پشت کند روببالای تپه رسیده بود وخرگوش تیز رونتوانست خود را باو برساند.

بچشم خویش دیدم در بیابان ... که آهسته‌سبق برداز شتابان
سمند تیز پا از تك فروماند ... شتربان همچون آهسته میراند
کلیات سعدی شیرازی

اسب تازی دو تك رود بشتاب ... شتر آهسته میرود شب و روز
کلیات سعدی شیرازی

ز یك روز دوروزه ره ساختن ... به‌از اسب کشتن ز بس تاختن
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

برفتن مرنجان چنان بارگی ... که آرد گه کار بیچارگی
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

ره رو آن نیست که گه تند وگه‌آهسته رود
رهـرو آنست کـه آهسته و پیوسته رود

آهسته دل کی پشیمان شود ·

ز دانا شنیدم یکی داستان ... خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل‌کی پشیمان شود ... هم‌آشفته‌را هوش ودرمان شود
شتاب وبدی‌کار اهریمن است ... پشیمانی و رنج جان و تن‌است
شاهنامه فردوسی

آه سرد کشیدن:

شد اندوهگین شاه چون آن بدید ... یکی آه سرد از جگر بـر کشید
شاهنامه فردوسی

روز اول روی خود دیدند زرد		میزدند از نـاامیدی آه سرد

مثنوی معنوی مولوی

چون غمزدگان بدرد میبود		با ناله و آه سرد میبود

مجنون ولیلی ـ امیرخسرو دهلوی

بحسرت دمی کودکان را بدید		یکی آه سرد از جگـر برکشید

امثال وحـکم جلد اول ـ نصراله فلسفی

آه سعدی اثرکند در سنك :

نکند در دل تو سنگدل اثری		**سعدی شیرازی**

يك گوشش دراست ویکی دروازه ـ از این گوش میگیرد از آن گوش درمیکند ـ شتر نقارخانه ـ شترزنبورك خانه است .

گوش اگر گوش تو وناله اگر ناله من		آنچه البته بجائی نرسد فریاد است .

بیکی در درآید ازگوشش		بدگر در برون کند هوشش

دیوان سنائی غزنوی

ای بدیدن کبود وخود نه کبود		آتش از طبع و در نمایش دود

ای دو گوش توکر مادرزاد		با توام گرمی وعتاب چه سود

امثال وحکم جلد اول ـ منصورنوح بن منصور سامانی

آه صاحب درد را باشد اثر : مادر را دل سوزد دایه را دامان ـ جگرجگر و دگردگر ـ کس نخار پشت من جز ناخن انگشت من.

برسر خاکی زنی خوش میگریست		گفت مجنونیش کاین گریه زچیست؟

گفت چشمم بردلم نمناك ماند		زین جوان من که زیر خاك مـاند

گفت تو درخاکی اودرخاك نیست		او کنون جز تو ز جان پـاك نیست

گر بود در ماتمی صد نوحه گر		آه صاحب دردرا باشد اثر

گر بود در حلقه‌ای صد غمـزده		حلقه را باشد نگین ماتم زده

چون توانستم ندانستم چه سود		چونکه دانستم توانستم نبود

فریدالدین عطار نیشابوری

نوحه گر کز پی تـو گرید		او نه از چشم کز گلوگرید

دیوان سنائی غزنوی

چو پیوستهٔ خون نباشد کسی / نباید از او بود ایمن بسی

شاهنامه فردوسی

فرزند کسی نمیکند فرزندی / ورطوق طلا بگردنش بر بندی

امثال و حکم جلد اول ــ علی‌اکبر دهخدا

آهك بچشم زدن : بکنایت کورکردن.

همی بیند یکایك را چنان همچون یقین شك را

زده از خشم آهکه را بچشم گوهرکانی

کلیات شمس تبریزی ــ جلد هفتم

آه کشیدن : حسرت بردن.

نقاش چون شمایل آن ماه میکشد / نوبت بزلفا وچورسد آه میکشد

گنجینهٔ سهیلی جلد اول ــ خالص

آه ندارد با ناله سودا کند : فقیر و بی چیز بودن .

آهت ار نیست‌که با ناله کنی سودائی / بکشم ازته دل بهرتوآهی گاهی

کلیات روحانی ــ اجنه

آهن ازکوره بیرون آوردن : مرد مصمم وباراده هرمشکلی راپشت سرگذارد

گرچه آتش بتفد چهره آهنگر باز / آرد از کوره برون آهن خودآهنگر

دیوان ایرج میرزا

آهن باآهن بشکنند :

نسوزد عشق را جز عشق خرمن / چنان چون بشکند آهن باآهن

ویس ورامین ــ فخرالدین اسعد گرگانی

آهن‌باآهن توان کوفت :

نشاید بردن انده جز باندوه / نشاید کوفت آهن جز آهن

دیوان خاقانی‌شروانی

بآتش توان اهرمن روفتن — که آهن بآهن توان کوفتن
امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

شنیدستم این نکته از چندتن — که آهن بآهن‌توان کوفتن
امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

آهن‌آهن را ازکوره کشید: سنك سنك را شکند آهن بآهن‌شکنند.

شغال بیشه مازندران را — نگیرد جز سگ مازندرانی
امثال وحکم جلد اول ـ علامه دهخدا

آهن بآهن نرم شود :

بدان ترس بگذار این کین گرم — که آهن‌بآهن توان‌کردنرم
نظامی گنجوی

آهن بدندان خائیدن : کار ناشدنی.

راحت ز گیتی نجوید — آهن بدندان نخاید
دیوان وقارشیرازی ـ جلداول

آهن سرد کوبیدن : عمل لغو انجام دادن، کار بیهوده کردن.

آن نمیگویدکه آهن کوب سرد — لیك ای پولاد برداود گرد
مثنوی معنوی مولوی

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان — آهن سرد است میکوبی بدان
مثنوی معنوی مولوی

چند کوبی آهن سردی ز غی — در دمیدن در قفس هین تابکی
ای محدث از خطاب و ازخطوب — در گذشتم آهن سردی مکوب
مثنوی معنوی مولوی

چـون چنین است صنم پندمـده عاشق را
آهن سرد چه کوبی ؟ که وی ازپند گـذشت
کلیات شمس ـ جلد اول

ز دیوانهٔ کرد روزی سئوال — سلیمان مرسل علیه‌السلام
که چون بینی این مملکت کزپدر — مرا مانده با این همه احتشام
چه خوش‌گفت دیوانه او را جواب — که چون نیست ایـن مملکت مستدام
پدر مدتی آهن سرد کوفت — تو درباد پیمودنی صبح و شام
دیوان ابن یمین فریومدی

چرا جوئی وفا ازبیوفائی　　چو کوبی بیهده سردآهنی را
دیوان قطران تبریزی

ازین در کامدی نومید برگرد　　به بیهوده مکوب این آهن سرد
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

بگفتش در مزن ای در زن سرا　　مکوب ای آهنین دل آهن سرد
خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

آهن سرد چه کوبم که دم آتشیم　　نکند هیچ اثر در دل چون آهن او
کلیات سلمان ساوجی

بربتان حسن و جوانی مفروش　　ای پسر گرچه بغایت خوبی
بی زرت کار میسر نشود　　گرتو خود یوسف‌بن یعقوبی
حلقه بی زرچه زنی بردر دوست　　آهن سرد چرا میکوبی
کلیات سلمان ساوجی

جوابش داد و گفت ای یار همدرد　　مشو گرم و مکوب این آهن سرد
کلیات سلمان ساوجی

دلا کلید زرکن در وصالش را　　که کوفت آهن‌سرد آنکه حلقه بر در زد
کلیات سلمان ساوجی

تیغ میزد دشمن از چه آهنی میکوفت سرد
تیغ چون بر جوشن تقدیر گردد کارگر ؟
کلیات سلمان ساوجی

دل کوفته من چو آهن سرد　　ز آن گونه که صد شرار جسته
دیوان امیرخسرو دهلوی

بکینم اگر سرجدا کنی چون شمع　　نکوبد آهن سرد طبع گزینه من
دیوان خاقانی شروانی

ز گرمی نرم‌گر نتواندش کرد　　چه حاصل ز آنکه‌کوبد آهن سرد
هفت اورنگ یوسف‌وزلیخا ـ عبدالرحمن جامی

نیست این در گشادنی برگرد　　گرنه سردی مکوب آهن سرد
هفت اورنگ سلسلة الذهب ـ عبدالرحمن‌جامی

چرب و نرمی باعدوناید گه شدت بکار　　آهن سرد است نتوانی بگوهر کوفتن
دیوان‌ابن ایمین فریومدی

عنبار از دل بدگهر روفتن — بود آهن سرد را کوفتن
دانشنامه و دیوان هیدجی

گر آهن دل‌بود منشین وبرگرد — خبرده تانکوبم‌آهن سرد
خسرو و شیرین ـ نظامی گنجوی

آتشی گرم یابی ارجوشی — آهن سرد کهٔ بی ارکوشی
هفت پیکر ـ نظامی گنجوی

بنشین و ز دل رها کن این درد — آن به‌که نکوبی آهن سرد
لیلی و مجنون ـ نظامی گنجوی

گفتا چه‌کوبی این‌آهن سرد — با کاوه‌کم گوی از پتك وسندان
دیـوان صحبت لاری

بگو لطفی بکن زین کوی برگرد — چنین تا چند کوبی آهن سرد
کلیات عبید زاکانی

هرکه یغما شنود گرمم گوید — آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است
کلیات یغمای جندقی

چندانکه دهم پندش و تهدید فرستم — گویی که بسردآهن میکوبم سندان
دیوان قاآنی شیرازی

تو نیز اربپذیری زمن، بازگرد — چه کوبی به بیهود پولاد سرد
دیوان سروش اصفهانی ـ جلد دوم

درنگی درین کار بایست کرد — مکوبید بیهوده پولاد سرد
دیوان سروش اصفهانی ـ جلد دوم

دیده‌ام آتش درین شیون نمی‌بارد دریغ — سرد می‌کوبند آهن بـردل سندان‌من
دیوان نظیری نیشابوری

بر در سفله مکوب آهن سرد — تـا نگردد رخت ازخجلت زرد
دیوان فرصت شیرازی

بردرش حلقه زدم از سر درد — گفت بیهوده مکوب آهن سرد
دیوان فرصت شیرازی

ز پا نشستن وره را بحرف طی‌کردن — بدست آهن و فولاد سرد کـوفتن است
دیوان میرزاحسن‌خان امیدنهاوندی

مشکل کند نرم آه منت دل — مشتی چه سازد باآهن سرد
دیوان آتش اصفهانی

هرگز در خلق بارخ زرد مکوب — با دست تمنی در نامرد مکوب
هرگز زمن سیه نیاید زر سرخ — با سفله مگو و آهن‌سرد مکوب
تذکره شعرای‌معاصر ایران ادیب‌السلطنه سمیعی (عطا)

داد جوابش ز درون سرا — کآهن سرد اینهمه کوبی چرا !
دیوان وحشی بافقی

شمع مشرق نشود زآتش غربی روشن — گـو بکوبند همی تادم صورآهن سرد
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

برآن سنگین دلت از بس فغان‌کرد — دلم‌گفتتی که کوبد آهن سرد
وصال شیرازی دنباله فرهاد وشیرین وحشی بافقی

هان بهارا مکوب آهن سرد — کاندرین دوره نیست مردی را
دیوان ملك‌الشعراء محمد تقی‌بهار ـ جلـد دوم

نشوی سرد کآتش گرمی — نشوم نرم کآهن سردم
دیوان‌سید محمد حسین شهریار ـ جلد اول

کاش بودی مرا یکی همدرد — تا نکوبم من آهن آنهم سرد
دیوان عبدالحسین نصرت (منشی باشی)

بهذه السنه گرگفت‌های آلو زرد — نیاورند ز سوهانکم چه باید کـرد
یقین بدارکه سوهانکی که‌سوهان خور — توسور یابعبث برمکوب آهن سرد
کلیات حکیم‌سوری ـ جلد اول

پروین‌توانگران‌غم‌مسکین نمیخورند — بیهوده‌اش مکوب‌که‌سردست‌این حدید
دیوان پروین اعتصامی

معلم در جوابش گفت کای مرد — بمشت خود مکوب این آهن سرد
قسمتی از دیوان حسین پورشقاقی

آهو بدشت گریه کردن : منتهای بدبختی‌که حیوانات نیز بحال اوگریه نمایند

ببالیست برکوه آتش گذشت — همی زاربگریست‌آهو بدشت
شاهنامه فردوسی

آهنگری هم شد کار پهنش میکنی بیل میشود درازش میکنی میل : قاشقگری چه آسانست مشتش میزنی پهن میشود دمش را میکشی دراز میشود.

در روزگاران قدیم مادری فرزند خود را باستاد آهنگری سپرد که او را فن آهنگری بیاموزدکودك چند روزی بآهنگری رفت ولی‌چون‌آهنگری‌کاری بس‌سخت و طاقت فرسا بود از دکان بگریخت وبخانه رفت مادرش چون ورود نابهنگام او را دید ازاوپرسیدکه چرازودتربخانه برگشته است. پسر درپاسخ گفت مادر: آهنگری هم شد کار پهنش میکنی بیل میشود و درازش میکنی میل من باید بحرفه دیگری مشغول شوم . ازآنطرف استادآهنگری چون غیبت شاگرد طولانی‌شد برای استعلام از حال شاگرد بدرمنزل آنها آمد وچون در بکوفت مادر پسر دم در آمد واستاد از حال شاگرد جویا شد مادرکه‌تحت تأثیرسخنان پسر بودگفت: استاد، آهنگری‌هم کارنشد پهنش میکنی بیل میشود درازش میکنی میل.

استاد که پی باصل موضوع برده بودگفت: عجب استعدادی بی‌انصاف علاوه برآنکه خود آهنگر قابلی شده بمادرش هم این فن را آموخته است .

چون دلیل علیل هست علیل		گوید آهنگریست کار قلیل
پهن اگر کردی آهنی‌شد بیل		چونکه‌کردی درازگردد میل

امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

گفت‌آنکو ز کاربی خبر است		کار قاشقگری چه سهل بود
میشود پهن چون زنی مشتش		چون دمش راکشی درازشود

امثال منظوم‌جلد دوم ـ احمد اخگر

آهو را ماندکه درکشوری‌چرد ودرکشوری‌دیگر نافه‌نهد: در بارهٔ کسانی‌که درکشوری بتمام‌آرزوهای خود برسند ومال ومنال‌فراوان‌گردآورند وبکشور دیگرمهاجرت وآن ثروت‌را درآن مملکت صرف نمایند .

نه‌آهویم من‌کز کشور دگربچرم		نهم معطر نافه بکشور دیگـر
بسان بازم‌کش چون بداری اندربند		شکار پیش توآرد چوباز یابدپر

دیوان مسعود سعد سلمان

آهوی سر درکمند : مطیع

شکارمن دراتلال بلندست — نه عبدی‌کاهوی سردرکمنداست
دیوان ایرج میرزا

کمان ابروی من بازومرنجان — که من خودآهوی سردرکمندم
دیوان نشاط اصفهانی

آهوی ناگرفته بخشیدن : ماهی دردریا فروختن ـ خرس شکار نکرده پوستش را فروختن ویا بخشیدن.

فرستاده‌گفت ای خداوند رخش — بدشت آهوی ناگرفته مبخش
شاهنامه فردوسی

آی دزد ... آی دزد :

دزد درمن بجای مزدست — بدگویدم ارچه بانك دزداست
دزدان چوبکوی‌دزد جویند — درکوی دوند و دزد گویند
لیلی ومجنون ـ نظامی‌گنجوی

آئینه‌اش صاف(۱) نیست : گرچه بظاهر سلامت است ولی درباطن بیمار میباشد.

صوفی بیاکه‌آینه صافیست جام را — تابنگری صفای می لعل فام را
دیوان حافظ شیرازی

آینه بدست زنگی افتادن :

بد خوی نکورخسد همچون — دوزخ‌که مکانش دربهشت‌است
آئینه بدست زنگی افتاد — زیباست ولی‌بدست زشت‌است
امثال منظوم‌جلددوم ـ احمد اخگر

آینه پیش‌کور نهادن : کار بیهوده‌کردن ـ کار عبث‌کردن

خواست یکی کور زنی زشت روی — کینه وری طعنه‌زنی زشت خوی

---

(۱) صافی صحیح است.

از شبه‌اش چهره سیه رنگتر وز سپر جبهه پر آژنگ‌تر
گوش‌کر وچشم گژوپشت کاژ خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یکشبی از ناز بدان کور گفت حیف‌که ماندازتو جمالم نهفت
طلعت من خواسته‌ازمه خراج حرف خجالت‌زده برلوح عاج
نرگس من چشم چراغ چمن لالهٔ من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی یافته آوازهٔ سر و سهی
کور چو افسانه اوگوش کرد خون دل ازسینهٔ او جوش‌کرد
گفت اگر حال چنین بودیت دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی تخم هوایت دگری کاشتی
این‌همه بیننده ز نزدیك ودور کس ننهد آینه درپیش‌کور

هفت اورنك تحفةالاحرار ـ عبدالرحمن جامی

جهان برسماعست ومستی وشور ولیکن چه بیند درآینه‌کور ؟

کلیات سعدی شیرازی

تابکی منع من ازروی نکویان ناصح قدر آینه چه دانی توکه نابینائی

تذکره طلعت ـ میرزا علیرضای اصفهانی‌پرتو

چه قدرغالیه را پیش‌شامه مزکوم چه قیمت‌آینه را نزد دیده عمیان

دیوان صبوری رشتی

آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن‌آئینه شکستن‌خطاست :

پادشاهی بود رعیت شکن وز سرحجت شد وحجاج فن
هرچه بتاریك شب‌ازصبح‌زاد بر در او درج شدی بامداد
رفت یکی‌پیش ملك صبحگاه رازگشاینده تر از صبح وماه
از قمر اندوخته شب بازیی وزسحر آموخته غمازیی
گفت فلان‌پیر ترا درنهفت خیره‌کش وظالم و خونریزگفت
شد ملك ازگفتن اوخشمناك گفت هم‌اکنون‌کنم اورا هلاك
نطع بگسترد وبراوریك ریخت دیو زدیوانگیش می‌گریخت
شد ببر پیرجوانی چوباد گفت ملك برتو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای	خیز و بشو تاش بیاری بجای
پیر وضو کرد و کفن برگرفت	پیش ملك رفت و سخن درگرفت
دست بهم سود شه تیز رای	وزسر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده	کینه کش و خیره کشم خوانده
آگهی از ملك سلیمانیم	دیو و ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام	زآنچه تو گفتی بترت گفته‌ام
پیر و جوان برخطر ازکار تو	شهر و ده آزرده ز پیکار تو
منکه چنین عیب شمار توام	در بد و نیك آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست	خود شکن آینه‌شکستن خطاست
راستیم بین و بمن دار هش	گرنه چنینست بدارم بکش
پیر چو برراستی اقرار کرد	راستیش در دل شه کارکرد
چو ملك از راستیش پیش دید	راستی اوکژی خویش دید
گفت حنوط وکفنش برکشید	غالیه و خلعت مادر کشید
از سر بیدادگری گشت باز	دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد	درسخن راست زیان کس نکرد
راستی آورکه شوی رستگار	راستی از تو ظفر ازکردگار
گرسخن راست بود جمله در	تلخ بود تلخ که الحق مر

مخزن الاسرار ــ نظامی گنجوی

ازمقالات شمس بدین‌مضمون آورده :

آینه هیچ میل نکند اگر صد سجودش کنی که این یك عیب درروی وی هست ازو پنهان دارکه اودوست منست او بزبان حال میگویدکه البته ممکن نباشد گفت اکنون ای دوست درخواست می‌کنی که آینه را بدست من ده تا ببینم بهانه نمی‌توانم کردن، سخن ترا نمی‌توانم شکستن ودردل می‌گویدکه البته بهانه‌یی کنم وآینه را باو ندهم زیرا اگر باو بگویم برروی عیب‌است احتمال نکند اگر بگویم برروی آینه عیب است بتر بازمحبت نمی‌هلدکه بهانه کند میگویداکنون آینه بدست تو بدهم الااگر برروی آینه عیبی بینی آنرا ازآینه مدان، درآینه عارضی‌دان آنرا وعکس خود دان، عیب برروی آینه عیبی منه، واگر عیب برخود نمی‌نهی باری برمن نه‌که صاحب آینه‌ام و برآینه منه. گفت قبول‌کردم و سوگند خوردم، آینه بیارکه مرا صبر نیست، باز دلش نمی‌هلد، گفت ای خواجه باز بهانه‌یی بکنم باشدکه ازاین شرط بازآید وکارآینه نازکی دارد، بازمحبت دستوری

نداد، گفت اکنون باردیگر شرط تازه‌کنم،گفت شرط وعهدآن باشدکه‌هرعیبی که‌بینی آینه را برزمین تزنی وگوهراورا نشکنی اگرچه‌گوهر اوقابل شکستن نیست ، گفت حاشا وکلا هرگزاین قصد نکنم ونیندیشم درحق‌آینه هیچ عیبی‌نه‌اندیشم، اکنون آینه بمن ده تا ادب من‌بینی ووفای من‌بینی، گفت‌اگر بشکنی قیمت‌گوهراو چندین است ودیت اوچندین‌است وبرین گواهان‌گرفت بااینهمه چون‌آینه بدست اوداد بگریخت اومیگوید باخودکه اگرآینه نیکوست چراگریخت، اینك شکستن‌گرفت ، فی‌الجمله چون برابرروی خود بداشت درونقشی دید سخت زشت، خواست‌که برزمین زندکـه اوجگر مرا خون‌کرد ازبرای این اذیت وتاوان وسیم وگواهان‌گرفتن یادش‌آمد، میگفت‌کاشکی‌آن شرط‌گواهان (و) سیم‌نبودی تامن دل خودخنك کردمی و بنمودمی که چه بایدکرد، اواین میگفت وآینه بزبان حال باآن‌کس عتاب میکردکه دیدی‌که من باتوچه‌کردم وتوبامن چه‌کردی.

ماخذ قصص وتمثیلات مثنوی ـ بدیع‌الزمان فروزانفر

زشت‌روئی خویش درآینه دید	کرد وحشت رنك رخسارش پرید
عکس خودراچون بدیدآن‌کج‌نهاد	لرزه براندام نحسش اوفتـــاد
بسکه بوداوخود پسند وبدشعار	کـرد آن آئینه را تقصیرکار
او زدست‌آینه بس خورد جوش	بیخودانه برکشید از دل خـروش
رفت سنگی سخت‌آوردی بدست	زد برآن آئینه تـا آن راشکست
بهرخوب‌وزشت این‌خلق جهان	هست این آئینه سنك امتحـان
روبدرکن ازدل خـود کینه را	مشکن ای جان بی‌سبب آیینه را

کلیات دیوان رجاء اصفهانی

دیو نژادی چویکی تیره ابر	لب چـوخـم نیل کبود وسطبر
رنك چوانگشت نی افـروخته	چهره چوچوبین طبقی سوخته
مانده دهن‌چون دهن جیفه‌باز	ناشده همچون درمحنت فـراز
یافت بره آینه گـرد ناك	ساخت بدامن رخش ازگردپاك
دید وچو برروی ویش آرمید	شکلی‌ازآن سانکه شنیدی بدید
آب دهن بر رخ پاکش فکند	وزکف‌خود خوار بخاکش فکند
گفت‌که تا قـدر تـو نشناختند	بررهت این گـونه نینداختند
پیش‌کسان پستئی مقدار تـــو	نیست جز اززشتی دیدار تـــو

طینت اگر پاك چومن بودیت — کی بگل خاك وطـن بـودیت
از بد و نیکی که پی اندرپی است — بهره هـرچیز بقـدر ویست
چون برخ خویش نظر کم گشاد — عیب برآینه نه بـرخود نهـاد
بـود همه نوروصفا آینـه — شد زرخش عیب نمـا آینـه
طلعت او بـود بدان سان سیاه — آینه را چیست ندانم گنـاه
جامی ازاین گنبد آیینه رنـك — هـرچه نماید بگـه صلح وجنك
کان سبب راحـت آزارتست — چون نگری صورت کـردارتست

مثنوی هفت اورنك ـ تحفةالاحرار ـ عبدالرحمن جامی

گر روی زشت زشت نماید درآینه — مرد حکیم خرده نگیرد برآینه
نقش تودرزمانه بماند چنانکه هست — تاریخ حکم آینه دارد هـرآینه
سیمای نغزوصورت موزون طلب مکن — چون مینهی مقابل روی خرآینـه
درخجلتست برحسب اقتضای طبع — ازعکس روی مردم بد گوهرآینـه
مـرد حکیم آینه دار طبیعت است — دارد ودیعه دردل وهم درسرآینـه
برجسته تر نماید سیمای زشت را — گرخوب را فزاید زیب و فـرآینه
چشم دگر بباید تابنگرد که چون — تشخیص میدهد عرض ازجوهرآینه
قهرخدای بنگرد و هیچ ننگـرد — برگورکافران خلل وزیور آینـه
بشناس قهروی که بساصورت کریه — نشناختی گرت نبدی رهبر آینـه
لختی بخویش آی ومکن تیره زینهار — ازآه سرد خویش وزچشم تر آینـه
تامنعکس کند بتوسیمای نیك وزشت — آلوده تن بزنبق و خاکستر آیـنه
تاروی زشت وسیرت بدگردد آشکار — جمشید جام سازد واسکندرآیـنه
زین دیوسیرتان و بهائم طبیعتان — دعوی مردمی نکنند بـاور آینـه
دونان پی نظارهٔ سیمای زشت خویش — سازند از مناظر یکدیگر آینـه
خلق تراز عقل تـو بهتر کند تمیز — کزچشم عقل هست جهان بین تر آینه
راز درون قلب بداند چنانکه هست — سالوس وزرق را نبود مظهر آینـه
میکوش تا بچشم حقیقت نظرکنی — تا نقش نـاپسند نیفتد در آینـه
تعریف ذات آینه حدمن وتو نیست — آیینه را بس است ستایشگر آینه
زیرفشارحادثه ام استخوان شکست — آنسان که زیر چکش آهنگـر آینه

هم خسته شد زبان وهم آزرده شد قلم هان این حدیث ختم نمایم بـر آینه

آثار وثوق ـ حسن وثوقی (وثوق‌الدوله)

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن انـدر آئینه بر آئینه مزن

مثنوی معنوی مولوی

همچو آن زنگی که در آئینه دید روی خود را زشت وبر آئینه رید

مثنوی معنوی مولوی

سوخت هندوآینه از درد را کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آینهٔ گناه ازمن نـبود جرم آنرا نه کـه آینه زدود
اومرا غماز کـرد وراستگو تا بگویم زشت کو وخـوب کـو
من گواهم برگو از ندان کجاست زاهـل زندان نیستم یزدان گواست

مثنوی معنوی مولوی

یـافت آینـه زنگیی در راه واندر او روی خویش کرد نگاه
بینی پخچ دیـد ودولب زشت چشمی از آتش ورخی زانگشت
چـون برو عیبش آینه ننهفت برزمینش زدآن زمـان وبگفت
کانکه‌این زشت راخداوندست بهـر زشتیش ره بیفکنـدست
گرچو من پرنگار بودی‌این کی دراین راه خوار بودی این
بی‌کسی اوززشت خویی اوست ذل او از سیـاه رویـی اوست

حدیقه سنائی غزنوی

با صورت دین صورت زردشت کشی چون خر نخوری نبات و برپشت کشی
گرکاینه زشتی ترابنماید دیوانه شوی به آینه مشت کشی

رباعیات مولانا جلال‌الدین

پس مریدی گفت ای شیخ زمن چون بود ازتو تناقض در سخن
عیب و تحسین هردورا گفتی‌که راست رفع‌کن شبهه که اینجاگه بجاست
گفت ای درویش ما آیینه‌ایم روشن وصافی وغیر این نه‌ایم
هرکه چیزی بینداندرما حودست هرچه باشد نیك باشد یا بدست
آنکه آن بدگفت، خود بود آنکه دید وانکه نیکوگفت نه خود بایزید
از حسد در آینه، نیکان بدان عیبها بینند و بینند از خـود آن
لیك هست این سر بشرط آینه نه که اندر هرصفات کاینه

زانکه باشند اینکه بد گویند و آن — باشد اندر ذات مردم بیگمان
گر نه این تفضیل ازآگاهی بدی — عقلهای منکران ناهی بدی
از مریدان پیروی عاطل شدی — وزمر بی‌تربیت باطل شدی
ماندی اندر پرده نقص مبتدی — منتهی چون‌گفتی آنرا که بدی

دیوان شاه داعی شیرازی

شیخ شمس‌الدین تبریزی بـروم — ساختی هرسخت دل راهمچـو موم
زانکه نه کم کردی ونه بـر فزود — راست را میگفت با هرکس که بود
بعضی از اشراف رنجیدنـد از او — دامن اقبـال درچیدند ازو
که عجب تندست و بیرو و درشت — وا نمی‌بیند سخن را رو و پشت
با وضیع و با شریف از یك نمـط — میگذارد هست ایـن معنی غلـط
بلکه با هرکس بقدر او نکـوست — شخص را که داد و استد گفتگوست
این سخن بشنید شمس‌الدین وگفت — کـی بمانـد سر درویشان نهفت
ماکه چـون آیینه و میزان شویم — کی غلام خاطر اینان شویم
پیش میزان پیش آیینه اگر — از تواضع می‌نهی ای خواجـه سر
میدهی سوگندها این هردو را — که نمایند آنچه میباید تـرا

دیوان شاه داعی شیرازی

چه جای نقش کو آینه آمد — نماید نقش هریك گاه دیدار
اگر زشتی درو خود زشت بینی — اگرخوبی بود نقشت سزاوار
منه انگشت بروی برخودت نه — که باشد هرصدا ازعکس گفتار

دیوان سلطان ولد

زشت راگو روی خود راخوب کن — ورنه باآئینه‌ات چبودسخن؟
زشت اگر آئینه را دور افکند — زشتی خود درنهان ظاهرکند

پریشان ـ قاآنی‌شیرازی

ولی درآینه‌گر نقش خویش دیدی بد — گناه آینه نبودکه جمله عیب‌تراست

دیوان سیدمحمد حسین شهریار ـ جلددوم

میان زلفهای‌تیره چون شب — یکی تار سپید موی جستم
بخشم وکینه و قهر فراوان — زدم آئینه برسنگ و شکستم
پس ازآن چند روزی از سرغیظ — برآئینه در الفت ببستم

سوز وساز دل ـ ابوتراب معیری

آینه را دودگرفتن :

گفتم دلم از کوی تو چه سود گرفت   چون آتشم ازتو تارتاپود گرفت
گفتا، دلت از سرشک من بی‌خبراست   گفتم چکنم کاینه را دودگرفت
آب در خوابگه مورچگان ـ نیمایوشیج

آینه روشن داشتن : زنك ازآینه زدودن است بوسیله کوره مخصوص ــ صاف و پاك وطاهر بودن .

ازآن کوره کایینه روشن کنند   چو بشکست از آئینه جوشن کنند
گنجینه نظامی گنجوی

روشن است آئینه فضلم چو زنگ ولی   آینه بختم تاریك همی دارد زنگ
دیوان سنائی غزنوی

آینه زنك گـرفته :

ننمود بدل عکس تو چونانکه توهستی   پیداست که آینه ما زنك گرفتست
دیوان قصاب کاشانی

آینه درنمد : برای زدودن‌گردوغبار ازروی‌آینه آنرابنمد پارچه مالند ــ صیقلی کردن دل ــ صفادادن باطل ــ صفای درون یافتن.

لیك درکش در نمد آئینه را   کز تجلی کرد سینا سینه را
مثنوی معنوی مولوی

شام رسیده‌ای ولد، آینه نه درنمد   ز آنکه چو ظلمت شود نقش نبینی دگر
دیوان سلطان ولد

از گفت خامش ای ولد آئینه نه اندرنمد   سنگی کجا قابل بودتا زرشودزاکسیر ما
دیوان سلطان ولد

چندکنی شرح ولد، هرنفس اسرار احد   آینه نه زیرنمد ، روی درون رامنما
دیوان سلطان ولد

بگذر ازین بس‌کن ولدآینه نه‌اندر نمد   ور من زغیرت سر بردبی‌تیغ‌آن خاقان‌ما
دیوان سلطان ولد

راز مگو پیش خران ای مسیح — آینه نه زود درون نمد
دیوان سلطان ولـد

گفت ترا حد نبود، آینه نه زیر نمد — وقت سماعست خمش، رقص کن امروز ولد
دیوان سلطان ولد

بس کن ازین گفت ولد، آینه نه زیر نمد — یوسف ویعقوب منم، نقش جهان پیرهنم
دیوان سلطان ولـد

خامش ازین گفت ولد، آینه نه زیر نمد — تا نفسی بی‌من وتو، جلوه کند آن سلطان
دیوان سلطان ولد

خاموش شو بس کن ولد آینه نه زیر نمد — کامد زجنت حورعین او را ببین اورا ببین
دیوان سلطان ولد

هرجاکه بینی شاهدی چون آینه پیشش نشین
هرجا که بینی ناخوشی آیینه در کش در نمد
کلیات شمس ـ جلد دوم

میریخت اشك گرم زمژگان آفتاب — روزیکه بود آئینه زیر نمد مرا
کلیات صائب تبریزی

برآتش میگذارم خرقه پشمینه خود را — نهان تا چند دارم درنمد آئینه خود را
کلیات صائب تبریزی

آینه دانی که تاب آه ندارد:

بادمزن اینقدر کدوی سرت را — آینه دانی که تاب آه ندارد
دفتر صهبا ـ ابراهیم صهبا

آینه رند : پاك کننده آینه ـ آینه زدا

خواهی که شاهدان فلك جلوه‌گر شوند — دلرا حریف صیقل آینه رند کن
کلیات شمس تبریزی ـ جلد چهارم

آینه‌کج جمال ننماید راست: **برای روشن شدن دل و جلوه حق به تصفیه نفس باید پرداخت.**

آنکسکه خطای خویش بیند که رواست | تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آن روی نمایدش که درطینت اوست | آئینه کج جمال ننماید راست

کلیات سعدی شیرازی

ابر باید که بصحرا بـبارد
زآن چه حاصل که بدریا بارد　　　　دیوان عبدالرحمن جامی

سخای بزرگان چـو ابر بهار　　　　بجائی ببارد که ناید بکار
امثال وحکم جلداول ـ علی‌اکبردهخدا

ابر را بانك سگان چه زیان دارد : مه فشاند نور وسك عوعو کـنند ــ از لب‌لب سك دریا نجس نمی‌شود. آواز سگان کم نکند رزق گدارا ـ لایضر السحاب نباح الکلاب

نندیشم ازکسی کـه بنادانـی　　　　بامن رسن بکینه‌کشان دارد
ابـر سیاه را بهوا انـدر　　　　از غلغل سگان چه زیان‌دارد
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

مه فشاند نور وسك عوعو کند　　　　هرکسی برخلقت خود می‌تنند
مثنوی معنوی مولوی

درشب مهتاب مه را برسماك　　　　از سگان و عوعو ایشان چه باك
مثنوی معنوی مولوی

زآنکه ازبانك وعلا لای سگان　　　　هیچ واماند زراهـی کاروان
یا شب مهتاب ازغوغای سك　　　　کند گردد بدررا در سیرتك
مثنوی معنوی مولوی

کی شود دریازپوز سك نجس　　　　کی شود خورشید ازپف منطمس
مثنوی معنوی مولوی

خصم‌گر زشت‌گویدت دریا　　　　بـدهـان سگی نیـالاید
دیوان رشیدالدین وطواط

زمگر طاعن طاعون‌گرفته ایمن باش — که بانك سك ندهد نورماه راتشویر
بدرجا جرمی

مهتاب که نور پاك دارد — از بانك سگی چه باك دارد
دیوان امیرخسرو دهلوی

مه نورمی‌فشاند وسك بانك میکند — مه راچه جرم خاصیت سك چنان فتاد
دیوان سیدحسن غزنوی

ماه را از خروش سك چه زیان — شیررا ازنهیق خر چه هراس
کلیات یغمای جندقی

صبر از من وعرو تیز ازوی — نور ازمه واز سگان علالا
کلیات یغمای جندقی

گرسك ازنور مه‌کند عوعو — ماه‌کی ترسد ازچنین آواز
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

آن‌گفتگوی دشمن واین خامشی من — ماننده حدیث سك وماهتاب شد
دیوان محمد صوفی مازندرانی

زعیب‌جوئی‌نادان وخشم سفله مترس — که نورماه نکاهد اگر سگی لاید
نظم سعیدنفیسی ــ سعیدنفیسی

نه دریا را بود ازهیچ سك باك — نه سك ازهیچ دریائی شود پاك
کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

سفله کآزاده را بگوید بد — یا نیاید فراز خوان‌کسی
نه بدریا رسد زیان سگی — ننشیند بسفره سك مگسی
دیوان امیرنظام‌الدین علیشیرنوائی

گردشمن مردان همگی حرق شود — هم برق صفت بخویشتن برق شود
گرسك بمثل درون دریا برود — دریا نشود پلید سك غرق شود
گلزارمعرفت ــ ابوسعید مهنه

ما ازبد خود نمی‌هراسیم امـا — دریا بدهان سك نگردد ناپاك
دیوان مفتون همدانی

بی حس بگزاف اهل‌حس می‌نشود — یا ساختن طلا زمس می‌نشود
نا جنسی‌اگر جسارتی کرد بما — دریا بدهان سك نجس‌می‌نشود
آثار وثوق ــ حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

ابرو ترش کردن : ناراضی بودن ــ مطابق میل نبودن ــ گاه بناز وعشوه خود را ناراحت وانمودکردن.

گر به بخت شورمن ابرو ترش کردندباز عیش تلخم را بشکرخنده شیرین کرده‌اند
دیوان خواجوی کرمانی

اگر تلخی رسد درصحبت احباب شیرین بـاش
مکن ابرو ترش تاکی گلاب وقند خواهدبود
دیوان بابافغانی شیرازی

ابرو جنباندن : باابرو اشارت کردن ــ بکنایت راضی بودن به چیزی

فرمانده خوبانی ابروچه بجنبانی این بنده تراگویدآن میکن واین میکن
کلیات شمس تبریزی ــ جلد چهارم

ابرو فراخی : گشاده روئی ــ سخاوت

دل ستد درآن مجلس تنگبار باابـرو فراخی درآمد بکار
نظامی گنجوی

ابروگشاده‌باش چودستت‌گشاده‌نیست : اگردست‌بخشنده‌ای‌نداری خوش‌اخلاق‌باش.

مرسخن راگندمین و چرب کن گر نداری نان چرب گندمین
دیوان ناصرخسرو قبادیانی
چون وانمیکنی گرهی خودگره مباش ابروگشاده باش چودستت‌گشاده‌نیست
دیوان صائب تبریزی

ابریشم ساختن :

ابریشمی بسازو ازاین حلقه پیش‌کن امل حضور صوفی پشمینه پوش را
دیوان اوحدی مراغه‌ای

ابریق یا لوله‌ئین آب‌گرفتن : صاحب نفوذ بودن ــ قدرت داشتن

ابریق ما قدیم بسی‌آب میگرفت هان‌آب میرود ازته لوله‌ئین مـا
کلیات روحانی ــ احنه

ابن وقت بودن : آنکه بمقتضای وقت‌کارکند وسابقه ولاحقه را اعتبار نکند. زمانه ساز ــ آنکه ازحاضر تمتع جوید بی‌نظری بگذشته وآینده (لغت‌نامه دهخدا)

هست مرد حقیقت ابن‌الوقت لاجرم برد وکون پیروزست
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

نقد ابن‌الوقت دل راست ای فرید دل طلب ازعقل حیران می‌بسم
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

بگذشته ز هستی وگسرفته چون صوفی ابن وقت حالی
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

لیك صافی فارغ‌است ازوقت حال صوفی ابن‌الوقت باشد درمثال
مثنوی معنوی مولوی

صوفی ابن‌الوقت باشد ایرفیق نیست فرداگفتن ازشرط طریق
مثنوی معنوی مولوی

هست صوفی صفا چون ابن‌الوقت وقت راهمچون پدربگرفته سخت
مثنوی معنوی مولوی

ابلیس بگرد پایش نمیرسد : حیله‌گر ومکار ومردم فریب .

پامال شد جهانی ازآنهاکه درحیل ابلیسشان بگـرد بکف پانمیرسد
دیوان صغیر اصفهانی

ابلیس کی گذاشت‌که ما بندگی‌کنیم
یکدم نشدکه بی‌سرخر زندگی‌کنیم

سرخر ــ سرخر بعد ازظهر ــ سرخرباش صاحب زرباش ــ این مثل در مــورد اشخاص مصدع وپرروگفته میشود.

ابلیس. (ا) (ظاهراً ازکلمه یونانی دیابلس) Diabolos لغو یون عرب‌آنرا از ماده ابلاس بمعنی نومیدکردن یاکلمهٔ اجنبی شمرده‌اند وآن نام مهتر دیوان‌است که پس ازنفخ روح درجد ابوالبشر، چون ازسجده‌آدم سرباز زد مطرودگشت و اوتا روز رستاخیز زنده باشد وجز بندگان مخلص را اغوا تواندکرد. نظیر اهریمن دین

زردشت، شیطان، عزازیل، خناس، بوخلاف، ابومره، شیخ نجدی، ابولبینی ، دیـو مهتردیوان (السامی فی‌الاسامی) پدرپریان . ج. ابالیس. ابالسة:

کـه مـارا دل‌ابلیس بی راه‌کـرد زهر نیکوئی دست‌کوتاه‌کرد فردوسی

سران جهاندار برخـاستند در پهلوان خواهش آراستند

که مارا بدین‌جام می‌جـای‌نیست بمی باتو ابلیس را‌پای‌نیست فردوسی

من درتو فکنده ظـن نیکو ابلیس تـو را زره فکنده

مانندکسی‌کـه روز بـاران بارانی پوشد از کـونده

لبیـبی

گر به پیری دانش به‌گوهران افزون شدی

روسیه‌تـر نیستی هـر روز ابلیس لعین

منوچهری

ابلیس قادرست ولیکن بخلـق در جز بردروغ‌وحیله‌گری نیست‌قدرتش

ناصر خسرو

خود ابلیس‌کز آتش تیز بود چه پاکی بدش یاچه‌آمدش سود

اسـدی

نه بدان لعنت است برابلیس کـو نداند همی یمین زیسار

بل بدان لعنت‌است‌کاندردین علم داند، بعلم نکند کار

سنائی

ای بسا ابلیس‌آدم روکه هست پس بهردستی نباید داد دست مولوی

همچوابلیسی‌که گفت‌اغولیتنی تو شکستی جام ومارا میزنی مولوی

مخور هول‌ابلیس تاجان دهد هرآنکس‌که دندان‌دهد نان‌دهد سعدی

پس‌اگر ابلیس‌هم ساجد شدی او نبودی‌آدم اوغیری بدی مولوی

وفردوسی گاهی ابلیس گفته وازآن اهرمن دین زردشتی اراده‌کرده است

شنیدی همانـا که کاوس شاه بفرمان ابلیس گم‌کـرد راه فردوسی

بترسیم‌کو (کیخسرو) همچوکاوس‌شاه شود کژ و دیوش بپیچد زراه

بگفتند بازال ورستم‌که شاه بگفتار ابلیس‌گم کـرده را فردوسی

لغت‌نامه دهخدا ـ جلد اول

ملایی سوار برخر خود ازدهی بدهی میرفت درمیان راه عده‌ای ازجوانان که سر از باده ناب‌گرم داشتند راه براوگرفتند ویکی ازآنها جامی شراب بملا تعارف‌کرد ملا استغفرالله گویان آنانرا ازاین عمل زشت منع‌نمود ولی‌جوانان دست بردارنبودند وبملامرتب شراب تعارف مینمودند وبالاخره یکی ازآنها ملارا تهدید کرد که در صورتیکه شراب ننوشد اورا خواهدکشت.

چون حفظ جان بهرصورت لازم‌است ملا بااکراه جام شراب را دردست‌گرفت وروبه آسمان کرد وگفت خداوندا خودت‌آگاهی‌که من‌ازروی اجبار وفقط برای حفظ‌جان خود این شراب رامیخورم وهمینکه خواست جام را بلبان نزدیك‌کند خرش‌باتکان دادن شدید سرش جام رابزمین ریخت جوانان خندیدند وبرفتند وملا بادلخوری با خود گفت پس ازمدتهاکه خواستیم یك‌شراب حلال بخوریم این سرخر نگذاشت.

ریش بد را داروی بد یافت رگ — مرسر خر را سزد دندان سگ
مثنوی معنوی مولوی

هشیار همی نماید اینجـا — همچون سرخر میان بستان
دیوان سلطان ولـد

آن خرسری‌که شعرسراید بلحن‌خر — پالیز شاعری راگـوید سرخرم
دیوان سوزنی سمرقندی

وربازرسانند بدان مجلس خـرم — ایشان سرخر باشند آن مجلس‌پالیز
دیوان سوزنی سمرقندی

حارس بوستان در خـانه — سرخـر به کـه پـای بیگانه
کلیات دیوان اوحدی‌اصفهانی معروف بمراغی

خوشم وخرمم و مـی‌گردم — سر خـرنیست در آن بستانم
دیوان دهقان سامانی

گاه بایما بمیر مجلس‌گوید — کاین سرخرراکه راه داده‌ببستان
دیوان قاآنی شیرازی

فوریان سرخروسوری وبتصدیق خرد — بـا مصدق ورق محکم پابرمهرند
گرطیوری حذرازسرخر بعدازظهرش — فـوریان قاطبهٔ سرخر بعدازظهرند
کلیات حکیم سوری ـ جلد دوم

اندکی ازچپ وازراست دوید — باغ را از سرخرخالی دید
دیوان ایرج میـرزا

خادمك را بگو خرد بندد در بـروی همـه طلبکاران
نگشاید گر آید آن شیخك که بود قائـد نـکوکاران
که سرخر بزرك گردد اگر رهکنندآن بـزرك دستاران
دیوان حاج‌میرزا حبیب خراسانی

درد وغم وهجرتو بگفتار بگویم دانم سر خر درپس دیوار نباشد
دیوان حاجب‌شیرازی

رو بهرجاکه می‌نهی سر خر پا بهرجاکه مینهی دم مار
هزلیات فوقی ـ فوق‌الدین احمدیزدی

نباید ازسرخر شرم‌کـردن بگادن برنشست آزرم‌کـردن
هزلیات فوقی ـ فوق‌الدین احمدیزدی

چوتیز ازپیش ریشم رفت و بسر بگادن نـا شدم آخر زسرخر
هزلیات فوقی ـ فوق‌الدین احمدیزدی

شرمش‌آمد زفروغ مه وکونیم نداد چکنم آه‌که امشب سرخر مهتابست
هزلیات فوقی ـ فوق‌الدین احمدیزدی

یکدم نشدکه بی‌سرخر زندگی‌کنم در بوستان زاول شب ازصدای‌لر
کلیات عشقی

میخواست « ملك » خود برساند بوزارت
بازور سفارت
افسوس‌که عمامه برایش سرخربود
دیدی چه خبر بود. کلیات عشقی

یزدگردآخرآن پرده پکر میدیدم چونکه ناگاه ببستان سرخرمیدیدم
کلیات عشقی

آری‌که همین‌شیره باقیمت جان‌نیز کی‌بی سرخرباشد و بی‌مانع ومحظور
دیوان سیدمحمد حسین شهریار ـ جلددوم

زآن رقیبی‌که بود برسرکویش سرخر چه بگویم‌که سك هارازوهست خجل
کلیات روحانی ـ (اجنه)

ابله آنکس کو بخواری جنك باخارکند : آدم دانا به نیشتر نزند مشت ــ پنجه با شیر کردن.

دشمنش را گوشراب جهل چون خوردی تودوش
صابری کن کین خمـار جهل تو فردا کند
بر بزرگان بزرگان جهان پهلوزدی
ابله آنکس کو بخواری جنك باخاراکند
دیوان منوچهر دامغانی

ابله آن گرگی که او نخجیر باشیرافکند
احمق آن صعوه که اوپرواز باعنقاکند
دیوان منوچهری دامغانی

قوت پشه نداری جنك باپیلان مزن
همدل موری نئی پیشانی شیران مخار
جمال الـدین

ابله ازسخن شناخته شود : مرد را در سخن توان شناخت ــ پسته بی‌مغز چون دهان باز نماید رسوا گردد ــ آئینه مرد سخن است : المرء مخبوفی طی لسانه ــ سخن گواه حال گوینده است

آدمی مخفی‌است درزیر زبان
این زبان پرده است بردرگاه جان
مثنوی معنوی مولوی

تامرد سخن نگفته باشد
عیب وهنرش نهفته باشد
کلیات سعدی شیرازی

زبان در دهان ای خردمند چیست؟
کلید درگنج صاحب هنر
چو دربسته باشد چه داند کسی
که‌گوهر فروش است یاپیله‌ور
کلیات سعدی شیرازی

ز دانش چو جان ترا مایه نیست
به از خامشی هیچ پیرایه نیست
شاهنامه فـردوسی

چه نیکوداستانی زدیکی دوست
که خاموشی زنادان سخت نیکوست
ویس ورامین ــ فخرالدین اسعد گرگانی

کسی‌کز او هنروعیب بازخواهی جست
بهانه ساز وبگفتارش اندرآرنخست
سفال رابتپانچه زدن ببانك آرند
ببانك‌گردد پیدا شکستگی زدرست
رشیدی سمرقندی

اتحاد شرط پیشرفت است: « .... در تشیید بنای موافقت و تمهید قواعد الفت میان ابناء واخوان تحریض میکرد ... وبضرب امثال آن بنا رامستحکم میگرداند و آن قاعده را راسخ میکرد.. روزی پسران را جمع کردویك تیراز ترکش برکشید و آنرا بشکست و دو عدد گردانید وآنرا هم بشکست ، یك یك تیر برمیفزود تا چند عدد شد ازکسرآن زورآزمایان عاجزماندند روی به پسران آورد و گفت مثل شماست تیرضعیف چون بیاران مضاعف شود وهم پشت باشند، مبارزان بشکستن وی قادر نباشند بعجز دست ازآن باز میدارند ...

تاریخ جهانگشای جوینی

خسروی را که بود فرزندان	وقت رفتن رسیدازاین زندان
هریکی را به حیله سازی وفن	داد تیری که زورکن بشکن
یك بیك را چوقوت تن بود	زور کردن همان شکستن بود
تیرهادسته کرد دیگربار	نه فزون ونه کم ازآن بشمار
نتوانست کس که زورزند	دسته تیرها بهم شکند
گفت باشید اگربهم هم پشت	شکند زور وپشت خصم درشت
وربدارید ازآنچه گفتم دست	زرتان اوفتد زخصم شکست
یك یك انگشت گر دهی بکسی	که بود زور اوکم ازتوبسی
تا برانگشت تو چنان بشتاب	که از آن تافتن رود زتو تاب
وربهر پنج تا بیش پنجه	دستش ازتافتن کنی رنجه
جمع راهست قوت معتاد	که نباشد میسر از آحاد

هفت اورنك سلسلة الذهب- عبدالرحمن جامی

همرهی شرطست اندر کارها	تا رسد آسان بمنزل بارها
ورنه جز رنج وزیان ناید پدید	سازش ناسازگاران کس ندید
قصه‌ای بشنو در این معنی نکو	ازحدیث ماهی وخرچنك وقو
کان سه روزی مجلسی آراستند	همت ازپیرطریقت خواستند
دم زهمکاری وهمراهی زدند	چانه بهرمطلب واهی زدند
پس بهم گفتند کز ماهمرهان	کاردان ترکیست درکارجهان؟

دولتی باید پدید آریم نو — سازگار وکارساز وتندرو
تا ازین کابینه مهرو وداد — نوشود رسم جهانداری وداد
قوپس آنکه ساخت ازپرخامه‌ای — تانویسد مختصر برنامه‌ای
گفت ماهی بحث دربرنامه چیست — دولت مادولت برنامه نیست
مرغ وماهی طالب کارند وبس — قیل وقال از مانخواهد هیچکس
گر شما خواهید کاری کرد راست — کاراینك چشم در راه شماست
مانده این گردونه بی‌اسب و سوار — هین برانیمش ازاین بهترچه کار؟
چون شنیدنداین سخن خرچنك وقو — شادمـان گشتند از گفتـار او
هر سه یار زیـرك همداستان — چون سه شعبه تیر پـران ازکمـان
سوی گـردونه شتابان تـاختند — وندر این ره سر زپـا نشناختند
طوق برگردن نهـادند اسب وار — برخود آن گردونه بستند استـوار
متن قانون داورق برهم زدنـد — آمدند و از کفالت دم زدنـد
ترك خدمت کرده بود اسب علیل — شـد معـاف ازکار باقیـد کفیل
وآن سه‌گشتند اسب را قائم‌مقـام — کارهـا شد مـرکفیلان را بکام
پس بجنبیدند وکـوشیدند سخت — «یاعلی» گویان خـروشیدند سخت
شد عرق جاری زهفت اندامشان — شب رسید و بـر نیامد کامشان
گرچه آن‌گردونه‌گردان پای بود — آن زمان چون‌کوه پابرجای بـود
بود آسان بردن و گرداندنش — لیك بشنو رمـز بـرجـا ماندش
آن سه تن بیچاره حمالان مفت — رنجشان با هـم نمی‌گـردید جفت
هرکـدام از جانبی می‌تاختند — رنج یـاران را تبـه می‌ساختند
قو بسوی آسمـانهـا می پرید — خـواستی گـردونه تاگردون‌کشید
چون بدریا بود ماهی را هـوس — راه پیمودی سـوی دریـا وبس
زین میان خرچنك آن دانای‌دیر — اندرین ره پس پسك میکـرد سیر

✿ ✿ ✿ ✿

زان سه تن‌خودکامه‌گم‌کرده راه / خودکدامیك را فزون تر بدگناه ؟
بگذر ازاین‌پرسش واین‌جستجو / حالیا بی‌فایده است این گفتگو
چون نجنبیده‌است‌گردونه زجا / پندگیرو دم مزن زین ماجرا
شرط همکاری‌تجانس‌دان نخست / بی‌تجانس کار کی‌گردد درست
بند وبست چند تن ناسازگار / چیست دانی دولتی نا پایدار

مجله پیام نو سال اول ـ غلامعلی رعدی‌آذرخشی

رشته تسبیح فقیهی‌گسیخت / یك‌بیك ازدانه دیگرگریخت
چونکه بپاشید زهم دانه‌ها / رفت بباد آنهمه افسانه‌ها
شیخ شد ازسبحه خودنا امید / سخت سرانگشت بدندان گزید
وآنچه عیان بود از آنان بچشم / کوفت بپا برسرش ازفرط‌خشم
گفت چنان رشته‌دلش ریش‌ریش / گرچه‌گذشت ازسرتسبیح خویش
شد بفلك از خطر رهگذر / ناله آنان چو دم بی اثر
کز طرفی ناله افسرده‌ای / خاست زیك دانه آزرده‌ای
نیست چون درطایفه‌ای‌اتحاد / بی‌خبرند از ره و رسم و داد

نوای مهر ـ حسین مظلوم‌کی‌فر

اجاره نشین خوش نشین است : کسی‌که اجاره نشین است‌تحمل خوی بد صاحبخانه یا همسایگان نکند و هرموقع‌که دلش‌بخواهد میتواند جای خودرا تعویض نماید میگویند اینجانشد جای دگراین خرنشد خردگر پالانش رنك‌دگر.

دوش این‌سخن بنزد پسرگفت موجری / آسوده‌آنکه درصف مستاجرین بود
مستاجری‌که تازه به‌این خانه‌آمده / ازبسکه پرکرشمه و نازآفرین بود
هرجای خانه رانپسندد برای‌خویش / گوئی به جستجوی بهشت برین بود
اشغال‌کرده قسمت زیبای خانه را / بیش ازهمه به‌نعمت وراحت قرین‌بود
گفت‌آن‌پسرمگر نشنیدی‌که گفته‌اند / جان پدراجاره‌نشین خوش‌نشین بود

تك مضراب ـ کریم فکور

اجل دورسرش میگردد : مرگش نزدیك شده‌است

زضرب سنك ملامت چنان شدم‌که مرا / اجل بمثل فلاخن بگردسرمیگشت

دیوان آتش اصفهانی

هرکونکند بخان وزاهد تعظیم — گویا اجلش دورسرش میگردد
دیوان مفتون همدانی

چوپروانه‌که گرد شمع گردد — اجل گرد سر آن جمع گردد
دیوان محمدتقی انصاری

اجلش رسیده است: مرگش نزدیك شده‌است

مرغ چو دردام برچنه طمع‌افکند — بخت بد آنگاه خاردش رك بسمل
دیوان ناصرخسروقبادیانی

اجل گشته میرد نه‌بیمارسخت: پیاده‌ای سر وپا برهنه باکاروان حجاز از کوفه بدر آمد وهمراه ما شد ومعلومی نداشت خرامان همی رفت ومیگفت:

نه باستر برسوارم نه چواشتر زیر بارم — نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود وپریشانی معدوم نـدارم — نفسی میزنم آسوده وعمری میگذارم

اشتر سوار گفتش ای درویش کجا میروی برگرد کـه بسختی بمیری ، نشنید و قدم دربیابـان نهاد وبرفت و چون بنخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل فـرا رسید درویش ببالینش فرازآمد وگفت مابسختی بنمردیم وتو بربختی بمردی

شخصی همه شب برسر بیمارگریست — چون روز آمد بمرد وبیمار بزیست

ای بسااسب تیز روکه بماند — که خرلنگ جان بمنزل برد
بس‌که درخاك تندرستان را — دفن کردیم وزخم خـورده نمرد
کلیات سعدی شیرازی

شبی‌کردی‌از درد پهلو نخفت — طبیبی‌در آن ناحیت بـود و گفت
ازین دست کوبرك رز میخورد — عجب دارم ار شب‌بپایان برد
که در سینه پیکان تیرتتار — به از نقل‌ما کول ناسازگـار
گر افتد بیك لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ
قضارا طبیب اندر ان شب‌بمرد — چهل سال ازاین رفت وزنده است کرد
کلیات سعدی شیرازی

دوروز حذرکردن ازمرك روانیست — روزیکه قضاباشد وروزیکـه قضانیست
روزیکه قضاباشد کوشش ندهد سود — روزیکه قضانیست درآن مرك روانیست
پنداررازی

مرد فرزانه کز بلاترسد — عجب ارفکرا وخطا نبود
زآنکه این حال از دوبیرون نیست — ور قضا نیست خود بلا نبود
یا قضا هست یا قضا نبود — گرقضا هست جهد نیست‌مفید
دیوان ابن یمین فریومدی

دونوبت حذرازدرجنك نیست — یکی روز مرك و دوم روززیست
چو در زینهار قضا خفت تن — بشب نیز بستر بمیدان فکن
ز بالین وگرمرك برداشت سر — بسرگودگرناز بالین مخر
امثال وحکم جلد اول ـ علی‌اکبر دهخدا

اجل‌مارکه رسید برهگذر میآید: وقتی مرك میرسد طبیب ابله میشود . هنگامیکه پیمانه پرشود چه بغداد وچه بلخ .

بگردکین او گردد کسی‌کش بخت برگـردد
چووقت مرك مارآید بگرد رهگـذر گـردد
دیوان عثمان مختاری

ماررا چون اجل فراز آید — بسرراه خلقش آز آید
دیوان عثمان مختاری

نفسی‌که سرش‌گرد خطرمیگردد — پیرامن وحشت توبرمیگردد
چو دولت او براودگر میگردد — چون ماربگرد رهگذر میگردد
دیوان عثمان مختاری

احترام هرکس بدست‌خودش است : هرکس باید حد خود نگاه دارد و چون خواهد باواحترام گذارند بدیگران احترام گذارد .

دشنام دهی بازدهندت ز پی‌آنك — دشنام مثل چون درم دیرمدار است
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

چونیکو زدست این مثل برهمن — بود حرمت هرکس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی — که مرقیمت خویش را بکشنی

چو دشنام گوئی دعا نشنوی | بجز کشته خویشتن ندروی
کلیات سعدی شیرازی

احتیاج مادر اختراع است : روز بی‌آبی آسیا از شاش موشی گردد ــ احتیاج انگیزه اختراعات است ــ تمام اختراعات دنیا براثر احتیاج آدمی بدان بوجود آمده است .

ز انگیزش وساخت فرقست چند | که این نخل‌کار است وآن نخلبند
دیوان امیرخسرودهلوی

بدلها نیاز اوستاد قویست | کز او هرزمان صنعتی رانویست
دیوان امیرخسرو دهلوی

احسان همه را بنده کند: نیکی همه را در بند کشد ــ الانسان عبیدالاحسان

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را | سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین‌کن
کلیات سعدی شیرازی

عدورا بجای خسك زربریز | که بخشش‌کندکند دندان تیز
کلیات سعدی شیرازی

سگک گیرنده چودندان کند باز | توحالی استخوانی پیش انداز
امثال وحکم علی‌اکبردهخدا ــ جلداول

احسن اواست اکذب او:

ای چهارده ساله قرةالعین | بالغ نظر علوم کونین
غافل منشین نه وقت بازی است | وقت هنر است وسرفرازی است
آن روزکه هفت ساله بودی | چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچهارده رسیدی | چون سرو باوج سرکشیدی
دانش طلب وبزرگی آموز | تابه نگرند روزت از روز
نام ونسبت بخرد سالی‌است | نسل ازشجر بزرگ خالیست
جائی که بزرگ بایدت بود | فرزندی من نداردت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش | فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگهدار — با خلق خدا ادب نگهدار
آنجاکه فسانه سگالی — ازترس خدا مباش خالی
وآن شغل طلب زروی حالت — گزکرده نباشدت خجالت
گردل دهی ای پسر بدین‌پند — ازپند پدر شوی برومند
گرچه سرسروریت بینم — وآئین سخنوریت بینم
درشعر مپیچ و در فن او — چون احسن اوست اکذب او

لیلی ومجنون ـ نظامی‌گنجوی

احمد پوده همان‌که بوده : همان شخص نخستین بی‌هیچگونه تبدیل وتغییری .

گفتت‌امسال شدی به زپار — روکه همان احمد پارینه‌ای

دیوان سنائی غزنوی

توبه زمی‌کرده بود دل‌که توساقی شدی — باز همان حال شد احمد پارینه‌را

دیوان امیرخسرودهلوی

خواجه چرایی چنین‌کزتورمدعشق دین — زانك همی بیندت احمد پارینهٔ

کلیات شمس تبریزی ـ جلد ششم

امروزمنم احمد نی‌احمد پارینه — امروزمنم سیمرغ‌نی مرغك هرچینه

کلیات شمس تبریزی ـ جلد هفتم

احمدك خیلی خوشگل بود زدآبله هم در آورد : کسی‌که زشت‌رو بداخلاق باشد بمرض دیگری‌گرفتار آیدکه گل بود به سبزه نیزآراسته شد .

احمدك راکه رخ نمونه بود — آبله بردمد چگونه بود ؟

هفت پیکرـ نظامی‌گنجوی

احمق من هبنقه :

هبنقه ازحمقای مشهورعرب است و درباره حماقت او داستانها آورده‌اند ازجمله آنکه وقتی گردن بندی بخود آویخت، پرسیدند این ترابچه‌کار است؟ گفت تا با دیگران بدل نشوم .

درزبان فارسی به افرادی‌که زیاد احمق هستند برسبیل مبالغه می‌گویند .

کردی ازآشوب‌گردشهای‌دهر — کرداز صحرا وکوه‌آهنك شهر

دیدشهری پرفغان وپرخروش — آمده ز انبوهی مردم بجـوش
بی‌قراران‌از جهان در هرمقر — در تك وپو برخلاف یکدگر
آن یکی‌را ازبرون عزم درون — وآن دگر را از درون‌میل برون
کرد مسکین چون بدیدآن کاروبار — ازمیانه کـرد جا بریك کنار
گفت اگر جا درصف مردم‌کنم — جای‌آن دارد که خودرا گم کنم
یك نشانه بهرخود ناکرده ساز — خویشتن را چون توانم یافت‌باز
اتفاقا یك کدو بودش بدست — آن‌کدو بهرنشان برپای بست
تاچو خود راگم‌کند درشهروکو — باز یابد چون به بیندآن‌کدو
زیرکی‌آن راز را دانست زود — درپیش افتاد تاجائی غنود
آن کدو را حالی ازوی بازکرد — برتن خود بست وخواب‌آغازکرد
کرد چون بیدار شد دید آن‌کدو — بسته برپای کسی پهلوی او
بانك‌بروی زدکه خیزای سست‌کیش — کزتو حیران مانده‌ام درکارخویش
این منم یاتو نمی‌دانم درست — گرمنم چون این کدو برپای تست
ور توئی این من کجایم‌کیستم — درشماری من نیایم چیستم

عبدالرحمن جامی

احوال یکی را دو بیند:

دستورگفت شنیدم‌که وقتی مردی بود جوانمرد پیشه مهمان پذیرعنان‌گیر کیسه پردازغریب‌نوازهمه اوصاف حمیده ذات اورالازم بود مگر احسان‌که متعدی داشتی‌و همه خصلتی شریف درطبع اوخاص‌بودالاانعام که‌عام فرمودی خرج‌او ازکیسه کسب او بودی نه ازدخل مال‌مظلومان چنانك اهل روزگاراست چه دودی از مطبخشان‌آنگه برآیدکه‌آتش درخرمن صدمسلمان زنند ونانی برخوانچه خویش‌آنگه نهندکه‌آب‌در بنیاد خانه صد بی‌گناه بندند مشتی نمك بدیگشان آنگه رسدکه خرواری برجراحت درویشان افشانند دو چوب هیمه بآتشدانشان وقتی در آید که دویست چـوب دستی برپهلوی عاجزان‌مالندکرام عالم‌رسم افاضت‌کرم خاصه در ضیافت ازوآموختندی‌آن گره که سفلگان وقت نزول مهمان در آبروی آرنداودر نقش کاسه ونگار خوانچه مطبخ داشتی و آن سرکه کـه بخیلان بهنگام ملاقات واردان در پیشانی آرند او را درابای سکبا بودی.

ویکاد عندالجدب یجعل نفسه — حب‌القری حطباعلی النیران

وقتی دوستی عزیز درخانهٔ او نزول کرد بانواع اکرام و بزرگداشت قدوم پیش باز رفت و آنچ مقتضای حال بود از تعهد و دلجوئی تقدیم نمود چون از تناول طعام بپرداختند میزبان بر سبیل اعتذار از تعذر شراب حکایت کرد و گفت شك نیست که آئینهٔ زنگار خورده عیش‌را صیقلی چون شراب نیست وطبع مستوحش را میان حریفان وقت که بقای صحبت ایشان راهمه جای بشیشهٔ شراب شاید خواند و وفای عهد ایشانرا بسفینهٔ مجلس ازمکاره زمانه مونسی ازو به نشین‌تر نه .

ادرها وقیت الدائرات فانها — رحی‌طالمادارت علی‌الهم والحزن
ولست احب السکسر الالانه — یخدرنـی کیلا احسن اذی المحن

و با این همه از آنچ درین شبها بادوستان صرف کرده‌ایم یك شیشه صرف باقیست اگر رغبتی هست تاساعتی بمناولت آن تزجیه‌روزگار کنیم مهمان گفت والجود بالموجود غایت‌الجود حکم‌تراست‌میزبان پسررا فرمود که برو وفلان‌شیشه که فلان‌جای‌نهادست بیار پسر بیچاره بحول چشم وخبل عقل مبتلی بود برفت چون چشمش برشیشه آمد عکس آن در آئینه‌کژ نمای بصرش دوحجم نمود بنزدیك پدر آمدکه شیشه دواست‌کدام یك‌آرم پدردانست‌که حال چیست امااز‌شرم روی مهمان عرقش بر پیشانی آمد تامگر اورا درخیال آیدکه بدیگر یك ضنت‌کردست و برکت رأی ونزول‌همت‌اورامنسوب‌دارد هیچ چاره ندانست جز آنك پسرراگفت ازدوگانه یکی‌بشکن ودیگر بیار پسر بحکم اشارت پدر سنگی برشیشه زدبشکست چون دیگری نیافت خایب وخاصر باز آمدوحکایت حال بازگفت مهمانرا معلوم شدکه آن خلل در بصرپسر بود نه در نظرپدر.

مرزبان نامه

یکی شاگـرد احول داشت استاد — مگـر شاگرد را جـائـی فـرستاد
که ما را یك قرابه روغن آنجاست — بیاور زود آن شاگـرد بـرخاست
چو آنجاشد که‌گفت اودیده بگماشت — قرابه چون دودید احول‌عجب‌داشت
بـــر‌استاد آمــد گفت ای پیر — قرابه من دومی بینم چـه تـدبیر
ز خشـم استاد گفتش ای بد اختر — یکی بشکـن دگـر یـك را بیاور
چو او در دیدن خود شك نمی‌دید — یکی بشکست و دیگر یك نمیدیـد
اگـر چیزی همی تـو جز خویش — توهـم آن احول خویشی بیندیش
که هر چیزی که میبینی تو آنی — ولی چون در غلط مانی چه دانی

فریدالدین عطار نیشابوری

گفت استاد احـولی را کاندرآ — رو برون آراز وثاق آن شیشه را

چو درون خانه احـول رفت زود — شیشه پیش چشم او دو مـی‌نمود
گفت استاد آن دوشیشه نیست رو — احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مـرا طعنه مـزن — گفت استاد آن دویك را برشکن
چون‌یکی بشکست هردوشد زچشم — مرد احول گردد از میلان وخشم
شیشه یك بود و چشمش دو نمود — چون شکست‌آن‌شیشه رادیگر نبود

مثنوی معنوی مولوی

اجاق‌کور: کسی‌که دارای فرزند نیست .

از ازل آن تنورکس کنده فروزکیرشد — کورمباد تاابد روشنی این اجاق را

کلیات یغمای جندقی

اجل فرارسیدن : نزدیك شدن وفرارسیدن مرك .

گرچه هرکس‌دل خود واله وشیدادانند — درزمانه دل‌کس چون دل‌من شیدانیست
بدل‌خستهٔ من چـونکه رسیده اجـلش — شیری افتاده وتیرافکن آن پیدانیست

امثال منظوم جلد دوم ـ احمداخگر

اختلاف بیانداز وحکومت کن : شعار دول استعماری درقرون اخیر ــ برای حفظ منافع درمیان سایرین اختلاف ایجاد کردن .

چو گرگان پسندند برهم‌گزند — برآساید اندرمیان‌گوسپند

کلیات سعدی شیرازی

چو دشمن بدشمن شود مشتغل — توبادوست بنشین بارام دل

کلیات سعدی شیرازی

چودرلشگر دشمن افتد خلاف — توبگذار شمشیرخود درغلاف

کلیات سعدی شیرازی

ادبار که آمد فکرخطامیکند : کسیکه‌گرفتار قرض وتنگی معیشت شدفکرش خوب کار نمیکند .

نیوش ازمن این‌نکته نغزبکر — که فکر دمی به زیك عمرذکر
شودجانشین‌کاررا ذکرازآنك — چو ادبار آید خطـا رفت فکر

امثال منظوم‌جلد اول ـ احمداخگر

ادب از که آموختی از بی ادب؟ لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان هرچه از ایشان در نظر ناپسند آمد از آن پرهیز کردم:

نگویند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب‌هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانند آیدش بازیچه در گوش

کلیات سعدی شیرازی

جاهل چو کند کاری وافتد در بند — عاقل نکند آن ونیفتد بگـزند
دانـا گیرد از کار نـادان عبرت — اما نـادان نگیرد ازدانـا پند

دیوان ابوالقاسم حالت

ادب بزرگترین سرمایه است:

ادب پیرایه‌ی نادان ودانا‌ست — خوش آن کو ازادب خود را بیاراست
ندارم آن مسلمان زاده رادوست — کـه دردانش فـزود وازادب کاست

کلیات دیوان واقف لاهوری

بی ادب را بزر مگو که نکوست — ادب مرد بهتر اززر اوست

مکتبی شیرازی

ادب در اطاعت است:

گویند پادشاهی درموقع سوارشدن برکالسکه بصدراعظم خود تعارف کرد گفت بفرمائید. صدراعظم بدون تأمل برکالسکه سوارشد بعداً عده‌ای ازدوستان اورا ملامت کـردند که چرا قبل ازسلطان برکالسکه سوارشده‌است صدراعظم جواب داد سلطان امرکرد ومنهم اطاعت کردم زیراادب دراطاعت است .

بی گناه ارهمه تیغم بزند یارعزیز — ادب آنست که گردن نهم ونستیزم

دیوان کمال‌الدین مسعود خجندی

ارث پدرت که نیست: درموردکسی که ناحق وبدون استحقاق چیزی را مصرا بخواهد وآنرا بدون جهت حق خودبداند گویند.

پیر میخانه عجب نیست گرم درنگشود — که خرابات مغان ارث پدرنیست‌مرا

دیوان آتش اصفهانی

ارث پــدر خواستن :

ارث پدر حق مشروعی است که ازپدران بفرزندان ودیگرکسان میرسد اما در مورد برخی‌اشخاص خیلی متوقع‌نیز گفته میشود ــ مثل اینکه ارث‌پدرش را ازمن‌میخواهد ویامثل اینکه ارث پدرش‌رادست من سپرده‌است. چشمانش‌طلب میکندارث پدرازمن.

همراه یکیشان پسری بود که‌گویی　　　چشمانش طلب میکند ارث پدرازمن

دیوان ایرج میرزا

ارحم ترحم :

مردی بود درشهرمرو رود اورا رشیدحاجی‌گفتندی ومحتشم بودواملاك بسیارداشت واز او توانگرترکس نبود وسلطان محمود ومسعود راخدمتها کرده بود وعوانی‌سخت بود وظلم بسیارکرده بود وباخر عمرتوبه‌کرد و بکارخــویش مشغول‌گشت و مسجد جــامع بکرد بهرناحیتی وبحج رفت وازحج بازآمــد وببغداد روزی چند مقام‌کرد روزی دربازار درراه سگی را دیدگرگین وازگری سخت بیچاره گشته چــاکری را گفت این سك رابردارو بخانه‌آور چون بخانه‌آورد سیرش بکرد وبدست خویش او را روغن‌بمالید وآن سك را میداشت و داروش همی‌کردتانیك شد پس‌ازآن حج‌دیگر بکرد وبخیارخیرکرد درحج وبخانه شد وبمرو رودفرمان یافت ومدتی بگذشت اورا بخواب دیدند نیکوحال‌گفتند « مافعل‌الله بك » گفت مرا رحمت وعفوکــرد و آن چندان طاعت خیر و حج مراسود نداشت مگرازسك‌که بدست خــویش اورا بیندودم که مرا نداکردندکه ترا درکارآن سك معاف‌کردیم ومرا ازهمه طاعتهاآن یکی بود که دست‌گرفت واین معنی ازبهرآن‌گفتم تا خداوند عالم بداند کــه بخشودن نیــکو خیراست بدانك بر میشی وسگی ببخشودند این همه درجت یافتند پس بباید دانستن که هرکسیکه برمسلمانان ببخشاید چه منزلت وثواب یابد که حرمت مسلمانی نــزد خدای تعالی عظیم‌تر وبزرگتر ازآسمان وزمین است چون‌پادشاه وقت خدای‌ترس و عاقبت اندیش باشد عادل‌تواند بود ولشکرهمچنین شوند وسیرت اوگیرند .

سیاستنامه خواجه نظام‌الملك

یکی دربیابان سگی‌تشنه یافت　　　برون از رمق درحیاتش نیافت

کله دلوکرد آن پسندیده کیش　　　چوحبل‌اندرآن‌بست‌دستارخویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد سك ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر ازحال مرد که داورگناهان ازو عفو کرد
الاگر جفاکاری اندیشه کن وفا پیش‌گیر و کرم پیشه کن
که حق باسگی نیکوئی گم نکرد کجاگم شود خیر با نیکمرد
کرم‌کن چنان‌کت برآیدزدست جهانبان درخیر برکس نبست
کلیات سعدی شیرازی

بی رحمتم این‌چنین چه‌ماندی ارحم ترحم مگر نخواندی
نظامی گنجوی

اردنك روبقبله زدن : راندن ــ ازخود دورکردن با تشدد

چند اردنك رو بقبله نواخت مرد سوری «قورقه» خودباخت
کلیات حکیم سوری ــ جلد دوم

ارزان خری انبان خری : هیچ ارزانی بی‌علت و هیچ‌گرانی بی‌حکمت نیست ــ بی‌مایه فطیراست هرچه پول میدهی آش میخوری.

یاری‌که خوارآید بکف نیکو نباشد صورتش
نشنیده‌ای ایدل مگرارزان خری انبان خری
دیوان بدرالدین قوامی رازی

هرچه‌که‌ارزان‌خری لاجرم انبان خری ای‌که نداری خرد قیمت جان‌را بدان
دیوان سلطان ولد

دمبدم چون‌بوم بربام‌آیم وگویم دریغ خانه ارزان ساختم درداکه ویران‌ساختم
دفترصهبا ــ ابراهیم صهبا

تو پنداشتی من ترا بنده‌ام بقدر نهارت گون‌کنده‌ام

ارزان یافته خوارباشد : چیزی‌که ارزان بدست‌آید قدری ندارد:

من بچشم یار ازآن خوارم‌که ارزان یافته است
چون ببینی خواری هرچیز زارزانی بود
دیوان قطران تبریزی

هرچه آسان یافتی آسان دهی — درد مشکل یاب را برجان نهی

مثنوی معنوی مولوی

بفروخت مرا یار بیکدسته تره — باشد که مرا اورا خرد آن یارسره

نیکومثلی زده است صاحب شجره — ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

رباعیات مولانا جلال الدین

بجان نخریدهٔ جانرا از آن قدرش نمیدانی — که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

نظامی گنجوی

ارزن نما و ریك پیما : گندم نما وجوفروش

درکارهـای دینی و دنیائـی — جزهمچنان مباش که بنمائی

زنهار تا بسیرت طراران — ارزن نموده ریك نپیمائـی

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

ارزانی‌شما : متعلق بشما ــ مال شما ــ ارزانی شما در صورتی گفته میشود کـه بخواهند درموردی بقصد فریب و ریاغلو نمایند درآنصورت مخاطب بجای قبول آن چیزمی‌گوید ارزانی شما.

گرسقف تیره ازتف خورشید هاتهی است
اما غروبهم ننهد پا ببام او
آن آسمان زشت دوروی فریبکار
ارزانی شما

سرودی برای دستهای کوچك ــ شاداب وجدی

ارمغان مورپای ملخ است : برك سبزیست تحفه درویش ــ این مثل مأخوذ ازاین شعر عربی است.

اهدت سلیمان‌یوم العرس دیلمة — رجـل الجراالتی ماکان فی‌فیها

ترنمت بفصیح القول واعتـذرت — ان‌الهدایـا علی مقدار مهدیهـا

پای ملخ‌که جانست‌چون مورپیش‌او بر — درپیش ان سلیمان برهر رهی حشرکن

کلیات شمس تبریزی ــ جلد چهارم

اگر بریان‌کند بهرام‌گوری — نه چون‌پای ملخ باشد زموری
کلیات سعدی شیرازی

پای ملخی پیش سلیمان بردن — عیب است ولیکن‌هنراست ازموری
کلیات سعدی شیرازی

همی شرم دارم‌که پای ملخ — سوی بارگاه سلیمان فرستم
دیوان انوری ابیوردی

دجله بود قطرهٔ ازچشم‌کور — پای ملخ پربود ازدست مـور
دیوان خواجوی کرمانی

بپذیرنقش ارچه قلب است‌ازآنکه مرد — پای ملخ به پیش سلیمان درآورد
دیوان ابن یمین فریومدی

بپای تو درافکندم و عقلم میگفت — موربا‌پای ملخ پیش سلیمان برخاست
دیوان ابن یمین فریومدی

توسلیمانی ومن مورم وحزمورضعیف — نزل پای‌ملخی نزد سلیمان‌که برد ؟
دیوان ابن‌یمین فریومدی

شعر فردستادنت دانی ماند بچه — مورکه پای ملخ نزد سلیمان برد
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

جان برطبق نهاده بدست نیازدل — پای ملخ بنزد سلیمان همی‌برند
دیوان سیف‌الدین محمد فرغانی ـ جلددوم

گرسیف‌سرخود راانذرقدمت مالد — پای ملخی بخشد موری به‌سلیمانی
دیوان سیف‌الدین محمد فرغانی ـ جلد دوم

چون من‌گدای هیچکس جزجان ندارم دسترس
معـذورم ار پای ملخ نرد سلیمان میبـرم
دیوان سیف‌الدین محمد فرغانی ـ جلد دوم

هدیشان رد مکن انگارکه پای ملخی — گله مورهمی پیش سلیمان آرند
دیوان سنائی غزنوی

توبی شك ازسلیمانی بسی بیش — منت پای ملخ آورده‌ام پیش
خسرونامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

نی نی که من چومورم و این شعر خشك من — پای ملخ چو پیش سلیمان فرستمش

دیوان عبدالرحمن جـامی

مکید ازقحط آب انگشتر شاهی گز استغنا — نمودی درنظر پای ملخ ملك سلیمانش

کلیات یغمای جندقی

شکوه ازدیوان بدرگاه سلیمان میبرند — موربا مالیم ودراین دربدیوان امدیم

دیوان محمدحسین شهریار ـ جلد چهارم

عیبم مکن وبدار معذور — پـای ملخیست تحفه مور

لایق نبود قطره بعمان بردن — خار وخس صحرا بگلستان بردن

اما چتوان که رسم موران باشد — پای ملخی سوی سلیمان بردن

از آب دیده کسی آسیا گردانیدن : کسی را بگریه واداشتن ــ اذیت وآزار کردن.

هر آنکسی که سرازحکم توبگرداند — بر آب دیده اوآسیا بگردانی

دیوان امیرمعزی نیشابوری

از آب روغن گرفتن : بسیار خسیس بودن.

مرد است هر آنکه راه رهزن گیرد — در موقع خـودگلهٔی دشمن گیـــرد

یا آنکه به نفع جـامعه یاهرکس — آدم باید زآب روغـن گیـرد

دیوان مفتون همدانی

از آبرو وضو کردن : هستی را به پای کسی ریختن.

کشیدم ذلت ازهرنیك دیـد پابوس اوکردم

بـرای این نماز ازآبروی خود وضوکـردم

تذکره نتایج‌الافکار ـ حکیم بیك خان حاکم

از آب سرد جوشیدن نخواهند : غیرممکن طلب نکردن.

مجوز زاهد افسرده ذوق‌عشق‌آتش — که کس نخواسته ازآب‌سردجوشیدن

دیوان آتش اصفهانی

ازآب .... شدن : ازحیا ـ ازخجالت آب شدن یعنی بحد نهایت حیا داشتن ویا خجالت کشیدن .

چو دردست اوابردید ازهوا دلش سست شد وآب‌گشت ازحیا
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

ازآب گرد برانگیختن : انتقام شدیدگرفتن ــ ببدترین و شدیدترین وجهــی انتقام گرفتن .

که پیش آورم کین فرشید ورد برانگیزم ازسنك وزآب کرد
شاهنامه فردوسی

همی‌گفت بامن که جوید نبرد کسی کوبرانگیزد ازآب گرد
شاهنامه فردوسی

ازآب گذشتن : ازخطر نجات یافتن .

ساعتی زآن سخن پریشان گشت آبی ازچشم ریخت وز آب گذشت
نظامی‌گنجوی

ازآب‌گل‌آلود ماهی گرفتن : فرصت طلب بودن ــ برای استفاده شخصی وسایلی برانگیختن .

دزر بازار آشفته پسنددآری آب راکرده گل‌آلودکه ماهی گیرد
دیوان سید محمد حسین شهریار ـ جلد اول

ازبهر خداآب گل آلود مکن کز آب گل آلود نگیری ماهی
دیوان مفتون همدانی

گوئیامقصودشان ماهی‌گرفتن باشد کاین چنین آب مصفاررانمایندی لجن
دیوان درخوشاب ـ شهاب

از آتش بهره جزدود نداشتن : رنج بیهوده کشیدن ــ مرارت بردن .

بدوگفت مگری کزین سود نیست از آتش مرا بهره جـز دود نیست
شاهنامه فردوسی

نیامد ز گفتار من هیچ سود	ز آتش نبینم مگر تیره دود

شاهنامه فردوسی

بمال و بملك وباقبال دهر غره مشو	که تو هنوز ازآتش ندیدهٔ جـز دود

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

چو دوداست بی‌هیچ چیزآتش او	چوبید است بی‌هیچ‌بر میوه دارش

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

من ازتو هیچ ندیدم هنوزخواهم دید	ز شیرصورت اودیدم وزآتش دود

دیوان‌سنائی‌غزنوی

بیاد آید تراگفتار من زود	کزین‌آتش نبینی بهره جزدود

ویس ورامین ــ فخرالدین اسعدگرگانی

ازآن آتش برآمد دودت اکنون	پشیمانی‌ندارد سودت‌اکنون

خسروشیرین ــ نظامی‌گنجوی

ازآتش خاکستر زاید :

یخرج الحی من‌المیت ویخرج المیت من الحی قرآن‌کریم ۱۹/۳۰

هنربنمای اگر داری نه گوهر	گل ازخاراست وابراهیم ازآذر

کلیات سعدی شیرازی

از آتش روی‌کوه پیداتر است : آشکارا بودن ــ واضح بودن .

برکاخهای او اثر دولت‌قدیم	پیدا تراست زآتش برتیغ‌کوهسار

دیوان فرخی سیستانی

ازآسیابانك است : بچیزی نبودن ــ اهمیت نداشتن .

با تو باشم درست شش‌دانگم	بی تو باشم ازآسیابانگم

از اسلام اسمی مانده است : در موردی‌که خلاف شرعی از یك مسلمان دیده شود ناظرین باافسوس ودریغ گویند .

امر خدافسانه‌شمارند ولغوخام	اسمی بمانده است‌زاسلام ووالسلام

دیوان جمالی اسدآبادی (صفا)

از آفتاب روشنتر : خیلی واضح .

تکیه‌گاهت قبه‌عرشست ومرقدزیرخاك	برمثال آفتابست این وروشنتر از آن

جمشید وخورشید ــ سلمان ساوجی

ازآن پرورانیدم این تار را :

که‌تا دستگیری کند یـار را :

چو خورشید ، تابنده شد ناپدید — در حجره بستندو گم‌شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام — که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی‌کاخ بنهاد روی — چنانچون بود مردم جفت جوی
بـر آمـد سیه چشم گلرخ ببام — چو سروسهی برسرش ماه تمـام
چو از دور دستان سام سوار — پدید آمـد ایـن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد — که شادآمدی ای جوان‌مردزاد

چنین داد پاسخ که ای ماه چهر — درودت زمن آفـرین از سپهر
یکی چارهٔ راه دیـدار جـوی — چه باشی تو برباره ومن بکوی
پـری‌چهـر گـفت سپهبد شنود — ز سر شعرشبگون همی برگشود
کمنـدی گشاد او زسرو بلند — کس‌ازمشك‌زانسان نپیچد کمند
خم اندر خم ومـار برمار بـر — برآن غبغبش تار بـر تار بـر
فروهشت گیسو از آن کنگـره — بدل زال گفت این کمندی سره
پس از باره روداب‌ـه آواز داد — کـه ای پهلوان بچهٔ گـردزاد
کنون زود برتاز و برکش میان — بـرشیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو ازیك سوم — ز بهر تـو بایـد همـی گیسوم
نگه کرد زال اندرون ماه روی — شگفت‌آمدش‌زانچنان گفت‌وگوی
بسایید مشکین کمندش ببوس — که بشنید آواز بـوسش عروس
چنین دادپاسخ‌که این نیست‌داد — چنین روز خورشید روشن مباد
که من خیره‌رادست برجان‌زنم — برین خسته دل تیز پیکان زنـم
کمند از رهی بستد وداد خـم — بیفگند خـوار و نـزد هیچ دم
بحلقه در آمد سر کنگـره — بد آمـد زبـن تـا بسر یکسره
چو بربام آن باره بنشست باز — بیامد پری روی و بردش نمـاز
گرفت آنزمان دست‌دستان بدست — برفتند هـردو بکـردار مست

شاهنامه فردوسی

از آن پیش بس کن که گویندبس : باید باندازه سخن گفت .

بیندیش و آنگه بر آور نفس | ازآن پیش‌بس‌کن‌که گویندبس

کلیات سعدی شیرازی

از انکار بغل زدن :

داعیاچونکه‌درافعال خدا علت نیست | هرگز انبازمزن‌از‌سرانکار بغل

وارداتدیوان شاه داعی شیرازی ــ جلد دوم

ازآنکه ازتومیترسد بترس: آنراکه ازتوبیم است بگزند وآزار پیش از دیگران پیشی جوید .

ازآن‌کز توترسدبترس ای‌حکیم | وگر باچواوصد برآیی بجنگ
نه بینی‌که چون‌گربه عاجزشود | بـرآرد بچنگال چشم پـلنگ
از آن مار بر پای راعی زنـد | که ترسد بکوبد سرش را بسنگ

کلیات سعدی شیرازی

ازآن ترس‌کو از توترسان بود | دگر آنکه هزمان دگرسان بود

گرشاسب‌نامه ــ اسدی طوسی

از آن مترس‌که های وهو دارد ازآن بترس‌که سربتودارد : مردم‌کم سخن‌داناتر وگاه خطرناکتر باشند ــ دوصد گفته چون نیم‌کردار نیست .

تو ازبردباران بدل ترس دار | که ازتند درکین بتر بردبار

گرشاسب‌نامه ــ اسدی طوسی

کمان تا فزونتر بود خم پذیر | فزون باشدش سختی زخم تیر

گرشاسب‌نامه ــ اسدی طوسی

بگاه صلح سبکروح‌تر زحلم شجاع | بروز حرب‌گرانمایه ترزخشم حلیم

دیوان ابوالفرج رونی

برآن منگرکه دریارام بـاشد | برآن بنگر که بی آرام باشد

ویس ورامین ــ فخرالدین اسعد گرگانی

زمرد خامش باید همی بتر ترسید کز آب ساکن خیزد نهنك مردم‌خوار
دیوان بدرالدین قوامی رازی

هرکس‌که براه لاف دارد تك‌وتاز هنگام عمل چو خربه گل ماند باز
نزدیك اگر رسید پارانگزد آن سك که کند زدور عوعو آغـاز
دیوان ابوالقاسم حـالت

هست پرگوئی نشان ابلهی مرد دانا همچو صحرابـی صداست .
نوای آگاهی ـ محمد آگاهی

ازآهن‌گیاه روئیدن: عمل غیر ممکن اتفاق افتادن ــ امری محال روی‌نمودن .

نادر افتد اهل این ماخولیا منتظرکه روید ازآهن‌گیا
مثنوی معنوی مولوی

ازاثر پی بموثر میبرند :

از جودو کرم شهره عالم شدی آری ره سوی موثر نتوان جزباثر برد
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول

ای برادر هرحقیقت رازآثارش به بین از اثر باید موثر راهمی بشناختن
دیوان در خوشاب ــ شهاب

ازاحوال پرسیهای شما : دوستی پس ازمدتهاکه بدوست رسد بطورگلایه درجواب احوالپرسی او گوید .

گفت چونی؟ گفتم ازاحوالپرسیهای تو لیك اینك خرمم از دیدن سیمای تـو
ارغنوان ـ (م.۱. امید) مهدی اخوان ثالث

ازاربستن : باعزم جزم بکاری اقدام نمودن ــ دامن برکمرزدن ــ کمربستن ــ دامن برمیان زدن .

خدایگان جهان مرنماز نافله را بجای ماندبه وبه‌بست‌ازپی‌فریضه ازار
ابوحنیفه اسکافی

از اسب افتاده ازاصل که نیفتاده است : اطلس‌کهنه‌میشود اما پاتابه نخواهدشد ــ گرچه فقیروپریشان است ولی بزرگی ونجابت ارثی دارد. الحرحروانمه‌الضر

یکی داستان زدتهمتن براوی که گرمشك‌ریزدنریزدش‌بوی
شاهنامه فردوسی

گرقضا را ماز اسب افتاده‌ایم — نی‌که اصل خویش از کف داده‌ایم

مجموعه اشعار ـ علی‌اکبر دهخدا

گر بخاك افتاد درهم هست در — جـامـه خلقان باش گوالحر حر

مجموعه اشعار ـ علی‌اکبر دهخدا

از اسب فرودآمدن‌وبرخر نشستن : مرتبه‌ای عالی داشت ولی به پستی گرائید .

اگر سکندر با شاه همسفر بودی — ز اسب تازی زودآمدی فرود بخـر

دیوان فرخی سیستانی

از استخوان‌ناله‌برخاستن : بسیار دردمند .

زمین‌گورم اگر تا بحشر بشکافند — هنوز خیزدم ازاستخوان چونی ناله

دیوان صحبت لاری

ازالف تا یا دانستن : به تمام کارها واقف بودن .

اصل‌ایمان معنی دین صورت شرع مبین — آنکه قرآن در مدیحش از الف تایاستی

دیوان شکیب‌اصفهانی

باء بسم‌اله یعنی معنی‌ام‌الکتاب — آنکه‌قرآن درمحدیحش ازالف یاستی

دیوان شکیب‌اصفهانی

کتاب عشقبازی رااگر ازیاتاالف خوانی — زروی وموی‌اودانی حدیث کفروایمانرا

دیوان شکیب‌اصفهانی

زفصاحت وروانی زبلاغت ومعانی — سخنانش آسمانی زالف گرفته تایا

دیوان شکیب‌اصفهانی

از امروز کاری بفردا ممان : کار امروز را باید امروز انجام داد زیرا فردا را خودکارهائی‌است‌که بایدانجام‌گیرد ـ کارامروز به فردامفکن .

کنون یاربایدکه زنده است مرد — نه آنکه‌که ازوی برآرندگرد

شاهنامه فردوسی

گلستان‌که امروز باشد ببار | تو فردا چنین‌گل نیاید بکار
شاهنامه فردوسی

ازامروزکاری بفردا ممان | که داندکه فرداچه‌گردد زمان
شاهنامه فردوسی

چون‌کاری‌که امروز بایدت کرد | بفردا نهد زوبرآرند گرد
شاهنامه فـردوسی

بیا تـاقدر یکـدیگـر بـدانیم | که تا ناگه زیکـدیگـر نمانیم
کریمان جان فدای دوست‌کردند | سگی بگـذار ما هم مـردمانیم
غـرضها تیره دارد دوستی را | غرضها را چرا از دل نـرانیم
گهی‌خوشدل شوی‌ازمن‌که‌میرم | چرا مرده پرست وخصم جـانیم
چون بعد ازمرك خواهی‌آشتی‌کرد | همه عمـر ازغمـت در امتحانیم
کنون پندار مـردم آشتی کن | که در تسلیم ما چون مردگانیم
کلیات شمس تبریزی

کنون‌کوش کاب‌ازکمردرگذشت | نه وقتی که سیلاب از سرگذشت
کلیات سعدی شیرازی

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن | نه آنگهی‌که بمیرم‌بآب دیده بشوئی
کلیات سعدی شیرازی

امروز باید ارکرمی می‌کند سحـاب | فرداکه تشنه مرده بود لای گومخیز
کلیات سعدی شیرازی

کنون باید این مرغ را پای بست | نه آندم‌که سررشته بـردت ز دست
کلیات سعدی شیرازی

ایکه دستت میرسدکاری بکن | پیش از آن کز تونیاید هیچ کار
کلیات سعدی شیرازی

برك عیشی بگورخویش فرست | کس نیارد زپس تو پیش فرست
کلیات سعدی شیرازی

مکن عمرضایع بافسوس وحیف | که فرصت عزیز است والوقت سیف
کلیات سعدی شیرازی

بودم جوان‌که گفت مرا پیراوستاد | فرصت غنیمت است نباید ز دست داد
کلیات سعدی شیرازی

امروزکه در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت

دیوان حافظ شیرازی

وقت راغنیمت دادن‌آنقدرکه بتوانی — حاصل ازحیات ایجان این دم‌است تادانی

دیوان حافظ شیرازی

وصیت همین است جان برادر — که اوقات ضایع مکن‌تاتوانی

دیوان حافظ شیرازی

هرکه باشد سپوزکاربدهر — نوش درکام او بود چون زهر

ابوشکور بلخی

وقت درباب بهرکارکه سودی نکند — نوشدارو که پس ازمرك بسهراب دهند

تاج مآثر

اگرصد سال باشی شاد وپیروز — همیشه عمر تو باشد یکی روز

اگر سختی بری درکام جوئی — ترا آن روز باشد کاندراوئی

ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

ازبرکردن : مطلبی ملکه ذهن شدن .

یار را دربرگرفتن‌کی فراموشم شود — کی روداز‌یادکس چیزیکه ازبرمیکند

تذکره نتایج‌الافکارـ میرزا محمدعالی

از انبان تهی پنیر خواستن : کارغیرممکن آرزوکردن .

تاکه شد معروف درشهر وشهیر — کوز انبان تهی جوید پنیر

مثنوی معنوی مولوی

از اندیشه بسا نغزگردد سخن : اول فکر وسپس‌گفتار ــ با تفکر و اندیشه سخن گفتن مغز ودلپذیر گردد .

بدو گفت موبد که اندیشه کن — کز اندیشه بامغزگردد سخن

شاهنامه فردوسی

سخن چون برابر شود باخرد — ز گفتارگوینده رامش برد

شاهنامه فردوسی

سخن بهتر ازگوهر آبدار چو برجایگه بر برندش بکار
شاهنامه فردوسی

سخن باخطر تواند کرد خطری مرد راجدازحقیر
جز براه‌سخن چه دانم‌من که حقیری تویابزرك وخطیر
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

سخن پدیدکند کزمن وتومردم‌کیست که بی‌سخن من توهردونقش دیواریم
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

زبان بریده بکنجی‌نشسته صم وبکم به‌ازکسی‌که نباشد زبانش اندرحکم
کلیات سعدی شیرازی

از اینجا مانده ازآنجا رانده: چوب دوسر طلا

یك‌کلیچه یافت‌آن سك دررهی ماه دید ازسوی دیگر ناگهی
آن کلیچه برزمین‌افکند سك تا بگیرد ماه برگردون به‌تك
چون بسی‌تك زد ندادش‌دست ماه باز پس‌گردید وباز‌آمد براه
آن کلیچه جست بسیاری نیافت باردیگررفت و سوی مه شتافت
نه کلیچه دست میدادش نه ماه ازسر ره میشدی تا پای راه
در میان راه حیران مانده‌ای گم شده نه‌این ونه‌آن مانده‌ای
دیوان فریدالدین عطارنیشابوری

پندآرد اوبهایم پندآرد این بهویم غافل‌که درمیانه سرگرم شاب وشویم
امثال وحکم علی‌اکبردهخدا ـ جلد اول

نه‌گرفتار ونه‌آزاد چه‌بخت‌است مرا که هم‌ازکنج قفس رانده هم‌ازگلزارم
سفینة‌المحمود جلد دوم ـ محمود میرزاقاجار

یکی پویدره مسجد یکی دیر ازاین سورانده زآنسومانده مائیم
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

نه نفع دنیوی نه‌فیض عقبی همین است اینکه خسران المبینی
تذکره حدیقه امان‌اللهی ـ اکبربیك ـ اکبر

سرگشته دراین مرحله چون گوی بماندیم زآنسوی نرفتیم وازاین سوی بماندیم
بزم درد ـ مسعود فرزاد

شاداست‌کسی‌که هم نوائی دارد | گرم است دلی‌که دلربائی‌دارد
من‌مانده ورانده‌ام ازاین هردوولی | هـرگمشده‌ای راه بجائـی دارد

سرود خورشید ـ محمدکلانتری پیروز

مـردم بی نـوا ودرمانده | مانده زینجا وزآنطرف رانده

سالنامه توفیق سال۴۲ ـ سخن‌چین

از این دربآن در زدن : فعالیت شدیدکردن ـ برای موفقیت‌کوشش‌نمودن

بسا خویش ازاین دربان درزدم | یکی بسته دیـدم بدیگرزدم

دیوان الفت

ازاین درم چوبرانی درآیم از دردیگر : مصربودن ـ ابرام‌کردن ـ سمج‌بودن. پـررو

مارا تومکش درهوس‌آن لب‌شیرین | این سوی درآیم‌گرم‌آنسوی برانی

دیوان امیرخسرو دهلوی

قضای آسمان چو بردرآید | اگر بندی در ازبامت درآید

کلیات سلمان‌ساوجی

گراز دربرونم‌کنی بی‌حجـاب | درآیم زبـام توچـون آفتاب

کلیات سلمان ساوجی

برخیزوبگردآن نکونام‌درآی | درصحبت‌آن یار دلارام درآی
زین دام برون جه ودرآن دام درآی | از دراگرت براندازبام درآری

رباعیات ـ مونالا جلال‌الدین

زآنم چه زیان‌که دلبرم راند | آز بـام روم گرازدرم راند

لیلی ومجنون ـ مکتبی شیرازی

روی نتابد زجور طالب مقصود | زین در اگررفت ازدر دگرآمد

دیوان نشاط اصفهانی

من همدمی‌ندیدم همچون‌غمت وفادار | کزهر درش برانم ازراه دیگرآید

دیوان الفت

من‌آنچه توقصد داشتی خواهم‌کرد | امری که بدل نگاشتی خواهم‌کرد

گررانی ازین درم زآن درآیم گرجنگ‌کنی من آشتی‌خواهم کرد

دیوان حسن صفی

از این دست به‌آن دست‌گردن : تعلل ورزیدن.

بیهوده ازاین دست بدان دست‌مکن دنبل چورسید نشترش بـایدکـرد

دیوان مفتون همدانی

ازاین شاخ‌بآن شاخ پریدن: برای فرارازحقیقت هردم سخن رابسوئی‌گردانیدن . درموردکسانیکه رای ثـابتی ندارند ومثلا هرروزکارخود را تعـویض مینمایند گفته میشود .

برسر خاکستر انـده نشست از بهانه شاخ تا شاخی بجست

مثنوی معنوی مولوی

گهی زغار بخاره‌کند زخاره بغار گهی زبام بخانه‌گهی زخانه ببام

دیوان قطران تبریزی

مزن هردم قدم برسنگلاخی زشاخی هرزمان منشین بشاخی

هفت اورنگ یوسف وزلیخا ــ عبدالرحمن جامی

جزبوسه نخواهم زتومن چیزدگر یك بوسه بده آنچه مراهست‌ببر

آری همه‌آری است ونه‌نه ایشوخ آنقدر ازاین شاخ بآن شاخ مپـر

دیوان مفتون همدانی

بجادوگـری کاربستن‌گرفت بدین شاخ ازآن شاخ‌جستن‌گرفت

امثال وحکم جلداول ــ ادیب

چرا اورا بجای من‌گزیدی چه ازوی دیدی وازمن ندیدی

بسان مرغك مست بهاری ازین شاخه به‌آن شاخه‌پریدی

دیوان رسام ارژنگی

اهل دل ازصومعه ودیرنجستیم زین بام بدان بام بسی‌گرچه‌پریدیم

نشریه‌انجمن ادبی سخن‌کرمانشاه شماره شهریور ۴۳ــ محمد سید یونسی

تاچند ازاین‌شاخه‌بآن شاخه‌پریدن چون بلبل ویکدم گل وصل‌تو بچیدن

دیوان یکتای اصفهانی

زین شاخ بدان‌شاخ پریدم عمری لذات جهان همه چشیدم عمری

درخویشتن خـویش تنیدم عمری آنرا که ببایست ندیدم عمـری

دیوان‌اشعارــ محمد مهدی فولادوند

زین شاخ بدان شاخ جهد مرغ وعجب نیست
ز آن دغدغه کاندر روش گربه بیداست
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول

افسوس‌که نه میوه بدست‌آمد ونه‌گل — چندانکه‌ازاین‌شاخه به‌آن‌شاخه‌پریدیم
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول

چرا این مرغ دل پرد بهرشاخ — چوهست اسرار باردل بردل
دیوان غزلیات حاجی ملاهادی سبزواری

از اینطرف‌که منم راه‌کاروان بازاست : بی‌خبرنماندن ـ مطلع‌شدن .

توقاصد ارنفرستی ونامه‌ای‌ننویسی — از اینطرف‌که منم راه‌کاروان‌باز است
امثال وحکم جلد اول ـ قاسمی

ازاین‌گوش‌گرفتن وازگوش دیگر بدرکردن: سربهوا ـ کسی‌که‌بدون دقت نوشته‌ای را خواند وآنرا بذهن نسپارد.

بیکی در درآید ازگوشش — بـدگردر برون‌کند هوشش
دیوان سنائی غزنوی

چون پندی بشنوی ازپند فرمای — چو دانا بایدش درجان‌کنی‌جای
نه‌چون نادان زیك‌گوشش درآری — زدیگرگـوش بیرونش‌گزاری
هفت‌اورنك یوسف وزلیخا ـ عبدالرحمن جامی

منع ناصح زغم عشق ویم باوی‌بود — که زیك‌گوش درآمد بدگربیرون‌رفت
دیوان عبدالرحمن جامی

اشك ازآویزه‌گوش توحکایت میکرد — پند ازاین‌گوش پذیرفتم ازآن درکردم
دیوان سیدمحمد حسین شهریار ـ جلداول

محرم تر ازهمه ست
زیرا زفاش‌کردن رازت حذرکند
اسرار جمله را
زین‌گوش خویش‌گیرد وزآن‌گوش درکند
دیـوان ابوالقاسم حالت

پندم چه میدهی توکه خودآگهی زمن — زین گوش ناشنیده ازآنگوش درکنم
دیوان صادق سرمد

گوش آوخ ندهداین‌ملت بدینهاور دهد گوش: ازاین‌گوش، ازآنگوش بیرون‌میکند
کلیات عشقی

ناصحانم‌اگرازعشق وی اندرز دهند گیرم ازاین وازآن‌گوش بدرخواهم‌کرد
دیوان علی اشتری (فرهاد)

گفتم درگوش‌تومرا خسته جگرکرد بشنید ازین‌گوش وازآن‌گوش‌بدرکرد
یـاری

شب‌آمد بازایدل‌ناله سرکن بافغان‌شام هجران راسحرکن
بترك عشقت ارگوید خردپند بگوشی‌بشنو ازگوشی‌بدرکن
سوز وساز دل ـ ابوتراب معیری

از این نمدکلاه داشتن: سهیم بودن ـ شریك‌بودن ـ خود را سهیم وشریك‌دانستن.

درآن ویرانه شد محمود یکروز یکی دیوانه‌ای را دید درسوز
کلاهی از نمد بر سرنهـاده بد ونیك جهان بـردرنهـاده
بر او چون فرودآمد زمانـی تو گفتی داشت اندوه جهـانی
نه یك‌لحظه سوی‌سلطان‌نظرکرد نه ازاندوه خود یکدم‌گذرکرد
شهش‌گفتاکه چـه انـدوه داری که‌گویی بردلت صدکوه داری؟
زبان بگشاد مرد ازپـرده راز که ای پرورده در صدپردهٔ نـاز
گرت هم زین‌نمد بودی‌کلاهی ترابودی بدین انـدوه راهـی
الهی‌نامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

عمری‌کلیم خلعت فقرازدرتو جست تاسر بلند شد بکلاهی ازآن‌نمد
دیوان عبدالرحمن جامی

برامیـدکلاه دولت تو حاسدان را قبانمد مرساد
دیوان خاقانی شروانی

کسی راسوی این رازست راهی که اورا زین نمد باشد کلاهی
خسرونامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

که داند این چکارست وچه‌راهی مگر هم زآن نمد یابد کلاهی
خسرونامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

مرا نیز ازآن پایگاهی رسد باندا زه سرکلاهی رسد
نظامی گنجوی

که نارم سر بگرمی هیچ راهی — که منهم زین نمد دارم کلاهی
شیرین وخسرو ـ امیر خسرو دهلوی

از شعله بسی گـریخت پشمم — هم داد از این نمـدکلاهـم
دیوان امیرخسرو دهلوی

نمدی برسرم معـاذالـه — که‌کسی را ازآن مبادکلاه
دیوان ملك‌الشعراء محمدتقی‌بهار ـ جلد دوم

منهم ار داشتم صف وسپهی — بودی از این نمد مراکلهی
دیوان ملك‌الشعراء محمدتقی‌بهار ـ جلد دوم

بی‌وجود ازشرف عشق‌تو بی بهره نیم — زین نمدگرچه سرم نیست‌کلاهی دارم
دیوان طالب آملی

کسی‌بودکه مراورا ازاین نمدکلهی‌است — ویـا منم کـه بدین سیرت وبدین سانم
دیوان سوزنی سمرقندی

حدیث عشق زدستاربند شهرمپرس — که شیخ را بسر ازاین نمدکلاهی‌نیست
تذکره شعرای معاصر ـ جلال‌الدین همائی (سنا)

اجرحسن ومزد صفای باطن است — دوستان گرزین نمد ماراکلاهی‌اوفتاد
دیوان صادق سرمد

سرمایه عیش راچوقسمت‌کردند — یك طایفه رانگاه وآهی دادند
محرومی مـارا بحساب آورده — ما راهم ازآن‌نمد کلاهی دادند
اردی بهشت ـ یحیی دولت‌آبادی

یاحی ویا قدیم ویافرد ویاصمد — مارا توقسمت‌آرکلاهی ازاین نمد
کلیات حکیم‌سوری ـ جلد دوم

تا چند بکام دیـگرانی — ما راهم ازاین نمدکلاهی است
دیوان عبرت نائینی

یك‌چند بکام دلما باش‌که مانیز — داریم بدل زین نمد امیدکلاهی
دیوان عبرت نائینی

بترك سرچونگوئی‌کلاه فقر مخواه — که هر که داد سرازاین نمدکلاه‌کنند
دیوان عبرت نائینی

لیکن خدای داند وپیغمبرش‌که من — دراین روش بطمع‌کله زین نمدنیم
سفینه فرخ جلداول ـ محمود فرخ

در حریم عشق راحت میدهد — زین نمد آخر کلاهت میدهد

دیوان خلیل‌اله خلیلی ـ شاعر افغانی

یکدوزی فلك نزدی برمرادما — ما راازاین نمد مگر آخرکلاه نیست

دیوان صفیر اصفهانی

بملك فقرشوقی‌بس‌کلاهی ازنمد مارا — بااین‌دولت چه‌محتاجیم ماتاج کیانی‌را

دیوان شوقی اصفهانی

گویند جماعتی که راهی‌داریم — وز کسوت عارفان پناهی داریم

گرتاج نمدکمال ایشان باشد — مانیزاز این نمد کلاهی داریم

از باد آمد بدم شود: باد آورده را باد میبرد.

زباد اندرآرد دهدمان بدم — همی داد خوانیم و پیداستم

شاهنامه فردوسی

زباد آمده باد گردد بدم — یکی داد خواندش دیگر ستم

شاهنامه فردوسی

ازباد فرازآمد وبدم شد — ازمال حرامی چه بادوچه دم

دیوان ناصر خسروقبادیانی

ازباد سبق بردن : بانهایت شوق بشتاب رفتن .

چه عجب‌گربرد ازبادسبق چون باشد — از دعـای وزثنای توبراین باره‌لگام

دیوان ظهیرالدین فاریابـی

از باران به ناودان گریختن : ازچاه درآمدن وبچاله افتادن .

کنون درخطرهای جان آمدیم — ز باران سوی ناودان آمدیم

نظامی گنجوی

از بارك‌اله قبای کسی‌رنگین نگردد : از تعارف‌کم‌کن بـر مبلغ افزا ـ خـر را سربارمی‌کشد وجوان رابارك‌اله .

عطای بزرگان ایران زمین — دوره بارك‌اله است یك آفرین

امثال وحکم علی‌اکبردهخدا۔ جلداول

از بام ببام رفتن :کنایه ازآبادی است .

ا باد گشت گیتی ازخلق اوچنان — کزشرق تابغرب توان رفت‌بام‌بام

دیوان سوزنی سمرقندی

از بام خــواندن و از در راندن : مانند اشخاص بهانه‌گیریااطفال متلون المزاج بودن .

بنوازدم بنازو بینداز‌دم برنج — در خواندم زبام وبرون راندم زدر

دیوان قطران‌تبریزی

ازبسم‌اله تاسین ختم ناس دانستن: همه چیزرادانستن ـ آگاهی ودانش زیادداشتن

از بسم‌اله تاتای تمت خواندن ـ علامه بودن.

زبابسمله تاسین ختم‌ناس مرا — عبوردار بدین منهج وبرین منوال

دیوان عبدالرحمن جامی

کتاب دوستی خواندم بهمت — ز بای‌بسمله تاتای تمت

از بخش‌گریز نیست : ازقسمت وقضا نمیتوان فرارکرد.

مترسید ازنیزه وتیر وتیغ — که از بخش ما نیست روی گریغ

دیوان دقیقی مروزی

ازبدان نیکوئی نیاموزی :

نکند گرك پوستین دوزی : کلیات سعدی شیرازی

از بد، بد آید :

ازبدکه بدآید طمع نیك مدارید — خاصیت کافـور مجوئید زفلفل

کلیات سلمان ساوجی

چون بدآید هرچه‌آید بد شود — یك بلاده گردد و ده صد شود

آتش‌ازگرمی فتد مهرازفروغ — فلسفه باطل شود منطق دروغ

کورگردد چشم عقل کنجکاو — بشکند گردونه‌ای راشاخ گاو

پهلوانـی را بغلطانـدخسی / پشه‌ای غالب شود بر کرکسی
نیکبختان راستابـر فرودین / زیب بخش ملك ومشاطه زمین
تیره بختان راست باران بهار / سیل خرمن کوب و برق شعله‌بار
آن یکی‌چون مرغ پردبرانیر / درنورددشش جهت راروی‌وزیر
نه بلا دامـی بـراهش افکند / نـه کمند حـادثه بـروی تند
این یکی آهسته پیماید رهـی / لغزدش‌پائـی وافتد درچهـی
این‌یکی راآب سیل خانه‌کوب / آن‌یکی‌رامرکب سهل‌الرکوب
خاك آنرا نیشکر بار آورد / این یکی راحنظل‌وخـارآورد
این‌یکی راآتش افروزد چراغ / بردل‌آن یك نهدچون‌لاله‌داغ
آن یکی را باد پیك مژده بر / این‌یکی را حامل رنج وخطر

آثاروثوق ــ حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

بزن بربدی روزوشب دست‌رد / مبادا ز توبرکسی بد رسد
بجای بداربد کنی خود بدی / که نیکو زنیك آید وبد زبـد

امثال منظوم‌جلد اول ــ احمداخگر

ازبد بدترهم زیاد است: برای انسانهای ناشکرگویند .

بهرنعمتی شکر کردی اگـر / خدا میدهد نعمت بیشتر
زکفران بیندیش در حال بد / که بسیار بـاشد زبـدهم بتر

امثال منظوم جلد اول ــ احمد اخگر

ازبرج بره تاماهی : تمام دنیا.

همه بندگانیم وشاهی‌تر است / زبرج بره تا بماهی تراست

شاهنامه فردوسی

ازبرهنه پوستین چون برکنی : ازده ویران خراج نستانند ــ خراب را خـراج نگیرند ــ خربرهنه رانمیتوان پالان برداشت .

گفت‌هان ای محتسب بگـذار ورو / ازبرهنه‌کی توان بردن گـرو

مثنوی معنوی مولوی

نی برای آنکه تـاسودی کنم		وز برهنه پوستینی بـرکنم
مثنوی معنوی مولوی

از بس شوربود خان‌یابی‌بی هم فهمید: خان مرد ابلهی بوده که هیچ چیز سرش نمیشده است ونمی‌فهمیده است چه ازسردی یاگرمی آب یاچه شوری وبی‌مزگی غذا ولی وقتی اتفاق میافتدکه غذاآنقدر شورمیشودکه اوهم می‌فهمد این مثل در مـورد شدت فساد ویاکثرت خرابی چیزی یاکاری بکارمیرود یادرموردی که‌کاری‌آنقدر بدوخراب شودکه عامل کارهم تشخیص دهد خودخواهی اوکه فطری بشر است مانع این تشخیص او نشود .

فرهنك عوام ـ امیر قلی امینی

پیش خود گفتم عجب شور است کز شوری‌آن
بی‌بی شوریده هم گشته بخـوبـی با خبر
دیوان صادق سرمد

از بغل بیرون آوردن: کنایه اززحمت‌کشیدن وعزت نفس است .

اجرگاهش لب نان ازبغل‌آرد بیرون		دست مه نیست بدامان‌کریمان محتاج
دیوان قمرالدین خان ـ شاکر

ازبن دندان : ازبن سی‌ودودندان ـ از روی رضا و رغبت ـ غایت فرمانبرداری ونهایت اطاعت وکمال تواضع ـ ازته دل ورضای خاطر.

بی‌لب ودندان شیرین توصبر		ازبن سی ودوندان میکنم
دیوان انوری ابیوردی

سردندانش چو شود خندان		بنده شد دهرش ازبن دندان
دیوان سنائی غزنوی

خود چه پروین‌که مه ومهرهمـی سجده عشق
سر دنـدان ترا از بـن دنـدان آرنـد
دیوان سنائی غزنوی

گر نهنك حکم‌برجان مادندان زند		مابه‌پیش خدمت اوازبن دندان شویم
دیوان سنائی غزنوی

صادقی بایدکه چون‌بوبکردرصدق وصواب زخم ماروبیم دشمن ازبن دندان‌کند
دیوان سنائی غزنوی

کند باید بجفادیده دندان کسی چاکر اوزبن سی‌ودودندان نشود
دیوان سنائی غزنوی

ازبن دندان بکند هر که‌هست آنچه بدان اندرمارارضاست
دیوان فرخی سیستانی

همه شاهان جهان را چوهمی درنگرم بندگی باید کردازبن دندان ایدر
دیوان فرخی سیستانی

قرار و خواب وشیرینی زجان وچشم و عیش من
ببرد‌ند ازبن دندان لب شیرین و دندانش
دیوان ادیب صابر ترمذی

هرکه با گردون همی خایید دندان از عناد
هست اکنون سخره تو از بن دندان شده
دیوان رشیدالدین وطواط

بندگی‌کرد عقیق یمن ودرعدن شب و روز ازبن دندان لب ودندان ترا
دیوان رشیدالدین وطواط

لعل ولولوبیکی لحظه هزاران سجده لب ودندان تراازبن دندان کرده
دیوان رشیدالدین وطواط

ازبن دندان سردندان گرفت و اوبشکرانه‌کم آن گرفت
نظامی گنجوی

نفس طماع بداندیش نداندآن‌کو سجده حضرت حق ازبن دندان آرد
نظامی گنجوی

دل سگیست که چون خصم چوآهوی تودید
خدمت آن لب لعل ازبن دندان نکند
دیوان مجیرالدین بیلقانی

مقرشد ازبن سپهرلایعقل که جای درسراین خانه سیه‌کامست
دیوان مجیرالدین بیلقانی

زند برهفت جدول مسطری یك خط خوش قامت
که سر بروی نهد آن هشتگانه ازبن دندان
دیوان اثیرالدین آخسیکتی

نیم صبری برلب و دندانش دل — ازبن سی ودودندان میکند

دیوان اثیرالدین آخسیکتی

خدمتش را ازبن دندان کمر بندد جهان — هرکه دولت را مرصع کرد تاج سروری

دیوان اثیرالدین آخسیکتی

بنده‌ی آن دهنم ازبن دندان که بدو — هیچکس را بجزازمن سردندان مرساد

دیوان اثیرالدین آخسیکتی

سر برخط فرمان همایون شه او — گردون چورعایای دگر ازبن دندان

دیوان اثیرالدین آخسیکتی

سالم زبیست گرچه فزون نیست میشود — گردون پیر ازبن سی ودو چاکرم

کمال اسمعیل

پادشاهی یافتستی برنبات وبرستور — هرچه گوئی آن کنید آن ازبن دندان کنند

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

گر نبرده است ترادیوفریبنده زراه — چونکه ازطاعت ودانش حق یزدان ندهی

شاه را پیش بجزبخته پخته ننهی — مومنی راکه ضعیف است یکی نان ندهی

آشکارادهی ازاندك وبی مایه زکاست — رشوت حاکم جزبیش وبه پنهان ندهی

ازغم مزد سرماه که آن یکدرمست — کودك خویش باستاد و دبستان ندهی

هرچه راآن بدل خوش ندهی ازپی مزد — آن بکاربزه جز ازبن دندان ندهی

دیوان ناصرخسروقبادیانی

خورشید زد علامت دولت ببام تو — تاگشت دولت ازبن دندان غلام تو

دیوان منوچهری دامغانی

کعبه اقبال درگاه توآمدزین قبل — روزوشب گردون طوافش ازبن دندان کند

دیوان ظهیرفاریابی

رخ وراست چمن چاکر از سر اخلاق — لب وراست جهان بنده ازبن دندان

دیوان ظهیر فاریابی

بعون وعصمت حق دولتت چنان بادا — که چرخ ازبن دندان شود مسخراو

دیوان ظهیرفاریابی

چرخ بردوش از مه نوغاشیه — ازبن سی ودودندان میکشد

دیوان ظهیرفاریابی

ازدل‌وجان هرکه پنهان نیست درفرمان تو — آشکارا ازبن دندان ترافرمانبراست
دیوان امیرمعزی نیشابوری

ازبن دندان هزیمت‌کرد وزبیم توشد — چون‌بن دندان افعی موی براندام او
دیوان امیرمعزی‌نیشابوری

ازبن دندان پذیرفتند هرسالی خراج — قیصر روم وامیرکله و فغفورچین
دیوان امیرمعزی نیشابوری

ازدل‌وجان هرکه سربرخط شاهنشه نهد — یانه،اندرطاعت اوازبن دندان بود
دیوان امیرمعزی نیشابوری

خدمت اوازمیان جان کند هر بندهٔ — وآنکه باشد دشمنش اوازبن دندان‌کند
دیوان امیرمعزی نیشابوری

ازدل وجان‌هرکه باتودل ندارد چون‌الف — ازبن دندان بخدمت پشت چون‌لام‌آورد
دیوان امیرمعزی نیشابوری

عقل سرکش چوببیند لب ودندان ترا — پیش لعل لب تو ازبن دندان آید
دیوان فریدالدین عطارنیشابوری

عقل چون شرح لب تو بشنود — پیش لعلت ازبن دندان رود
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

خوشدلی خواهی نبینی برسرچنگال شیر — عاقبت جوئی نیابی دربن دندان مار
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

بندگی تو خرد ازدل وازجان‌کند — غاشیه تو‌ملك ازبن دندان برد
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

میان بست ازبن سی‌ودو دندان — برای خدمت زلف معنبر
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

بیزبان چون دهنی‌کزبن دندان‌اورا — امتثال‌آردگردون‌چوبرون دادمثال
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

چرخ بردوش ازمه نوغاشیش — ازبن سی‌ودو دندان میکشد
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

درومرجان لب ودندان اورا هرزمان — بندگی‌خواهد نمودن ازبن دندان پری
دیوان سوزنی سمرقندی

ناکام بین‌که ازبن دندان همی‌کشم — هر بدکه با من آن رخ نیکوش‌میکند
اسمعیل غزنوی

هرکت بزبان مدح نگفت ازبن‌دندان — آب دهنش خون‌شد وجانش بلب‌آمد
دیوان عثمان مختاری

چرخت زبن‌دندان ازبخت‌بردفرمان — باچرخ بزرگی ران وزبخت بلندی‌بین
دیوان عثمان مختاری

دندانه هرقصری‌پندی دهندت نونو — پند سر دندانه بشنوزبن دندان
دیوان خاقانی شروانی

کیست‌آنکه پیش‌تو سجده نبرد — بنده باری ازبن دندان بـرد
عمـادی شهریاری

درکام دلم زعشق هرذوق‌که بود — هجران توام ازبن دندان برکند
دیوان ارزقی هـروی

تالب من دورماند ازلب ودندان او — دل شد وجانم بلب ازبن دندان رسید
دیوان فلکی شیروانی

ماه رخش چون بتافت ازبن‌دندان — بحردوچشم مرا لولو ومرجان رسید
دیوان فلکی شیروانی

از بن‌دندان برویاند شکر — تا بـدانی قوت حکم قـدر
مثنوی معنوی مولوی

هیچ چاره نیست ازقول عیال — از بن دندان‌کنم کسب حلال
مثنوی معنوی مولوی

ای دهان غافل بدی‌زین بادرو — ازبن دندان دراستغفار شو
مثنوی معنوی مولوی

نفس چون‌باشیخ بیندگام تو — ازبن دندان شود او رام تـو
مثنوی معنوی مولوی

ازبن دندان بگفتش بهر آن — کردمت بیدار میـدان ایفلان
مثنوی معنوی مولوی

گرمرا خارزندآن گل خندان بکشم — ورلبش جورکند ازبن دندان بکشم
کلیات شمس تبریزی ـ جلد چهارم

شکر تو من زچه رواز بن دندان نکنم   کز لب توشکرم در بن دندان باشد
کلیات شمس تبریزی ـ جلد هفتم

درجهان نوش بسی را نشناسیم امروز   که غلام دهن اوزبن دندان نیست
کلیات دیوان اوحدی مراغه‌یی

سفره وارم فلك افکند اگرحلقه بگوش   میکنم خدمت شاه ازبن دندان چوخلال
کلیات سلمان ساوجی

پیش لفظم نام لولو بردن از بی آبی است   زآنك لولو ازبن دندان بود لالای من
کلیات خواجوی کرمانی

بنده یاقوت ترا ازبن دندان لولـو   درخط ازسنبل مشکین سیاهت کافور
کلیات خواجوی کرمانی

لعل درپوش گهرپاش ترا لولوکی تر   چه کند کز بن دندان نکند لالائی
دیوان خواجوی کرمانی

آسیائی که فتادست وندارد آبی   دخل آن جمله بچوب ازبن دندان طلبند
دیوان خواجوی کرمانی

زادهٔ بحرضمیرگهر افشان ترا   درشهوارشده ازبن دندان بنده
دیوان خواجوی کرمانی

لولو چونام لعل گهربار اوشنید   لالای اوشد ازبن دندان چنانك من
دیوان خواجوی کرمانی

چـو ازخوان وصال اوندارم جزجگر قوتی
بخایم هم ازبن دندان جگر ناچارچتوان کرد؟
فخرالدین ابراهیم همدانی ـ (عراقی)

کاخ اطعام ترا ازبن دندان گردید   قرص خودنان وفلك خوان سحرگه خباز
دیـوان میرزا جیحون

بهردعا بایکی زبان ویکی دل   متفق آیند جمله ازبن دندان
دیوان ادیب الممالك فراهانی

مومن که هست برد وسلامش جای   راضی به دوزخ ازبن دندان است
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول

ازبن دندان قضا بحکم تومحکوم   از دل و ازجان قدر بامرتو مأمور
دیوان وقارشیرازی ـ جلد اول

گر نیالودی لب ازشیر ولا طبع صفا — کی توانستی ثناگوی ازبن دندان‌شدی
دیوان صفای اصفهانی

رفیقا ازبن دندان بکن دندان این زندان
که سخت افتاده‌ئی زاول حـریف‌آب دندانش
دیوان صفای اصفهانی

گرچه پالوده ندارد سر دندان رهی — من‌چنان عاشقمش ازبن دندان‌که‌مپرس
دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی

آنچه ریزی ازبن دندان بدور — بذل شاهانه است بهرخوان مور
آثار وثوق ــ حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

ساری‌بود سنانش‌که باخشکی زبان — صدچشم زهرش ازبن دندان روان‌بود
دیوان طالب‌آملی

عمری زپی‌کام دل وراحت تن — گشتیم وندیدیم بجزرنج ومحن
دردآمد وگفت ازبن دندان‌بامن — راحت طلبی زکام دندان‌برکن

از بن‌گوش : بمعنای رضا ورغبت واجبار نیزآمده است

گردون چنبری زبن‌گوش روزعید — حلقه بگوش‌چنبر دف شد چوچنبرش
دیوان خاقانی شروانی

تا جهد بود بجـان بکـوشم — وآنکه بضرورت ازبن‌گـوش
کلیات سعدی شیرازی

لالی سخنش‌گوهریست‌کز بن‌گوش — غلام حلقه بگوش‌است لولو عدنش
کلیات سلمان ساوجی

ازسرمهر آسمانت‌آستان بوس‌آمده — ازاین‌گوش اخترانت تابع‌فرمان شده
کلیات سلمان ساوجی

سرکشی‌نیست چوزلفت تو واونیزچومن — ازبن گوش‌بعشق توبرآورده سراست
کلیات سلمان ساوجی

ازبن ناخن : باتمام وجود ــ ازسرتا پـــا

ازتاب فقرازبن ناخن شودکبود — انگشت درمزن بسیهٔ کاسه جهان
دیوان مجیرالدین بیلقانی

ازبن هرمو : کنایه از زیادی وکثرت است.

زسهم خشم‌تو هرخون‌که دردل خصم است　　بزیرهر بن موئی چوناودان بجهد
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

از بوزینه نجاری نیاید : کاربوزینه نیست نجاری .

آورده‌اند که بوزینه‌ای درودگری را دید برچوبی نشسته وآنرا میبرید و دومیخ درست یکی‌رابرشکاف چوب فروکوفتی تابریدن آسان کشتی وراه آمد وشد براره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی ومیخ پیشینه را برآوردی وبراین منوال‌عمل‌می‌نمود

بوزینه تفرج میکرد ناگاه درود گردراثنای کار بحاجتی برخاست. بوزینه چون جای اوخالی دیدفی‌الحال برچوب نشست‌وازآنجاکه بریده بود خصیتین اوبشکاف چوب فرورفت. بوزینه‌آن میخ‌راکه درپیش‌کاربود قبل‌ازآنکه دیگری‌کوبد ازشکاف چوب برکشید وچون میخ ازشکاف‌کشیده شد هردوشق چوب بهم پیوسته وخصیتن بوزینه در میان چوب محکم بماند . مسکین بوزینه از درد رنجور شده مینالید و میگفت　　(بیت)

آن به که کسی بجهان کار خود کند　　و آنکس که کار خود نکند نیك بدکند

کارمن میوه چیدن‌است نداره‌کشیدن وپیشه من تماشای بیشه‌است نه‌زدن‌تبروتیشه- آنراکه چنان‌کند چنین کآید پیش‌بوزینه باخود درین گفتگوبودکه درودگر بازآمد و اورا دستبردی بسزا نمود و کار بوزینه بد آنفضولی بهلاکت انجامید واز اینجا گفته‌اند کار بوزینه نیست نجـاری .

انوارسهیلی

هوابشکن کزویاری نیاید　　که از بوزینه نجاری نیاید
خسروشیرین- نظامی گنجوی

کارهربز نیست خرمن کوفتن　　گاو نرمیخواهد ومردکهن
کلیات سعدی شیرازی

ازبیخ عرب بودن: بکلی منکرشدن.

ادباجمله بی‌ادب بودند　　همه ازبیخ وبن عرب بودند
دیوان سید محمد حسین شهریار ـ جلد دوم

ششم آنکه از همدم روز وشب　　ببری واز بیخ گردی عرب
التفاصیل ـ فریدون توللی

بردم بره علم بسی رنج وتعب — افسوس ندیده‌ام از اوهیچ طـرب
ازجورزمانه زن شدم امروزه — وین چرخ مرانموده ازبیخ‌عرب
قسمتی ازدیوان حسین پورشقاقی

ازبید بوی عود نیاید : ازنااصل مردمی طمع مدارید .

وگر ازبید بوی عود آید — ازمن اینکار دروجود آید
هفت‌پیکر ـ نظامی‌گنجوی

ازبی کفنی زنده است : آه دربساط ندارد .

باغبانی تنك چشم به مهمان ناخوانده گفت اینقدر درخوردن میوه‌های کال و نارس افراط مکن میترسم رودل بگیری مهمان گفت گورم‌کجا بودتاکفن داشته باشم.
امثال وحکم در لهجه محلی آذربایجان ـ علی اصغر مجتهدی

گراز غم این زندگی تلخ نمردیم — انصاف توان داد که ازبیکفنی بـود
دیوان فرخی یزدی

گفت‌گرپول نداری زچه هستی زنده — من شدم شرمنده
گفتمش زنده ازآنم کـه نباشد کفنم — داد ازدست زنـم
کلیات روحانی (اجنه)

بخدا زندگی مابود از بی‌کفنی — سجده شکرازین بی‌کفنی باید کرد
کلیات روحانی (اجنه)

مفتون‌که بفرخویش تازنده بود — عمریست‌که ازبی‌کفنی زنده بود
دیوان مفتون همدانی

رفت برباد هرچه بود ونبود — زنده ماندم از آنکه بی‌کفنم
اشك معشوق ـ مهدی حمیدی شیرازی

کله پاچه چوبه پنجه برم ودست بگرز — با فریبرز بمیدان بروم تن به تنی
لیك دانم ملك‌الموت وهمه اهل قبور — این بدانندکه من زنده‌ام ازبی کفنی
کلیات حکیم سوری ـ جلد دوم

شاه گفتش من خدیو کشورم — لیك اکنون بـی‌نوا و مضطرم
یك شبانه روز میباشد که من — مانده‌ام زنـده ز فقدان کفـن
دیوان یحیی ریحان

از بیماری بدتر بیمار داریست : کسانی‌که بیمارداری مینمایند بطور یقین از خود بیمار بیشتر در رنج وعذابند .

مرا چشم توخواب از چشم بگرفت زبیماری بتر بیمارداری
کلیات حکیم سوری ـ جلد دوم

از بیم مار دردهن اژدها رفتن : از چاله در آمدن وبچاه‌افتادن .

از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم کز بیم مار در دهن اژدها شدم
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

ازبیم مشت‌خنجر ساخته‌اند : کسانیکه از عهده مشتهای‌آهنین قوی‌تر از خــود برنمیامدند.بناچارخنجررا برای دفــاع ازخــود ساخته‌اند ــ اختراع زائیده احتیاج‌است .

مثل شنیدم‌کز بیم مشت ساخته‌اند هرآنسلاح‌که ازجنس خنجراست و سنان
دیوان سنائی غزنوی

ازبی نشان نشان پرسیدن :

چون‌کس ازبی نشان نشان دهدت یا توهم چون دهی نشانی باز
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

از پا افتان : ناتوان شدن ــ عاجزشدن ــ تمام شدن .

گرزکه بستانی وننهی بجای اندر آید کوه زآن دادن ز پای
مثنوی معنوی مولوی

هجرتو مرا زپای افکند فریاد مراز دست هجران
دیوان رشیدالدین‌وطواط

چو برگیری ازکوه و ننهی بجای سرانجام کوه اندرآید ز پای
دیوان عنصری بلخی

آن پیرجوان زدست داده وز دست پسر زپا فتاده
مجنون ولیلی ـ عبدی بیك شیرازی

یکی اره برپای سروی نهاد		بدست وی آنسرو از پافتاد
منتخبات ثقفی ـ امیری‌دامغانی

گرسنك بودم ازغم فرسودم		گرکوه بودم ازپا افتادم
اشك معشوق ـ مهدی حمیدی شیرازی

آنسرو قدکه درغمش افتاده‌ام زپای		از ناز تانکشت مرا دست برنداشت
دیوان الفت

زدستش رفت بردل جوربسیار		کنون‌کافتاده‌ایم ازپا بگوئیم
نسرین ـ محمدعلی علوی شوشتری

افتاده‌ام زپا و دل از دست داده‌ام		دست مرا بگیرکه از پا فتاده‌ام
شرف قزوینی

از یکی جرعه زمین سرمست شد		هم زپا افتاده و هم از دست شد
دیوان نشاط اصفهانی

از درخانه اوپای فراتر ننهی		کز برای‌تو ازاین بد نفتد پای دگر
سفینه فرخ جلد اول ـ محمود فرخ

زپا افتاده‌ام ازهجرت ایماه		بگیر از راه یاری دستم امشب
سوزوسازدل ـ ابوتراب معیری

زپا افتاده‌ام دستم نگیری ؟		مرا چون ساختی مجنون وشیدا
سوز وسازدل ـ ابوتراب معیری

ازپا نشستن یا ننشستن: ازپا نشستن دست ازفعالیت برداشتن وآرامیدن است واز پاننشستن درست نقطه مقابل آن .

دمی زیشان یکی ازپای ننشست		که تا خودکی دهد مقصودشان دست
اسرارنامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

بسر برزد زدست خویشتن دست		وز آن غم ساعتی ازپای ننشست
خسرو وشیرین‌ـ نظامی گنجوی

فریبرزراگرچنین است‌رأی		تو لشکر بیارای و منشین زپای
شاهنامه فردوسی

ازپرده برون رفتن : یا از پرده بیرون افتادن ــ مجازاً ازحال طبیعی خــارج شدن ــ برملاشدن راز آشکار شدن اعمال پنهانی .

یك پرده برانداخته آن شاهداعظم — از پرده برون رفته همه‌اهل زمانه
کلیات شمس تبریزی ــ جلد پنجم

مطرب این نغمه جانسوز که درپرده نواخت — ترسم ازپرده عشاق بــرون افتد راز
دیوان فرصت‌الدوله شیرازی

ازپرده درافتاد برون رازمحبت — رسوائی آواز زغمازی‌چنك است
دیوان سلطان قاجار

ازپرکاه سبکتر بودن : بسیار سبك .

زپرکاهی کمتر به نزد اهل‌کمال — هزارشکربه این فضل ونعمت شایــان
دیوان رفعت سمنانی

نیست مارا غیراحسان توای محسن پناه — هست احسان توکوه وحاجت ماپرکاه
دیوان رفعت سمنانی

از پرگار شدن : از دایره بیرون رفتن ــ ازدست رفتن .

من زپرگار شدم وین عجبست — کند این دایره چون پرگارم
کلیات شمس‌تبریزی ــ جلد چهارم

ازپستان اجل شیرنوشیدن: مردن ــ نابودی .

دشمن زدوپستان اجل شیربنوشد — بگذارد خنجر بدم خنجر پیکار
دیوان منوچهری دامغانی

ازپس گردبناچارسواری‌پیدا شود:

نیست غم گر بدل ازعشق غباری برسد — کز پس گرد بناچار سواری برسد
بکمین‌در پس‌هرسنك بباید بــودن — تامگرروزی ازین دشت شکاری‌برسد
دعوی عشق کند بلبل‌ومن درعجبم — ناله ازگل گوش‌آسیب زخاری‌برسد
حیدرعلی‌کمالی اصفهانی

گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زآن در برون آید سری

ازپس مرده بدنشاید گفت : گویند دست مرده ازدنیاکوتاه است و بنابراین نباید باو بدگفت :

گر بدی کرد چون بنیکی خفت   ازپس مرده بد نباید گفت

نظامی گنجوی

گر بدار نیك بود روی نهفت   ازپس مرده بدنشاید گفت

هفت پیکر ـ نظامی گنجوی

گفته‌اند آنچنانکه باید گفت   ازپس مرده بدنشاید گفت

دیوان امیرخسرو دهلوی

ازپس‌هر بهار خزانی است : هرفرازی رانشیبی وهرخنده‌ای راگریه درپس‌است.

مرغ زیرك نشود درچمنش نغمه سرای   هر بهاری که بدنبال خـزانی دارد

دیوان حافظ شیرازی

والهٔ‌که بعشق نیز قانع نشویم   ماراپس از این خزان بهاری دگـر است

رباعیات مولانا جلال‌الدین

این غصه وغم ازپی چندین طرب است   ورهست غمی بـاز نشاط از عقب است

صبح از اثر شام و بهار ازپی دی   بنیدکس وپس غمین نشیند عجب است

دیوان نشاط اصفهانی

مردن ما ازتن و یاران بجان   هر بهاری راخزانی دیگراست

دیوان نشاط اصفهانی

بهاری‌که بینی خزان دارد ازپی   اگرمرغ شاخی اگر صید دامی

دیوان نشاط اصفهانی

نشاط بهارت خزان دارد ازپی   اگـر مرغ شاخی اگر صید دامی

دیوان نشاط اصفهانی

ازپشت خنجر زدن : نامردانه وناجوانمردانه اقدام کردن ـ غافلگیر کردن .

باده‌با فرعون‌خوری ازجام عشق موسوی‌ـ با علی دربیعت‌آئی زهرپاشی برحسن

دیوان سنائی غزنوی

دهر بازهردهد بوسه چه میجوئی رحم ؟

مـرگ از پشت زند دشنه چه میکوبی مشت ؟
شیشه عمر خدا را نتوان یافت بچنگ
نتوان کوفت بسنگ

بهار راباورکن ـ فریدون مشیری

یاسین کنند حفظ و بهطه کشند تیغ — قرآن کنند حرزوامام مبین کشند

ازپشیمانی شاخ درآوردن : کنایه ازپشیمانی بی‌حد.

غزال اگر بتو میکرد لاف همتائی — برآمده است کنون شاخش از پشیمانی

از پل گذشتن : کامیاب شدن ـــ برخر مراد سوارشدن .

زنده رود است زسیلاب سر شکم ویران — کوکسی تاکه تواند زسرپل گذرد؟
دیوان دهقان سامانی
کنار این رود چه‌گستری رخت — تو نیز خواهی گذشتن از پل
دیوان ادیب‌الممالك فراهانـی

از پوست بیرون آمدن : بی‌پرده ـ آشکار .

عروس اربمهر اندرون همچواوست — سزد گر برآیند هردوزپوست
شاهنامه فردوسی
برواز پوست بیرون آی‌کین‌کار — نه کارتست کار مغز و جانست
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری
قصد مسیح‌کندن این جامه بدکه‌گفت — باید ز پوستها بدر آئید همچومـار
دیوان صغیر اصفهانی

ازپهلوی خود کباب خوردن : از ران خود کباب خوردن ـــ از استخوان خود خوردن .

نباشی بس ایمن ببازوی‌خویش — خورد گاوِ نادان زپهلوی خویش
شاهنامه فردوسی
گر بدوزی وزگل من میبری — روکه هم ازپهلوی خود میخوری
مثنوی معنوی مولوی

گر زنای چشم حظی میبری نی‌کباب از پهلوی خود میخوری
مثنوی معنوی مولوی

گاوخرف خوی بد طبیعت نادان جزکه زپهلو خود کباب نیابد .
دیوان ظهیر فاریابی

ازپی دشمن‌گریخته نباید رفت: از جان‌گذشته رابکمك احتیاج نیست .

چوزنهار خواهند زنهار ده که زنهار دادن زپیکار به
چنانشان مگردان‌ز بیچارگی که جانرا بکوشند یکبارگی
زبن برگریزندگان ره مگیر مریزاز کسی خون‌که باشدگزیر
بدم گریزندگان شب مپوی چون دشمن شد آواره بیشش مجوی
کلیات سعدی شیرازی

بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف که مغز شیر برآرد چودل زجان برداشت
کلیات سعدی شیرازی

نبینی‌که چون گربه عاجز شود بـرآرد بچنگال چشم پلنك
کلیات سعدی شیرازی

ازپی هرشام سحری است : از پس‌هرگریه‌آخر خنده ایست .

زلف شبرنك بدان روی چومه نیست عجب که بود ازعقب هرسحری شامی چند.
سفينة المحمود جلد دوم ـ میرزاابوالحسن شاهد

ازپی رد وقبول عامه خود را خرمساز :

زآنکه نبودکارعامه جزخری یا خرخری: سنائی‌غزنوی

ازپی رد وقبول عامه خود راخرمساز ز آنکه نبود کار عامه جزخری یاخرخری
گاو رادارند باور در خدائی عامیان نـوح را باور نـدارنـد از پـی پیغمبری
دیوان سنائی غزنوی

ازپی عامه کس خری نکند خرعامه بجز کری نکند
دیوان سنائی‌غزنوی

عالم‌که پای برسر افلاك می‌نهد گوجاهلش‌مکن بهمه عمردستبوس
دیوان ابن یمین فریومدی

ردعام وقبول عامی چیست گر تمامی تو ناتمامی چیست
دیوان اوحدی‌مراغه‌ایی

از پیرهن نزدیکتر: خیلی نزدیک .

بهرجا بکرمعنی جلوه‌کردی باو نزدیکتر از پیرهن بود
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

ازپیسی .... : بدبیاری ــ کم طالعی وبدبختی.

شکست اززور پیسی قفل وچفتم ز بس در توی صف نوبت گرفتم
تك مضراب ــ کریم فکور
گهی در انتظار بنز ماندم زپیسی زیرلب آواز خـواندم
تك مضراب ــ کریم فکور

ازپیش‌آمد تشویش مکن: هرچه پیش آید خوش آید .

ز آنچه پیش آید مکن تشویش وز حوادث عبث مشو دلریش
حج بعمره بدل تـوان کـردن کار مشکل‌اگـر بیاید پیش
امثال منظوم جلد اول ــ احمد اخگر

از پیش گفته‌اند ..... : از قدیم مانده است .

چشم‌وگوش وپاودست جان وسرهمه‌ازاوست ذکر گاه و بیگاهم لااله‌الا هوست
چونکه‌گفته‌اند ازپیش‌جای‌گنج ویرانه است جای مهر بگذارم دردل‌خراب‌ازدوست
امثال منظوم جلد اول‌ــ احمداخگر

ازپیش چشم رفتن : غایب شدن .

یابروازپیش چشمم یاکه چشم‌ازمن بپوش تابکی هردم‌کشی‌خودرا بچشمانم چواشك
گنجینه سهیلی جلد اول ــ بهادریگانه

ازپی هرخنده آخر گریه است ازپس هرگریه آخر خنده ایست : از پی هرسور عزائی است ــ درهمیشه بیك پاشنه نمیچرخد ــ از پی هرفراز نشیبی است .

بیکسان نگردد سپهر بلند گهـی شاد دارد گهـی ارجمند
شاهنامه فردوسی

یکی روز مرد آرزومند نان | دگر روز برکشوری مرزبان
شاهنامه فردوسی

نومید مشومگر که امید نماید | کس‌درغم روزگار جاوید نماید
شاهنامه فردوسی

اگرچند باشد شب دیرباز | براو تیرگی هم نماند دراز
شاهنامه فردوسی

شود روز چون چشمه رخشان شود | جهان چون نگین بدخشان شود .
شاهنامه فردوسی

نباشد شب تیره اندر جهان | که نه روز باشد سرانجام آن
یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی

بعد نومیدی بسی امید است | از پس ظلمت بسی خورشید است
مثنوی معنوی مولوی

ازپی هرگریه آخرخنده ایست | مرد آخر بین مبارك بنده ایست
مثنوی معنوی مولوی

چنین‌که هست نماند قرار دولت وملك | که هرشبی‌را بی‌اختلاف روزی هست
چو دست دست توباشد درازچندان‌کن | که دست‌دست توباشداگربگردد دست
کلیات سعدی شیرازی

دگرمن ازشب تاریك هیچ‌غم‌نخورم | که هرشبی راروزی مقدراست‌انجام
کلیات سعدی شیرازی

شب فراق‌نمیباید از فلك نالید | که روزهای سپید است درشبان سیاه
کلیات سعدی شیرازی

درنومیدی بسی امید است | پایان شب سیه سپید است
کلیات سعدی شیرازی

خدا گرزحکمت ببندد دری | ز رحمت گشاید در دیگری
کلیات سعدی شیرازی

از آنزمان که فکندند چرخ را بنیاد | دری نبست زمانه که دیگری نگشاد
کلیات سعدی شیرازی

بعد نومیدی بسی امید است | از پس ظلمت دوصد خورشید است
کلیات سعدی شیرازی

پس از دشواری‌آسانی است ناچار ولیکن آدمی را صبر باید
کلیات سعدی شیرازی

آنچه دیدی برقرار خود نماند و آنچه بینی هم نماند برقرار
کلیات سعدی شیرازی

هریکی را عوض دهد هفتاد گردری بست برتوده بگشاد
دیوان سنائی غزنوی

بسا سالیان بسته در بند وچاه که شد روز دیگر خداوند جاه
گرشاسب نامه ــ اسدی طوسی

پس از تیرگی روشنی گیرد آب برآید پس از تیره شب آفتاب
گرشاسب نامه ــ اسدی طوسی

زود ازپی آرام پدید آید آشوب زود ازپی آشوب پدید آید آرام
دیوان قطران تبریزی

در گلستان عمر و رسته دهر پس گل خار وبعد نفع ضر است
دیوان خاقانی شروانی

از پی هرمبارکی شومیست درپی هرمحرمی صفراست
دیوان خاقانی شروانی

هرکو بسعادتی رسد روزی بیست زآن‌پس‌بشقاوتش بسی باید زیست
بنگر بگل‌تازه وزوگیرقیاس کاندر پی یك چندکه زد چندگریست
دیوان ابن یمین فریومدی

بخت زدنبال چشم اشك مرا پاك كرد مژده که این‌گریه را خنده ز دنبال هست
دیوان وحشی‌بافقی

که آید پس هرنشیبی فرازی که باشد پس هرفراقی وصالی
دیوان ابوالفرج رونی

گلش باخار ونازش باغمان است هوا با رنج وباسودش زیان است
ویس ورامین ــ فخرالدین اسعد گرگانی

هرگریه راست خنده وهرنیك را بدی هرروز را شب آید وهرشب سحــرشود
دیوان یکتای‌اصفهانی

سربگریبان نیم زدست غم دل　　چون پی هرشام عاقبت سحرآید
دیوان شکیب اصفهانی

پژمردگیست درپی هرتازگی که هست　　پیوسته روی تازه نباشد عروس را
تاریخ گیلان ـ مرعشی

گهی سود و گاهی درو ماتم است　　مقیم ازپس شادمانی غماست
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

گرز هجران بوصال تورسیدم چه عجب　　هرخزان رازپی البته بهاری باشد
سفینة‌المحمود جلد دوم ـ محمودمیرزاقاجار

چو هرهجری‌وصالی دارد و هر وصل‌هجرانی
نه این و آن اگر غمگین شوی یا شاد تادانـی
که هرگز دیده‌ای شامی‌که صبحی نیستش از پی
و یا هـرگز شیندستی بهاری بـی زمستانـی
تذکره حدیقه امان اللهی ـ میرزا مرتضی قلـی افسر

پس‌ازماه تیره روزان روزگاری میشود پیدا　　قفای هرخزان آخربهاری میشود پیدا
زندگی وزیباترین غزلهاـ حزین‌لاهیجی

ای‌بساخندان‌که چرخش‌بازگریانید چشم　　آسمان باکس‌کجاپیوند خال‌وعم‌گرفت
امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

شاد بدانم که چو بندد دری　　ایزدمان بازگشاید دگر
ابوالمظفرمکی

بیندیش پایان هرکار کاخر　　زپی روز روشن شب تار دارد
امثال و حکم جلد اول ـ حاج سیدنصراله تقوی

مکتبی صبر کن بهرسوزی　　کزپی هرشبی بود روزی
لیلی ومجنون ـ مکتبی شیرازی

آفریننده خزان و بهار　　نوش با نیش ساخت گل باخار
لیلی ومجنون ـ مکتبی شیرازی

راحت اندر مقابل رنج است　　اژدها در مقابـل گنج است
لیلی ومجنون ـ مکتبی شیرازی

هرغمی سربشادئیی دارد   هرجبل ره بودائی دارد

لیلی ومجنون ــ مکتبی شیرازی

بایدش شاد زیست هرغمئی   کزپی هرغمی است خرمئی

لیلی و مجنون ــ مکتبی شیرازی

به محنتی‌که رسدخشمگین مشوطوسی   که هست ازپس هرشام تیره صبحدمی

بیست گفتار ریاضی ــ ادیب طوسی

هربنا عاقبت شود ویران   هست پایان هربهار خزان

دنیای رنگها ــ نصرت‌اله نوحیان (نوح)

ز جور تیره بختی شکوه بیجـا مکن رابـط

که شب هرچند بی پایان بود آخرسحرگردد

تذکره حدیقه امان اللهی ــ رابط

بهاری پس از هرخزان میرسد   من آن ره نشین بهارم کنون

آفتاب سیاه ــ محمد نوعی

بکامت گـل بیارآید صبوری پیشه کـن بلبل

بهاری‌هست بعد ازهرخزان باید شکیب ایدل

نوای مهر ــ حسین مظلوم کی‌فر

اگر بکام توفلك دور زند غره مشو   که جهان از پی هرسور عزائی دارد

دیوان فرخی یزدی

پنهان بهر فراز که بینی نشیبهاست   مقدور نیست خوشدلی جاودانـه‌ای

دیوان پروین اعتصامی

از ترس زهره آب شدن : بسیارترسیدن .

زهره زعفران زترس شدآب   برمشامش بداشتند گلاب

دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی

از ترنج آلو نمودن : کار شگفت ومحال کردن .

بنموده‌ای از ترنج آلو   کی یافت ترنج آلوی را

کلیات شمس تبریزی ــ جلد اول

از تفنگ خالی دونفر میترسند : در قدیم کمان‌می‌گفته‌اند از کمان شکسته دو تن میترسند

عجبتر زین ندیدم داستانی دوتن ترسد زبشکسته‌کمانی
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

از تقلیدکس بزرگ نشود : خلق را تقلیدشان برباد داد

کسی به‌تقلیدکی بزرگ شود کوه تصویر راگرانی نیست
تذکره‌نتایج‌الافکار ـ اعتلاءامیرالملک علی حسین‌خان‌بهادرتاج‌الامرا

از تو بخیر ازما بسلامت : قطع رابطه‌کردن .

ای‌آنکه بتقریروبیان دم زنی از عشق مابا‌تو نداریم سخن خیر وسلامت
دیوان حافظ شیرازی
یابگوها ویابگوکه نخیر بسلامت زما واز توبخیر
دیوان ملک‌الشعراء محمدتقی‌بهار ـ جلددوم

ازتوحرکت‌ازخدا برکت : گرگداکاهل بود تقصیر صاحبخانه‌چیست ؟ هرچه‌بکاری بدروی ـ درخت‌کاهلی‌بارندارد .

مروت نباید اگر چیز نیست همان جاه‌نزدکست نیز نیست
شاهنامه فردوسی
بمنزل رسید آنکه پوینده‌بود بهی یافت آنکس‌که جوینده بود
شاهنامه فردوسی
برنج اندرآری تنت را رواست که خود رنج بردن بدانش سزاست
شاهنامه فردوسی
که چون‌کاهلی پیشه‌گیرد جوان بماندمنش پست وتیره روان
شاهنامه فردوسی
نه آسائی دید بی‌رنج‌کس نهاد زمانه همین است وبس
شاهنامه فردوسی
برنج اندراست ای خردمندگنج نیابدکسی‌گنج نابرده رنج
شاهنامه فردوسی

بداریدکار جهان رابرنج — که ازرنج یابدسرافرازگنج
شاهنامه فردوسی

تنومند را از خورش چاره نیست — وزین برکسی جای بیغاره نیست
شاهنامه فردوسی

کسی راکه نام است ودینار نیست — ببازارگانی کسش یارنیست
شاهنامه فردوسی

کسی راکه آیدزمانش بسر — زسردی بگفتار جویدهنر
شاهنامه فردوسی

همان‌کاهلی مردم از بددلی است — هم‌آواز بابد دلی‌کاهلی است
شاهنامه فردوسی

کسی‌کوبدانش توانگربود — زگفتارکردار بهتر بود
شاهنامه فردوسی

کسی راکه‌کاهل بودگنج نیست — که‌اندرجهان سودبی‌رنج نیست
شاهنامه فردوسی

تن آسان شود هرکه رنج آورد — زرنج تنش بارگنج آورد
شاهنامه فردوسی

تن آسائی وکاهلی دور کن — بکوش و ز رنج تنت سورکن
کاندرجهان سودبی رنج‌نیست — کسی راکه‌کاهل بودگنج نیست
شاهنامه فردوسی

سایه حق برسربنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود
مثنوی معنوی مولوی

چون نشینی برسرکوی‌کسی — عاقبت بینی توهم روی‌کسی
مثنوی معنوی مولوی

هرکه رنجی دیدگنجی شدپدید — هرکه جهدی‌کرد درجدی رسید
مثنوی معنوی مولوی

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج — که‌نبود اندرجهان بی‌رنج گنج
مثنوی معنوی مولوی

تاجر ترسنده طبع شیشه‌جان — درطلب نه‌سود دارد نه‌زیان

مثنوی معنوی مولوی

درتوکل ازسبب غافل مشو — رمزالکاسب حبیب‌الـه شنو

مثنوی معنوی مولوی

گفت پیغمبر بآواز بلند — باتوکل زانوی اشتر ببند

مثنوی معنوی مولوی

چوچنین خواهی خواهد چنین — میدهدحق آرزوی متقین

مثنوی معنوی مولوی

چون زچاهی میکنی هرروزخاك — عاقبت اندر رسی درآب پاك

مثنوی معنوی مولوی

گفت پیغمبر که‌چون‌کوبی‌دری — عاقبت زان دربرون‌آیدسری

مثنوی معنوی مولوی

بردر بسته چوبنشینی بسی — عاقبت بگشاید آن درراکسی

دیوان فریدالدین‌عطار نیشابوری

به‌آسانی نیابی شادکامی — به‌بیرنجی نیابی نیکنامی

ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

عاشق‌که شدکه یاربرویش نظرنکرد — ای خواجه دردنیست وگرنه طبیب هست

دیوان حافظ شیرازی

طالب‌لعل وگهر نیست وگرنه خورشید — همچنان درعمل‌معدن‌وکانست‌که‌بود

دیوان حافظ شیرازی

طبیب عشق مسیحادم است‌ومشفق لیك — چودرد درتونبیندکرادوابکند

دیوان حافظ شیرازی

نیامد مراد آنکه جوینده نیست — که جویندگی عین یابندگیست

دیوان خواجوی‌کرمانی

رزق هرچند بی‌گمان برسد — شرط‌عقل‌است جستن ازدرها

گرچه‌کس بی‌اجل‌نخواهدمرد — تو مرو در دهان اژدرهـــا

کلیات سعدی شیرازی

برو شیر درنده باش ای دغل — میندازخود را چوروباه شل

کلیات سعدی شیرازی

نامبرده رنج گنج میسر نمیشود — مزد آن گرفت جان برادرکه کارکرد

کلیات سعدی شیرازی

گنج خواهی درطلب رنجی ببر — خرمنی می بایدت تخمی بکار

کلیات سعدی شیرازی

هرکه دانه نفشاند بزمستان درخاك — ناامیدی بوداز دخل بتابستانش

کلیات سعدی شیرازی

هرکه نان از عمل خویش خورد — منت ازحاتم طائی نبرد

کلیات سعدی شیرازی

خواب نوشین بامدادرحیل — بازدارد پیاده رازسبیل

کلیات سعدی شیرازی

بغم خوارگی چون سرانگشت من — نخاردکس اندرجهان پشت من

کلیات سعدی شیرازی

غواص گراندیشه کندکام نهنگ — هرگز نکند درگرانمایه بچنگ

کلیات سعدی شیرازی

تدبیر صواب ازدل خوش باید جست — سرمایه عافیت کفافست نخست

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست — ناید زدل شکسته تدبیر درست

کلیات سعدی شیرازی

هرچند موثر است باران — تادانه نیفکنی نروید

کلیات سعدی شیرازی

باگرسنگی قوت پرهیز نماند — افلاس عنان ازکف تقوی بستاند

کلیات سعدی شیرازی

خداوند روزی بحق مشتغل — پراکنده روزی پراکنده دل

کلیات سعدی شیرازی

توئی بدولت ایشان رسی که نتوانی — جزاین دورکعت وآنهم بصدپریشانی

کلیات سعدی شیرازی

تارنج تحمل نکنی گنج نبینی — تاشب نرود صبح پدیدار نباشد
کلیات سعدی شیرازی

راه جستن زتو هدایت ازاو — جهدکردن زتو عنایت از او
دیوان سنائی غزنوی

بتر ازکاهلی ندانم چیز — کاهلی کرد رستمان راحیز
دیوان سنائی غزنوی

جهد بر تست و بر خدا توفیق — زآنکه توفیق جهد هست رفیق
دیوان سنائی غزنوی

کارکن کار بگذر ازگفتار — کاندرین راه کار بایدکار
دیوان سنائی غزنوی

گفت کم کن که من چه خواهم کرد — گوی کردم مگوکه خواهم کرد
دیوان سنائی غزنوی

بـاحجی گفت روزی حیزی — کـزعلـی وعمر بگو چیزی
گفت باوی حجی که انده چاشت — دردلم حب وبغض کس نگذاشت
دیوان سنائی غزنوی

شیر گردن ستبر از آن دارد — که رسولی بخرس نگذارد
دیوان سنائی غزنوی

چنین زدمثل شاه گویندگان — که یابندگانند جویندگان
نظامی گنجوی

بکار اندر آاین چه پژمردگی است — که پایان بی کاری افسردگیست
نظامی گنجوی

گرچه یزدان آفریند مادرو پستان وشیر — کودکانرا شیرمادرخواهمی بایدمکید
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

گیتی بمثل چون سرای کاراست — تاروز قیام ونفخه صور
گر کار کنی عزیز باشی — فرداکه دهند مزد مزدور
در دیو ز کار باز دارنـدت — رنجوربوی وخوار ومدهور
دیوان ناصرخسرو قبادیان

حسرت نکندکـودك را سود بپیری — هرگه که بخردی بگریزد زدبستان

هرکس که بتابستان در سایه نخسبد خوابش نبردگرسنه شبهای‌زمستان

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

اگر خسرو فزونی جست و رنجش‌آمد از جستن

برنج انـدر بود راحت بخاراندر بود خـرما

دیوان قطران تبریزی

تا نفس هست ونفس کاری کن گرد خویش از عمل حصاری کن

صاحبا در شب سعادت خواب مکن و روزتنك را دریاب

جد و جهدی بکار میباید هر کـه را وصل یار می‌باید

همه‌محرومی ازنجستن تست بی‌بری ازگزاف رستن تست

عاشق بی طلب چه‌گرد کند مرد باید که کار مـرد کند

بندهٔ رنج باش وراحت بین دفتر عشق خوان فصاحت‌بین

مرد در راه عشق مردنشد تالگد کوب‌گرم و سرد نشد

شبر چون از کمان‌سست‌آید از کجا برهدف درست آید

دیوان اوحدی مرغه‌ایی

گرچه آهسته خر همی رانی هم بجائی رسی چه میدانی

دیوان اوحدی مراغه‌ایی

هر که چون سایه‌گشت خانه‌نشین تابش ماه وخور کجا یابد

وآنکه پهلـوتهـی کند ازکـان صره سیم وزرکجـا یـابد

وآنکه در بحرغوطه می‌نخـورد سلك دروگهـر کجا یابـد

آنچه اندر سفر بـدست آیـد مرد را در حضرکجا یابـد

گـرهنرمند گـوشه گیر بـود کام دل از هنر کجا یـابد

بـاز کز آشیان خـود نپرد برشکاری ظفر کجـا یابد

دیوان ابن یمین فریومدی

ازآن بخش کایزد بکردار پیش نه کم گردد از رنج روزی نه پیش

گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

نشاید بهی یافت بی‌رنج وبیم که بی رنج‌کس نارد ازننگ‌سیم

گرشاسب نامه ـ اسدی طـوسی

تن رنج نادیده را ماژ نیست | که باکاهلی ماژانباز نیست
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

بخانه نشستن بود کارزن | بروز کار مردان شمشیر زن
گرشاسب نامه ـ اسدی‌طوسی

بدریای ژرف آنکه جوید صدف | بیایدش جان برنهادن بکف
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

بزرگی یکی‌گوهر پربهاست | وراجای درکام نراژدهاست
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

مر آن‌گرگ‌رامرگ‌به از دمه | که بی خورد ماند میان رمه
گرشاسب نامه ـ اسدی طـوسی

هر آن کارکان برنیاید ززر | برآید به شمشیر وزور و هنر
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

بخانه درون خواب ودرگورخواب | به بیداریت پس کی‌آید شتاب
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

چو از تو بود کژی و بیرهی | گناه از چه برچرخ گردان نهی
گرشاسب نامه ـ اسدی طـوسی

تو را چون نباشد غم کار خویش | غم تو ندارد کسی‌از توبیش
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

مرد هنرپیشه خود نباشد ساکن | کز پی کاری شده است گردون گردان
ابوحنیفه اسکافی

بقاب قوسین آنرا برد خدای‌که او | سبك شماردددر چشم خویش وحشت غار
ابوحنیفه اسکافی

نه زود خفتن وازدیر خاستن هرگز | نه مرد یابد ملك ونه برملوك ظفر
دیوان عنصری بلخی

تاکی این راه مزور را باید رفت‌راه | تاکی این‌کارمزخرف کارباید کردکار
دیوان جمال‌الدین اصفهانـی

دلیران جهان آغشته درخون | توسر پوشیده ننهی پای بیرون
نشستی چون زنان درکوی ادبار | نمیداری زجهل خـویشتن عـار

چـو محبوسان بیك منزل نشسته بدست عجز پای خـویش بسته
شبستری

نشاید هیچ مـردم خفته در کار که در پایان پشیمانـی دهد بار
دیوان امیرخسرو دهلوی

هرکه باشد سپوز کار بدهر نوش با کام او بود چون زهـر
ابوشکور بلخی

چه در کار است با گفتار کردار پی کردار گیرو ترك گفت آر
پوریای ولی

مجو افزون ازآن فردا مزیدی که نبود ای اخی هرروز عیدی
پوریای ولی

میشوی افتاده‌تر هرچند برخیزی زجا تازمردم دستگیری ملتمس باشدترا
کلیات صائب تبریزی

مشوغافل زگردیدن که‌روزی‌درقدم‌باشد همین آواز می‌آید زسنك آسیا بیرون
کلیات صائب‌تبریزی

رو ازپی زندگی تساوی اسلام از تو حرکت ز خالق تو بـرکت
دیوان مفتون همدانی

نه آسان بود باصدف یاخت چنك بجان کندن آید برون‌زر زسنگ
امثال و حکم جلد اول ـ ادیب

هرکه او تخم کاهلی کارد کاهلی کافریش بارآرد

چه چسبیدی تو سرزمین چون گل‌تر آخر حرکات شد کلید برکات
رباعیات مولانا جلال‌الدین

ازتوگذشته است : دیگر پیر شده‌ای وحرکات جوانی ازتو شایسته نیست .

خاله گلین میدوی بهرسوسرخوش مثل همه ساله در تدارك عیدی
گربه‌ی پرونشاط بازی؟ زشت است از تـو گذشته است
خراب ـ منوچهر نیستانی

ازتیرکسی بودن : نصیب کسی شدن درسهم و قسمت کسی افتادن .

من چو از تیرتوام بال وپرم ده بپران خوش پردتیرزمانی که‌کمان‌برخیزد
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

زتیر او بود آندل که بر پرید از آنسو | وگرنه کیست زمردان که او کشید کمانش
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

شده‌ام سپند حسنت وطنم میان آتش | چو از تیر تست بنده بکشد کمان آتش
کلیات شمس تبریزی ـ جلد سوم

عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو | چون نشود زتیر تو آنك بدو کمان دهی
کلیات شمس تبریزی ـ جلد پنجم

از جاشدن : خشمگین شدن ـ عصبانی شدن ـ ازجادر رفتن .

اجنبی رخنه آنکوی تعیش میجست | مطرب ازجا شدودف ازپی نامحرم زد
دیوان صحبت لاری

ازجان شیرین‌تر: خیلی عزیز ـ بی‌اندازه مورد علاقه بودن .

مرا در جهان این یکی دخترست | که از جان شیرین گرامی‌تر است .
شاهنامه فردوسی

زفرزندان شهنشه یك پسرداشت | که ازجان عزیزش دوستر داشت
جمشید و خورشید ـ سلمان ساوجی

از جان گذشته را بکمك احتیاج نیست .

آن خنده مگر کمك نماید هرچند | محتاج کمك نیست زجان بگذشته
دیوان مفتون همدانی

ازجای دیگری آب میخورد : سرچشمه دیگری دارد : کسی دیگر اورا وامیدارد ـ از جای دیگر باو تعلیم داده میشود ـ ازجائی دیگر الهام میگیرد .

صنعتگر اگرچه از هنر آب خورد | از زحمت وخوناب جگر اب خورد
گر حـرف سیاستی زندگه گـاهی | آنحرف هم از جای دگر آب خورد
دیوان مفتون همدانی

ازچاله درآمدن و به چاه افتادن : هرچه ازدزد ماندگیر رمال آمد ـ ازدام رها شدن و در قفس گرفتار آمدن .

از صحبت یاران دمشقم ملالی پدید آمده بود سردر بیابان قدس نهادم و باحیوانات انس گرفتم تا بوقتی که اسیر فرنك شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گـل

بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی درمیان ما بودگذر کرد و بشناخت. وگفت این چه حالت است. گفتم .

همی‌گریختم ازمردمان بکوه وبدشت — که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن‌که چه حالم‌بود دراین ساعت — کـه در طویلـه نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان — به که بابیگانگان در بوستان

برحالت من رحمت‌آورد وبده دینارم ازقید خلاص کرد و باخویشتن بحلب برد ودختری‌که داشت بنکاح من درآورد بکابین صددینار، مدتی‌بر آمد دختر بدخوی، ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی‌کردن گرفت وعیش مرا منغص داشتن .

زن بد در سرای مرد نکو — هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین‌بد زنهار — و قنارینـا عـذاب النـار

باری زبان تعنت درازکرده همیگفت توآن‌نیستی‌که پدرمن ازقید فرنك بازخرید؟
گفتم بلی من آنـم که بده دینار ازقید فرنگم باز خرید وبصد دینار بدست تـو گرفتار کرد .

شنیدم گوسپندی را بزرگی — رهانید از دهان ودست‌گرگی
شبانگه‌کارد برحلقش‌بمالید — روان گـوسپند ازوی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی — شنیدم عاقبت گرگم تو بودی

کلیات سعدی‌شیرازی

پس آنگه از برش برخاست ناکام — بچاه افتاد جانش خسته از دام
کجا چون دام بود او را شهنشاه — همان درد جدائی پیش او چاه

ویس ورامین ــ فخرالدین اسعد گرگانی

درخم زلف توآویخت دل‌ازچاه زنخ — آه‌کز چاه برون‌آمد ودردام افتاد

دیوان حافظ شیرازی

دل‌مسکین من گمراه افتاد — برون آمد زگودر چاه افتاد

خسرونامه ــ فریدالدین عطارنیشابوری

فغان کاوردم این چرخ روانکاه — برون از چاله وافکنده در چاه

کلیات یغمای جندقی

زآن جمله یکی آمده وگفته بتاریخ — بیرون شده از چـاله ودرچاه فتاده
دیوان ملك‌الشعراء محمد تقی بهار ـ جلد دوم

بعد عرب هم نشد این ملك استاد — رسته شد از چاله و درچه فتاد
دیوان ملك‌الشعراء محمدتقی‌بهار ـ جلد دوم

دل از زنخش برذقنش برد پناه — ازچاله برون آمده در چاه افتاد
دیوان مفتون همدانی

دل از زنخش برذقنش مایل شد — از چاله در افتاد بچاهی مخصوص
دیوان مفتون همدانی

آنکه گوید بگریز ازمن وباأوبنشین — خواهد ازچاله برون‌آیی وافتی درچاه
دیـوان ایرج میرزا

آنکه در نیستیت هستی خود بردگمان — آمد ازچاله برون لیك فروشد درچـاه
ناظرزاده کرمانی

ای کاش که دانسته براه افتادم — هرروزولی باشتباه افتادم
عمرم‌همه درچه بایدم‌کردگذشت — ازچاله برون شدم بچاه افتادم
دیوان اشعار ـ محمد مهدی فولاوند

از چپ وراست : ازدوطرف مواظب بودن .

درکمین است خردمی‌نگیرد ازچپ وراست — قـدح زفت بدان پیرك طرار دهید
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

رمه خفتست همی‌گرددگرگ ازچپ وراست — سك مابانك برآردکه شبان‌برخیزد
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

خود نیك تامل‌کن واین نکته نکوسنج — در حاشیت و متنش بنگر زچپ وراست
دیوان ادیب الممالك فراهانی

برخواند امیران راهرجازکه ومه — بنشاند وزیران راهرسوزچپ‌وراست
دیوان ادیب الممالك فراهانی

به‌لشگر همی از چپ‌وراست تاخت — بسی پشته ازکشته خصم ساخت
دانشنامه ودیوان هیدجی

هر دو زانوی من شیفته محبوب مـن اسـت
کـاین چنین تنگ‌گرفتم ببغل از چپ وراست
دیوان صفای اصفهانی

ازچشم افتادن : خوارشدن ــ ناچیز شدن ــ بی‌مقدار .

لبان لعل تو باهرکه درحدیث آید / براستی که‌زچشمش بیوفتدمرجان
کلیات سعدی‌شیرازی

لبت بدیدم ولعلم بیوفتاد ازچشم / سخن‌بگفتن وقیمت برفت لولورا
کلیات‌سعدی شیرازی

زچشم خلق فتادم هنوز وممکن نیست / که‌چشم‌شوخ من ازعاشقی‌حذرگیرد
کلیات سعدی شیرازی

ایدوست مرا بدشمنان دادی تو / وزمهرو هوای دشمنان شادی تو
گر زینت بتخانه نو شادی تـو / یکباره زچشم من بیفتادی تــو
دیوان‌قطران تبریزی

هرچشم بدی رسیده ناگاه / کزچشم تواوفتادم ایماه
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

آنکه ازچشم تو افکند مرا بی‌تقصیر / چشم دارم بهمین دردگرفتار شود
کلیات صائب تبریزی

درعهد جمال توگل افتاده زچشم / هرگل‌که ببینم بچمن خار تو باشد
دیوان دهقان سامانی

چون اشک خون شد ایدل توخوش زچشم فتادی
تــو بـاش آنکه بخوبان نظر نداشته بـاشی
دیوان دهقان سامانی

زهره‌ی روی تورا تا مشتری‌گردیده‌ام / ازنظر ماه‌وزچشم‌آفتاب افتاده‌است
دیوان دهقان سامانی

زبسکه دیده‌ام‌ازعشق‌کودکان بگریست / مراچو اشک برمردمان‌زچشم‌افکند
دیوان دهقان سامانی

روزی‌که نگاهم بتو نسرین بدن افتد / گلهای‌گلستان همه ازچشم من‌افتد
دیوان دهقان سامانی

چشمم بمه‌هی فتاده امروز / کز چشم فتاده ماهم امشب
دیوان‌صباحی بیدگلی

نظر بازش بغیر است از پس عمری کـه می بینم
چه شد آخـرکه مجمر این چنین ازچشمش افتادم
دیوان مجمر اصفهانی

بروزگار تو ازبسکه خوارشد خورشید بدان رسیده که از چشم آفتاب افتد
فضلی جرفادقانی

شبهاکه ماه روی توآید بخاطرم درهر نظر زچشم من افتد ستاره‌ای
دیوان آتش اصفهانی

بقتلم نمی‌برد فرمان تو زچشم تو افتاده مژگان تو
سنجر کاشی

عجب نبود اگرعاشق زچشم یارمیافتد طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار میافتد
گلزار ادب ــ فرقتی انجدانی

زچشم یار فتادیم بی‌سبب عاشق به بین چه کرد بمابخت بی مروت ما
دیوان عاشق اصفهانی

تابسیرگلستان برخاست آن رشك بهار گل زبیقدری زچشم باغبان افتاده است
دیوان طبیب اصفهانی

سرشکی است سیارهٔ طالع من که ازچشم هفت‌آسمان او فتاده
دیوان طالب‌آملی

خوارگشتم‌تاکه ازچشمت فتادم همچواشك هرکه‌راچشم تودورانداخت دورافتاده شد
ذوقی اصفهانی

فتادم از نظر هرکه بود درعالم هنوز چشم بداندیش درقفای من‌است
تذکره نتایج الافکار ــ حاتم‌کاشانی

چواشك حسرت افتادم زچشم اعتبار خود شوم‌گرموج طوفانم نگیرد درکنارخود
تذکره‌نتایج‌الافکار ــ شاپورتهرانی

در گلستانی که گلچین غارت‌گل میکند من‌چواشك شبنم از چشم بهار افتاده‌ام
گنجینه سهیلی جلداول‌ــ ابوالحسن‌ورزی

بنگاهی نکنی شادم باز مگرازچشم توافتادم باز
سفینةالمحمود جلددوم ــ محمدامین‌بیك‌فطرت

هرکه ازبند توبگریخت نیابندپناهش هرکه از چشم توافتاد نجویند شفیعش
دیوان میرزا جیحون

صبح‌آسا جلوهٔ چهر توای مهرزمین ماه پروین رازچشم آسمان افکنده‌است
دیوان میرزا جیحون

زچشم افتاده از دل میرود رحم است برحالش
مبادا هیچکس یارب فراموش نظر باشد
دیوان قصاب‌کاشانی

چنان زچشم توافتاده‌ام‌که اشك مرا به‌پیش مردم هرلحظه آب‌میریزد
ارمغان پاك ـ ابوالبرکات منیرلاهوری

زچشم یارفتاد ای رقیب الفت شد بدان بلاکه دلت خواست مبتلا باشد
تذکره حدیقه امان‌اللهی‌ـ الفت

ماکیستیم دین ودل از دست داده‌ای ازچشم آسمان وزمین‌اوفتاده‌ای
محاکمه شاعر ـ پژمان بختیاری

سروسهی دراین چمن ازچشم من فتاد ازجلوهٔ‌که قامت آن سرونازکرد
دیوان‌شکیب اصفهانی

اشك لرزانم‌که افتادم زچشم آشنا کاش‌یکباردگرروی وطن میداشتم
زمزمه‌ها ـ م . سرشك‌ـ شفیعی‌کدکنی

افتادم از چشم وبدامان شدمش آورد نظر سوی‌گریبان شدمش
من‌سیل سرشکم‌که چومیخواست‌رود چون طره‌گیسوش پریشان شدمش
آب درخوابگه مورچگان ـ نیمایوشیج

گوئی سرشك ماهم ومی‌افتمش زچشم چون مرغکان‌گمشده نالند بردرخت
چشمها ودستها‌ـ نادرنادرپور

چواشك ازچشم‌گردون اوفتادم برخسار خوبش‌گل بوسه دادم
دیوان پروین‌اعتصامی

دردمندیم وکسی ازمانمیگیرد سراغ همچو اشك ازچشم اهل‌درد افتادیم‌ما
نوای‌آگاهی ـ محمدآگاهی

چون اشك زچشم خویش افکند بخاك از طالع بد زچشم یارافتادم
نوای‌آگاهی‌ـ محمد آگاهی

پامال رهگذارم وافتاده ازنظر　　در بوستان چومیوه آفت رسیده‌ام
نوای آگاهی ـ محمد آگاهی

غم نباشد اگر ازچشم توخواهم افتاد　　که نه‌ازچشم توجزگوهر شهوارافتد
معجزه جام ـ پرویز فروردین

مرا تو ازنظر انداختی‌که درهمه عمر　　فروغ جان وجهانم زچشم‌دل افتاد
دیوان الفت

فانی چوبرابروی ولب یار نظرکرد　　از چشم خود انداخت اشارات وشفارا
دیوان محسن‌فانی

طفل‌اشکم که‌ازوپاکی‌دامان‌عجب‌است　　گرفتاد ازنظر چشم‌تر من چه‌عجب
دیوان محسن فانی

صحبت دوست چون بیروی وریا دست دهـد
هیچ غـم نیست‌گـر از چشم حسود افتادیم
نغمه‌کمال‌ـصادق سرمد

دروفاداری‌کسی همتای من هرگز نبود　　شوربختی بین‌که من از چشم یار افتاده‌ام
عطش ـ مهین سکندری

حذرکن‌که ازچشم مردم نیفتی　　چو بشکفته‌ای باامید فراوان
دفتر صهباـابراهیم‌صهبا

ما آن شقایقیم که از چشم گلرخان　　افتاده‌ایم وسربه‌بیابان نهاده‌ایم
برگ‌سبزـاسمعیل روزبه ـ (فرید خوئی)

از چشم افکندن ـــ از چشم‌انداختن : خوارکردن ـــ بی‌مقدارکردن

آنکه از چشم تو افکند مرا بی‌تقصیر　　چشم دارم بهمین دردگرفتارشود
کلیات صائب تبریزی

ازبسکه دل تودام حیلت افراخت　　خود را وترا ز چشم رحمت انداخت
رباعیات مولانا جلال‌الدین

بخاك تیره چواشکم‌زچشم‌خودمفکن　　که‌مابدیده‌کشیدیم خاك‌کوی ترا
نوای آگاهی ـ محمدآگاهی

ازچشم ..... دیدن : کسی‌راگناهکار دانستن :

یک‌بار دگر رخ خود آن دلربا ببیند عاشق اگر نگردد از چشم ما ببیند
سفینةالمحمود جلد دوم ـ میرزا عبدالغنی

گراز دستم دلم رفته‌است ودینم من‌از چشم تو بینم هرچه بینم

ازچشم‌گرامی‌تر : خیلی‌عزیزوگرامی .

چشمهٔ را زبحر نامی‌تر داشت از چشم خودگرامی‌تر
هفت‌پیکر ـ نظامی‌گنجوی

از چوب رفیق تراشیدن ـ از دیوار عاشق تراشیدن : محبوب و مـــردم دار ـ تو دل برو .

گل را بسرشگ میخراشید وزچوب رفیق میتراشید
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

آن ماهروی خیاط درهرگذرکه‌باشد روزی هزاز عاشق ازچوب میتراشد
سفینه فرخ جلد دوم ـ وحید قزوینی یاسرحدی بختیار

از حسرت‌گریبان دریدن :

کله‌چون مه از مهر برخاك زد زحسرت‌گریبان جان چاك‌زد
همای‌وهمایون‌ـخواجوی کرمانی

از حق تا ناحق یك‌قدم است : شنیدن‌کی بود مانند دیدن .

تودانی‌که دیدن به ازآگهی است میان شنیدن همیشه تهی است
شاهنامه فردوسی

کردمردی از سخندانی سئوال حق وباطل چیست‌ای نیکومقال
گوش را بگرفت وگفت این‌باطل است چشم حق‌است ویقینش حاصل‌است
مثنوی معنوی مولوی

نه‌هرچه‌آن بگویند باشد همان | بر راست‌گم زودگرددگمان
گرشاسب‌نامه ـ اسدی‌طوسی

خبر هرگز نه‌مانند عیانست | یقین دل‌نه مانند گمانست
ویس‌ورامین ـ فخرالدین‌اسعدگرگانی

چندگویند زشهنامه سخنهای دروغ | چندخوانند هنرهای فلان و بهمان
سیرت شاه عیانست ودگر جمله‌خبر | از خبر یاد نیارندکجا هست عیان
دیوان عنصری بلخی

ازحکیمی پرسیدندکه دوست بهتر است یا برادر : گفت برادری که دوست نباشد بچه درد خورد ؟

بپرسیدند روزی از حکیمی | که باشد دوست بهتر یابرادر
بگفتاگر برادر دوست باشد | بود البته از آن هر دو بهتر
امثال منظوم جلد اول ـ احمداخگر

ازحنظل شکر نتوان ساخت : حنظل میوه‌ای‌تلخ و گزنده است مانند هندوانه‌ولی کوچکتر از آن ـ ازکارهای ناسودمند انتظار سود نمیتوان داشت .

بپاسخ‌گفت ویس ماه پیکر | که از حنظل نشاید ساخت‌شکر
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

از حلوا حلوا دهان شیرین نمیشود : اول بایدخورد بعد شکرکرد ـ تانعمتی بدست نیاید نمیتوان از آن بهره‌مندگردید .

بردار رقیب‌نام‌لبش غم مخور دلا | شیرین دهان زگفتن حلوا نمیشود
دیوان دهقان سامانی

حلوا حلوا اگر بگوئی صدسال | بی‌خوردن حلوانشود شیرین کام
میرابوالقاسم فندرسکی

گفتن نیکو به‌نیکوئی نه‌چون نیکی بود | نام حلوا برزبان راندن نه‌چون حلواستی
میرابوالقاسم فندرسکی

یکدم نمیرودکه نه درخاطری ولیك | بسیار فرق باشد از اندیشه‌تاحصول
کلیات سعدی‌شیرازی

لفظ شکرینت شکر غره مشو زین بگذر　　گیر شکر دردهنت بیش زگفتار مـلا
دیوان سلطان ولد

جز بوصف لب لعل تو نگویم سخنی　　گرچه شیرین دهن از گفتن حلوا نشود
دیوان شکیب‌اصفهانی

بی‌شوردلارائی گر ناله کند نائی　　ازگفتن حلوائی شیرین نشود کامی
دیوان شکیب‌اصفهانی

تاخالق خویش را شناسی از نام　　بیهوده زنام میکنی خـواهش کـام
بایدکه زاسماء بـه مسمی برسی　　کـز گفتن حـلوا نشود شیرین کام
دیوان شکیب‌اصفهانی

چه‌غم‌که غصب خلافت عدو نمودازوی　　که خودبگفتن حلوانگشته شیرین‌کام
دیوان شکیب اصفهانی

توان گفتن سخن قصاب چند از لعل نوشینش
کجا شیرین‌دهان از حرف حلوا میتوان‌کردن
دیوان قصاب کاشانی

ز اظهاردرد دردمداوا نمیشود　　شیرین دهان‌بگفتن حلـوا نمیشود
کلیات عشقی

پیر نگردد جوان‌زصحبت برنا　　کـام نگردد شیرین ز حلوا حلوا
دیوان صادق سرمد

یادش‌آوردم، بمستی خوش‌زبانیهای تو　　کام اوشیرین زیاد آوردن حلوانشد
پس از یکسال ـ مهدی حمیدی شیرازی

مثل شیرین بود کز نام حـلوا　　نه هرگز کام کس شیرین زحلواست
کلیات حکیم سوری ـ جلد اول

نام توگشته وردزبانم ولی چه‌سود　　شیریـن دهـان بگفتن حلوا نمیشود
دیوان عارف قزوینی

آنرا که دهان بود چوحنظل تلخ　　شیرین نشود بگفتن شکر
کمالی

گفت آری ولیك هیچ دهان　　نام فلفل نسوخت چون فلفل
مجموعه اشعار ـ علی‌اکبر دهخدا

نیستی دوست مرا از چه زنی لاف‌وداد　　نشود کام‌کس ازگفتن حلواشیرین
دیوان یحیی ریحان

از خارخرما نتوان چید یانتوان خورد : گندم ازگندم بروید جوز جو.

خرمانتوان خورد ازاین خارکه‌گشتیم دیبانتوان بافت ازاین پشم‌که رشتیم

کلیات سعدی‌شیرازی

زین مردمان توقع مهرو وفامدار از خارکسی تدارك خرما کند کسی

دیوان یحیی ریحان

با بدبجز بدی نکند چرخ نیلگون از خاربن کسی چه ثمرچید غیر خار

دیوان پروین اعتصامی

ازخار برداشتن : از ذلت بعزت رسانیدن .

سپاهی را برخاك نشاند بنبردی جهانی را از خاك برآرد بنوالی

دیوان فرخی سیستانی

اکنون‌که عماددوله در خاك آسود در دیدهٔ من خاك شود خون آلود

در خاك فتاده چون توانم دیدن آنراکه مرا زخاك برداشته بود

عمادی

من یکی گوهرم فتاده بخاك رحمتی‌کن ز خاك بردارم

امثال وحکم جلداول ـ دهخدا

ازخانه ببازار افتادن : سرزبانها افتادن .

چون قصه عشق آن دو غمخوار افتاد زخانه‌ها ببازار

لیلی ومجنون ـ مکتبی شیرازی

از خانه سك استخوان نمیتوان برد :

کس برجهان سفلهٔ نکردست هیچ‌سود نتوان همی زخانه سك برد استخوان

دیوان بدرالدین قوامی رازی

از خجالت آب شدن: بسیارشرم داشتن ـ بسیارآزرم داشتن .

آن غزل خوانم که دروی معنی قرآن بود

گر فرود آید بکهسار از خجالت‌گردد آب

کلیات دیوان فیض ملا محسن کاشانی

از بس بباغ بی گل رویت گریستم شد آب از خجالت من ابربهمنی

دیوان آتش اصفهانی

از خجالت بزمین فرو رفتن : بسیار خجول بودن .

در زمین صد ره فرو رفتم من از شرمندگی
از تهی دستی بدستم نیست اکنون ناخنان
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

ازخجالت زردوسرخ شدن :

رنگ و بوی آن ذقن نازم که سیب می‌شود پیشش ز خجلت سرخ وزرد
دیوان واقف لاهوری

از خجالت سربالا نکردن : بسیار خجول بودن.

ازخجالت نتواند سرخود بالا کرد عمرهرکس چون قلم صرف بگفتارشود
کلیات صائب تبریزی

ازخجالت غرق عرق شدن :

ببرجش برآمد چوسلطان شرق خورازخجلتش درعرق گشته غرق
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

ازخراب خراج خواستن : کارعبث و بیهوده انجام دادن .

بردرونم دردعشق وبردلم بارفراق هریکی زینها خراجی بر خرابی دیگر است
دیوان ابن یمین فریومدی

خراج غم معین کرد سهمت بردل خصمت
فغان برداشت کای خسرو روانبود خرابست این
دیوان ابن یمین فریومدی

دشمنش چون دید بردل بار غم نالید وگفت
وای من بااین چنین مشکل خرابی برخراب
دیوان ابن یمین فریومدی

توخودحافظا سرزمستی متاب که سلطان نخواهد خراج ازخراب
دیوان حافظ شیرازی

از خر افکندن: کسی‌را ازمرکب خود پائین انداختن ــ فریفتن ــ فریب دادن ــ کنایه از مرگ.

دمدمه ایشان مرا از خر فکند — چند بفریبد مرا این دهرچند

مثنوی معنوی مولوی

غلط که اوچو بخواهدکه ازخرم فکند — حذر چه سود کند یا گرفتن‌پالان؟

کلیات شمس تبریزی‌ـ جلد چهارم

تو مرا هرلحظه از بالا مگیر — هردمم مفکن بعیاری‌زخر

دیوان سلطان ولد

بهندوستان پیری‌از خر فتاد — پدر مردهٔ را بچین گاوزاد

نظامی‌گنجوی

ازخردان خطا ازبزرگان عطا :

خطای بندگان باشد بهرحال — که تاپیدا شود عفوبزرگان

دیوان انوری ابیوردی

درجهان رسم قدیم است ازبزرگان مرحمت — وزفرودستان خطاواله اعلم بالصواب

کلیات سلمان ساوجی

ازخرس موئی‌ــ غنیمت دانستن : در موردکسی‌که چیزی نمیتوان ازآن گرفت و موقعیتی پیش میآیدکه میتوان ازآن چیزی‌گرفت گویند .

مرا سردار پشمین جبهٔ داد — نه آنرا آستر‌امانه روئی

زفرط کهنگی بگذشته از آنك — پذیرد یکسرسوزن رفوئی

بخود گفتم‌نگیرم ازوی آن‌دَرك — نه‌زین‌سك کهنهٔ‌خواهم‌نه‌نوئی

یکی از دوستانم گفت بستان — مگر نشنیده‌ای ازخرس موئی

کلیات یغمای جندقی

از خرشیطان پیاده شدن : از خر پائین آمدن ــ از دلتنگی .و عصبانی بودن صرفنظرکردن ــ شیطنت راکنارگذاشتن .

خواهی براسب سرکش نفست شوی سوار — بشنو نصیحت ازخرشیطان پیاده‌شو

دیوان شوقی اصفهانی

لحظه‌ای بعد نشستم بزمین — آمدم ازخرشیطان پائین

نوای‌آشنا ـ جعفر نوابخش اصفهانی

خلق از خر شیطان اگر آیند بپائین کی اینهمه برپا عروتیز ازپی جنك است

کلیات روحانی ـ (اجنه)

بروای انگلیس صاف و ساده بشو ازاین خر شیطان پیاده

دیوان محمد تقی انصاری

ازخر فقط گوش ودم کم دارد: احمق ونادان ـ گول. اینك خرتو بیارافسار.

بود درغزنی امامی بس گرام نام بودش میوهٔ عبدالسلام
چون سخن گفتی امام نامدار خلق آنجا جمع گشتی بی‌شمار
هر که رادر شهر چیزی گم شدی روزمجلس پیش آن مردم شدی
بر سر آن مردم مجلس نیوش مردخر گم کرده آمد درخروش
کای مسلمانان خری باجل که یافت چه خر وچه اسب آن دلدل که یافت
چون نداد آنجا کسش از خر نشان مردشد بر خاك ز آن غم خون فشان
آن امام القصه حرف آغاز کرد دفتر عشاق ازهم باز کرد
وصف عشق وعاشقان گفتن گرفت در کمال عشق آشفتن گرفت
پس چنین گفت اوکه ذرات جهان جمله درعشقند پیدا و نهان
درجهان کس بود کو عاشق نبود؟ با کمال عشق اولایق نبود؟
هست درمجلس کسی زین جایگاه کش بسر عشق کم برده است راه؟
غافلی برخاست پنداشت آن سلیم کانکه عاشق نیست کاریست آنعظیم
گفت اگر چه یافتم عمری تمام هرگزم عشقی نبوده است ای امام
میوه گفت آنمرد خرگم کرده را روفسار آرو بگیر این مرده را
کانکه تو در جستنش بشتافتی منت ایزد را که اینجا یافتی
مرد را بی‌عشق کاری چون بود؟ این چنین خر بی‌فساری چون بود
هر که عاشق نیست اوراخر شمر خر بسی باشد زخر کمتر شمر
عاشقی درچستی وچالاکی است هر که عاشق نیست کرم خاکی است
عشق راگاهی نوازش باشدت گاه چون شمعی گدازش باشدت
تا نخواهی دیددر اول گداز نیست در آخر ترا ممکن نواز

مصیبت‌نامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

مردی بمیان جمع بنشست می‌کرد نصیحتی بهر دست

دریای دلش‌چوجوش میکرد ازمستی خود خروش میکرد
تحسین خلایق ازچپ‌وراست چون‌غلغل رستخیز برخاست
محنت‌زده‌ای دوید ازآنجمع پروانه صفت به‌پیش‌آن شمع
مانا که خرش زخانه‌گم بود هنگامه بدید قصه بنمود
گفتا خر من ز دزد بستان باجمع بگوی و مزد بستان
صاحب سخنش نکرد نفرین خندید دمی و گفت بنشین
آمد بسر سخن دگر بار بگشاد عبارت گهر بار
خرگمشده را شتاب میدید در عین سخن ز جمع‌پرسید
کز پیر وجوان ماکسی هست کز بادهٔ عاشقی نشد مست ؟
حیوان صفتی زجمع‌برخاست گفتامنم‌آنکه‌خاطرت‌خواست
درعمر تنم بخوشدلی زیست آگاه نشد که عاشقی چیست
آن‌دل‌شده‌عیب خویش ننهفت عیبش چوهنر نموداز‌آن‌گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند خرگمشده‌رابسوی‌خودخواند
گفتا خر خود بگیر و رفتی اینك خر تو اگر پی افتی
افسرده دلا یکی نظر کن خود را ز حدیث‌خودخبرکن
درخواب غرور خود میامیز خرجست ورسن ببرد برخیز
بگذر زخود ای‌سوار چالاك دارند خران مراغه درخاك
ای برسر خاك و آب مانده چون خرشده‌درخلاب‌مانده
ای‌کز تو شده خرت‌گرانبار بابارو خرت کجا بود بار

مثنوی زادالمسافرین ـ میر حسینی

آرند که واعظی سخنور بر مجلس و عظ سایه گستر
از دفتر عشق نکته میراند و افسانهٔ عاشقی همی خواند
خرگمشدهٔ بر او گذر کرد وزگمشدهٔ خودش خبرکرد
زدبانك‌که‌کیست حاضرامروز کز عشق نبوده خاطر افروز
نی‌محنت عشق دیده هرگز نی‌جوربتان‌کشیده هرگز
برخاست زجای ساده مردی هرگز ز دلش نزاده دردی
کانکس منم‌ای ستودهٔ دهر کز عشق نبرده هرگزم بهر

خرگمشده‌را بخواندکای‌یار اینک خر تـو بیار افسار
این رازخری‌کز آن‌دژم‌نیست جزگوش دراز هیچ‌کم نیست

هفت‌اورنگ لیلی و مجنون ـ عبدالرحمن‌جامی

آن‌شنیدی‌که ، عاشقی جانباز
وعظ‌گفتی به‌خطهٔ شیراز ؟
روزی آغازکرد برمنبر
سخن دلفریب جان پرور
ناگهان روستائی نادان
خالی از نوردیده ودل‌وجان
گفت «ای‌مقتدای اهل سخن !
غم‌کارم بخورکه امشب من ،
خرکی داشتم ـ چگونه‌خری !ـ
خری آراسته به‌هرهنری
یکدم آوردم آن سبك رفتار ،
ـ به‌تفرج ـ میانه بازار
ناگهانش زمن بدزدیدند ...
ازجماعت‌بپرس اگردیدند .»
پیرگفتا بدوکه : ـ‌ای‌خرجو !
بنشین یك‌زمان وهیچ مگو .»
پس‌ندا کرد سوی مجلسیان :
ـ «اندراین‌طایفه‌ـ‌زپیر و جـوان‌ـ
هرکه باعشق درنیامیزد .
زین میانه ، به‌پای برخیزد . »
ابلهی همچوخر ،کریه‌لقا ،
چست برجست از خری‌برپا
پیرگفتش :ـ توئی‌که درباری ،
دل‌نبستی به‌عشق؟» گفت : ـ«آری!»
بانك برزد ، بگفت : ـ‌ای‌خردار!
هان ، خرت یافتم . بیار افسار !»

ازکتاب‌عشاقنامه‌ـ فخرالدین عراقی

از خشم بردباران پرهیزکنید : از آن مترس‌که های وهو دارد از آن بترس‌کـه سر بتو دارد .

بگاه صلح سبکروح ترزحلم شجاع	بروز حرب‌گرانمایه ترزخشم حلیم
دیوان ابوالفرج رونی

بر آن منگر که دریارام باشد	بر آن‌بنگر که‌بی‌آرام باشد
ویس‌ورامین ـ فخرالدین‌اسعدگرگانی

کمان تاقزونتر بود خم پذیر	فزون باشدش‌سختی زخم تیر
گرشاسب نامه ـ اسدی‌طوسی

تواز برد باران بدل ترس دار	که از تند درکین بتر بردبار
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

ازخشم سبلت‌کندن : بسیار خشمگین بودن .

آن مسیحا مرده زنده میکند	وآن جهود از خشم سبلت میکند
مثنوی معنوی مولوی

ازخشم‌کف برکف زدن : بسیار خشمگین بودن .

نه‌آوردگه دید نه‌جای صف	همی برزد ازخشم‌کف‌رابکف
شاهنامه فردوسی

ازخنده روده‌برشدن : بسیار خندیدن .

بند پرتخمه سه زهواره	روده ازخنده میکند پاره
کلیات‌یغمای جندقی

آنقدر بخندیدم از آن صحنه مضحك	کان خنده حلقوم نما روده برم‌کرد
کلیات‌روحانی (اجنه)

از خواب قیاس مرگ‌میبایدکرد : خواب برادر مرگ است .

هرچیزکه هست ترك میبایدکرد	وزترك اساس برك میباید کرد

در قطع تعلق از بدن راحتهاست از خواب قیاس مرکمیباید کرد
خواجه‌عبداله انصاری

از خواب گران بیدار شدن : چشم‌بازکردن ـ ازغفلت بخود آمدن .

ختم سرغیب برعطار شد چونکه ازخواب‌گران بیدارشد
لسان‌الغیب‌ـفریدالدین عطارنیشابوری

ازخود راضی بودن :

گویی برخ‌کس منگر جز برخ من ای ترك چنین شیفته خویش‌چرایی
دیوان‌منوچهردامغانی

چندباشی زخویشتن راضی ؟ که چو وجدان خودکنم قاضی
برتراز دیگران نه ای بخدا ملـك شاعـران نـه ای بخدا
مجله فردوسی ـ ابراهیم صهبا

از خود رفتن : بی‌اختیار شدن .

دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو در یـابد
که قاصد ازتو حرفی‌گفت‌ومن از خویشتن‌رفتم
گنجینه سهیلی جلداول ـ ملاباقرهروی

ازخودگذشته : فداکار .

گفتی‌که آبروی تو ریزد بخاك عشق از خودگذشته راچه غم آبرو بود
دیوان‌عبرت‌نائینی

ازخورشید روشنتر : خیلی واضح .

نهان دل آن دومرد پلید زخورشید روشنتر آمدپدید
شاهنامه فردوسی

ازخوشحالی‌کلاه را بهوا انداختن : بی‌اندازه خوشحال بودن .

تا چوباد نوبهاری مژده‌گل میدهد لاله می‌اندازد ازشادی‌کله‌رابرهوا
کلیات سلمان ساوجی

از چنار آتش نجهد :

چون بعشق ازچنارت آتش جست	آتش از آتشی بدارد دست

دیوان سنائی غزنوی

زمانه دست حسود تو بشکند چوچنار	کز اوسخاوت ناید چوازچنار آتش

دیوان سوزنی سمرقندی

ازدبه اوکسی روغن برنیاورده است : بسیار زیرك بودن ــ بسیار هوشیار بودن .

باهمه‌کودکی آن‌گونه بعقل است بزرگ	که‌کس‌ازدبه او بردنیارد روغن

دیوان میرزا جیحون

ازدبه‌کسی زیان ندیده : در معاملات پس از اتمام قرار ومدارهای لازمه خــریدار برای اینکه بازهم تخفیف بگیرد تقاضای تجدید نظر درمعامله مینماید و دراصطلاح گویندکه فلانی دبه درآورد ومعمولا دراینگونه موارد طرف برای اینکه معامله بهم نخورد بازهم تخفیف میدهد وبدینجهت گفته‌اندکه آنکه دبه میکند زیان نمی‌بیند ــ نکول‌کردن ــ دبه بی روغن نمی‌شود .

فرزند عزیز ونوردیده	ازدبه کسی زیان ندیده

از درپست خمیده رو : ازهرطرف‌باد میاید باید بادش داد . خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو ــ هرکه خر شد ماپالان می‌شویم وهرکی درمادالان

باسفله‌گان طریقه تسلیم‌حکمت است	پیش آیدت اگر درپستی خمیده‌رو

تذکره نتایج الافکار ــ میروجدان معصومی

ازدرمیال‌حاجت مطلب : آدم اگرگه هم میخوردگه آدم پلوخور را باید بخورد ــ ازمردمان پست نباید حاجتی‌طلبید ــ ازفرومایگان‌چشم‌داشت فایده‌بی‌ثمراست .

ازمردم بدخصال حاجت مطلب	ازدشمن بدسگال حاجت مطلب

از سفله مخواه‌وام‌واز قحبه حیا	یعنی ز در میال حاجت مطلب

دیوان مفتون همدانی

از درودیوار باریدن : دست بخاك بزند جواهر میشود : یا برعکس ادبار روی ادبار و بدبختی روی بدبختی میاید

از درودیوار میبارد بلا در راه‌عشق یك سرابم پیش‌ره‌نامدکه‌طوفانی‌نداشت

دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

گویم ار امروز روز فرخ میلاد اوست ازدرودیوارم ازاین‌گفته آیدصدعقاب

دیوان حاج میرزامحمدکاظم‌صبوری

ریزد غم وافسردگیش از درودیوار هرشهرکه میخانه میخواره ندارد

دیوان فرخی یزدی

از دزد سرگردنه بدتر : بسیار ظالم و بی‌محاباو ستمگر .

آنزلف‌که برگردنش آویخته است ازدزد سرگردنه بدتر باشد

دیوان مفتون همدانی

از دست برخاستن : بیخود و بی‌اختیار شدن .

برو بنشین‌که جان از دست برخاست درآمد هوشیار ومست برخاست

اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

ازدست‌برگرفتن : نیست و نابود ساختن .

بخشم‌گفتی زودت زدست برگیرم چه‌گویمت‌که بدستت دراست بتوانی

دیوان ظهیر فاریابی

از دست دادن : فاقد چیزی شدن .

دل درخیال چشم تو از دست داده‌ام یك شیشه‌رابدست دوبدمست‌داده‌ام

گنجینه سهیلی جلد اول ـ فرهت

ازدست راست بلندشدن : کار راست آمدن .

آن بخت‌که‌کار ازوشود راست آنروز بدست راست برخاست

لیلی ومجنون ـ نظامی‌گنجوی

ازدست رفتن : از دست شدن ــ ازپای افتادن ــ نابود شدن ــ بی خود شدن ــ بی‌اختیار شدن ــ مدهوش شدن . بوجد آمدن ــ سرمست شدن .

او چو بیند خلق را سرمست خویش   ازتکبر میرود از دست خویش
مثنوی معنوی مولوی

حاصل آن زن دید آنرامست شد   زآن تجلی آن ضعیف‌از دست شد
مثنوی معنوی مولوی

ساقیا از دست تو بس دستها از دست شد   مست‌تو ازدست تو پیوسته برخوردار باد
کلیات شمس تبریزی ــ جلددوم

نعره برآوردکه ای خودپرست   پای مکن تیزکه رفتم زدست
نظامی گنجوی

ای دل بنشین‌که فتنه برخاست   ای‌دوست‌بیاکه‌رفتم ازدست
قصائدوغزلیات ــ نظامی‌گنجوی

من‌ترا دیدم از دست شدم   می‌وصلت نخورده مست شدم
هفت پیکر ــ نظامی‌گنجوی

منم درپای عشقت رفته از دست   بخلوت‌خورده‌می‌تنهاشده‌مست
خسرو وشیرین ــ نظامی‌گنجوی

چومی‌بینم‌کنون زلفت مرابست   تو دردست آمدی من‌رفتم از دست
خسرو وشیرین ــ نظامی‌گنجوی

چو شیرین دید خسرو را چنان مست   زپای افتاد وشد یکباره از دست
خسرو و شیرین ــ نظامی گنجوی

اگر چه‌کار خسرو می‌شد از دست   چوخود را دستگیری دیدبنشست
خسرو وشیرین ــ نظامی‌گنجوی

چوکار ازدست شد دستی برآورد   صبوریرا بسرپائی درآورد
خسرو وشیرین ــ نظامی‌گنجوی

بدوگفت ای بکار آمد وفادار   بکارآیم‌کنون‌کز دست شدکار
خسرو وشیرین ــ نظامی گنجوی

بهر دیداری از وی مست میشد   بهرجامی‌که خورد از دست میشد
خسرو وشیرین ــ نظامی‌گنجوی

زبان دان مرد رازآن نرگس‌مست — زبانی ماند وآن دیگر شد از دست
خسرو وشیرین ـ نظامی گنجوی

پس مهد ملك سرمست میشد — کسی کان خسته دید از دست میشد
خسرو وشیرین ـ نظامی گنجوی

جرعه‌ای خوردیم وکاراز دست رفت — تاچه بیهوشانه درمی کرده‌اند
کلیات سعدی شیرازی

از دست مروز سقطهٔ من — پای تواگر چه درمیانست
دیوان انوری ابیوردی

رفت آن نگار وعشق رخ آن نگارماند — اوشدزدست ودست نشاطم زکارماند
دیوان رشیدالدین‌وطواط

گلنار بود طلعت زیبای اومرا — اکنون زدست‌گل شد و دردیده خـارماند
دیـوان رشیدالدین وطواط

نماندم طاقت وازدست رفتم — ندانم چون‌کنم الله‌اکبر
دیوان سلطان ولد

از دست شدم‌بگیر دستم — بی‌پاوسرم فتاده مگذار
دیوان‌سلطان‌ولد

ورنه من زار رفته از دست — ازعشق خراب و ازجنون‌مست
مجنون ولیلی ـ عبدی بیك شیرازی

کارمن زدست شدکسی نیست‌که چاره‌ام‌کند — هم نظر عنایتی چارهٔ کارمن‌برد
کلیات سلمان ساوجی

تادر سرم ززلف تو سودافتاده است — کارم زدست رفته و درپا فتاده است
کلیات سلمان ساوجی

بود فصاد همچو ماه تمام — شاه اورا بدید ورفت ازدست
کلیات سلمان ساوجی

بگذار زکف نبض من خسته طبیبا — من‌رفته‌ام از دست علاج دگری‌کن
گلزار ادب ـ هلاکی‌همدانی

به‌پیری سعی کن‌گر درجوانی رفت‌کار ازدست

زرگـم گشته در آتش ز خاکستر شـود پیدا

ارمغان پاك ـ ناصرعلی سرهندی

بیك‌کرشمه‌که برجان زدی زدست شدم ‌ ‌ ‌ دگر شراب مده ساقیا کـه مست شدم

گنج‌سخن ـ شاهی

دلم‌کزمی‌عاشقی مست شد ‌ ‌ ‌ مگر دست‌گیری‌که از دست شد

همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

چنان از می عشق سرمست شد ‌ ‌ ‌ که ازپا درافتاد واز دست شد

همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

ولی پندپیرخردکار بست ‌ ‌ ‌ کزین دست‌نتوان برون‌شدزدست

همای‌وهمایون ـ خواجوی کرمانی

مگر دست‌گیری‌که رفتم زدست ‌ ‌ ‌ که‌گر طاعتم نیست لطف توهست

همای و همایون‌ـخواجوی‌کرمانی

دلم از شوق آن تن رفت ازدست ‌ ‌ ‌ تن او رونق مهتاب بشکست

گنجینه سهیلی جلداول ـ مهدی سپهلی

پائی بسرم نه‌که فتادم ازدست ‌ ‌ ‌ دستی بدلم رسان‌که رفتم از دست

منتخبات ثقفی‌ـکامل خراسانی

بیخبر افتاد و خوش سرمست شد ‌ ‌ ‌ هرچه اندر دست بودازدست‌شد

دیوان الفت

بهر بزم شادی که‌رفتم زدست ‌ ‌ ‌ مرا گردش چشمی انداخت‌مست

دیوان الفت

زدست تست‌که یکسر فتاده‌ام ازپای ‌ ‌ ‌ بیای تست‌که یکباره رفته‌ام از دست

دیوان الفت

ازیکی جرعه زمین سرمست شد ‌ ‌ ‌ هم زپا افتاد وهم ازدست شد

دیوان نشاط اصفهانی

نشستن رابرفتن بایدت بست ‌ ‌ ‌ که‌گر برخاستی فرصت‌شدازدست

سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

رفته‌ام از دست اولیکن زشور هرکجا جوید مرا با صدنشان

اشك‌و بوسه ـ فریدون‌کار

ای رهگذر خسته این سرزمین دور

بـرمن متـاز

زیراکه طاقتم دگر از دست میرود

ترسم که بی جهت

نفرین کنم‌ترا

کندو ـ فیروز ناپلیونی (فریاد)

سرمایه روزگارم از دست بشد یعنی سر زلف یارم از دست بشد

بردست‌حنا نهادم از بهرنگار درخواب شدم نگارم ازدست بشد

دیوان مهستی گنجوی

بعشقش رفتم از دست این عجب نیست نگاه وغمزه‌یی عاشق‌فکن داشت

سوزوسازدل ـ ابوتراب معیری

از دست ...کشیدن ـ تمام تقصیر تست ـ ازدست تو کشیدن .

دیدیم‌ساعد تو ودادیم دل زدست ماهرچه میکشیم زدست تو میکشیم

آشوب

از دست تو آه :

افکنی برگردن اغیار دست آه از دست توآه از دست تو

سفینةالمحمود جلد دوم‌ـ مهدی‌بیك

ازدل برود هرآنکه از دیده برفت : هرکه‌ازدیده برفت از دل رفت ـ هرکه از دیده دور از دل دور .

دیگران چون بروند از نظر از دل بـروند

تو چنان در دل من رفته کـه جان در بـدنی

کلیات سعدی شیرازی

افسوس‌که دلبر پسندیده برفت دامن زبرم چون عمر درچیده برفت

از دیده برفت خون زدل نیز بلی ازدل برود هرآنچه از دیده بسرفت

دیوان عبدالرحمن جامی

همه مهری زنادیدن بکاهد اگر دیده نبیند دل نخواهد

ویس ورامین- فخرالدین اسعد گرگانی

چه خوش گفت آن سخن پرداز کامل که چیزی کز نظر شد رفت ز دل

دیوان وحشی بافقی

کار دراین مرحله مشکل شود هرکه زدیده رود از دل رود

دیوان ملک الشعراء محمدتقی بهار- جلد دوم

تا ازنظر آن یارپسندیده برفت خون دلم از دیده غمدیده برفت

رفت ازنظر وزدل نرفت این غلط است کزدل برود هرآنچه از دیده برفت

منتخبات ثقفی- میردوری

ظاهر بینان چودم‌زنند از یاری زنهار که یارخویششان نشماری

مانندهٔ آئینه و آبند این قوم تا در نظری درونشان جاداری

ابوالحسن فراهانی

گفتم از دل برود چون زمقابل برود غافل از اینکه چورفت از پی او دل برود

سفینة المحمود جلد اول- میرزا محمدخان امید اصفهانی

گفتم از دیده چودورش سازم بیگمان زودتر ازدل برود

اسیر - فروغ فرخزاد

گیرم که رخ نهفتی از من ولی نگفتی رفتن زدیده لیکن ازدل نرفته باشی

دیوان صادق سرمد

گرچه ازدل برودآنچه که ازدیده برفت رفتی از دیده و یادت زدل مانرود

دنیای رنگها- نصرت‌اله نوحیان(نوح)

ازنظر آن یار پسندیده برفت خون دلم ازدیدهٔ غمدیده برفت

رفت ازنظروزدل نرفت این غلطست کزدل برودهرآنکه ازدیده برفت

دوری - ناصر نظمی

ازدل شکسته تدبیر درست نیاید: دست شکسته بکار میرود دل شکسته بکار نمیرود ــ کسیکه پیش آمد اورا دل شکسته نموده است ازتدبیر عاجز ماند.

تدبیر صواب ازدل خوش باید جست سرمایه عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی نیاید از بـازوی سست یعنی زدل شکسته تدبیر درست
کلیات سعدی شیرازی

از دماغ افتادن: شور و نشاط ازدست دادن.

ای دریغا مردم افتادند یکسر ازدماغ کس نگیرد خانهٔ احباب رادیگرسراغ
دیوان یحیی ریحان

ازدماغ دود بر آمدن: ناراحت شدن ــ متعجب شدن.

آتشی برزد ازدماغم دود کانهمه شوریك شراره نمود
هفت پیکر ــ نظامی گنجوی

از دو پنج (یا) ازدو شش چهاری نیامدن: اقل مرتبه مقصود حاصل شدن.

بعمری درکفم باری نیاید ورآید جز جگر خواری نیاید
بنامیزد ز پستان زمـانـه ز گل قسمم همین خاری نیایـد
کنون نقشم کسی می بازمالد که با او از دوشش چاری نیاید
دیوان انوری ابیوردی

ممکن نشودکه باوغای تو ما رازدوپنج یك چهار آید
امثال وحکم جلد اول ــ عمادی

ازدود پی بآتش میبرند: ازاثر پی به موثر میبرند

ره بوحدت دل من یافته است ازکثرت پی بآتش که بگوید نتوان برد زدود
دیوان میرزا حسن خان امید نهاوندی

ازدود دود بر آوردن:

ترا ای شب تیره امشب چه بود گه گردون بر آورد ازدوده دود
همای وهمایون ــ خواجوی کرمانی

ازدور جمع سورماتم مینماید : یا بالعکس ازدور سور شیون مینماید . نباید در قضاوت عجله کرد چه بساکه حواس پنجگانه ما ازدور دچار اشتباه شودکه سور راماتم یاماتم راسورتشخیص دهد.

زراه شخص ماننده است نادان مرد بـا دانا
چنان کز دور جمع سورماننده است بـاماتـم
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

نه سوراست ارچه همچون سور ازدور پر ازبانك وهلالوگشت شیون
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

گوئی‌که بسوراندر ولیکن از دورنمایدت سور ماتم
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

گمانهاهمه راست نشمرزدور که بس ماند از دورشیون بسور
گرشاسب نامه ــ اسدی طوسی

چون شعله بخرمنی دهد نور بیگانه نظاره بیندش سور
دیوان امیرخسرو دهلوی

دهد دیوعکس فرشته زدور ولیك‌آن زظلمت بوداین‌زنور
اقبالنامه ــ نظامی‌گنجوی

از دوردستی برآتش داشتن : فلانی‌دستی ازدوربرآتش دارد ــ مقصود این است‌که کاملا وارد جریان نیست وازکم وکیف قضیه بی‌خبر است و درموردکسی‌گفته میشود که نادانسته درامری قضاوت نمایدکه آن قضاوت ازهرجهت نادرست باشد یا اظهار عقیده‌ای نمایدکه منطق باواقع نباشد .

چند ازدورکسی دست بآتش دارد رشته فرسود ادب شد پرپروانهٔ ما
کلیات صائب‌تبریزی

ازدور میبرد دل ونزدیك زهره را : ازدور منظره‌ای زیبا و دلکش دارد ولی از نزدیك هراس‌انگیز ومهیب است ــ آواز دهل شنیدن ازدور خوش است .

آید بدیده زشت چو زیبا لیك باید زدور دیدنه ازنزدیك
دیوان ابوالقاسم حالت

شد آن سرچشمه الهام هاکور — که بردی زهره ازنزدودل ازدور
سوز وسازدل ـ ابوتراب معیری

از دوست هرچه میرسد نیکوست : هنگامیکه دوستی‌هدیه‌ای بدوست دیگر میدهد وازحقارت‌آن عذرمیخواهد طرف مقابل برای اینکه رضایت خود را اعلام نماید میگوید هرچه ازدوست میرسد نیکوست .

چو نوشیدن از دست جانان بود — هرآبی‌که هست‌آب حیوان بود
دیوان امیرخسرودهلوی

ازدوست یك اشارت ازما بسردویدن : حد اعلای علاقه‌ودوست داشتن ــ منتهای عشق وارادت ودلدادگی .

ماچون قلم نخواهیم ازدوست سرکشیدن — ازدوست‌یك‌اشارت وزمابسردویدن
کلیات سلمان‌ساوجی

دیشب خیال‌رویت باآب دیده میگفت — بیرون شتاب تا من بتوانم آرمیدن
اشك از سرارادت بررخ دوید گفتا — ازدوست یك اشارت وزمابسردویدن
کلیات سلمان ساوجی

اگرضمان‌کنی‌آنجابخدمت‌آید هست — ز تو اشارت وازبنده بردن فرمان
دیوان سوزنی سمرقندی

گویمش چه گفت گذت ارخوانی و گر برانی
از دوست یك اشارت از ما بسر دویدن
دیوان‌ابن‌یمین فریومدی

موقوف التفاتم تاکی رسد اجازت — از دوست یك اشارت ازمابسر دویدن
سفینه فرخ جلد دوم ـ همام تبریزی

ک . داد سوی ک .. وقت سحرپیامی — کای یارتاکی‌آخر ازدوستان بریدن
لطفی‌بکن زمانی‌تشریف ده‌که بی‌تو — خاطر نمیتواند زین بیش آرمیدن
این‌خوش‌خبرچوبشنید برخاست‌ک..وگفتا — از دوست یك اشاره از ما بسر دویدن
کلیات عبیدزاکانی

با مغز کله گفتم ای قوت دل من	زین پرده‌ات بحیلت خواهم برون کشیدن
مغز از سر ارادت گردن نهاد و گفتا	از تو یکی اشاره از ما بسر دویدن
دیوان بسحق حلاج شیرازی

گفتند مدعی را کز بهر بردن ملك	از ما بسر دویدن از تو بیك اشارت
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

ازدهن زیاد بودن : ازسرزیاد بودن .

ازغنچه لعلش هوس بوسه نمودم	خندید و بمن گفت زیاد ازدهن تست
گنجینهٔ سهیلی جلد اول ــ استاد علی قلی ماهر

ازدهنش بوی شیرمیآید : کودك است ــ نادان است .

هنوز ازدهن بوی شیر آیدش	همی رای شمشیر وتیر آیدش
شاهنامه فردوسی

همی ازلبت شیر بوید هنوز	که زد بر کمان توازجنك توز
شاهنامه فردوسی

هنوزم بوی شیر آید زدندان	مشو درخون من چون شیرخندان
خسرووشیرین ــ نظامی گنجوی

هنوز ازشیر آلوده دهانت	بشد درهر دهانی داستانت
ویس ورامین ــ فخرالدین اسعدگرگانی

ازده ویران خراج نستانند : خراج موقعی توان ستدن که ده آباد ومردمش مرفه باشند والا دهی که درآن نشانی از آبادی نیست چگونه توان خراج ستدن ــ از برهنه پوستین برنکنند .

درکرم آویز و رهاکن لجاج	از ده ویران که ستاند خراج؟
نظامی گنجوی

زین تن لاغرچه بری نقد جان	ازده ویران چه ستانی خراج
دیوان عبدالرحمن جامی

طاعت ،جوزمن چون دل ودین زدست شد	چون ده خراب شد نکشد محنت خراج
دیوان عبدالرحمن جامی

خراج صبر مجوازدلم‌که در عالم — کسی خراج ندیدم‌که ازخراب دهد
دیوان ابن‌یمین فریومدی

نماند درجگرم آب واین سیه چشمان — هنوز ازده ویران خراج می‌طلبند
دیوان بابافغانی شیرازی

هرآنکس که هیچش نباشد بدست — درست است کش هیچ نبود شکست
نخواهد توانگرزدرویش باج — نجویدشه از ملك ویران خراج
همای وهمایون ــ خواجوی کرمانی

زمستی اگر عاقلی رخ متاب — که سلطان نجوید خراج ازخراب
همای وهمایون ــ خواجوی کرمانی

رخت خود درخرابه‌ای بردم — زآن دل افسردگان بیفسردم
سخنم را دراو رواج نبود — در خرابی براوخراج نبود
دیوان اوحدی مراغه‌ای

صبر طلب میکنند ازدل عاشق — همچو خراجی‌که برخراب نویسند
دیوان امیرخسرودهلوی

مخواه ازدل دهقان قراروصبر وشکیب — کجاخراج‌کسی ازده خراب‌گرفت؟
دیوان دهقان سامانی

از ده یکی گفتن : کم‌گفتن .

اگرشاه فرمایدم اندکی — بگویم نه از ده‌که ازصد یکی
اقبالنامه ـ نظامی‌گنجوی

ازدیده خواستن : کنایه از بسیاری خواهش است .

بیاراست قلبی جهانسوز را — که ازدیده میخواست آنروزرا
دیوان امیرخسرو دهلوی

ازدیوار عاشق میتراشد : بسیار تودل بروـــ عشوه‌گرولوند.

نگارگچ برم برپاز قامت — قیامت میکند هرجاکه باشد
چنان درکارمعشوقست ماهر — که ازدیوار عاشق‌میتراشد
دیوان آتش اصفهانی

از دیومهربانی نیابد : از مردم بداصل نباید توقع وانتظار نیکی داشت .

چرا ازدیو جستم مهربانی		چرا ازکور جستم دیده بانی

ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

ازراست نرنجند : از گفتن حرف حق نباید کسی برنجد ـ از راستگوئی نباید آزرده خاطر شد .

صبحدم مرغ سحر باگل نوخاسته گفت		نازکم کن که درین باغ بسی چون توشگفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی		هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نگفت

دیوان حافظ شیرازی

روزی گذشت پادشهی از گذر گهی		فریاد شوق برسرهر کوی و بام خاست
پرسید ز آن میانه یکی کودك یتیم		کاین تابناك چیست که برتاج پادشاست
آن یك جواب دادچه دانیم ماکه چیست		پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
نزدیك رفت پیرزنی گوژپشت وگفت		این اشك دیدهٔ من وخون دل شماست
مارا برخت وچوب شبانی فریفته است		این گرگ سالهاست که باگله آشناست
آن پارساکه ده خرد وملك رهزنست		آن پادشه که مال رعیت خورد گداست
پروین بکجروان سخن ازراستی چه سود		کو آنچنان کسی که نرنجدزحرف راست

دیوان پروین اعتصامی

ازران خودکباب خوردن : برشاخ نشستن وبن آن اره کردن برای جلب لذتی خود را بهلاك انداختن

شاهی که برعیت خود میکند ستم		مستی بودکه میخورد ازران خودکباب

کلیات صائب تبریزی

از راه بردن ـ از طریق راست منحرف کردن : گمراه کردن ـ بگمراهی کشاندن:

خاك درچشمش زدواز راه برد		درمیان جغد وویرانش سپرد

مثنوی معنوی مولوی

امروز مرا یار بدان حال زره برد		بایار چنانم که خود از یار ندانم

کلیات شمس تبریزی

ببردست روشن دل او ز راه   یکی چاره‌مان کرد باید نگاه
شاهنامه فردوسی

از رگ گردن نزدیکتر : از پیرهن نزدیکتر — بسیار نزدیک .

باآنکه از رك وپی نزدیکتر توبامن   هرعضوم از فراقت چون نای درصفیر است
دیوان ابوالحسن خان امیدنهاوندی

هیچ نتوانم سرازفرمان او برتافتن   کزرك گردن بخود نزدیکتر می‌یابمش
دیوان نظیری نیشابوری

دوری ازو جسته وپیچیده سر   وز رك گردن بتو نزدیکتر
دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلداول

از روباه پرسیدندکو شاهدت گفت دمم : این مثل درموردکسانی گفته میشودکه برای اثبات سخنان خود از دوستان خیلی نزدیك یا از اقوام و خویشان خود برای شهادت یاری طلبند .

زروباهی بپرسیدند احوال   ز ممروفان گواهش بود دنبال
خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

از رود خشك ماهی گرفتن : کارعبث و بیهوده کردن .

بوالعجب بازیست درهنگام مستی بازفقر   کزمیان خشك رودی ماهیان ترگرفت
دیوان سنائی غزنوی

از رونرفتن: وقیح بودن — پررو بودن .

پشت کرسی دزدیش مطرح شد واز رو نرفت
الحق ایـن کم حس به پرروئی کـرامت میکند
دیوان فرخی یزدی

از روز روشن تر : خیلی واضح .

ز آن سبب خـوانند کافر انبیارا از نخست
وین سخن از روز روشن بی‌سخن روشنتر است
دیوان قاآنی شیرازی

از روستا نیامدن : نادان نبودن ــ گول نبودن ــ احمق نبودن .

مراغلط مکن ارتو زشهرارانی　　　　نظامی ای‌صنم‌از روستا نمیاید
نظامی گنجوی

ازریش به سبیل پیوندکردن : ازاین جیب برداشتن وبه‌آن جیب گذاشتن ــ از ازبز برند وبپای بز بر بندند .

نیکومثلی باشد این نکته که‌گویند　　　　برداشته از ریش وفزوده به سبیلم
دیوان میرزاابوالقاسم محمد نصیر طرب شیرازی اصفهانی

مباش معتقدآن لئیم سفله خام　　　　که ریش خویش همی‌کند وبرسبال افزود
دیوان ادیب‌الممالك ــ فراهانی

هرکه آمد برمسند امر　　　　ریش برکند وبسبلت افــزود
دیوان ادیب‌الممالك ــ فراهانی

ازریش حلاج پنبه برداشتن : گرفتار بودن ــ مشغول بودن .

حکایت‌کنند که بروزگارشاهزاده اسکندربن عمرشیخ بهادرکه مولانااسحاق (بسحق حلاج شیرازی‌مشهور بشیخ (اطعمه) درعهد او وهمواره ندیم مجلس وی میبود چند روزی به مجلس پادشاه نیامد بعداز حضور شاهزاده پرسید مــولانا چند روز است پیدانبودی مولانا زمین خدمت بوسید وگفت ای پادشاهیك‌روزحلاجی میکنم و سه‌روز پنبه از ریش‌خود برمی‌چینم واین بیت برخواند .　　بیت

منع مگس از پشمك قندی کردن　　　　از ریش حلاج پنبه برداشتن است

از ریك خمیر نیاید :

خیره میازمای مراین آزموده را　　　　کزریك نامده است خردمند را خمیر
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

ازریك روغن کشیدن : کارمحال‌کردن وگاه بازیرکی کاری را بپایان بردن .

بی‌ریاضت هرکه دین جوید زراه‌ابلهی　　　　راست‌چون مردی‌بودکزریك روغن میکشد
شهاب بخاری

ازری وروم‌گفتن: پرت وپلا سخن‌گفتن .

نه ازچینم حکایت کن نه‌ازروم — که من دل با یکی دارم در این بوم

کلیات سعدی شیرازی

اززانوی خودگرفتن وبلند شدن :اعتماد بنفس داشتن—مرد عمل بودن — بهمت خود درزندگی موفق شدن .

چون بی‌هنران منتظرکس منشین — از زانوی خود دست بگیر و برخیز

دیوان مفتون همدانی

از زمین به‌آسمان نمیبارد : اغنیا باید پیوسته بکمك نیازمندان شتابند آیادیده شده است اغنیا بکمك‌نیازمندان محتاج شوند.

رسم است زآسمان ببارد بزمین — اینجا زمین بآسمان میبارد

دیوان مفتون همدانی

از زمین تاآسمان دور : خیلی‌بعید — بسیاردور.

بصورت باهمه دمساز ومحشور — بمعنی از زمین تاآسمان دور

دیوان ساسان ـ محمد حسین ساسان‌نیا

از زمین تاآسمان فرق است : فرق زیاد داشتن— تفاوت زیاد بودن .

این تفاوت عقلها را نیکدان — در مراتب از زمین تا آسمان

مثنوی معنوی مولوی

من یکی موجم‌تو بحر بیکران — فرق باشد اززمین تاآسمان

دیوان ـ نانندلعل گویا

هستند هر دوماه ولیکن بچشم عشق — هست ازسپهر تابزمین فرق ایندوماه

آثاروثوق ـ حسن وثوق(وثوق‌الدوله)

از زمین و آسمان ریختن : بسیارزیاد مانند آمدن‌باران .

ریزد اجابت ازدرودیواد روزگار — چون برزمین بموسم باران مطرهمی

دیوان خلیل‌اله خلیلی ـ شاعرافغانی

از زن وتیغ واسب وفا نخواهید :

حال‌اوچون رنك بوقلمون نباشد یك نهاد — گاه یارتست وگه دشمن چوتیغ هندوی

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

مباداکس که اززن مهرجوید — که درشوره بیابان گل نروید
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

دل منه برزنان زآنکه زنان — مرد را کوزهٔ فقع سازند
تابود پردهند بوسه براوی — چون تهی‌گشت خوار بندازند
امثال وحکم جلد اول ـ علی شطرنجی

نه برگزاف سکندر بیادگار نوشت — که اسب وتیغ وزن‌آمد سه‌گانه‌ازدردار
ابوحنیفه اسکافی

بشکست غمزهٔ توعهدی که بست بامن — آری عجب نباشد از تیغ بیوفائی
امثال وحکم جلد اول ـ لنبانی

بغمزهٔ تو نگویم چرا شکستی عهد — که خود زتیغ ندیده است کس وفاداری
امثال و حکم جلد اول ـ لنبانی

ابله شده‌ای وفا ز زن میطلبی — اسب وزن وشمشیروفا دارکه دید
زن گرنه یکی هزار باشد — در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند — بر نام زنان قلم شکستند
زن نیك بود ولی زمانی — تا جز تو نیافت مهربانی
چون با دیگری فرا نشیند — خواهد که وجود تو نبیند
این کار زنان راست باز است — افسون زنان بدراز است
هست ابله آنکه میجوید وفا از این سه چیز
چون وفا گویند در اسب و زن و شمشیر نیست
دیوان شوقی اصفهانی

از زیاد دویدن‌کفش پاره میشود: کوشش درکارمورد نظر فایده ندارد ــ وای بکاری‌که نخواهد خدا.

بسیار دویدیم وبجائی نرسیدیم — در خانه نشاندیم اگر بخت دژم را
دیوان نظیری نیشابوری

باقتضای زمان کار خویشتن بگذار — که سعی بیهده پاپوش می درد مثل است
سلیم

گرچه گوئی پردویدن کفش پاره‌کردنست — کار را اسباب بایدکار بی‌اسباب نیست
کلیات حکیم سوری ـ جلد اول

از زیرش در رفتن : بوعده وفا نکردن.

بخت من در شب هجران تو ازشرم حضور وعده وصلی اگرداد ز زیرش دررفت
دیوان سید محمد حسین شهریار ــ جلد دوم

از سایه خود رم کردن : بسیار ترسنده ــ زیاد از حد محتاط ــ سوءظن زیـاد داشتن .

چون سایه شدم ضعیف درمحنت وز سایهٔ خویشتن هراسانم
دیوان مسعود سعد سلمان

بود که دشمن او؟ چون رمیده‌کی ؟ شب و روز
ز چـه ز سایـه خود در کجا؟ بسنگ‌ومدر ؟
دیوان قاآنی شیرازی

شخص ترسیدی زعکس خویش اندرآینه مرد رم‌کردی زسایه خویش اندر رهگذر
دیوان قاآنی شیرازی

ناخن خویش همی بیند وپندارد تیغ دست برمژه همی مالد و انگارد مار
سایه خویش همی بیند وبگریزد ازاو گویداین لشکرمیراست که‌آید بقطار
دیوان قاآنی شیرازی

کنون ازسایه من میرمدآهوخوشاوقتی که‌ازناف غزالان داشتم پیمانه درصحرا
کلیات صائب تبریزی

نالم همه‌شب تا سحر از درد جانفرسای خـود
دارم‌گریز از سایه‌ام ازحال وحشت زای خود
نوای آگاهی ــ محمدآگاهی

از سایهٔ خودیم رمان مارمیدگان کز کنج خانه گنج بویرانه برده‌ییم
دیوان نظیری نیشابوری

دروجاهت اگر بود یوسف حسن او آنچنان در آردریش
که ازومرد وزن فرار کنند خودگریزان شودزسایه‌خویش
کلیات روحانی ــ اجنه

شیطان چو درآینه‌خودرا میدید ازسایهٔ خویش دمبدم رم میکرد
دیوان مفتون همدانی

با اینهمه مسکنت که هستم / ازسایه خویشتن هراسان
آنگاشته‌خویش رافـراتر / ازپنج‌حواس وچارارکان
سفینه فرخ جلد اول ـ گلشن آزادی

لب فروبسته وجان پر تشویش / درگریز از خود وازسایه خویش
گلهای جاویدان ـ مشفق‌کاشانی

ازبیم زوال آفتاب عشقت / حقاکه من‌ازسایهٔ خود میترسم
رباعیات مولانا جلال‌الدین

از عالم و آدم‌بگریزم شب وروز / از سایهٔ خود هم بگریزم شب وروز
تگرك ـ نورالهدی منگنه

ازستارگان ننگ داشتن : چون خورشید درچنك است از ستارگان مرا ننك است چون‌که صدآید نودهم پیش ماست .

تا با تو بصلح‌گشتم ای مایه جنك / گردد دل‌من همی‌زبت رویان تنك
امروزکه آفتاب دارم درچنك / نشگفت‌گراز ستارگان دارم ننك
دیوان فرخی‌سیستانی

از سرباز کردن : به‌تمهیدکسی را جواب‌کردن .

گر سرزده بسوی سرای توآمدم / بازم مکن زسرکه برای توآمدم
دیوان‌صادق سرمد

عجب بعهد خودای بیوفا وفاکردی / مرا زسربدوصد مکروحیله‌واکردی
دیوان ساسان ـ محمدحسین‌ساسان‌نیا

از سرپاکردن یاقدم‌کردن : بسیار مشتاق بودن ـکنایت از نهایت فرمانبرداری و تعجیل وشتاب‌کردن برای انجام دادن امری .

گردرآید درعلوم یاصد عدم / چوبخوانیش اوکند از سر قدم
مثنوی معنوی‌مولوی

زسرپاکرده رفتم یك قدم پیش / بلاگردان لطف طالع خویش
تذکره‌نتایج‌الافکار ـ غنیمت پنجابی

از سر تا پاگوش شدن : باتمام وجود شنیدن .

آمدکه به می‌نشیند او با من دوش / چون مست فتاده شمع راکرد خموش
تاصبح دمان گشت سراپـام زبـان / واوگشت ز پای تابه سریکسرگـوش
آب‌درخوابگه‌مورچگان ـ نیمایوشیج

از سر تازیانه دادن : باشاره سر تازیانه‌رنجیدن ــ کنایه ازحقارت چیزی‌که‌بخشند.

گیتی بسرسنان‌گشادیم پس‌ازسر تازیانه دادیم
دیوان انوری ابیوردی

ازسرجان برخاستن : ازمرگ نترسیدن ــ از جان‌گذشته رابکمك احتیاج نیست.

اگرم بادصبا بوی وی آرد بمشام شمع‌سان رقص‌کنان‌ازسرجان‌برخیزم
دیوان غبار همدانی

از سردست ــ کاری‌وسخنی‌که بی‌تامل چست‌وچابك‌کنند ویاگویند .

سخن تاچندگویی از سردست همانا هم تومستی‌هم سخن مست
نظامی‌گنجوی

از سردریغ نداشتن : فداکار بودن ــ بی‌مضایقه‌وجانباز بودن .

برای دوستان جان میفشانیم درین‌وادی دریغ ازسرنداریم
سوزوساز دل ــ ابوتراب معیری

از سرسیری‌کاری‌کردن : بابی‌میلی بانجام‌کاری مبادرت ورزیدن .

ولیکن از سرسیری بود اگر قدمی بتره باز فروشند من وسلوی را
دیوان ظهیر فاریابی

از سرگذشته را بکلاه احتیاج نیست : آنکه ازجان بگذرد هرچه دردل داردبگوید از جان‌گذشته را بکمك احتیاج‌نیست .

بسم از قبول عامی‌وصلاح نیکنامی چوبترك سربگفتم چه‌غم‌ازکلاه‌دارم؟
کلیات سعدی شیرازی

چون دل ز دست رفت چه جویم قـرار و صبر
آنکـو ز سـرگـذشت نخواهـد کـلاه را
دیوان اشراق آصفی

از سرگرفتن : دوباره شروع‌کردن .

هیچکس لب تادم مردن نبست از حرف عشق
این حکایت را بپایان تا رساند از سرگرفت
دیوان مشتاق اصفهانی

ازسرهستی برخواستن : قیدهمه‌چیز را زدن .

غفلت دنیا بداست بگریز از او   ازسرهستی بیا برخیز از او

لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

ازسستی‌کار آدمیزاد گرگ آدمیخوار پدیدار شود : دشمن منتهز فرصت است نباید ازکار او غافل بود .

چون کارجهان‌گرفته‌ای خوار   حاصل شودت بجای گل خار

از سستی‌کار آدمیزاد   پیدا شده‌گرك آدمیخوار

امثال منظوم جلداول ـ احمد اخگر

از سکه انداختن : بردن‌آبرو.

آب ببرده بساط حلم تـو صدره   مفرش نمناك پرزگرد زمین را

دیوان شمس طبسی

ازسك بدتر : خیلی بداخلاق .

زهر برباد یکی بوس توای آهوی چشم   گر به از باده ننوشیم پس‌ازسك‌بتریم

ثنائی

از سیر تاپیاز : تمامی مطلب .

زکاهو زکوجه زسیر وپیاز   که‌دارند مردم بدانها نیاز

دیوان یحیی ریحان

از شادی ... از خود بی‌خودشدن : خیلی خوشحال بسیار شادمان .

من از شادی و خوشحالی نمیدانم کجا هستم

ندانـم بـرزمین هستم ویـا روی هـوا هستم

رفیقان اینقدر دانم که در بین شما هستم

بـه شربتها و شیرینی همی عهـد وفـا بستم

میان نهرها گوئی شده شربت روان امشب

بهارستان مـاگوئی شده رشك جنان امشب

دیوان یحیی ریحان

از شادی پردرآوردن : زیاد ازحد شادمان شدن .

عجب نباشد اگر پر برآرد از شادی کمان چوتیرکه بادست‌تو قرآن دارد
دیوان ابوطالب‌کلیم کاشانی

از شادی درپوست نگنجیدن : خیلی شادمان بودن ــ بسیار خوشحال بودن .

چنان شد شاد از دیدار آندوست که از شادی نمی‌گنجید درپوست
سوز وسازدل ــ ابوتراب معیری

از شادی‌گریه‌کردن : شادی غیرمنظره‌که‌باعث شادمانی زیاده ازحدگردد .

هریك ازبندگان بازادی گریه میکرد لیکن ازشادی
هشت بهشت ــ امیرخسرودهلوی

از شرم آب شدن : بی‌نهایت خجالت‌کشیدن .

از شرم آسمان فکند چشم برزمین گربیند این مناظره‌اندرمیان‌چشم
کلیات سلمان ساوجی

بردگر آب آندم ازشرم آب شد درتزلزل جانش چون‌سیماب‌شد
زبدةالاسرار ـ صفی‌علیشاه

حدیث تشنه بسی‌خواستم‌کنم اظهار زبانم آب شد ازشرم ودرگلویم رفت
دیوان طالب‌آملی

ترحمی‌کن وبرماه رخ نقاب افکن که شمع آب‌شد از شرم مجلس آرائی
دیوان آتش اصفهانی

عجب‌که خواجه شود تشنه فروختنم که آب میشوم از شرم‌بی‌خریداری
دیوان آتش اصفهانی

از شکر خوشتر بکسی نگفتن: رعایت ادب‌کردن ــ بسیار ملایم بودن ــ باصبوری گفتگوکردن باحرمت‌سخن‌گفتن ــ ازگل‌نازکتر نگفتن .

گرکنی زهربار وانم جفت ازشکر تلختر نیارم‌گفت
دیوان سنائی غزنوی

گرهیچ سخن‌گویم با توزشکر خوشتر صدکینه بدل‌گیری صداشك فروباری
دیوان منوچهری دامغانی

که‌گر زشکر وگل با تو تلختر گوید نهد زمانه بسان ترانگبینش‌خار
دیوان ظهیر فاریابی

از شوره زمین سمن نروید : از بد میوه نخواهند .

زمین شوره سنبل بر نیارد درآن تخم عمل ضایع‌مگردان
کلیات سعدی شیرازی

از شوق بوسه زدن : ابراز واشتیاق وعلاقه شدید .

هنوز این مژده آوردرسخن بود که‌شوقم بردرش‌بوسه‌زن‌بود
سوزو گداز ــ ملانوعی خبوشانی

از شیر بریدن: کودکان چون بسن معینی رسند مادران ازدادن شیر بآنها خودداری نمایند دراینگونه مواقع چون طفل عادت به مکیدن پستان مادر وتغذیه از شیر او دارد بهانه‌گیر وبدخو میشود ودراصطلاح گویند او را از شیر گرفته‌اند ــ یا از شیر بریده‌اند .

کام دلم زچاشنی آرزو تهی است این طفل را زشیر تمنا بریده‌اند
دیوان محسن فانی

از شیر چــه زاید شیر بچه

از مار چــه زاید مار بچه

پسرکورهاکرد رسم پدر تو بیگانه خوانش مخوانش‌پسر
شاهنامه فردوسی

پسرکو زراه پدربگذرد دلیرش زپشت پدر نشمرد
شاهنامه فردوسی

پسرکوزراه پدر بگذرد ستمکاره خوانیمش وبی‌خرد
شاهنامه فردوسی

ببدگوهران‌بر بس ایمن مشو که‌اینرا یکی‌داستانی‌است‌نو
اگر چندبرگوهرافسون‌کنی بکوشی‌کش‌ازرنگ‌بیرون‌کنی
شاهنامه فردوسی

زناپاکزاده مدارید امید — که زنگی بشستن نگردد سپید

شاهنامه فردوسی

زبداصل چشم بهی داشتن — بود خاک درديده انباشتن

شاهنامه فردوسی

چو پروردگارش چنان آفرید — نیابی تو بر بندیز دان کلید

شاهنامه فردوسی

زبدگوهران بد نباشد عجب — نشاید ستردن سیاهی زشب

شاهنامه فردوسی

بموبد چنین گفت دهقان سغد — که ناید از خانه بازجغد

شاهنامه فردوسی

که او برخرد برگزیند هوی — بکوشش بروید ز خاراکیا

شاهنامه فردوسی

باران که درلطافت طبعش خلاف نیست — درباغ لاله روید ودرشوره زارخس

کلیات سعدی شیرازی

عاقبت گرگ زاده گرگ شود — گرچه باآدمی بزرگ شود

کلیات سعدی شیرازی

پرتونیکان نگیرد آنکه بنیادش بداست — تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبداست

کلیات سعدی شیرازی

یکی بچه گرگ می پرورید — چوپرورده شد خواجه رابردرید

کلیات سعدی شیرازی

ابراگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بیدبر نخوری

بـافرو مایه روزگار مبر — کز نی بوریاشکر نخوری

کلیات سعدی شیرازی

بکوشش نرویدگل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سپید

کلیات سعدی شیرازی

از چنین شاخی چنین باری پدید آمد بشرع

پس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار

دیوان سنائی غزنوی

بچه بط اگر چه دینه بود — آب دریاش تا بسینه بود
دیوان سنائی غزنوی

گرچه نو خیز ونوگرفت بود — بط کشتی طلب شگفت بود
دیوان سنائی غزنوی

تخم اگر جو بود جو آرد بر — بچه سنجاب زایدازسنجاب
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

مدار از بدان‌چشم نیکی از آنك — شکر کس‌نخورداز نی بوریا
دیوان ابن یمین فریومدی

چه ناکس پرور وچه گرك پرور — بکوشش به‌نگردد هیچ‌بدتر
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

نباشد مار را بچه بجز مار — نیارد شاخ بدجز تخم بد بار
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

درخت تلخ هم تلخ آورد بر — اگر چه مادهمیش آب‌شکر
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

زابلق‌کره او هم نیاید — که مارپیسه مارپیسه زاید
شیرین وخسرو ـ امیرخسرودهلوی

از نیك آید نیك واز زشت زشت — از شیر زاید شیر واز مار مار
دیوان‌حاج میرزا محمدکاظم‌صبوری

اندر دل من ای بت عیاربچه — مرغ‌غم تو نهاده بسیار بچه
این‌پیچش وشورش دل اززلفت‌زاد — از مارچه زاید بجزاز ماربچه
دیوان مهستی گنجوی

شیرحق از خون روان میکرد جو — شیر را بچه همی ماند بدو
دیوان محمد تقی انصاری

وآنانکه بمن برسرشوخی ومزاحند — گویندکه از نره خری کره‌خری‌زاد
سفینه فرخ جلد اول ـ محمد تقی شوریده شیرازی فصیح‌الملك

شیر را بچه بدوماند و وین خودمثل‌است — پسر شیرنری نیست‌بجزشیرنری
منتخبات ثقفی ـ خردنامه جاودان

او میهمان پرست بود همچو جد خویش — زیراکه شیربچه همان‌کار شیرکرد
دیوان وقار شیرازی ـ جلداول

برهمه عالم همی تابد سهیل — جائی انبان میکند جائی ادیم

شد بحرو تو شهزاد درآن بحر دری — نی نی که صدف سار توازدرپری

گویم مثلی گرچه بظاهر خوش نیست — باشدچوچنان پدرچنین است کری

پسرکو ندارد نشان پدر — تو بیگانه‌اش خوان مخوانش پسر

بدگهر باکسی وفا نکند — اصل بد در خطا خطا نکند

بچه ظالم ستمگر میشود — تیغ چون بشکست خنجر میشود

اگر صد سال در مشکی زنی دوغ — همان دوغ است وآن دوغ است وآن دوغ

ازشیر مادر حلالتر : پاکتر وطاهرتر از شیرمادرکه مادر آنرا با رضا و رغبت وبا نهایت جان بکودك میدهد در دنیا وجود ندارد وبنابراین وقتی بخواهند چیزی را بکسی از روی کمال میل ببخشند میگویند از شیر مادر حلالتر .

گویند درزمان قدیم یکدسته عرب بیابانی در راه نجف یکعده زوار ایرانی را لخت کردند وقتی تمام مال و اموالشان را جمع کرده میخواستند بروند ، دو نفر ازگردن کلفتهای سارقین چوبهای «واحدیموت» را برداشتند و افتادند بجان زوار و حالا بزن وکی بزن پیرمرد دنیاگشته‌ای که مختصر زبان عربی میدانست بآن دوتن گفت مالمان راکه بردید لختمان‌که کردید دیگرچه از جانمان میخواهید ؟ یکی از آن دونفر گفت حاجی قل حلال (یعنی بگو این مالها حلالتان) زوار بیچاره که واحدیموت بالا سرش بود فریاد زد حلال . حلال . حلال تر از شیر مادر تا سارقین از زدن آنها دست باز داشتند .

داستانهای امثال ـ سیدکمال‌الدین مرتضویان (فارسانی)

بلی دو بدره دینار یافتم بتمام — حلال وپاکترازشیر دایگان باطفال

غضایری

ای نازنین پسر پدرت را بزن بکش — کت خون اوحلال‌تراز شیرمادراست

کلیات روحانی (اجنه)

ای نازنین مگر تو چه مذهب گرفته‌ای

کت خون من حلالتر از شیر مادر است

امثال وحکم جلد اول ـ دهخدا

ازصدتا یکی نگفتن : کم حرف ـ کم سخن .

هنوزآنچه گفت ازبدم اندکیست — از آنها که من دانم از صد یکیست

کلیات سعدی شیرازی

بیدادکن که ناله اگر ناله منست　　از صد یکی بجانب‌گردون نمیرسد
گنجینه سهیلی جلد اول ـ مولانا شانی تکلو

اگر شاه فرمایدم اندکی　　بگویم نه ازده‌که از صد یکی
اقبالنامه ـ نظامی‌گنجوی

رفتم بسوی نرگس‌ونرگس برآب　　پرسیدم از اوصد ویکی داد جواب
گفتم سوی بازارکی‌آیدگل؟گفت　　آندم‌که رووددیده‌ی نرگس‌درخواب
آب درخوابگه مورچگان ـ نیمایوشیج

ازصد حج‌اکبر صوابش بیشتراست: حج‌اکبر دارای ثواب زیادی است.

زآنکه توفیق یك زیارت او　　به زصد حج اکبرست مرا
دیوان طالب‌آملی

ازصدگل یك‌گلش نشگفته است: در بحبوحه جوانی است موقع شادابی و جوانی اوست و سپس بهترخواهد شد ـ باش تاصبح دولتش بدمد.

هنوز ازصد هزاران گل یکی نشگفت از غنچه
کنونت گـوهر دولت برون میایـد از خـارا
کلیات سلمان ساوجی

در بهارحسنش ازصدگل‌گلی نشگفته است　　گردگلزارش کنون برمیدمد ریحان هنوز
کلیات سلمان ساوجی

هنوزازصدگلم یك ناشگفته　　گلستانم نگر برباد رفته
جمشید وخورشید ـ سلمان ساوجی

ازصدگلت یکی‌نشگفته است پیش‌تو　　اکنون هنوزگلبن بخت تونو براست
دیوان ظهیرفاریابی

گرچه دانا بعمر پیرت گفت　　روکه از صدگلت یکی نشگفت
کلیات دیوان اوحدی اصفهانی‌معروف بمراغی

هنوزم لاله دلها است بیداغ　　زصدگل یك‌گلم بشگفته درباغ
تذکره‌شعرای خوانسارـ حکیم‌زلالی

ننموده اختری زهزاراخترش افول　　وزصدگلش هنوز گلی بشکفیده نیست.
سفینه فرخ جلد اول ـ محمود فرخ

هنوز ازشیرطفلی لب نشسته　　هنوز ازصدگلش یك گل نرسته

سوزو گداز ــ ملانوعی خبوشانی

زصدگلت نشگفته یکی هنوزکجائی　　هلاك حسن توخواهم شدن شتاب ندارد

مجله خوانیها ــ ادهم

ازصد هزار دوست یکی دوست نی : دوست بمعنای واقعی بسیار نادر است .

سرداست روزگار ودل ازمهرسردنی　　می سالخورد باید وما سالخوردنی

از صد هزار دوست یك دوست نـی　　وزصد هزار مرد یکی مرد مردنی

شاکری بخاری

ازعالم بریدن : انزواگزیدن ــ گوشه‌گرفتن .

ای‌گل براین نوای غم‌انگیز مابیخش　　کزعالمی بریده وتنها نشسته‌ایم

گناه دریا ــ فریدون مشیری

ازعرش بفرش آوردن: پست شدن ــ زبون شدن ــ منزلت خود را ازدست دادن.

سخن میبرد نام نیکت بعرش　　سخن آورد هم زعرشت بفرش

برگ سبز ــ اسماعیل‌روزبه (فریدخوئی)

ازعمر حساب نمیشد :خیلی خوش‌گذشتن ــ روز وشب موافق میل بودن .

روزی‌که باوصال تو جانا بشب رسد　　عشاق تو ز عمر نیارند در حساب

دیوان همای شیرازی(طرب)

از عمرسیرشدن : بسیار سخت‌گذشتن ــ بطوریکه‌آدمی مرگ‌رابزندگی‌ترجیح‌دهد

تا تو برزندگی وپرشوری　　نه که ازعمرخویش سیرشوی

دیوان محمدتقی بهار ملك‌الشعراء ــ جلد دوم

ازعنوان مضمون خواندن : بسیارهوشیار بودن .

برآنم من‌که میدانی توهم اخـلاص او زیـرا

ز عنوان نامهٔ تقدیر را مضمون همی خوانی

دیوان ابن یمین فریومدی

ز تو آید پدید مردی وجود　　چون بعنوان شود پدیدکتاب

دیوان قطران تبریزی

نگارمن‌که بمکتب نرفت وخط ننوشت · بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد
دیوان حافظ شیرازی

ازغورگی مویزشدن : درجوانی پیرشدن .

آنهاکه اسیرعقل وتمیزشدند · درحسرت هست ونیست ناچیزشدند
روباخبری زآب‌انگورگزین · کاین بی‌خبران بغوره میمیز شدند
رباعیات خیام نیشابوری

در جوانی پیرگشتم ازجفای روزگار · همچو انگوری که اندر غورگی‌گردد سکج
شهاب‌الدین

ازفتح ضرر باشد : جنك برای هردوطرف چه غالب وچه مغلوب زیان‌آور است .

گویند که از فتح ضرر باشد باشد · بردشمن دین دایم بی‌شك ضرر فتح
دیوان مسعود سعد سلمان

از فراز به نشیب آمدن : سقوط‌کردن ــ بزمین خوردن .

باسب و بپای وبیال ورکیب · سوار ازفراز اندر آمد نشیب
شاهنامه فردوسی

ازفضله حیوان نارنج توان ساخت ولی بو نمیشودکرد :

هرچند زد لاف‌کرم مرد درم دوست · در یوزهٔ احسان زدر او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از فضله حیوان · نارنج توان ساخت ولی بونتوان‌کرد
دیوان عبدالرحمن جامی

ازقاف تاقاف : تمام‌دنیا.

گشاید بال سیمرغ تجلی · کند ازقاف تا قاف آشیانی
دیوان حاج میرزاحبیب خراسانی

ازقضا سرگنگبین صفرافزود :

روغن بادام خشکی مینمود:

مثنوی‌معنوی‌مولوی

آن‌کنیزك ازمرض چون موی شد · چشم شاه ازاشك خون چون جوی‌شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت — آب آتش را مدد شد همچو نفت
مثنوی معنوی مولوی

چون مرد شوربخت شد وروزکور — خشکی ودرد سر کند از روغنش
هرچ اوگران بخرد ارزان شود — در خنب وخنبه ریك شود ارزنش
برهرکه تیرراست کند بخت بد — برسینه چون خمیر شود جوشنش
چون تنك وسخت کرد براوروزگار — جامه فراخ تنك شود برتنش
ابر بهار و باد صبا نگذرند — بابخت گشته بردر و برروزنش
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

از قضا نمیتوان گریخت :

حاصل آن کزوسوسه هرکوگسیخت — ازقضا هم در قضا باید گریخت
مثنوی معنوی مولوی
این سخن باقضا برابرگشت — ازقضاها گریختن نتوان
دیوان فرخی سیستانی

ازقلم انداختن : ازیاد بردن.

پی خونریزی عشاق زدی ایکه رقم — چه شدآخرکه مرا از قلم انداخته‌ای
دیوان فرصت‌شیرازی

ازکار بردن : باطل‌کردن ــ فاقد شرایط لازم‌نمودن ــ معطل وناکاره گردانیدن.

نیست دون القلتین وحوض خرد — کش تواند قطره‌ایش ازکار برد
مثنوی معنوی مولوی

ازکار رفتن : از کــار ماندن ــ فرسوده شدن ــ ازکــار افتادن ــ معطل و ناکاره شدن .

از تشنج روچو پشت سوسمار — رفته نطق وطعم ودندانها زکار
مثنوی معنوی مولوی
بوی‌گل ومل هوای بستان — بانك دف ونــی نسیم گلــزار

مطرب غزلی که رفتم از دست — ساقی قدحی که ماندم از کار

دیوان مجمر

ازکدام پهلو : از پهلو راست یا چپ بلند شدن و یا از دست راست و چپ بلند شدن — بکسانی که کج خلقی آغاز نمایند گویند امروز ازدست چپ بلند شده‌ای :

امروز نمیدانم فتنه زچه پهلو خاست — دانم کـه ازو عالم غوغای دگر دارد

کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

ازکدام دست بلند شده : بدرفتاری کردن — علت خشمگین بودن امروز چیست و چرا بداخلاق و ناسازگار است . یا بالعکس

ازچه دستی سحر بلند شدی — که تفقد به‌بینوا کردی

دیوان ایرج میرزا

ازکدو هاونی نیاید : هرکسی را بهر کاری ساختند .

موذن بدرا مزن و بد مگوی — سخن خوش آموز وتو کن موذنی

جای حکیمان مطلب بی‌هنر — زآنکه نیاید زکـــد و هاونی

دیوان ناصر خسروقبادیانی

ازکرامات شیخ ما این است

شیره‌راخورد و گفت شیرین است چشم باز غیب میگوید

ازکرامات شیخ ماچه عجب — پنجه را بازکرد وگفت وجب

ازکرامات شیخ ما چه‌عجب — برفرادید وگفت میبارد

امثال و حکم علی‌اکبر دهخدا ـ جلداول

ازکشته آواز نیاید : سر بریده سخن نگوید — مرده سخن نگوید .

تمامش بکشتم بسنك آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث

کلیات سعدی شیرازی

عاشقان کشتگان معشوقند — بر نیاید زکشتگان آواز

کلیات سعدی شیرازی

چوگردد کشته پنهان ماند این راز — زکشته بر نیاید هرگز آواز

هفت اورنك یوسف وزلیخا ـ عبدالرحمن جامی

جدا شد از توجامی وننالید — زکشته برنیاید هرگز آواز
دیوان عبدالرحمن جامی

پرسی‌که چگونه‌ای چه‌گویم — کزمرده برون نیاید آواز
دیوان امیر خسرو دهلوی

خرزه سر بریده خورمشکوه — که ندارد سر بریده سخن
کلیات یغمای جندقی

عجب رسمیست رسم آدمیزاد — که دورافتادگان راکم‌کند یاد
که دور افتادگان را مرده‌خوانند — پیام مرده راکی میبرد باد
دوبیتی‌های فائز دشتستانی

صاحب نظر از ضربت شمشیر نناله — کانکس‌که بمیرد زوی آواز نیاید
دیوان خواجوی‌کرمانی

کسی‌کوزیان‌کسان سود خویش — شمارد منه سوی‌وی پای پیش
مگرکش چو اژدر بکوبیش‌سر — که از مرده دیگر نیایدخبر
امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

ازکشته پشته‌ساختن : بسیارکشتن .

بکشتند‌چندان ز توران سپاه — که‌ازکشته شد پشته‌تاچرخ‌ماه
شاهنامه فردوسی

اینك همی رودکه بهرقلعه‌برکشد — ازکشته پشته وره آتش علم علم
دیوان فرخی سیستانی

پشته‌هاکرد زبس‌کشته دراوپنجه جای — جوی خون‌کرد بهرپشته‌روان صدفرسنك
دیوان مسعود سعد سلمان

زکشته پشته‌ای شد زعفرانی — زخون رودی بگردش ارغوانی
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

بهر بری‌فکنده‌کشتهٔ بود — بهرکوئی زکشته پشتهٔ بود
ویس ورامین‌ـفخرالدین اسعدگرگانی

ازبسکه خسته بسته‌گرانبار شد زمین — ازبسکه‌کشته پشته بزنهار شد زمان
پریشان ـ قاآنی‌شیرازی

بس پشته ازکشته‌که‌بینی بکوی خویش — چندی زدست جورتو چند ازغم رقیب

تذکره‌حدیقه امان‌اللهی-خسرو

نشان‌کم جوزمنزل‌کاندرین راه — زکشته پشته بینی تابه‌منزل

دیوان‌فرصت شیرازی

چون شیر خشمناك درآید بدشت‌کین — ازکشته پشته سازد درعرصهٔغزا

دیوان همای شیرازی (طرب)

بهرمویی از پشته‌هاکشته‌ها — بهرسویی ازکشته‌ها پشته‌ها

همای وهمایون- خواجوی‌کرمانی

بسکه از بچه بهرکوکشته است — اینك ازکشته بهر سو پشته است

دیوان سید محمدحسین شهریار-جلدچهارم

بدور غمزه‌ی بی‌باك بی‌گنه‌کش تو — زکشته پشته فراوان شدوهنوزکجاست

دیوان واقف لاهوری

کردگذر چونکه زهرکشته‌ای — دیدکه ازکشته بودپشته‌ای

کلیات دیوان منصوری

برآورد دست یکی زآستین — چو ازکشته شدپشته روی‌زمین

کلیات دیوان‌منصوری

کشته‌ها چون پشته‌ای برروی هم — درمیان آن حصار افتاده‌اند

دختـرك میکـاود آن انبوه را — تاکه دریابدکدامین‌زنده‌اند

دریاچه پریان-مهران پرتو

ازکشیدن سخت‌ترگرددکمند.

عاشقی خواهی‌که تاپایان بری — بس‌که بپسندید باید ناپسند

زشت باید دیدوانگارید خوب — زهر باید خوردوانگارید قند

توسنی‌کردم نداستم همی — کزکشیدن سخت‌ترگرددکمند

رابعه بنت‌کعب قزداری

ازکفن دزدان چه‌امیدگشاد :

نقش نواندرجهان باید نهاد — از کفن دزدن چـه امیدگشاد

کلیات اقبال‌لاهوری

ازکلوخ‌که نیستم: معمولا در موقعی‌که باران میاید و قصد عـزیمت بخارج از محل اقامت درپیش هست وکسان باران را بهانه مینمایند آنهاکه مصمم برفتن هستندگویند ازکلوخ نیستم‌که نم بکشیم .

چرا بایداندیشه‌کردن زجنك نه‌مااز کلوخیم ودشمن‌زسنك

دیوان‌ادیب الممالك فراهانی

ازکوره دیده‌بانی خواستن : غیرممکن طلب‌کردن :

چرا از دیو جستم مهربانی چرا ازکورجستم دیده‌بانی

ویس‌ورامین-فخرالدین‌اسعدگرگـانی

جهان خواب است ومادروی خیالیم چراچندین درآن‌ماندن سگالیم

نباشد حال اورا پایداری نه‌طبعش را همیشه سازگاری

نه‌گاه مهر نیك وبد بداند نه‌مهرکس بسر بردن تواند

چه آن‌کز او بیوسدمهربانی چه‌آن‌کزکور جوید دیده بانی

ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

ازکور سرمه خواستن : ناممکن ـ غیرمعقول .

همه ازکور همی سرمه بینش خواهم همه از هیز همی جویم داروی‌غری

دیوان سنائی‌غزنوی

ازکوزه برون همان تراودکه دراوست :

و درقرآن مجیدآمده‌که قل‌کل یعمل‌علی‌شاکلته شان نزول‌آن بیاوریم. آورده‌اند که در زمان جمشید چهارتن باهم رفیق‌گذشته براهی میرفتند ویکی ازآن چهارتن گوهرقیمتی همراه داشت‌که برای جمشید تحفه میبردودر منزل‌که فرودآمدی بگوشهٔ رفتی وحقه راکه‌گوهرقیمتی داشت‌بگشودی ونگاه‌کردی یکی‌ازآن رفیقان مطلع‌گشته ودایم درکمین‌آن بوده وفرصت می‌طلبید که گفته‌اند هیچ خفته را بیدارمباد تاانکه شبی‌خداوندگوهرراخواب غفلت ربود که‌گفته‌اند خواب برادر مرگست‌آنشخص‌که در کمین بودفرصت غنیمت دانست از زیرش بر بود چون آنمرد ازخواب بیدارشد حقه گوهر رابجای خود ندید مضطرب وسراسیمه برجست وهرچند یافت نیافت در بحر تفکرغوطه‌ور خورد ودرپس‌زانوی حسرت نشست ورنك ورویش پریده وعقلش ازسر

رمید وبادل سردوسینه پردرد وباخود فکر واندیشه‌کردکه بهبودی من دراینست‌که دندان بجگرنهم واظهاراین معنی‌نکنم‌که ایشان سه نفرند و من تنهامباداکه قصد من نماینددراین بیابان قاضی خداست وسر بریده سخن ندارد واین سرمگو رانبایدگفت که بزرگان‌گفته‌اندکه اگر میخواهی سرت بجابود سرنگاهدار ازاینجا معامله مشت ودرفش‌است جای صبراست پس‌درد دل‌اظهارننموده نفس‌بخودکشیدوتن دردادوخاموش گشت‌نظم‌چون بقوت حریف‌خصم نه‌صبرکن‌تاکه فرصت‌آمد دست‌القصه‌بطریق سابق‌طی مراحل‌می‌نمود تابجائی رسیدندکه مطلب خداوندگوهر بود وسه روز بارفیقان بسر برد تاآنکه احوال آنشهرمعلوم‌کرد وبعد ازآن پیش وزیر پادشاه رفت و تقریرحال کرد وزیر حقیقت اینحال بملك عرض‌کرد ملك فرمودکه‌آن چهارکس حاضر شدند ازصاحب‌گوهر بازپرسیدآنچه واقعی بودبعرض‌پادشاه رسانید شاه ازایشان‌گوهرطلب کرد هرسه منکرشدند که ما خبرنداریم پادشاه متفکرشدکه چگونه اقرارکنند وبی شکنجه وعذاب گوهر را از ایشان بگیرد در این اندیشه بمحل خود رفت و درفکر بودکه ملك رادختری‌بود بسیار عاقله‌ودانا پدررا درفکردید پیش‌رفت وگفت‌ای پدر بزرگواراین‌کدورت‌وفکردرخاطرمبارك ازچه‌ممراست‌واین‌غم والم‌ازچه‌رهگذر است پادشاه‌ازصورت‌واقعه دخترراآگاه‌کردکه مردی ازراه دوری بامیدی ازبرای ماهدیه آورده باسه‌رفیق‌همراه‌بوده‌اند ومن‌میخواهم‌که بی‌شکنجه وآزارازایشان اقراربشنوم وگوهررابدست‌آورم پس دخترچون‌گل بشکفت وبخندید وگفت‌ایجان‌پدراندیشه‌ازدل بدرکن‌که‌این‌امرسهل‌است‌بفرماتاآن‌چهارتن‌پیش‌من‌حاضرشوند ومن ازروی حکمت‌و تدبیربی‌شکنجه وسیاست‌ازایشان اقراربگیرم وگوهررابدست‌آورم‌که به‌هیچکس‌رنج‌و المی‌نرسدچون روزشدپادشاه‌فرمودآن‌چهارنفرراحاضرکردندو بخدمت‌دخترفرستادند ودخترجوان رانوازش نموده‌انعام‌داد وازهرجاسخن‌پرسید بعدازآن ایشانرا رخصت دارد که هرشب به‌خدمت حاضرشوند و از امثال و حکایات‌وسرگذشتهابگویند القصه آن چهارکس گستاخ گشته هرروز و هرشب میرفتند و ازهرجا نقلها و سرگذشتها می‌گفتند وانعام می‌یافتند وقتی دخترگفت ای جوانان مرا مشکلی پیش‌آمده و چون شما مردم جهان گشته‌اید وسفرها دیده‌اید وسفرآدمی راپخته می‌کندوجاهلرا کامل میگرداند ازشما چیزی‌میپرسم هرکدام بروفق فهم‌ودانش خودمراجواب دهیدگفتند ای‌ملکه زمان هرچه دانیم و عقل مابه آن رسد بعرض خـواهد رسید دختر گفت در تواریخ‌آورده‌اندکه پادشاهی‌بودیکدختر داشت و اورابسیار می‌خواست وهرگزاز خود جدانمی‌کردروزی‌آن دختر باکنیزان بسیر باغ رفته‌تفرج میکرد ناگاه نظر در بالای‌درخت بگلی‌افتاد که‌موسمش‌نبود دخترمتوجه‌آن‌گل‌شد پسر باغبان‌دید که‌دختر که

متوجه آن گل است فی الفور بالای درخت دوید و آن گل را چیده پیش دختر آورد و دختر از دیدن آن گل بسیار خوشحال و گفت از برای پادشاه تحفه از این بهتر نمی باشد گفت ای پسر باغبان از من چیزی بخواه و حاجتی بخواه تا عطا کنم ورسم و عادت آن بود که هر کس گل نورس بدست کسی میداد یا میوهٔ نورسی به کسی تحفه میداد هر چه میخواست میدادند چون دختر گفت چیزی بخواه و حاجتی بطلب تا عطا کنم پسر باغبان از نادانی وصغر- سن گفت وقتی که ترا به شوهر دهند پیش از آنکه ترا به نزد او برند اول پیش من بیائی تا تورا با آن لباس وزیور تماشا کنم دختر بخندید واین مقدمه شرط کرد وقبول کرد و بمکان خود رفت . واز این مدت وقتی بگذشت دختر را به پسر وزیر دادند چون دختر شوهر را ملاقات کرد گفت درفلان تاریخ با پسر باغبان شرط و عهد کرده‌ام و صورت واقعه بازگفت شوهر خاموش گشت دختر گفت من زن توام و تا از عهده این عهد بیرون نیایم هرگز دست بتو ندهم که پیش عقلا نقض عهد وقول مذموم است واز مکارم اخلاق دور چون شوهر این سخن بشنید اورا دستوری داد که برود و بعهد خود وفا کند پس دختر با آن لباس وزیور تنها بیرون آمده قصد باغ کرد چون به کوچه باغ رسید شیری براو سر راه گرفت دختر نام خدا بر دو گفت ای شیر میدانم که هیچکس از قضا و قدر نجست لیك من عهدی کرده‌ام راه بگشا تا بروم وعهد خود را بجا بیاورم باز پیش تو آیم هر چه کنی اختیار داری لقمه توام چون شیر این ماجرا شنید پهلو تهی کرد و راه داد دختر از آنجا گذشت چون بنزدیك باغ رسید دزدی سر راه براو گرفت در لباس وزیور او نگاه کرد دختر را با کمال حسن وزینت دید دزد گفت سبحان‌اله مدتی شد که دزدی میکنم هرگز چنین نعمتی بدست من نیامد همانا که دولت وتوانگری موقوف بوقت بوده مرا دیگر احتیاج بدزدی نیست و نخواهد بود قصد دختر کرد دختر گفت ای جوانمرد لحظه‌ای دست نگاهدار و دو کلمه از من بشنو دزد گفت چه میگوئی گفت ای جوانمرد بدان و آگاه باش که من در این باغ با شخصی عهد وقول کرده‌ام مرا اجازه تا بروم و به عهد خود وفا کنم و بازگشته پیش تو آیم از لباس وزیور هرچه خواهی اختیار داری کرم از جوانمردان مانده و مردی و نامردی یکقدم است آن شاه دزد مردانه گفت در عهد وفا کم از زنی نتوان بود چه مردی بود کز زنی کم بود با وجود نقصان عقل زنان از وفا کردن بعهد این همه مبالغه دارند باوجود آنکه گفته‌اند بسك دانی وفا از زن ندانی اینجا بعینه بعکس آن دیدم ای نیك زن برو اجازه دادم که حیف باشد با چنین زنان خیانت شود کمال بی‌مروتی و نامردی بود برو و بعهد خود وفا کن وشرط بجای آورده زود بیا پس دختر بباغ در آمد و نزد پسر باغبان رفت واورا در خواب دیده بیدار کرد پسر باغبان زنی دید آراسته بازینت تمام در نهایت حسن حیران بماند دختر گفت ای پسر باغبان بدانکه در فلان

تاریخ دراین باغ باتو عهد کردم که شب اول که بخانه شوهر روم اول پیش تو آیم اینك آمدم و بعهد خود وفا کردم پسر باغبان چون این بشنید بدست و پای دختر افتاد گفت ای بانوی جهان در صغر سن ازروی بی‌عقلی ازمن اینکلام صادر شد توکرم کردی عهد بجای آوردی الحال بسلامت پیش شوهر روکه انتظار می کشد دختر او را وداع کرده از باغ بیرون آمد و پیش دزد رفت اورا درخواب دید بربالین دزد نشست و اورا بیدار کرد وگفت ای جوانمرد برخیز که من برسروعده آمدم دزد دختر دید و بخندید گفت اینست که زن ناقص عقل میباشد چون مرا درخواب دیدی چرا براه خود نرفتی و دیده و دانسته خود را به تله انداختی دختر گفت ای جوانمرد تو درحق من نیکی و احسان کردهٔ چون بدینجا رسیدم زنجیر عهد درپای خود دیدم نتوانستم گذشتن وخلاف عهدکردن برسرعهد وقول خود آمده‌ام الحال گفت تواختیار داری خواهی تمام زیور مرا بدرکن خواهی ببخش با پسر باغبان شرط بجای آوردم اوپای برنفس اماره گذاشت ودرمن تصرف نکرد ومرا اجازه دادتاپیش شوهر خود بروم وبا تو نیزعهد کرده بودم بجای آوردم آن دزد گفت ای نیك زن معاذاله با چنین کس خیانت کردن من هرگز تصرف در زیور تو نکنم مرا بمال و زیور تو اصلا احتیاج نیست خواستم ترا بیازمایم که عهد و وفا از زنان در این زمان وجود عنقا دارد چون از تو این به فعل آمده شرط مردی نبود در چنین زنان خیانت کردن تو بسلامت پیش شوهر خود بروکه انتظار می‌کشد دختر او را دعا کرده روانه شد پیش شیر آمد شیر همان بر سر راه خوابیده بود دختر گفت ای اسداله هیچکس از قضا وقدر نتواندگریخت اگر حق تعالی مرا نصیب توکرده اینك آمده‌ام و بعهد خود وفا کرده‌ام وتن بقضا داده‌ام آن شیر بفرمان خدا بزبان آمدوگفت ای شیرزن من شیر نیستم یکی از جنیانم و آن دزد یکی از برادران ماست در آنروزکه تو درآن باغ باپسر باغبان شرط وعهدکردی ما درآنجا حاضر بودیم وآن کلام از تو شنیدیم تعجب کردیم که آیا از آدمیان شرط وعهد بفعل آید وبقول خود وفاکنند نیز از تو دیدیم که بعهد خود وفا کردی وقول بجا آوردی الحال بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار تو میکشددختر ازآنجا پیش شوهر خود آمد و واقعه بازگفت چون دختر برسبیل تمثیل این حکایت کرد جوانان شنیدند دختر گفت ای جوانان شما در جهان گشته‌اید وسفرها وتجربه‌ها کرده‌اید بمن بگوئید که‌این چهارتن که از سرچنان دختر بگذشتند کدام یکی جوانمردتر بودند وقوت مصابرت کدام یك بیشتر بوده شماها هر کدام برطبق عقل ودانش خود تمثیل بیاورید یکی از آنها گفت بـه‌اعتقاد مـن پسر

باغبان از همه جوانمردتر بوده بواسطهٔ این‌که چنان محبوبه بازینت و چنان دولتی باسعادت درایام شباب درآنوقت شب بسروقتش رسید پا برنفس اماره گذاشت و در آن تصرف نکرد از همه جوانمردتر است مرد دیگرگفت باعتقاد من مروت دزد از همه زیادتر است با وجودیکه‌کار او دزدیست از این همه گوهروزینت گذشت وهیچ تصرف نکرد خصوص درآن وقت شب تاریك پس جوانمردی او از همه زیاد تر است وبرهمه ترجیح دارد سوم‌گفت باعتقاد من کرم شیر و مروت او از همه زیاد تر است باوجود طبیعت سبعی چنان لقمه لطیف بدست او آید با قوت و غایت جوع بهایم از سر چنان لقمه ضعیف درگذرد پس‌گذشت او از همه زیادتر است چهارم‌گفت باعتقاد وعقل من‌کرم ومروت شوهر از همه بیشتر است که‌چنان دختری زن خود را در آن دل‌شب با زیور وزینت بیرون فرستد پس او جوانمردتر است چون آن چهار تن این فصول‌را بیان‌کردنددختر گفت‌همه راست‌گفتید آنچه در طینت شماست و در ضمیر هریك از شما بوده درتراوید کلشیی یرجع الی اصله دختر گفت در آنوقت کـه از کوزه همان برون‌تراودکه‌در اوست‌وهریك نقش خود دیدید وطبیعت خود بیان‌کردید وآنچه درطبیعت وطینت شما بود ظاهرکردیدنظم‌کاسه چینی‌که صدا میکند خودصفت خویش ادامی‌کند وهرکدام حکایت احوال خود بیان‌کردید پس دختر فرمودکه آن چهارتن را نگاهدارند وخود پیش پدر آمد وگفت‌گوهر پیش آنکسی است‌که دزدرا ترجیح داد وجوانمردتردانست‌که الکلام صفةالمتکلم هرچه درطینت‌وخوی‌کسی‌هست آنرا ظاهر میکند وخود خبر میکند واین چهارکس را طبیعت مختلف بود هرکدام به‌نسبت بحال خودسخن‌گفتند مرد اول‌که پسر باغبانرا برهمه ترجیح داد وبرگزید مرد صاحب شهوت وهرزه‌کار بود بروش طبیعت خود حکایت کردکه عادت او است ومرد دوم شیر را ترجیح داد اکول وشکم پرست است‌که حلال وحرام فرق نکندو درفکر خوردن وخوابیدن است اوطبیعت بهایم دارد و بحال خود سخن‌گفت و مرد سوم‌که شوهر را ترجیح دارد و نیکو دانست مرد بی‌حمیت بی‌آبرو است وازمردی بهره ندارد و از شرف انسانیت‌محروم است ومرد چهارم‌که دزد را ترجیح دادطبیعت او دزدی است وطینت او بردزدی مجبول است وهرکدام حال خود باز گفتندو بیان کردند وهرچه درطینت‌ایشان بود ظاهرکردند نظم هرکه را عادت ذمیم بودبی‌خبر میشود از او ظاهر نیش برسنك میزند عقرب گرچه بروی نمیشود قادر پس‌کسان

بروثاق دزد فرستادند وحقه گوهر را از روی عقل‌ودانش دختر بی‌شکنجه و سیاست بدست آوردند .

جامع‌التمثیل ـ حبله‌رودی

گویندااعرابی بوددرشهر بغدادشکار میکردومیگشت اتفاقاحاکم آنجا درشکار بود وبرسر راه فرودآمده‌بود اعرابی بسر سفرهٔ اورسیده حاکم مرحباگفت اعرابی بنشست وبطعام‌خوردن‌مشغول شداعرابی درآن‌سفره دوکبك دیدبخندید حاضران‌گفتند ای‌بی‌ادب‌درسرسفرهٔ بزرگان‌دروقت‌طعام‌خوردن این خنده بیوقت ازچه‌ممراست در اینوقت ترا چه بخاطر رسید اعرابی‌گفت دراین خندیدن من سریست حاکم از این سخن درقهر شده‌گفت چه‌سر است بایدگفت اعرابی آنرا هنروشجاعت خوددانست گفت یا امیر صباحی دراین بادیه پی شکار بودم اتفاقا سوداگری تنها و بیرفیق می‌شد ومالی همراه او بود او راگرفتم ومحکم بربستم ومرکب پرقماش همراه‌داشت اورا فرود آوردم آنزمان قصدکشتن اوکردم او بجزع وفزع درآمد که مرا مکش و مال مرا هرچه میخواهی بردارکه درشهر فرزندان دارم و خانهٔ من در فلان محله است مرا رهاکن تا بر سرفرزندان خود روم من قبول نکردم وگفتم بیهوده مگو وآهن سرد مکوب که نفع نکندکه اوستادان‌گفته‌اند سر بریده سخن نداردکه ترازنده گذارم این سر فاش شود چرا عاقل کند کاری که باز دارد پشیمانی چون سوداگر دانست‌که خلاصی ندارد در آن اثناء دو کبك آمده دربالای سنگی نشستند مرد گفت ای‌کبکان بحال من‌گواه باشید که‌اینمرد مرا بیگناه میکشد فردای‌قیامت درحق من گواهی دهیدگفتم ای‌ابله قیامتراکه دیده است وکجاست آنگاه گردن اورا زدم ومال اورا بردم ایندوکبك را دراینجا بکباب دیدم سخن ابلهانه مرد سوداگر بخاطرم رسید خندیدم خندهٔ من از این جهت بود چون دزد اعرابی آنرا هنر و شجاعت خود دانست وحاکم‌را چون خود تصورکردکه‌گفته‌اندکافر همه را بکیش خود پندارد آنچه بیان واقع‌بود بازگفت حاکم دست از طعام خوردن بازکشید وگفت ای بدبخت شقی توبزبان خود اقرارکردی‌کبکان نیز درضمن آن‌گواهی میدهندکه ترا رسوا کردندکه آن بیچاره را ناحق‌کشتی ورحم دردل تو شقی نبوده و زبان تونیزگواهی بکردار وعمل توداده خون ناحق بدر نخواهد شد وبپای خود بمسلاخ خانه‌آمدی فرمودتا اعرابی‌رامحکم بربستند اعرابی‌گفت یا امیر من نکشتم ومزاح‌کردم و لاف زدم ومرا ببخش‌گفت ای شقی تو خود اقرارکردی حالا انکار میکنی نظم زبان

سرخ سرسبز میدهد برباد بفعل زشت خود اقرارکردی و به تله افتادی نظم هرکـه تیغ ستم کشد زنیام بهمانش کند هلاك ایام هرچه کردی دریافتی وهرچه کاشتی درویدی بعد از آن اورا شکنجه کردند گفت قماش واسباب همه حاضراست پس حاکم جمعی را فرستاد تااسباب همه بحضور آوردند فرزندان سوداگر را طلبید و مالها تمام تسلیم کرده واعرابیرا بپای دار آورده وبه‌دارکشیدند وبسزای خود رسید .

جامع‌التمثیل ـ محمد حبله رودی

چو جز درزیرکی نبود ترادست
زکوزه آن تراودکاندرو هست

اسرارنامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

خالی ازخود بود وپر ازعشق‌دوست
پس زکوزه‌آن تراود کاندروست

مثنوی معنوی مولوی

رخت از ضمیر و فکرت بیقین اثر بیابـد
چو درون کوزه چیزی بود از برون تلابد

کلیات شمس تبریزی ـ جلد هفتم

ازهرچه سبوپرکنی ازسروزبان پهلوش
ز آن چیز برون‌آید و بیرون دهد آغار

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

ازخاطر بی‌علم سخن ناید جز خوب
از یك سبو پاك برون آید آغار

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

خردمند یکه نعمت خوردشکرآنش ببـایدکرد
ازیراکز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

فعل آلوده‌گوهر آلاید
ازخم سرکه سرکه پالاید

دیوان عنصری بلخی

ازجام انگبین نترابد جزانگبین
ازنفس اونیاید الالطف‌کنی

دیوان منوچهری‌دامغانی

بد اصل‌گدا چوخواجه‌گردد نه‌نکوست
مغرور شود نداند از دشمن دوست

گر دائره کـوزه زگـوهـر سازنـد
ازکوزه‌همان‌برون‌تراودکه دراوست

باباافضل کاشی

زآنکه زوآید برون این رنك ورو
هرچه درکوزه برون آید ازو

مثنوی صاحب ـ حاج ملامحمد نراقی‌کاشانی

آنکس که بدم گفت بدی سیرت اوست و آنکسکه مراگفت نکو خود نیکوست
حال متکلم از کلامش پیداست از کوزه همان برون تراودکه در اوست
کلیات شیخ بهائی

گرمشك کس انبانه زاج ومازوست یا آنکه تغارش خم جفت اندر تواست
یك کاسه ازاو سبوسبو آب آیـد ازکوزه همان برون تراودکـه دراوست
کلیات یغمای جندقی

نیکی زبدان نیاید ازنیکان بد ازکوزه همان برون تراودکه در اوست
دیوان مفتون همدانی

آری برون زکوزه تراود نهانیش خواهدکشید کشته سری ازثرای ما
دیوان ضیائی دزفولی

زکوزه همی میتراود برون همان کز وی آکنده دارد درون
دانشنامه ودیوان هیدجی

زهرکس می تراود آنچه دراوست نچینند ازدرخت نارون به
منتخبات ثقفی ـ صدرالافاضل دانش

هرکز ندهدپیاز بوی گل سرخ ازکوزه همان برون تراودکه دراوست
دیوان مولانابسحق حلاج شیرازی

هرآن چیزی بهرجائی نهان باشد عیان گـردد
درست است این مثل کز کوزه آب است ازصدف گوهر
دیوان محمدتقی انصاری

خوی زشت این رقیبانرا ز من هرگز مخواه
هـرچـه باشد اندرون کوزه آن ریزد برون
دیوان رسام ارژنگی

شاعرم شاعر غمهـای سیاه جزسرود غم وحسرت نچکد ازلب من
قصه این نیست که گویند همه ازبرکوزه برون ریخت هرآنچیزدراوست
نیلگون ـ حسین سرفراز

چون تراود زسبوآنچه که در وی باشد زین جهت خون دل ازچشم گهر بارافتد
معجزه جام ـ پرویز فروردین

ازکوی بخانه ره ندانستن :

آواره زخان ومان چنانم کزکوی بخانه ره ندانم
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

ازکیسه خلیفه بخشیدن : ازمال دیگران حوالت کردن .

اسحق بن ابراهیم موصلی میگوید ـ ابراهیم بن المهدی بمن گفت یکروز جعفر بن یحیی در خانه‌اش بخلوت نشست ودوستانش ازجمله من نزد او بودیم او بخودعطر زد ولباس حریر دربرکرد وما را نیز مانند خود ساخت وبدربان دستور داددرب خانه راببنددوبجز برای عبدالملك بن نجران منشی اوآن را برای دیگری بازنکند دربان نام عبدالملك راشنید ودرذهن خود سپرد . چون پاسی ازروزگذشت به عبدالملك بن صالح خبررسیدکه بخانه جعفر برود وی سوارشد وآنجارفت دربان نزد جعفررفت وگفت عبدالملك حاضر است ـ گفت اجازه دارد بیاید اوگمان نمودکه وی عبدالملك بن نجران است ناگاه عبدالملك بن صالح درلباس سیاه باهمراهان خود واردشدچون‌جعفر اورا دیدرنك‌چهره‌اش‌تغییر کرد اومارا‌هم درآنوضع‌دیدعبدالملك شراب نمی‌نوشیدازاین‌رو رشید ازاوخوشش‌نمیآمد زیرامیخواست اودرملازمتش‌باشد واوقبول نمیکرد چون عبدالملك ازوضع جعفردرآن مجلس آگاه شد غلام راخواست وکلاه ولباس سیاه خودرا باو داد وخود تا درب‌مجلس‌که مادرآن حضور داشتیم‌پیش آمدوآنجاایستادوسلام داد وگفت‌آنچه باخودکرده‌اید باماهم بکنید سپس خدمتگار پیش آمد ولباس حریری باوپوشانید پس ازآن عبدالملك نزدمانشست وغذا خواست خورد وشراب خواست یك‌رطل برایش آوردندآنرا نوشید وبه جعفرگفت بخداپیش از این روز ازآن ننوشیده بودم بمن سبکتر بدهند جعفر یك رطل‌کوچك خواست وآنرا پیش روی اوگذاشتند اوهرمقدار ازآنراکه می‌نوشید ازجعفرخوشنودترمیشد وقتی‌خواست برود جعفر باوگفت هرچه میخواهی بگو تادرحدود توانائی خود این کار راجبران‌کنم. گفت امیرالمؤمنین کدورتی در دل دارد ازاو بخواه تابمن رضایت بدهدگفت امیرالمومنین ازتوراضی شدگفت چهارهزارهزاردرهم دین من‌پرداخت‌شود گفت‌آن نزدمن حاضراست اماآن را ازپول‌امیرالمؤمنین میدهم‌زیرا برایت‌شایسته‌تر وخوشتراست‌گفت دوست دارم‌پسرم ابراهیم باوصلت‌یکی ازاولادخلافت‌تقویت‌شودگفت امیرالمؤمنین عالیه راهمسراوکردگفت دوست دارم پرچمی بالای سرش افراشته شود

گفت اورا بولایت مصر برگزید عبدالملك رفت و ماهمگی از اقدام جعفر در رفع نیازمندیهای او بی آنکه اجازه داشته باشد در شگفت ماندیم و گفتیم شاید قسمتی از خواسته‌های او انجام شود اما ازدواج چه خواهد شد؟ آیاجعفر میتواند اورافریب دهد؟ چون فرداشد مادرآستانه خانه رشید ایستادیم وجعفر داخل شد چیزی‌نگذشت که ابوایوب قاضی ومحمدبن‌الحسن وابراهیم‌بن عبدالملك احضارشدند. ابراهیم با خلعتی‌که باو داده شده‌بودبیرون‌آمد وازدواج‌اوصورت گرفت‌وکیسه‌های پول بخانه عبدالملك فرستاده شد چون جعفر بیرون آمد بما اشاره‌کردکه بدنبال او بخانه‌اش برویم وقتی نزداورفتیم‌گفت شمابقسمت اول‌سخن‌درباره‌عبدالملك اظهارعلاقه نمودید وخواستید ازپایان‌آگاه بشوید من وقتی نزد امیرالمؤمنین‌رفتم ودر حضورش‌ایستادم داستان را ازآغاز تا پایان درست برایش نقل نمودم اوگفت بخدا خوب بود تاآنکه سخنانم‌تمام شدگفت باٰو چـه‌کردی؟من از خواسته‌های او وی‌راآگاه ساختم وی هم چنان میگفت آفرین آفرین .

کتاب‌الوزراء والکتاب ــ ابوعبداله محمدبن عبدوس‌الجهشیاری

عبدالملك‌بن صالح‌بن علی‌بن‌عبداله‌بن عباس از امراء و بزرگان خاندان بنی‌عباس بود روزگاری دراز در این دنیا میزیست ودوران خلاف هادی و هارون و امین را درك كرد .

مردی‌فاضل ودانشمند وپرهیزگار ودر فن خطابت افصح زمان بود چشمان نافذ ورفتاری متین وموقر داشت بقسمیکه مهابت وصلابت اوتمام رجال دارالخلافه حتی خلیفه وقت راتحت‌تأثیر قرار میداد . ازآنجا که ازمعمرین خاندان بنی‌عباس بود خلفای وقت دراو بدیدهٔ احترام مینگریستند درسال ۱۶۹هجری قمری بفرمان الهادی‌حکومت وامارت موصل‌راداشت‌پس ازدوسال یعنی‌درزمان خلافت‌هارون‌الرشید براثر سعایت ساعیان ازحکومت عزل‌ودر بغداد منزوی وخانه نشین شد چون ازطبع بلند وجود و سخای ابوالفضل جعفر بن یحیی‌بن خالد برمکی وزیر مقتدر هـارون آگاهی داشت وبعلاوه میدانست‌که جعفرمردی فصیح ودانشمند است وقدرفضلاء بهتر میداند و مقدم آنانرا گرامی‌تر میشمارد پس نیمه شبی‌که بغداد وبغدادیان در خواب وخاموشی بودند باروی بسته وناشناس‌راه خانه جعفر رادرپیش‌گرفت واجازه دخول خواست اتفاقاً درآنشب جعفربرمکی از خواص ومحارم منجمله اسحق موصلی بزم شرابی ترتیب داده بود و باحضور مغنیان ومطربان شب زنده‌داری میکرد در این

اثناء پیشخدمت مخصوص سر در گوش جعفر کرد و گفت عبدالملك بر درسرای است و اجازه حضور میطلبد. جعفر برمکی دوست صمیمی و محرمی بنام عبدالملك داشت . که غالب اوقات فراغت را در مصاحبت وی میگذرانید . بگمان آنکه این همان است فرمان داد او را داخل کنند .

عبدالملك صالح بیگمان وارد شد وجعفر چون آن پیرمرد متقی و دانشمند را در مقابل دید به اشتباه خود پی برده منقلب شد وازجای خویش جستن کرد خواست دستوردهد بساط شراب را از نظر عبدالملك پنهان دارند ولی دیگر دیرشده بود و کاراز کار گذشته بود. حیران وسراسیمه برسرپای ایستاد وزبانش بندآمد نمیدانست چه بگوید وچگونه عذرتقصیر بخواهد .

عبدالملك چون پریشانحالی جعفر بدید بسائقه آزاد مردی و بزرگواری که خوی ومنش نیکمردان عالم است باکمال خوشروئی درکنار بزم نشست وفرمان داد مغنیان بنوازند وساقیان لعل فامجام شراب درگردش آورند. جعفر چون آنهمه بزرگمردی درعبدالملك صالح بدید ـ بیش ازپیش خجل وشرمنده شده پس ازساعتی اشاره کرد بساط شراب را برچیدند وحضارمجلس جزاسحق موصلی همه را مرخص کرد آنگاه بردست و پای عبدالملك بوسه زد و گفت ازاینکه برمن منت نهادی و بزرگواری فرمودی بی نهایت شرمنده وسپاسگزارم اکنون دراختیار توهستم وهرچه فرمایی بجان ودل خریدارم .

عبدالملك صالح پس ازتمهید مقدمه جواب داد ای ابوالفضل میدانـی که سالهاست مورد بی‌مهری خلیفه واقع شده وخانه نشین شده‌ام چون ازمال دنیاچیزی نیندوخته بودم لذا هرچه داشتم همه رافروختم واکنون محتاج وقرض دار گـردیدم اصالت خانوادگی وعزت نفس اجازه نداد بخانه دیگران بروم وازسایر رجـال و توانگران که روزگاری بمن محتاج بوده‌اند استمداد نمایم ولی طبع بلند وخوی بزرگ‌ـ منشی وبخشندگی توکه صرفاً اختصاص بایرانیان پاك سرشت دارد مرا وادار کرد که نزد توآیم و رازدل بگویم چه میدانم اگراحیاناً نتوانی گره‌گشائی کنی رازدلم کماکان سربمهرمانده درنزد دیگران برملا نخواهد شد راستش این است که مبلغ‌ده‌هزاردینار مقروضم و ممری برای ادای دین ندارم جعفر بدون تأمل جواب داد قرض توادا گردید دیگر چـه میخواهی؟ .

عبدالملك صالح گفت اکنونکه بهمت و جوانمردی تو قـرض مـن مستهلك

گردید برای ادامهٔ زندگی باید فکری بکنم زیرا تامین معاش آبرومندی برای آینده نکرده‌ام . جعفر برمکی که طبعی بلند و بخشنده داشت باگشاده‌روئی پاسخ داد ده‌هزاردینار هم برای ادامهٔ زندگی شرافتمندانه تو تامین گردید چه میدانم سفرهٔ گشاده‌داری و خوان کرم جوانمردان باید مادام‌العمر گشاده و گسترده باشد دیگرچه میفرمائی ؟ عبدالملك گفت هرچه خواستم دادی دیگر محلی برای انجام تقاضا نمانده است .

جعفر درنهایت بی‌صبری جوابداد نه‌نه امشب مرا بقدری شرمنده‌کردی که بپاس‌این‌گذشت‌وجوانمردی حاضرم همه‌چیزرا درپیش‌پای تو نثارکنم‌ای‌عبدالملك اگر توبزرك خاندان بنی‌عباس هستی منهم جعفر برمکی وازدودهٔ ایرانیان پاك‌نژاد هستم جعفر برای مال ومنال دنیوی در پیشگاه نیکمردان ارج ومقداری قائل نیست میدانم‌که سالها خانه نشین بودی وازبیکاری رنج میبری چنانچه شغل ومقامی‌مورد نظر باشد بخواه تا فرمانش را صادرکنم .

عبدالملك آه سوزناکی کشید وگفت راستش اینستکه پیر شدم و واپسین ایام زندگی را میگذرانم آرزودارم اگر خلیفه موافقت فرماید بمدینه بروم و بقیت عمر را درجوار مرقد حضرت خیرالمرسلین (ص) بسربرم . جعفر گفت از فردا والی مدینه هستی تا از این رهگذر نگرانی نداشته باشی .

عبدالملك سربزیر افکند وگفت از همت وجوانمردی تو صمیمانه تشکر میکنم ودیگرعرضی ندارم . جعفر دست از وی برنداشت وگفت نه از ناصیه‌توچنین استنباط میکنم که آرزوی دیگری هم داری محبت واعتماد خلیفه نسبت بمن‌تابجائی است‌که هر چه استدعاکنم مقرون اجابت میشود سفره دل را کاملا بازکن و هرچه میخواهد دل تنگت بگو .

عبدالملك درمقابل‌آنهمه‌بزرگی وبزرگواری بدواصلاح ندانست‌که‌آخرین آرزویش برزبان آورد ولی چون اصرار وپافشاری جعفر را دید سربرداشت وگفت ای‌پسر یحیی خود بهتر میدانی‌که من‌درحال‌حاضر بزرگترین فرد خاندان‌بنی‌عباس هستم وپدرم صالح همان‌کسی است‌که درمحل ذات‌السلاسل (نزدیك‌مصر) بر مروان آخرین خلیفه اموی غلبه‌کرد وسرش رانزد سفاح فرستاد . اگر تقاضائی در زمینه وصلت و پیوستگی از خلیفه امیرالمومنین بنمایم توقعی نابجا و خارج از حدود صلاحیت وشایستگی نکرده‌ام. آخرین آرزوی من اینست‌که خلیفه فرزندم صالح را

بدامادی بپذیرد ـ نمیدانم در انجام این خواسته تا چه اندازه موفق‌خواهی بود .

جعفر برمکی بدون لحظه‌ای درنك وتامل جواب داد از هم‌اکنون بشارت میدهم که خلیفه پسرت را حکومت مصر میدهد و دخترش عالیه را بازدواج وی درمیآورد .

دیرزمانی نگذشت‌که صدای اذان صبح از مأذنه مسجد جامع مجاور بگوش رسید وعبدالملك صالح در حالیکه قلبش مالا مال از شادی وسرور بود خانه جعفررا ترك گفت .

بامدادان جعفر برمکی حسب‌المعمول بدارالخلافه شتافت وبحضورهارون‌ـ الرشید بار یافت خلیفه نظری کنجکاوانه بجعفر انداخت و گفت از قیافه تو پیداست که دراین صبحگاهی خبر مهمی داری .

جعفر گفت آری شب‌گذشته عبدالملك صالح بخانه‌ام آمد و تا طلیعه صبح بایکدیگر گفتگو داشتیم هارون‌الرشیدکه نسبت به‌عبدالملك بی‌مهر بود باحالت‌غضب گفت این پیرمرد هنوز از ما دست بردارنیست قطعا توقعی نابجائی داشت .

جعفر باخونسردی جوابداد اگر ماجرای شب دیجور را بعرض برسانم امیرالمومنین خود بگذشت وبزرگواری این مرد شریف‌که بحق از سلاله بنی‌عباس است اذعان خواهند فرمود آنگاه داستان بزم شراب وحضور غیر مترقب عبدالملك‌و سایر رویدادها را تفصیلا شرح داد خلیفه آنچنان تحت تاثیر بیانات جعفر قرار گرفت‌که بی‌اختیارگفت از عبدالملك متقی وپرهیزگار بعید بنظر میرسدکه تا این اندازه سعه‌صدر وجوانمردی نشان دهد جدا از مردانگی او خوشم آمد وآنچه کینه‌و عداوت از او دردل داشتم زایل‌گردید .

خوب بگو ببینم دیگر چه شد ؟

جعفر برمکی چون خلیفه را برسر نشاط دید به‌سخنانش ادامه داد وگفت از او تحقیق‌کردم معلوم شد پیرمرد این اواخر مبلغ ده‌هزار دینار بدهکار شده است دستور دادم قرضش را بپردازند .

هارون بشوخی‌گفت قطعا ازکیسه خودت ؟

جعفر بالبخند جواب داد از کیسه خلیفه بخشیدم چه عبدالملك در واقع عموی خلیفه‌است وحق نبود از بنده چنین جسارتی سربزند .

هارون‌الرشید که جعفر برمکی را چون جان شیرین دوست میداشت بااین پیشنهاد موافقت کرد.

جعفر دوباره سر برداشت و گفت عبدالملك دستی گشاده دارد وخرجش زیاد است مبلغی هم برای تامین زندگی وی حواله کردم.

هارون‌الرشید مجددا بزبان شوخی ومطایبه گفت این مبلغ را حتما ازکیسه شخصی بخشیدی.

جعفرجواب‌داد چون از وثوق واعتمادکامل برخوردار هستم لذا این مبلغ را ازکیسه خلیفه بخشیدم.

هارون‌الرشید لبخندی زد وگفت اینرا هم قبول دارم بشرط آنکه گشاد- بازی نکرده باشی جعفر عرض‌کرد امیرالمومنین بهتر میدانندکه عبدالملك مانند آفتاب لب بام است وقریبا افول میکند آرزو داشت‌که واپسین ایام زندگی خودرادر جوار مرقد مطهرحضرت رسول اکرم(ص) بگذراند. نخواستم این آرزویش برآورده نکنم بهمین جهت‌فرمان ولایت مدینه‌را بنام وی صادر کردم‌که هم اکنون برای‌توقیع وتوشیح حضرت خلیفه حاضر است.

هارون‌الرشید بخود آمد وگفت راست‌گفتی اتفاقا عبدالملك شایستگی‌این مقام را دارد وخوب است‌حکومت طائف را نیز بآن اضافه‌کنی.

جعفر انگشت اطاعت برپیشانی نهاد وپس از قدری تامل عرض‌کرد. ضمنا از حسن نیت واعتماد خلیفه نسبت‌بخود استفاده‌کرده آخرین آرزویش را نیزوعده قبول دادم.

هارون‌گفت با این ترتیبی‌که می‌بینم قطعا آخرین آرزویش را هم ازکیسه خلیفه بخشیدی.

جعفر برمکی رندانه جواب داد اتفاقا بخشش در این مورد بخصوص جز ازکیسه خلیفه عملی نبود چه‌عبدالملك آرزو دارد فرزندش صالح بافتخار دامادی خلیفه امیرالمومنین‌نایل آیدمنهم بااستفاده از اعتماد وبزرگواری خلیفه این‌وصلت فرخنده را بوی تبریك‌گفتم وحکومت مصر را نیز برای فرزندش درنظرگرفتم.

هارون‌گفت ای جعفر تو درنزد من بقدری عزیز وگرامی هستی که آنچه از جانب‌من تقبل وتعهدکردی همه را دربست قبول دارم برو از همین‌حالا تمشیت کارهای عبدالملك را بده واورا بسوی مدینه راهی‌کن.

مجله هنر و مردم شماره ۷۹ ـ مهدی‌پرتوی‌آملی

هرچه از من بدیگران بخشد شده از خرج کیسه‌حاتم من

دیوان قاآنی شیرازی

اگر بخشی ازکیسه خویش بخش نه ازکیسه شه بدرویش بخش

دیوان‌صادق سرمد

خرج‌که ازکسیه مهمان بود حاتم طائی شدن آسان بود

ازکیسه رفتن : ازمایه دررفتن ـ از سرمایه خرج‌کردن‌ـ ضررکردن .

گه بکیسه‌گه بکاسه عمر رفت هر نفس ازکیسهٔ ما میرود

کلیات شمس تبریزی ـ جلددوم

یارآمدگفتگو را بس‌کنیم صحبتش‌ازکیسه مامیرود

کلیات دیوان فیض ـ ملامحسن کاشانی

این نفس را پاس بایدداشتن کاین نفس ازکیسهٔ ما میرود

کلیات‌دیوان فیض‌ـملامحسن‌کاشانی

ازگربه رم‌کردن : بسیار ترسنده .

آنکه ازگربهٔ رمان باشد کـی خدای همه جهان‌باشد

دیوان سنائی غزنوی

ازگردراه رسیدن : بلافاصله پس از رسیدن بمحلی‌را ازگـرد راه رسیدن گویند یعنی‌کسیکه هنوز فرصت نکرده است‌گرد مسافرت را از خود بزداید .

کنون چون درآید هم ازگرد راه گرت حاجتی باشد ازوی بخواه

همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

ازگـردن انداختن : رفع تکلیف ـ رهاکردن ـ دست شستن ازکاری وامری .

ماه میگوید که ای پیلان روید چشمه آن ماست زین‌یکسو شوید

ورنه من تان کـورگردانم ستم گفتم ازگردن برون انداختم

مثنوی معنوی مولوی

چو تو همچون منی چندین تك وتاز چه خواهی‌کرد ازگردن‌بینداز

اسرارنامه‌ـ فریدالدین عطار نیشابوری

ازگرگ شبانی نیاید : از دیومهربانی نیاید .

اگر هرگز زگرگ آید شبانی | زتوآید وفا ومهربانی
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

ایدوست دزد حاجب ودربان نمیشود | گرگ‌سیه درون سگ چوپان نمیشود
دیوان پروین‌اعتصامی

ازگل تاخورشید : تمام موجودات رازیر فرمان داشتن .

توانائی وفرشاهی تر است | زگل تابخورشید وماهی تراست
شاهنامه فردوسی

ازگل‌خار بهره‌داشتن: بسیار بدشانس واقبال بودن .

بعمری درکفم یاری نیاید | ورآید جزجگرخواری نیاید
بنامیزد زبستان زمـانه | زگل قسمم همی خاری نیاید
دیوان‌انوری ابیوردی

ازگل نازکتر گفتن : با ادب ومهرباکسی رفتارکردن ــ ازشکر تلختر بکسی گفتن .

گرکنی زهر باروانم‌جفت | ازشکر تلختر نیارم‌گفت
دیوان سنائی غزنوی

گرهیچ سخن‌گویم با توزشکرخوشتر | صدکینه بدل‌گیری صداشک فروباری
دیوان منوچهر دامغانی

من چه گویم‌که ترانازکی طبع‌لطیف | تابحدی است‌که آهسته دعانتوان‌کرد
دیوان حافظ شیرازی

که گرز شکر وگل باتو تلختر گوید | نهد زمانه بسان ترانگبینش خار
دیوان‌ظهیرفاریابی

زگل‌نازکترت‌گویند ورنجی | مجنب ازجای خودآقاکه گنجی
دیوان ایرج میرزا

دانی‌که جان اوست چوآئینه زودرنج | رنجد زحرفی ازگل نازک‌ترآینه
اشک‌معشوق ـ مهدی حمیدی‌شیرازی

ازگلو بیرون آوردن : بزور مطالبه حق کردن .

مکیدید بس خون ملت بجور — برون باید آوردتان از گلوی

سفینه فرخ جلد اول ـ احمدقوام (قوام‌السلطنه)

ازگلیم خود پابیرون نهادن : بحق‌خود قانع‌نبودن ــ زیاده‌روی .

گـازری درنـواحـی بغداد — بـود درکار گـازری استاد
برلب دجله گازری کردی — روزی خودزگازری خوردی
برلب آب دایمامـی‌دیـد — که کلنگی بزرك میگردید
کرمکی چون زآب بنمودی — نول کردی دراز و بربودی
بهمان از جهان قناعت داشت — غیرآن جمله باد میپنداشت
داشت بـاعزمن قنع پیونـد — بود پرواز گاهش اوج بلند
خوارناکرده ذل من طمعش — بـود بـی ذلت طمع شبعش
ناگهان روزی از هوا بازی — تیزپری بـلند پـروازی
کـرد سوی کبوتری آهنك — نای اورا گرفت سخت بچنك
از سرهمت بلند که داشت — اندکی‌خورد وبیشتر بگذاشت
ازکرم نیست مدخلی کردن — خوان‌نهادن تمام‌خودخوردن
به از آن سفره چفره آتش — که ازوشد گرسنه ودلخوش
چون‌بدید آن‌کلنك ساده‌نهاد — آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خـود بجثه زوبیشم — شیوهٔ او چــرا نیندیشم
باداازاین‌کاروبارخویش شدم — که بکوهی‌شوم‌چنین‌دل‌گرم
همه‌عالم‌پراز وحـوش‌وطیور — چند باشم بکوهکی مغـرور
بعد از ایـن همتی بکار کنم — لایـق خویشتن شکار کنم
بجهان در دهم صلای کرم — خودخورم طعمه‌وخورانم‌هم
این بگفت‌وگشاد بال‌وچوباز — از زمین کرد برهوا پرواز
ازقضا دید کـز میان هـوا — شد مطـوق حـمـامـه پیدا
کرد بروی بسان باز کمین — تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد زبخت‌بدفرمای — در غدیری فتاد پرگل ولای
ماند در لای وگل پر وبالش — شد بـادبار مبـدل اقبالش
دید گازر شکاری بـی‌فخ — گفت‌بخ‌بخ‌که‌نیك شد مطبخ

برگرفتش روان و بادل شاد — رو بخلوت سرای خویش نهاد
کردشخصی سئوال ازو بشگفت — کین چه‌مرغست درجوابش‌گفت
این کلنگیست کرده شهبازی — خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی — کرده خودرا شکار همچومنی
هرکه افزون‌کشد قدم زگلیم — افکند خویش را بورطه بیم
باز را درشکار بودن به — جغد را جغد وار بودن به

ازگلیم خویش پا بیرون منه — این حکایت رازفنطن‌گوش ده
بر نشسته بود بر شاخ درخت — آن کلاغ مفلس برگشته بخت
داشت در منقار یك قطعه پنیر — کامدش نزدیك روباهی‌چوشیر
بوی طعمه عقلش ازسردرربود — زیر شاخه آمد و لب برگشود
کالسلام ایشاه مرغان‌ای‌کلاغ — السلام ای زینت بستان‌و باغ
السلام ای بلبل هر بوستان — السلام ای ققنس هندوستان
ای پرو بالت چوطاوس بهشت — از هزاران‌رنگت‌ایزد برسرشت
همچو پر نیکوست‌گر آواز تو — کی شود طاوس همپرواز تو
آن‌کلاغك زین‌سخن‌شددرنشاط — خواست تایکدم نمایدقاط قاط
نوك خود بگشود برعزم سرور — اوفتادش آنچه درمنقار بود
روبه‌آن‌بگرفت‌و‌خوردوشکر‌گفت — در معنی را سپس اینگونه‌سفت
تاکه ابله یافت گردد درجهان — مفلسان باشند جمله درامان

منتخبات ثقفی ــ خردنامه جاودان

بدان خود را میان انجمن جای — مکش بیش‌ازگلیم خویشتن‌پای

دیوان ناصر خسرو قبادیانی

من شدم ساعتی باستقبال — پای‌کردم برون زحدگلیم

دیوان ناصر خسرو قبادیانی

برتر مشو از حد و نه‌فروتر — هش‌دار مقصر مباش وغالی

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آهنم بی خلاف زآنکه همی — در دل خویش پرورم دشمن
بحقیقت چراغ را بکشد — آنرا ازحد برون رود روغن

دیوان مسعود سعد سلمان

مجوی آنچت آرد سرانجام بیم — مکش پـای از اندازه بیش‌ازگلیم

گرشاسب‌نامه- اسدی طوسی

بدست خود سزای خویش دیدم — که پا بیش از گلیم خـودکشیدم

منطق‌العشاق : اوحدی مراغه‌یی

آنك تواضع‌کند نگذرد ازحدخویش — باید اوهستی باقی بیرون زحد

کلیات‌شمس تبریزی ـ جلددوم

مکش پای ازگلیم خویش افزون — که‌تادانا‌تر آیی ازکسایی

کلیات شمس تبریزی-جلدهفتم

ز اندازه برتر مبر دست خویش — فزون ازگلیمت مکن پای پیش

ابوشکور بلخی

خصم بالین سلامت راکجا بیند بخواب — زآنکه آن سرکش زیادت میکشد ازپاگلیم

کلیات سلمان ساوجی

خواجه‌گر لطف بیعددراند — بنده باید که حق خود داند

کلیات سعدی شیرازی

گوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون وزاندازه‌کم

کلیات سعدی شیرازی

حافظ نه‌حد ماست چنین لافها زدن — پای ازگلیم خویش چرا بیشترکشیم

دیوان حافظ شیرازی

زین سرزنش‌که‌کردترا دوست حافظا — بیش‌ازگلیم خویش مگر پاکشیده‌ای

دیوان حافظ شیرازی

سر برآور ازگلیمت ای‌کلیم — پس فروکن پای برقدرگلیم

فریدالدین عطار نیشابوری

برگرددبخت از آن‌سبك رای — کافزون‌زگلیم خودکشدپای

لیلی‌و مجنون- نظامی‌گنجوی

همه‌کارشاهان شوریده آب — از اندازه نشناختن شد خراب

اقبالنامه ـ نظامی‌گنجوی

مراتب نگهدار تاوقت کار — شمردن توانی یکی ازهزار

اقبالنامه نظامی‌گنجوی

پای‌کش در گلیم گوشهٔ خویش　　دست بگشا بکسب توشه خویش

هفت اورنگ سلسلة‌الذهب-عبدالرحمن جامی

منه جامی زحدخود برون پای　　وزین دریای جانفرسا برون آی

هفت اورنگ یوسف وزلیخا-عبدالرحمن‌جامی

بگوشت می‌برد سرزلف مشکین　　دگر زاندازه بیرون می‌نهد پا

دیوان عبدالرحمن‌جامی

بطرف عارض آن خط بس زنخندان نیست جای او
همان بهترکه ننهد پای خود بیرون زاندازه

دیوان عبدالرحمن جامی

دست بردم که کشم زلف چو شعر سهیش　　گفت جامی ،کش افزون قدم ازحدگلیم

دیوان عبدالرحمن جامی

تیغ ستم به‌بین چه بزلف ایازکرد　　پا ازگلیم خویش نباید درازکرد

کلیات صائب تبریزی

درون خانه خود هر گدا شهنشاهیست　　قدم برون منه ازحدخویش وسلطان باش

کلیات صائب تبریزی

نفس را مگذار پا از خط خود بیرون برد
میشود گم طفل چون از خانه میاید برون

کلیات صائب تبریزی

پا منه بیرون زحد خود سعادتمند باش　　نیست کمتر ازهما تا جغد درویرانه است

کلیات صائب تبریزی

گر برفراز مسند شاهی نشسته‌ایم　　بیرون نمی‌نهم قدمی ازگلیم خویش

دیوان نظیری نیشابوری

نخواهی‌که زیرافتی ازجای خویش　　زاندازه بیرون منه‌پای خویش

دیوان امیرخسرو دهلوی

وآدم ار بیرون رود از حد خویش　　از سعادت بهره نبود جویش

زبدةالاسرار - صفی علیشاه

از حد خود جستن افزونی خطاست　　هرکه دارد حد خود را یارماست
سنگ گر در حد خود باشد مدام　　یاری ماکرده او در آن مقام

زبدةالاسرار-صفی علیشاه

چون تو باشی درحد خود بی‌خلاف نیست اندر فرع واصلت‌اختلاف

آن شقاوت هم سخن نشنیدنست وزحدخود روی برتابیدن‌است

زبدة‌الاسرار–صفی علیشاه

هرچند زدست تو برآید بجهان پارا زگلیم خود مکن بیش‌دراز

دیوان مفتون همدانی

دوش رفتم تا بگویم کیست مفتون میر مجلس

دست من بگرفت وگفت ازحد برون‌مگذارپارا

دیوان مفتون همدانی

پا زحد خویشتن بیرون نمی‌باید نهاد گر نهادی پیش از این اکنون نمی‌بایدنهاد

دیوان مغربی

سرش به تیغ سیاست زتن بپردازد هرآنکه‌بنهد ازحدخویش بیرون گام

دیوان حاج‌میرزا محمدکاظم صبوری

دلی‌که با سر زلف تو نسبتی دارد زحد خویش فزون دست وپا درازکند

دیوان شکیب‌اصفهانی

ز آن کس‌کوته آستین دست‌مبر بجیب‌کون بیشتر ازگلیم خود پاچه‌دراز میکنی

کلیات یغمای جندقی

چند زاندازه برون دولت‌گیتی طلبی پای هرگزمکش‌ای‌خواجه‌فراترزگلیم

دیوان میرزایحیی‌خان سرخوش

من صغیرستم و اظهار بزرگی نکنم پای هرگز نگذارم بدراز حدگلیم

دیوان صغیر اصفهانی

صغیر ازدست‌اینجا خامه را بگذار وساکت شو

کـه ترسم ازگلیم خویشتن بیرون نهی پـارا

دیوان صغیر اصفهانی

رودچوخامه سرش یك‌قلم‌بباد فنا قدم هرآنکه‌گذارد برون‌زمسطرخویش

دیوان قصاب‌کاشانی

گفتم مکن زیاده بدرپای ازگلیم از یاد رفت پندادیبت رضاقلی

دیوان ادیب‌الملك فراهانی

سخت بیرون شد ازگلیمت پای — جهد میکن‌کز این سپس نشود
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

عمر کجاست‌که بیند دراز دستان را — کشیده تابکجا پای ازگلیم بدر
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

گدای درگه آن خسروم‌که نگذارد — بتخت شاهی پای ازگلیم خویش‌بدر
دیوان‌ادیب‌الممالك فراهانی

نموده‌اند بسی دست رنجه از سندان — کشیده‌اند همی پای ازگلیم بدر
دیوان‌ادیب‌الممالك فراهانی

پای باندازه نه تاکه نیایی بسر — نکته بشایسته ران تاکه‌نبینی نکال
دیوان فتحعلیخان صبا

حساب خود نه‌کم گیرونه افزون — منه پای ازگلیم خویش بیرون
دیوان پروین اعتصامی

دگر بکار نیایدگلیم‌کوتهما — اگر که‌پای‌ازین بیشتر درازکنیم
دیوان پروین اعتصامی

دل چون بفکر زلف تو افتادگفتمش — پا ازگلیم خویش نباید درازکرد
دیوان آتش اصفهانی

اگر بسیب زنخدان اورسد دستم — یقین‌که پا زگلیمم دراز خواهم‌کرد
دیوان آتش‌اصفهانی

این شانه نیست برسرآن زلف حدتو — پا ازگلیم خویش نباید درازکرد
دیوان‌آتش اصفهانی

ای‌شب هجرسوختم صبح نمیشوی چرا — پازگلیمت اینقدر ازچه‌درازمیکنی
دیوان آتش اصفهانی

چونقش قالیت‌آفاق زآن کند پامال — که ازگلیم خودت پای رادراز کنی
دیوان آتش اصفهانی

حظت دمید و بنرمی بگوش میگوید — که پا دگر نگذارم زحددراز کنی
دیوان‌آتش اصفهانی

یك امشبی که بدستم فتاد آن سرزلف — چگونه پانکشم ازگلیم خویش دراز
دیوان آتش اصفهانی

که درهروقت قدر خویش دانند — زیاد ازحد خود مرکب نرانند
دیوان در خوشاب ـ شهاب

هرزمان داری منه ازخط برون — پای خود شاید شوی بهرش زبون
دیوان در خوشاب ـ شهاب

گرخیال و وهم او باشد فزون — کم نهد ازحد خود پارا برون
دیوان در خوشاب ـ شهاب

ایکه شبهه ننمائی انتقام فردا را — پس برون منه‌امروز ازگلیم خودپا را
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

بزمی ومجلسی وحدودی نهاده‌اند — تاآنکه هرکسی بنشیند بجای‌خویش
اردی‌بهشت ـ یحیی دولت آبادی

مسند ززیرپاکشدش دست غیب حق — پای ازگلیم‌خویش‌اگرکس درازکرد
کلیات حکیم سوری ـ جلد اول

قدرتوخواست چرخ قضابانك زدکه هی — پا ازگلیم خویش فراتر نهاده‌ای
قصائد میرزاجعفر ریاض همدانی

یك نبوده عایدی صدخرج‌بی‌جا میکنیم — پای خودرا ازگلیم خویش بیرون میکنیم
دیوان رسام ارژنگی

اگر نورگلم ورنار لاله — بقدر ظرف میگیرم پیاله
تذکره‌شعرای‌خوانسار: حکیم‌زلالی

بنده بودم بجای خویش مقیم — پانکردم درازتر ز گلیم
دیوان ملك‌الشعراء محمدتقی بهارـ جلد دوم

ای عجب دورماندم از ره چون — ازحد خود برون نهادم‌پا
دیوان یکتای‌اصفهانی

که ای خرد ناچیز دور ازخرد — فراترمنه پای ازحد خود
گلهای جاویدان ـ محمدعلی ناصح

ای پیام توحیات تازه‌ام — پای بس بیرون مکش زاندازه‌ام
تذکره حدیقه امان‌اللهی ـ حیران

پای ننهادیم بیرون ازگلیم خویشتن — کلبه ماطورسیناماکلیم خویشتن
دنیای رنگها ـ نصرت‌اله نوحیان(نوح)

هر کس که نهد پای فراتر زگلیمش ‌ ‌ ‌ ‌ بینی که نبیند بجهان روی سلامت
تکرگه ــ نورالهدی منگنه

مکن ترك تازی بکـن تـرك آز ‌ ‌ ‌ ‌ بقـدر گلیمت بکـن پا دراز

ازگوشه بامی‌که پریدیم‌پریدیم: مصمم و با‌اراده بکاری‌که تصمیم‌گرفت ممکن نیست آنرا تغییر دهد ــ حرف مرد یکی است .

چووحشی‌مرغی ازقید نفس‌جست ‌ ‌ ‌ ‌ دگرنتوان بدستان پای او بست
دیوان عبدالرحمن جامی

ماچـون زدری پای کشیدیم کشیدیم ‌ ‌ ‌ ‌ امیدزهرکس‌که بریدیم بریدیم
دل نیست‌کبوترکه چوبرخاست نشیند ‌ ‌ ‌ ‌ ازگوشه‌بامی‌که پریدم پریدم
رم‌دادن صید خـود ازآغازغلط بـود ‌ ‌ ‌ ‌ حالاکه‌رماندی ورمیدیم‌رمیدیم
صد باغ بهارست وصلای گل وگلشن ‌ ‌ ‌ ‌ گرمیوه‌یك باغ‌نچیدیم نچیدیم
دیوان وحشی بافقی

ازگهواره تاگور یك وجب است : بین مرك وزندگی فاصله‌ای نیست .

بجمع مال مکوش و ببین بچشم‌خرد ‌ ‌ ‌ ‌ که‌بین مهدولحدراه یکقدم باشد
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

بسته شد بـرنفسی موت و حیات من و تـو
گور و گهواره زهم فاصله‌اش یکوجب است .
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

ازگیردزد درآمد گیرمال آمد : ازچاه درآمدن وبچاله افتادن .

سابق براین‌وشاید هم اکنون دربسیاری ازنقاط ایران وقتی دزدی بخانه‌ای دستبرد میزد برای پیداکـردن‌آن دزد برمال متوسل میشوندکه در نتیجه مبلغی هم بـرمال باید حق‌الزحمه بپردازند و این مثل بیدار کننده برای آندسته از مردم است که لااقل آنچه راکه ازدزد مانده برمال ندهند.

ربع‌آن ماندکه‌آنهم‌بسیه چال افتاد ‌ ‌ ‌ ‌ ازکف رند برون شدکف رمال افتاد
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

ازلاحول آنطرف افتادن: احتیاط و حزم مفرط داشتن .

هین مکو لاحول عمران زاده‌ام — من ز لاحول آنطرف افتاده‌ام

مثنوی معنوی مولوی

ازمارگیر مار برآرد همی دمار: سبو براه آب می‌شکند .

بداو فتنه بدان لاجرم که در مثلست — که ماردست ندارد زقتل مارافسای

کلیات سعدی شیرازی

مارفسای ارچه فسونگر بود — رنجه شود روزی از مار خویش

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

زبان کینه ورش هم بزخم کینه اوست — بزخم مار بود هم زبان مارافسای

دیوان عنصری بلخی

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد — ای بس عزیز کرده خود راکه کرد خوار

مار است این جهان و جهانجوی همچو مار — ازمارگیر مار برآرد همی دمار

عماره مروزی

مار راهرچند بهتر پروری — چون یکی خشم آورد کیفر بری

سفله فعل مار دارد بی خلاف — جهد کن تاروی سفله ننگری

ابوشکور بلخی

مار است حرص دنیا دنبال آن مرو — دانی که چیست عاقبت حرص مارگیر

چون روزگار کس ندهد پند آدمی — خواهی که پندگیری از روزگار گیر

تکیه برمال جهان هرگزکسی چون من نکرد
مال من چون مار گشت و من بسان مارگیر

ازماست که برماست :کرم درخت ازخود درخت است .

یك داس (بدون دسته چوبی) در میان درختان افتاده بود . یکی ازدرختان بدرخت دیگرگفت این برای کار نیك دراینجا نیفتاده است . یك درخت کهن بآنها گفت اگر چوبی از شما درمقعدآن فرونرود ازاو نترسید .

کتاب الوزراء والکتاب ــ ابوعبداله محمدبن عبدوس الجهشیاری

روزی زسرسنك عقابی بهوا ساخت — از بهر طمع بال وپرخویش بیاراست

برراستی بال نظرکرد و چنین گفت — امروز همه روی زمین زیر پر ماست
گر اوج بگیرم بپرم از نظر شید — می‌بینم اگر ذره‌ای اندرتك دریاست
گر بر سر خاشاك یکی پشه بجنبد — جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد وز تقدیر نترسید — بنگر که ازین چرخ جفاپیشه چه برخاست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی — تیری زقضا وقدر انداخت بر او راست
بر بال عقاب آمده آن تیر جگر دوز — وزابر مر اورا بسوی خاك فرو کاست
برخاك بیفتاد وبغلطید چو ماهی — وآنگاه پر خویش کشید ازچپ واز راست
گفتا عجب است این که زچوب است وز آهن — این تیزی وتندی وپریدنش کجاخاست
زی تیر نگه کرد پر خویش بر او دید — گفتا زکه نالیم که از ماست که برماست
حجت تومنی را زسرخویش بدرکن — بنگر بعقابی که منی‌کرد چها خواست

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

از من آمد بند برمن همچنانك — پای بند گوسپند از گوسپند

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

پس مثل بشنوکه درافواه خاست — کانچه برما میرود آنهم زماست

مثنوی معنوی مولوی

گفت شاه ما همه‌صدق‌وصفاست — آنچه برمامیرسد آنهم زماست

مثنوی معنوی مولوی

من طالب داد وجمله بیداد از من — فریاد من از جمله و فریاد از من

رباعیات مولانا جلال‌الدین

بر این‌داستان‌زدیکی رهنمون — که بادی‌که ازخانه‌آیدبرون
ندانند درمان آنرا ببند — اگر بدنخواهی توبینوش‌پند

شاهنامه فردوسی

آری بخورد زنك همی آهن را — هرچندکه زنك هم‌زآهن خیزد

دیوان‌ابوالفرج رونی

عرض کردیم همه‌کرده بیحاصل — هرچه برماست بدانستیم اکنون کز ماست

دیوان مسعود سعدسلمان

گله از هیچکس نباید کرد — کزتن ماست‌آنچه برتن ماست

دیوان مسعود سعد سلمان

اصل زبان هرکسی ازدشمنان بود — اصل زبان من همه ازدوستان خویش
دیوان ادیب صابر ترمذی

آبادی میخانه ز ویرانی ماست — جمعیت کفـر ازپـریشانی ماست
اسلام بذات خود ندارد عیبی — عیبی‌که دراوست ازمسلمانی ماست
رباعیات خیام نیشابوری

اگر شادیست ماراگر غم ازماست — که برماهرچ میآید هم ازماست
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

همه ازدست غیرمینالند — سعدی از دست خویشتن فریاد
کلیات سعدی شیرازی

چه برسر آیـد از این شوق غـالبم دانـی
هم آنچه مورچه را برسر آمد ازپر خویش
کلیات سعدی شیرازی

زبس کز آشنایان زخم خوردم — زند گرحلقه‌گردم اژدهائی
نهاید بردل من سخت‌تر ز آن — که‌کوبد حلقه بردرآشنائی
کلیات سعدی شیرازی

من ازبیگانگان دیگر ننالم — که بامن هرچه کردآن‌آشناکرد
دیوان حافظ شیرازی

ترابدست توسر میبرد زمانه ازآن — که هست پرعقاب آفت وجود عقاب
دیـوان مجیرالدین بیلقانی

آب خاشاك چوبر خاطر خود دید چـه گفت
گفت شك نیست‌که هرچیزکه از ماست زماست
کلیات سلمان ساوجی

چشم منست واسطه چشم زخم‌من — بال‌عقاب شد سبب‌آفت عقاب
کلیات سلمان ساوجی

هلاك نفس‌خوی زشت نفس‌است — نکوزد این مثل را هوشیاری
کفن برتن تند هرکرم پیلـه — برآردآتش ازخود هرچناری
ابوحنیفه اسکافی

ازما برماست چون نگاه‌کنی نیك — درتبرودر درخت وآهن وسوهـان
ابوحنیفه اسکافی

بسی بگذرد آب مژه ازسرما — نیکو مثلست آنکه هم‌ازماست‌که برماست

کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

شب نباشدکه آه خاقانی — فلك چنبری نمی‌شکند
اگر از روزگارزاده است او — روزگارش بکینه می‌شکند
آبگینه ز سنك میزاید — لیك سنك آبگینه می‌شکند

دیوان خاقانی شروانی

دانهٔ وگلت پایدام توگشت — ازکه نالی که خویشتن کردی

دیوان خاقانی‌شروانی

کارجهان وبال جهان دان‌که برخدنك — پرعقاب‌آفت جان عقاب شد

دیوان خاقانی‌شروانی

اگردرمان بیمارازطبیب است — مراخودرنج وتیمارازطبیب‌است

ویس‌ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

چوسك دررمه گشت بزغاله‌گیر — شبان‌گوبسك زن نه برگرك پیر

کلیات امیرخسرو دهلوی

افزود بنازمانیازش — ازماست هرآن ستم‌که برماست

سفینةالمحمود جلداول ـ میرزا حسین وفا

چون نی‌کمر چوبستم در کار فضل — آتش بخود زخود زده‌ام چون چنار

دیوان وقارشیرازی ـ جلد اول

باعث سوختن مانه‌کسی‌است — ماخود ازآتش خود میسوزیم

سفینةالمحمود جلد دوم ـ میرزا قاجار

ازهیچ آفریده ندارم‌شکایتی — برمن هرآنچه میرسد ازخویش میرسد

مجله دانش سال دوم ـ امیری فیروزکوهی

زدست غیرچه جای‌شکایتست مرا — که همچوسایهٔ خود پایمال خویشتنم

گلهای‌جاویدان ـ امیری‌فیروزکوهی

شکوه زبیگانه نمودن خطاست — کانچه بمامیرسد ازدست ماست

دیوان یکتای اصفهانی

ازمردم بیگانه توقع چکنی — زیرا که هرآنچه بینی‌ازما برماست

دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

رنج حسد هلاک کند حاسد ترا آری پر عقاب بود آفت عقاب

فخرالدین اوحد

پرمثال ازغیر درخودبین ودرکردار خود آری آری هرجفا برما رود ازمارود

دیوان صغیر اصفهانی

دل کرد گرفتار تومارا ونباید نالید زبیداد توازماست که برماست

دیوان صغیر اصفهانی

زآزار بیگانگان چون نوم که برمن زمن جز که آزار نیست
زخوی بدخویش نالم که کس بمن هرچه خویم ستمکار نیست

امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

بال مرغی مرغرا بربال بنشاند خدنگ هم زیان خویش یابد مرغ بدپاداشتن

امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

توئی که خالق آزاد سرنوشت خودی ترا نه سود وزیان است از قضاوقدر

پیام ـ نعمت آزرم

ازکار خود بگوی نه ازکردهٔ قدر از دست خود بنال نه ازفتنه قضا

دیوان ابوالقاسم حالت

آگاهی از خصومت بیگانه شکوه نیست من هرستم که دیده‌ام ازخویش دیده‌ام

نوای آگاهی ـ محمد آگاهی

روزی بیکی باغ یکی نغز چناری
دیدم که چه خوش هیکل وخوش منظر و زیباست
گردیده چمان در چمن اندر لب جوئی چون دلبر نوخیز که باقامت رعناست
پرشاخه وپربرگ و کهن کندهٔ سختش گفتی که ستونی است که ازصخره صماست
از باده نخوت شده سرمست وهمی گفت کز نزهت سبزی من این باغ مصفاست
چون من نبود نغز چناری بهمه باغ نی باغ نه درمشرق ودرمغرب دنیا است
درباغ هم از کاج وهم از سرو وصنوبر یابید همه چون خس و خاری ببرماست
هم شاخهٔ من جایگه کرکس و ققنس هم سایهٔ من بهرهمه منزل وماوا است
محکم تن وسرسبزم و شادابم و خندان سربر فلک وریشه من درتک دریاست
بسیارمنی کرد و نترسید که ناگه نجاربدست اره درآمد بچپ و راست
زد برکمرش اره برنده بدانسان کز جایگه ماه بماهیش فروکاست

برخاك مذلت چو فتاد از سـر فكرت — گفتا زچه‌جنس‌این همه‌بیدادبمن‌خاست

بـر دسته اره نظـر افكند و سپس گفت — ازدست‌كه‌نالیم‌كه ازماست‌كه بـرماست

دیوان ـ محمد تقی انصاری

یك‌روز سحر دختری از خانه بپاخاست — باپودروكرم صورت زیبای خودآراست

انـدرجلو آینه بالید و بخـودگفت — كامروز دگر بردن دلها همه بـامـاست

ماتیك چومالم بـه‌لب و فـر بزنـم مـو — دل میبرم‌ازپیروجوان هركه‌وهرجاست

گر بگذرم از پیش جوانی به خیابان — فی‌الفور به‌تعقیب من آید زچپ وراست

امروز من اندر همه جا مظهر حسنم — كی لاله‌رخی همچو من‌اندرهمه‌دنیاست

ناگه ز سر كوچه عیان گشت جوانی — گفتی پـی دل بـردن دوشیزه مهیاست

پیچیده سروصورت وعینك زده بـرچشم — چون راهزنانی كـه پی دزدی‌كـالاست

بنمود بدوشیره سلامـی و سپس گفت — مارابتو ای شوخ بسی حرف‌وسخنهاست

روشـن بنما كلبه تـاریك مـن ایماه — چون بی‌تو همی دردلم‌آتشكده‌برپاست

بس‌وسوسه بنمـود كـه آن‌دختر طناز — راضی‌شدواوكرد هرآن كاردلش‌خواست

مادر چو از این قصه خبرگشت‌برآشفت — گفتا به‌جوان ای‌كه خطای‌توهویداست

برمن بگشا رخ‌كـه ببینم توكـه هستی — هرچندكه بدسیرتی‌ازكار تو پیداسـت

بگشود جوان روی چودر روشنی روز — بانوزتعجب دهنش‌گشت‌پـر از مـاست

چون نیك نظركرد پسرخالهٔ خود دید — گفتا زكـه نالیم‌كه ازماست‌كه‌برماست

سالنامه توفیق سال ۱۳۴۶ـ ا. آذری

آن راكه زایام بودناله وزاری — گوخواجه زخود نال چرا دوست نداری

دیوان رشید یاسمی

چوما وتوایم شل‌تراز ماست — گرماست شل است از خود ماست

تذكره شعرای معاصر ایـران ـ احمدگلچین معانی

بیگانه راگناه نبود آشنانخاست — از دست آشنا به‌شكایت كجاروم؟

بزم‌درد ـ مسعودفرزاد

حاشاكه ازكسی‌بسوی ما جفا رود — برماهرآنچه میروداز‌دست ما رود

نوای‌آشنا ـ جعفر نوابخش اصفهانی

از خویش وقوم بسكه ندیدم وفاومهر — نورالهدی‌كنون بربیگانه میروم

تكرك ـ نورالهدی‌منگنه

این پریشانی ما بر ما ازکرده‌ماست — این حقیقت نتوان‌کردی‌انکارهمی
دیوان یحیی ریحان

بدنمائیم وزبد حاصل نیکو طلبیم — زین عجب ترنه‌فتد هیچ کجاکارهمی
دیوان یحیی ریحان

حاصل‌کردهٔ بدهرگز نیکو نشود — خار خرمانه وخرما نشودخارهمی
دیوان یحیی ریحان

من ازبیگانگان‌هرگز ننالم — که‌بامن هرچه‌کرد آن‌آشناکرد

ازماگذشته : پیرشدن از دل و دماغ رفتن .

نی بچمن مایل ونی سیروگشت — وردزبان کردکه ازماگذشت
ورقی چند ازدیوان عماد خراسانی

ازماه تاماهی : تمام‌گیتی .

زمین هفت‌کشور بشاهی‌تراست — سرماه تاپشت ماهی‌تر است
شاهنامه فردوسی

بسیط عالم شاهی‌گرفته — زاوج ماه تاماهی‌گرفته
جمشید و خورشید ـ سلمان ساوجی

زمه‌تابماهی‌بفرمان او — جهان جهان زیرپیمان‌او
سفینة‌المحمود جلددوم ـ قطره

ازماه تابماهی اگرچه‌تفاوت است — بگرفته‌است از اوزثری، نور تا اثیر
دیوان‌قطران تبریزی

خسرو دیندار دنیاگیری اندر شرق و غرب
چیست گیرو دار تو از پشت ماهی تا بماه
دیوان سوزنی سمرقندی

زهی مسخر حکمت زماه تاماهی — شه ستاره سپاه وسپهرخرگاهی
دیوان‌ظهیر فاریابی

بلورین ساق او داده‌گواهی — که‌حسن‌اوست از مه‌تا بماهی
گلچین جهانبانی

جهان مسخر آن یك‌زماه تاماهی — فضای مملکت این زارض تا بسماست
دیوان قاآنی شیرازی

ندبه سرکردندگرد اسب‌شاه — غلغله برشد زماهی تابماه
دیوان سروش اصفهانی ـ جلددوم

کران تاکران پادشاهی وراست — به‌فرمان زمه تابماهی وراست
دیوان سروش اصفهانی ـ جلددوم

ماه تا ماهی علم اندرعلم — مشرق ومغرب حشم‌اندرحشم
دیوان سروش اصفهانی ـ جلددوم

سیمگون ساعدی ومه سیما — حکم از ماه تابماهی کن
دیوان نشاط اصفهانی

زهر جنسیش از مه تابماهی — کرامت‌کرد غیر ازپادشاهی
سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

فروزان باد ازمه تابه‌ماهی — چراغ دولت دانیال شاهی
سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

آنی که‌زماه تابماهی — برحسن رخت دهدگواهی
دیوان صحبت لاری

رفته آوازه‌ی جود وکرمش درهرجا — صیت عدلش بگرفته‌است زماهی تاماه
دیوان دهقان سامانی

تو ماهی واورنك شاهی تراست — توشاهی ومه تابه‌ماهی‌تر است
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

مه وماهی اربنگری زآن ماست — زمه‌تا به‌ماهی بفرمان‌ماست
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

بدوداد منشوروگنج‌وسپاه — زماهی برآورد وبردش به‌ماه
همای‌وهمایون ـ خواجوی کرمانی

زچاهم رساندند از پس بجاه — کشیدندم از کام ماهی به‌ماه
همای و همایون ـ خواجوی کرمانی

چنان آتشی ازجگر برفروخت — که‌از ماه تاپشت ماهی بسوخت
همای‌وهمایون ـ خواجوی کرمانی

برآمد بهمه ناله‌کرنای درآمد زمه تا بهماهی زجای
همای‌وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

علمهای‌زرین پرچم سیاه زماهی علم برکشیده بهماه
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

زمین درسر آورده چترسیاه زماهی شده تیرگون تا بهماه
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

زماهی تا بهمه دارد صفا آئینه رویت بدین روجلوه از مه‌تابماهی‌میتوان کردن
دیوان بابافغانی شیرازی

ازماهیت اردهند تاماه هشدار که‌قدرخود نکاهی
چیزی‌که بدشمنان‌گزاری بهتر که زدوستان نخواهی
امثال منظوم جلد اول ـ احمداخگر

آنکه انعامش بردشمن‌وبردوست رسید وآنـکه فرمانش از مـاهی تاماه‌آمد
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول

در لباس بندگی شاهی توراست دوستی از ماه تا ماهی تراست
دیوان نانند ـ لعل‌گویا

ای داده زماه تا بهماهی برهستی ذات توگواهی
هفت‌گفتار ریاضی ـ امیرالشعراء نادری

ازماه شیردوشیدن : جادوئی‌کردن یکی از اعمال‌محیرالعقول‌جادوگران بزعم‌قدما شیر دوشیدن از ماه بوده است .

شیر دوشیده زمه فاش آشکار درسفرها رفته برخمی سوار
مثنوی معنوی مولوی

از محبت خارهاگل میشود :

از محبت تلخهاشیرین شود وزمحبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی‌شـود وزمحبت دردهـا شافی‌شود
از محبت خارهاگل میشود وزمحبت سرکه‌هامل‌میشود
از محبت دارتختی میشود وز محبت باربختی میشود
ازمحبت سجن‌گلشن میشود بی‌محبت‌روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود وزمحبت دیو حوری میشود
از محبت سنك‌روغن میشود بی‌محبت موم آهن میشود

ازمحبت‌حزن شادی میشود — وزمحبت غول هادی میشود
از محبت نیش‌نوشی میشود — وزمحبت شیرموشی میشود
از محبت سقم صحت میشود — وزمحبت قهر رحمت‌میشود
از محبت مرده زنده میشود — وزمحبت شاه بنده میشود
این‌محبت‌هم‌نتیجه‌دانش‌است — کی‌گزافه برچنین‌تختی‌نشست
مثنوی معنوی مولوی

ملامتم چکنی ای رقیب درعشقش — به‌بین بدیده مجنون جمال لیلی‌را
دیوان ابن‌یمین فریومدی

مشنو از شب‌پرك حکایت خور — گرد حرباپر آونیلوفـر
دیوان سنائی‌غزنوی

گویندکه معشوق توزشت است وسیاه — گرزشت و سیاه است مرانیست‌گناه
مـن‌عاشقم ودلم بدوگشته تباه — عاشق نبود زعیب معشوق آگاه
دیوان فرخی سیستانی

ندانستم‌که عاشق‌کور باشد — کجابختش همیشه شورباشد
ویس ورامین ـفخرالدین‌اسعدگرگانی

اگربردیدهٔ مجنون نشینی — بغیر ازخوبی لیلی‌نبینی
کلیات سعدی شیرازی

چشم بداندیش‌که برکنده‌باد — عیب نماید هنرش درنظر
کلیات سعدی شیرازی

ورهنری داری و هفتادعیب — دوست نبیند مگر آن یك‌هنر
کلیات سعدی شیرازی

گفت از خوبان توافزون نیستی — گفت خامش چون تومجنون نیستی

ازمرحله پرت است :کسی‌که بدون اطلاع وعلم برموضوعی سخن‌گوید مطلعین چو شنوندگویند ازمرحله پرت است .

صوفی زاهد بسی تنك حوصله است — ازصحبت‌مادور بصد مرحله است
معنی بلندگوش او نشنیدست — با اینکه درازگوش این قافله است
گـلراز معرفت‌ـمحمدصوفی

جمله چون انگشتری دردست دیوان انـدرند

تـا یکی جان برادر پـرتی از این مـرحله

دیوان‌ادیب‌الممالک فراهانی

آن نازنین بتو ز تو نزدیکتر بود مفتون‌ترا زمرحله دور آفـریده‌اند

دیوان مفتون همدانی

آن ناخلفان‌کـه توفروشند بزر دورند ازاین مرحله صدهافـرسنگ

دیوان جمالی اسدآبادی-صفا

ازمرغ تاماهی : تمام‌دنیا .

بروحدانییت گواهی دادند زمرغ تابماهی

آثاروثوق-حسن‌وثوق(وثوق‌الدوله)

گفتمش پس زمرغ تاماهی حاضرت میکنم اگرخواهی

کلیات عشقی

از مرگ زنگئی خلل زنگبار نیست : برای یك بی‌نماز درمسجد را نمی‌بندند .

درملك پادشا چه‌که عالم شودخراب ازمرگ زنگئی خلل زنگبار نیست

دیوان بدرالدین قوامی شیرازی

از مست سخن مگیر بردست : کسی‌که‌مشروبات‌الکلی‌بحدافراط‌صرف‌نماید چون‌سلب اراده از او شود وکارهای غیر ارادی وسخنان بی‌ربط‌گوید نباید از او رنجید.

چنین داد پاسخ‌که از مردمست خردمند چیزی نگیرد بدست

شاهنامه فردوسی

زلفت وچشمت دلم‌گرچه بسی خسته‌اند لیك چه‌گیرم بدست زین دوپریشان‌مست

دیوان ابن‌یمین فریومدی

صاحبا بنده‌اگر جرمی‌کرد ناوك قهر تو درشست مگیر

وربمستی‌ادبی‌گوش نداشت خرده‌زو نیست‌وگر هست‌مگیر

بشنو از شعر امیرالشعراء يك‌دوبيت وسخنش‌پست‌مگیر

مست‌گوید همه بیهوده‌سخن سخن مست توبرمست مگیر

هرکه او گیردبردست‌شراب هرچه‌اوگوید بردست مگیر

دیوان‌ابن‌یمین فریومدی

چشمت بکرشمه نظری کرد که تن زد — بر مست همان به که نگیرند خطا را
دیوان مسعود سعدسلمان

گر کشیدم بزلف اودستی — مست بودم مگیر برمستی
دیوان اوحدی مراغه‌یی

چو منی را چه پیش داری دست — که قلم برگرفته‌اند ازمست
دیوان اوحدی اصفهانی ـ معروف بمراغه‌یی

از مغز سخن روغن بردن :

عزیزا سرجان وتن شنیدی — زمغز هرسخن روغن کشیدی
فریدالدین عطار نیشابوری

جهانی را بمعنی رهنمون کرد — زمغز هرسخن روغن برون کرد
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

از مکافات عمل غافل مشو :

جهانرا نباید سپردن به بد — که بر بدکنش بیگمان بدرسد
شاهنامه فردوسی

مکن بد که بینی بفرجام بد — ز بد گردد اندرجهان نام بد
شاهنامه فردوسی

نگر تا چه کاری همان بدروی — سخن هرچه گوئی همان بشنوی
شاهنامه فردوسی

چوجوئی بدانی که ازکار بد — بفرجام بر بدکنش بدرسد
شاهنامه فردوسی

اگر نیك باشی بماندت نام — به تخت کئی بر بوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی — شبی درجهان شادمان نغنوی
شاهنامه فردوسی

تو بدرود باش ای بداندیش مرد — بدآید برویت ز بدکار کرد
شاهنامه فردوسی

کسی کو خریدار نیکی بود — نگوید بدی تا بدی نشنود
شاهنامه فردوسی

بدآمد برایشان زگفتار بد	بد آید به‌پیش بد ازکار بد شاهنامه فردوسی
به‌نیکی بود شاهرا دسترس	ببدروز نیکی نجسته است کس شاهنامه فردوسی
بپاداش نیکی چرا بدکنم	اگر بدکنم برتن خودکنم شاهنامه فردوسی
نگر تاچه‌گفته است مرد خرد	که هرکس بدی‌کردکیفر برد شاهنامه فردوسی
جزاز بد نباشد مکافات بد	چنین از ره داد دادن سزد شاهنامه فردوسی
چه‌آمد براین تخمه ازچشم بد	که بربدکنش بیگمان بدرسد شاهنامه فردوسی
همه زکرده پشیمان شدند ودرمثل است	کسیکه بدکند ازبدهمی بردکیفر دیوان امیرمعزی نیشابوری
این جهان کوه است وفعل ماندا	بازگردد این نداها را صدا مثنوی معنوی مولوی
رازها را میکند حق آشکار	چون بخواهد رست تخم بدمکار مثنوی معنوی مولوی
باآنکه خداوند رحیم است وکریم	گندم ندهد بارچوجومیکاری مثنوی معنوی مولوی
من درخانه کس دیگرزدم	او درخانه مرا زد لاجرم مثنوی معنوی مولوی
مگردشمن خاندان خودی	که باخاندانها پسندی بدی کلیات سعدی شیرازی
بجزکشته خویشتن ندروی	چو دشنام گوئی دعانشنوی کلیات سعدی شیرازی
گرد خود چون کرم پیله برمتن	بهرخود چه میکنی اندازه کن کلیات سعدی شیرازی

هر که تیغ ستم کشد بیرون	فلکش هم بدان بریزد خون
کلیات سعدی شیرازی

دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر	کای نورچشم من‌بجزازکشته ندروی
کلیات سعدی شیرازی

نگه کن در همه روزی بفردات	مکن بد تانبینی بد مکافات
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

مکن‌بدباکسی و بدمیندیش	کجاچون بدکنی‌بدآیدت پیش
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگـرگانی

اگرجنك اوری کیفر بری تو	اگر کاسه دهی کوزه خوری تو
ویس‌ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

لحن خوش‌دار چون بکوه‌آئی	کوه رالحن بد چه فرمائی
دیوان سنائی غزنوی

بدخواه کسان بهیچ مقصد نرسد	یك بدنکند تابخودش صدنرسد
من نیك توخواهم وتوخواهی‌بدمن	تونیك نبینی و بمن بـد نـرسد
رباعیات عمرخیام نیشابوری

بدبتن خویشتن چوخود کردهٔ	باید خوردنت زگفتار خویش
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

انگشت مکن رنجه بدرکوفتن کس	تاکس‌نکند رنجه بدرکوفتنت مشت
دیوان ناصرخسروقبادیانی

چه خوش‌گفت‌آن مردباآن خدیش	مکن بداگر بدنخواهی بخویش
دیوان رودکی سمرقندی

اگربدکنی چشم نیکی مدار	که گر خارکاری سمن ندروی
دیوان ابن‌یمین فریومدی

صدبار زمن شنیده بودی کم وبیش	کایزد همه را هرچه کنند آرد پیش
درکردهٔ خویش ماندهٔ ایـدرویش	چه چون‌کندی فزون زاندازه خویش
دیوان فرخی سیستانی

چو ازتوبود کژی و بیرهی	گناه ابربرچرخ گردون نهی
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

بد و نیك راهردو پاداش‌است خنك آنکه جانش‌ازخرد روشن‌است
گرشاسب نامه ـ اسدی طـوسی

مینداز سنك گران از برت که چون بازگردد فتد برسرت
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

مکن بد که تابد نباید زدود مدرو مدوز وتورا رشته سود
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

چوآتش کنی زیردامن درون رسد دود زود ازگریبان برون
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

بجان ازبدی ایمن آنست وبس که نیکی‌کند بدنخواهد بکس
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

مکن بدکه چون بدترا کاربود پشیمانی ازپس نداردت سود
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

پنبه‌کشتی طمع بماش مدار جوبکاری عدس نیارد بار
دیوان اوحدی مراغه‌یی

هرچه‌کاری همان درود توان در زیان کارگی چه سود توان
دیوان اوحدی اصفهانی معروف بمراغی

آنچه دی‌کاشتهٔ میکنی امروز درو طمع خویش گندم مکن ازدانهٔ جـو
دیوان ظهیرفاریابی

آنچه خواهی‌که مدرویش مکار و آنچه خواهی که مشنویش مگوی
دیوان امیرخسرو

آنکه کردار بدروا بیند خود زکردار خود جزا بیند
دیوان امیرخسرو

اگر باخویش نیکی نیك میباش چو خواهی‌کشت تخم نیك میپاش
که تا از هریکی هفتصد بروید اگربدکاشتی هم بد بروید

پوریای ولی

بدخواه شه‌گوی‌کای تیزخشم	چه‌کردی بمردم همان‌دار چشم

امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

نکند هیچ مردی با من	زمن ازچند مردمی دیده است
مگرآن روسپی‌زن‌جاهل	الایادی قـروض نشنیده است

علی شطرنجی

از مکافات عمل غافل مشو کاخر بسوخت
پای تاسر شمع‌کو خود سوخت پرپروانه را

منتخبات ثقفی ـ بسمل شیرازی

از مکافات عمل غافل‌مشو باور مکن	کز توانا گرستم برناتوانی رفت رفت

دیوان عبدالحسین‌نصرت (منشی باشی)

ازمکر زنان بپرهیزید : النساءحائل‌الشیطان‌ان کیدکن عظیم ـ (قرآن‌کریم سوره

---

۱۲ آیه ۲۸)

آورده‌اندکه‌مردی بود پیوسته تفتیش مکر زنان میکرد واو فاضل‌ودانشمند وجامع علوم وهمیشه احتیاط از مکر زنان‌کرده وایشانـرا محل اعتماد ندانستی و اعتماد برقول ایشان ننمودی وگفتی زن چه وجود دارد که مکرش‌چه‌باشد و زنـان ناقص عقلند وکتابی تمام‌کرده بود ازمکر زنان وآنرا حیلةالنساء نام‌کرده بود وهر کجاکه از زنان دیده یاشنیده بود درآن‌کتاب جمع‌کرده وهمیشه درجستجوی حیله زنان بود وقتیکه دراثنای سفر بقبیلهٔ بنی‌اسد رسیده چون شب بود نزدیك آن قبیله فرود آمد وبر دریکی از آنها رفته که‌صاحبخانه درخانه نبود ناگاه از آنخانه زنی بیرون آمد درغایت حسن وجمال ودرنهایت غنج‌ودلال که از روی زیبای اوخورشید رشگ میبرد آنزن دیدکه جوانی غریب بردر خانهٔ او فرود آمده پیش رفت وسلام کرد آنمرد جواب سلام اورا بازداده مرحباگفت چون زنرا مثال‌گل شگفته دیدگفت ایزن مهمان دوست داری‌گفت مهمان هدیهٔ خداست چـرا دوست نـدارم شفقت‌کن و بدرون خانه آی پس مهمانرا بخانه برد وماحضریکه داشت بر طبق اخـلاص نهاده رسیدهٔ رسیدهٔ خود خورد مهمان چیزی بخورد پس‌گفت ای عورت تو مهمانداری از که آموختی‌گفت از آنجاکه حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله فرموده من‌اکرم ضیفه فهو معی‌ومع‌ابراهیم‌فی‌الجنة مهمان دلیل بهشت است آن‌مرد تعجب نموده که زنـی

بهمه جهت آراسته بود بعد از آن بکار وبار خود مشغول بود مرد بمطالعهٔ کتابیکه داشت درآمد زن از او پرسید چه‌کتاب است که بجدوجهد تمام مطالعه میکنی آنمرد بـه‌میل تمام بجانب او نظر کـرده بخندیـد پس گفت این کتاب را چه نـام است گفت حیلة‌النساء نام است که من جمع‌کرده‌ام چـون زن ایـن سخـن بشنید بخندید گفت ای‌مرد عجب‌کاری‌کرده مثل تو مثل آن‌مرد است‌که آب دریا را بغربال پیمانه میکرد تواز عهدهٔ اینکارکی بیرون خواهی آمد وکجا اینرا جمع توانی‌کرد . کـه اگر مشتی از آب دریارا بر داری آب دریاچه کم میشود ای برادر از مکر زنان شیطان عاجزاست ودرمثلها گویند که مکرزن ابلیس دید و بر زمین‌بینی کشید و خداوند درکلام خود فـرموده‌ان کیدکن عظیم مکـر زن‌ازحیلهٔ شیطان فـزونتر است تـرا چـه بخاطر مـی‌رسد دیگه بیابـانراکـی میتوان بمشت جمع کـرد خود را رنجه مدار و آسوده باش و اوقات خود را بطاعت وعبادت صرف‌کن آنمرد چون این سخن بشنید خاموش شد وبفکر فرو رفت . حیران جمال آنزن مانده‌بود که‌ناگاه آنزن برخاست بدرون خانهٔ دیگر رفت وبـرای مهمان طعام آورد بعد از طعام ازبرای او جائی معین‌کرد تا آنشب خوابید روز دیگر زن پیش مهمان آمدو بشیرین سخنی وهمزبانی‌گفت ای خواجه میخواهی‌که شمهٔ از مکر زنـان بتومعلوم بنمایم تابرتو معلوم شودکه از عهدهٔ این‌کار برنمیایی وکتاب خودرا بشوئی و بعلمو دانش خود مغرور نشوی مردگفت‌ای‌نازنین هرچه بگوئی ازشما میآید سپس‌برخاست وبدرون خانه رفت وخودرا بیاراست وچون‌کبك خرامان بیامد ودربرابر مهمان‌نشست واز روی نازوکرشمه خوش طبعی آغـازکـرد وبعشوه وغمزه تیر ناز بـر کمان نیاز گذاشته بهدف سینه مهمان راست کرد و شعرهای مناسب حال می‌خواند چندانکه دل اورا بندکمند خود دید دانست‌که‌تیر برنشانه خورده است پس اورا به‌خلوت‌برده هنگامهٔ نازونیاز بااوگرم‌کرده آنجوان عاشق وبیقرار وبیتاب اوگردیده بـا خود گفت‌که من غلط‌کرده بودم‌که اعتمادبر قول وفعل زنان باین خوبی ولطافت وزیبائی ونزاکت زن درجهان بوده است. من از اینمعنی غافل واز این فیض بهره نبرده‌بودم سپس دل وجان وپاودست را باخت محوجمال او شدگفت ای جان جهان وایخورشید تابان وای روح‌روان وایسرو خرامان وای آرام دل وای مونس دل ناتوان وای‌ماه خوبرویان وای فتنه دوران وای گلرخ پسته دهان وای شکر لب شیرین زبـان نظم مرادل بجائیست بردی تو دل ببردی دل ومن بماند خجل بگو مرا چه باید کرد و سرانجام کارمن چون خواهد بود زن‌گفت ای خواجه ترا چه واقعشده و چه پیش آمده تو،مرد عاقل ودانشمندی وجامع علوم وصاحب کتاب حیلة‌النساء چـرا چنین

سراسیمه شدهٔ جوان‌گفت نظم :

پیش از این گر اختیاری داشتم ای جان من

چون تو را دیدم عنان از کف برفت

من امشب همه شب درفکر خیال اینصورت زیبا و لقای رعنا بخواب نرفته‌ام ای ماه زیبا روی وای‌گلچهرهٔ عنبر بوی وای مسلسل گیسوی مشکین بوی و ای‌گلرخ عنبر بوی بگوکه عاقبت کارمن بکجا خواهد رسید بعجزوزاری درآمده اظهار عشق‌خود کرده دراین گفتگو بودکه‌ناگاه‌کنیزی بدرون‌خانه آمدکه‌ای بی‌بی چه‌نشسته‌ٔ که‌خواجه رسید زن مضطرب شده از جای برخاست وزرینه از روی خود برداشت و بدور انداخت وخودرا بکناری‌کشید . مردچون آنحال بدید سرش از عشق تهی شده‌گفت ای جان من چه واقعشده‌که چنین مضطرب شدی‌گفت شوهرمن سه‌روز بود که بشکار رفته بود الحال آمده هر گاه مارا به‌یکجا جمع به‌بیند البته مارا هلاك‌خواهدکردو امان نخواهد چون این سخن بشنید لرزه براندامش افتاد وگفت آه این چه خبر جانسوز بود پس مرا چه‌بایدکرد وتدبیر چیست زن‌گفت برخیز ودراین صندوق رو ویك لحظه قرارگیر تابه‌بینم چه‌میشود آنجوان میان صندوق رفته زن در صندوق را قفل‌کرده وبیرون آمدکه شوهرش رسید زن پیش رفته دست شوهر راگرفت وخندان بدرون خانه رفتند سپس مرد بنشست وزن نیز درپهلوی اوپشت‌بصندوق نهاده ازهرجا سخنی میرفت زن یکبار حرکت داده این بیت را خواند .

نظم : مزن در وادی مکر وحیل گام

که از مکر زنان افتی تو در دام

شوهر گفت ایزن چه واقعشده‌گفت بدانکه دیشب جوان غریبی بود درخانه ما فرود آمده بود من بیرون رفته اورا تکلیف‌کرده بخانه آوردم وآنچه درخانه مقدور بود از طعام برای او بردم‌واورا مرد فاضل دانا دیدم‌که‌کتابی‌پیش خودگذاشته بجهدتمام مطالعه مینمود پرسیدم‌که این چه‌کتابیست‌گفت حیلةالنساء وخود جمع کرده‌ام وتمام مکر زنانست ای شوهر بدانکه من چون این سخنرا از او شنیدم غیرتم بحرکت آمدگفتم توکی از عهدهٔ اینکار بیرون میآیی‌که حیله زنان درکتاب راست نیاید او تبسم‌کردمن‌گفتم میخواهی شمهٔ از مکرزنان‌بتو نمایم پس اورا دراینجا آوردم وخود درخانه دیگر رفتم وزینت تمام‌کرده آمدم درپهلوی اونشستم . آنجوان همه را در میان صندوق می‌شنید ودلش درطپیدن آمده بوده پس شوهرگفت راست میگویی یا

شوخی گفت دروغگو دشمن خداست من هرگز دروغ نگفته‌ام و خیانت نکرده‌ام شوهر گفت پس آنمرد چه شد زن گفت چون مهمانرا دیدم که بعلم خود مغرور است خواستم که حلقه درگوش او کنم واو را درجوال کرده وسراو بندم و اورا آگاه گردانم که مکر زنان بکتابها و عقل راست نیاید بااو خلوت کردم ودل او را بناز و عشوه بردم در صحبت وعیش برروی اوگشودم وهنوز مطلب تمام نشده بودکه تو آمدی وعیش اورا منغص کردی اورا از ترس تو درصندوق کردم آن بیچاره درمیان صندوق شنید آه از دل برکشید وچون بید برخود بلرزید نزدیك شده بودکه رشتهٔ حیات قطع کند دست اززندگانی خود برداشته باخود گفت الحال مراپاره پاره خواهد کرد دراین صندوق راه گریزی نیست تن بمرك میباید داد وشهادتین برزبان جاری کرد پس چون شوهر این سخن بشنید بجوش وخروش درآمد وگفت کجاست آن نمك بحرام که تا سزای اورا بدهم تا مهمانیکه بخانهٔ کسی آید نظر دام برزن صاحبخانه نکند و بسیار درغضب شد زن گفت ای شوهر اضطراب مکن که جای دوری نرفته است در همین خانه حاضر است آن بیچاره درصندوق این سخن را شنید اندرون خود را باخت و قالب تهی کرد پس شوهر زن شمشیر کشیده از سرخشم برخاست بازن گفت زودتر نشان ده تااو را پاره پاره کنم زن فی‌الحال برخاسته گفت دراین صندوق است بگیر کلید را وقفل بگشا وببین تا تو را معلوم شود اتفاقا زن و شوهر بساهم مدتی جناق کشیده بودند هیچکدام از هم نمی‌بردند چون مرد درقهر بود جهان درچشمش تاریك گشته بود مطلقا جناق بیادش نیامد پس از روی غضب کلید را از دست زن گرفت که در صندوق را بگشاید در دم زن گفت مرا یاد تورا فراموش جناقرا باختی چون مرد این سخن شنید فی‌الحال کلیدرا بدورانداخت گفت لعنت خدای برزن که شیطان درمکر بزن نمیرسد بارك‌الله ای مکاره چه‌قسم مرا برسر غضب آوردی باید که شیطان صدسال شاگردی تو رابکند واز سر آن مقدمه گذشت گمان کرد آن گفتگو برای گروبندی بوده وخاموش شد زن برسردلداری آمده بر روی شوهر چون گل بشگفت آمده ونقل دیگر درمیان آورد وروغن غازی برریش شوهر مالید تاکه مقدمهٔ مهمان ازخاطر اوبدررفت وبعد از آن طعام آورده با هم خوردند چون لحظه گذشت بصحبت مشغول شدند وشوهر را به‌حمام فرستاد وقفل صندوق بگشود وآن نیم مرده را از تابوت بیرون آورده پیاره شربت درگلویش ریخت گفت ای برادر هرچند تو مرد عاقل وکامل و مصنف کتاب حیلة‌النساء باشی که پیش از من تتبع نتوانی کرد این شمه‌رادیدی اکنون بدانش خود

مناز وبعقل خود مغرور مباش وتو زنانرادرنظر نمیآوری که ناقص عقلند دیده وداسته خودرا درمکر زنان گرفتارکردی دیدیکه چگونه تورا درجوال کردم مردگفت حتما که شیطان شاگردی تورا نتواندکرد . زن گفت دیدیکه آنچه درمیان من وتوگذشته بود همه را بشوهرخودگفتم وترا باز از مرك خلاص کـردم پس بدانکه هیچ مـردی زنرا محافظت نتواندکرد اگر از ترس خدا نباشد زنان هرچه خواهند کنند ۰

جامع التمثیل ـ حبله رودی

وزیر گفت ای ملك زنی ازدختران بازرگانان شوهری داشت که بسیارسفر میکرد، وقتی شوهراو بشهرهای دورسفر کرد ایام غیبت دیر کشید زن اورا شهوت غالب آمد بپسری ظریف و خوبروی عاشق شدکه هردو یکدیگر را دوست میداشتند در پاره یی از روزها آن پسر بامردی منازعت کرد، آنمرد شکایت نزد والی برد پسر رابزندان در افکندند چون دختر بازرگان ازحادثه پسرباخبر شد جهان بچشمش تـار گشت برخاسته جامهٔ فاخر بپوشید ونزد والی رفته او را سلام کرد ورقعه باو دادکه مضمون رقعه این بود پسریکه تواورا درزندان کرده یی برادرمن استکه بـامردی منازعت کرده وگواهی داده اند گواهی دروغ داده اند واو درزندان تومظلوم است ومن جزاو کسی ندارم که بکارهای من قیام کند، اکنون بدان مسالت من اینست که اورا اززندان رها کنی، والی رقعه همی خواند و آن ماه روی همی دید تا آنکه غمزه آن پری روی دل از والی ببرد، باوگفت بمنزل روان شو تابرادر تراحاضر آورم وبتو تسلیم کنم ، زن بازرگان گفت ایهاالوالی من غریبم جزخدایتعالی کسی ندارم و بمجلس کسی داخل شدن نتوانم اگر قصد تواینستکه کام ازمن بگیری باید در منزل من بیایی وتمامت روز را در آنجا بنشینی وبخسبی وراحت کنی، والی ازمنزل او بپرسید زن بازرگان منزل بدو سراغ داده ازنزداو بدرآمده وبخانه قاضی آن شهر برفت و باوگفت یاسیدناالقاضی در کارمن نظر کن که پاداش توبا خدایتعالی است، قاضی گفت بتوچه رسیده گفت یـا سیدی مرا برادری است که جزاو کسی ندارم در حق او گواهی دروغ داده اندکه او ظالم است والی بدین سبب او را درزندان کرده ازتو همیخواهم که در نزد والی شفاعت کنی چون قاضی رابدونظر افتاد عاشق جمالش شد وباوگفت باندرون شو ودر نزدکنیزکان من بنشین تا من رسولی نزد والی بفرستم وآنوقت برادر ترا خـلاص کنم هرگاه میدانستم که والی از اوچند درم میخواهدمن میدادم کهسخن گفتن تو مرا بسی خوش آمد، زن بازرگان گفت ایهاالقاضی چون اینکارهاکنی نباید دیگران راملامت

گویی، قاضی گفت اگر بمنزل من درنیایی شفاعت نکنم برخیز ازاینجا بیرون شو ، زن بازرگان گفت اگر ترا قصدهمین است منزل من بهتر ومستورتر است پس قاضی باوگفت منزل تو کجاست زن گفت درفلان مکان است وهمانروزکه ازوالی وعده خواسته بود ازقاضی نیزوعده بخواست پس ازآن بیرون آمد نزدیك وزیررفت قصه خود براو خواند وشکایت باوبازگفت وزیر اورا بخویشتن دعوت کرد وباوگفت اگر حاجت من برآوری برادر ترارهاکنم، زن گفت اگرقصد اینست باید درمنزل باشی که درآنجا برای من وتو بهتراست، وزیرباوگفت منزل توکجاست زن گفت درفلان مکانست واز آنجا بیرون آمده نزدملك آنشهر رفت وقصهٔ خود را براو خواند ورهایی برادر تمناکرد، ملك باوگفت که درزندانش کرده زن گفت ای ملك والی او را در زندان کرده پس ملك نیزمفتون غنج ودلال اوشد وآنگاه باو گفت بامن بقصراندرآی تابسوی والـی بفرستم که برادر ترا خلاص کند،زن گفت ای ملك این از بلند اقبالی است که ملك بچومنی میل کند ولکن اگرملك مرا بقدوم مبارك بنوازد مرا فرق بفرقدان خواهد شود چنانکه شاعر گفته :

فرشته رشك برد برجمال مجلس ما گر التفات کند چون تو مجلس آرایی

ملك باوگفت ما باتو مخالفت نکنیم پس ملکرا بروز میماد دعوت کرد و منزل خود باو شناسانید و در حال ازنزد ملك بیرون آمده پیش درودگر رفت وباو گفت همی خواهم که صندوق چهارطبقه بسازی که برروی یکدیگر باشد جداگانه ، نجارگفت سمعا وطاعة، آنزن گفت مزد توچند است نجار گفت چهاردینارمزد منست و اگـر مراکامی بخشی وازوصل خویشتنم بنوازی مزد من همانست، زن گفت اگرچنین است صندوق راپنج طبقه بساز، نجارگفت حبا و کرامة پس نجار رابروز معیاد دعوت کرد گفت فلان روزبیا وصندوق بیاور ، نجارگفت ایخاتون بنشین و همین ساعت صندوق بگیر من خودبروز موعودخواهم آمد آنزن بنشست تاآنکه صندوق پنج طبقه ازنجار گرفته بمنزل خود بازگشت و صندوق را درغرفه گذاشته چهار جامه برداشت وبسوی صباغ رفت وهریکرا جداگانه رنك کرد آنگاه بآماده کردن طعام و شراب ونقل و میوه و ریحان بپرداخت چون روز میماد شد برخاسته جامه فاخر بپوشید و خویشتن رابیاراست و عطرسایید وعود بسوخت وفرشهای دیبا بگسترانید وبانتظار نشسته بود که قاضی زودتر ازجماعت برآمد چون زن او را بدید برپای خاست وآستین او را بگرفت وبرمسندش بنشاند وملاعبت آغاز کرد قاضی قصدکردکه از اوتمتع برگیرد

زن‌گفت یاسیدی، جامه بکن ودستار بیکسو نه واین دستار زود بپوش واین مقنعه برسر گیر تاطعام وشراب بخوریم پس از آن حاجت خود را بر آور آنگاه جامه ودستار کنده پیراهن ومقنعه بپوشید و همیخواست بخوردن بنشیندکه ناگاه درکوفته شد قاضی باو گفت این کیست که درهمی کو بدگفت ایهاالقاضی این شوهرمن است قاضی‌گفت اکنون چه باید کرد ومن بکجا روم زن‌گفت بیم‌مدارکه من ترا باینصندوق‌اندرکنم قـاضی گفت هرآنچه خواهی بکن درحال زن بآستین قاضی بچسبید ودرطبقه سفلی صندوق نهاده ودراورا محکم بست وازخانه بدرآمده دربگشود والی دریافت اورا سلام داده زمین ببوسید و دست اورا گرفته بمجلس اندرآورد وباو گفت ایهاالوالی خانه خانه تست ومن ازکنیزان توام درتمامت امروز نزد من خواهی بود اکنون جامه بکن و اینجامه سرخ در برکن‌که جامه خواب همین است پس جامه والی گرفته آن جامه سرخ بدو پوشانید وکهنه برسراو ببست و درخوابگاهش بنشانید وبملاعبت بنشستند والی دست بسوی اودرازکردکه تمتع ازاوبگیرد زن‌گفت یامولانا امروز روزیست که کسی باتوشریك نخواهدبود ولی‌باحسان خویش ورقه‌رهائی برادرم بنویس تاخاطر آسوده شود والی‌گفت علی‌الراس والعین درحال کتابی به زندان بان باین مضمون نوشت‌که درحال وصول این‌کتاب بدون مهلت وتأخیر فلانرا از زندان رها کن و عذر مگوپس‌ازآن کتابرا مهرکرده بزن بازرگان بداد وبملاعبت پرداخت ناگاه در بکوفتند والی‌گفت این‌کیست زن‌گفت این شوهرمن است والی‌گفت چه باید کرد و بکجا خواهم رفت زن‌گفت بدین صندوق اندرشو تا من او راباز گردانم و بسوی تو بازگردم والی سخن اورا بپذیرفت آنگاه زن بازرگان‌اورا درطبقه دوم صندوق نهاد و در اورا قفل‌زدقاضی سخنان ایشانرا ازآغاز تاانجام گوش‌همیداد پس‌زن بسوی در شد دربگشود وزیررا درپشت درایستاده دید درپیش اوزمین ببوسید و اورا بخانه‌آورد وبملاعبت بنشستند پس وزیر را درخوابگاه نشانده باوگفت جامه خویشتن بکـن تا اینکه در بکوفتند وزیر رانیز درطبقه دیگر جای داد چون به پشت‌درآمد در را بگشود ناگاه ملك در آمد زن بازرگان سه‌بار زمین ببوسید واو را بغرفه جای داد درصدر مکانش قرارگرفت و گفت ای ملك اگر دنیا باآنچه دروست بمن رویدادی برابر یکقدم‌که بسوی من برداشته‌یی نمیشد چون ملك درمقام خویشتن بنشست‌زن گفت اگراجازت دهی‌سخن بگویم ملك فرمود هرچه خواهی بگوزن‌گفت ای ملك جامه سلطنت بکن وجامه ملاعبت دربرکن ملك جامه‌ئی‌که بـا هزار دینار متساوی

بود بکند وجامه‌کهنه‌ئی که ده دینارقیمت داشت بپوشیدآنگاه بازن‌بملاعبت و موانست مشغول گشت وجماعتی‌که درصندوق بودند سخنان ایشان میشنیدند وهرچه روی میداد میدانستند ولی‌کسی را یارای سخن‌گفتن نبود پس ملک دست در گـردن او آورده خواست‌که با او بیامیزدکه درخانه بکوفتند گفت من چکار کنم وبکجاروم زن دست ملك راگرفته درطبقه چهارمین صندوق بگذاشت ودراورا ببست پس از آن بدرآمده در بگشود دیدکه نجار است بخانه اندرون آمد. زن باو گفت طبقهای صندوق را چرا بدینسان تنگ ساختی نجار گفت ایخاتون چگونه ساخته‌ام‌زن گفت اینطبقه پنجمین بسی‌تنگ است نجارگفت ایخاتون وسیع است زن گفت توبآن طبقه درون شوتا تنگی وگشادی اورا بدانی‌که اوگنجایش ترا ندارد نجار گفت ایخاتون جزمن چهار تن دیگر در این طبقه همی گنجند پس نجار داخل طبقه پنجم شد زن بـازرگان‌در صندوق بپوشانید وقفلی محکم براو نهاد ودرحال برخاسته ونوشته والی رابرداشته بسوی زندان‌بان رفت جوان را فی‌الفور رهاکردن زن بازرگان هرآنچه‌کرده بود بامعشوق خودبگفت آنجوان گفت اکنون چه خواهیم‌کردگفت بشهر دیگر برویم‌که دراین شهر اقامت‌کردن نشاید آنگاه هرچه داشتند باشتران بسته همانساعت از آن شهربسوی شهردیگر سفر کردند اما آنجماعت سه روز بی‌خواب و خورد در طبقهای صندوق بماندندآنگاه نجاربسرملك بول‌کرد وملك بسروزیر ووزیر بسروالی ووالی بسرقاضی بول همیکردند که قاضی فریاد برآورد وگفت این پلیدیها چیست والـی آواز بلند کرد که عظم‌الله اجرك ایهاالقاضی والی بانك برزد و گفت کیست این پلیدیهاهمی‌کند وزیرگفت ایهاالوالی خدا تراپاداش نیکوداهاد پس ازآن وزیر بانك برملك زدکه این پلیدیها چیست ملك چون‌آواز بشنید اورابشناخت وسخن نگفت و کار خود پوشیده داشت آنگاه وزیرگفت نفرین خدای براین زن بادکه جز ملك همه بزرگان راجمع‌آورده ملك‌گفت خاموش‌که نخستین‌کسی‌راکه این روسیاه بدام افکنده منم‌چون سخنان ایشانرانجاربشنیدگفت‌گناه من چه بودکه این صندوق‌بچهار دینار ساخته بودم چون بگرفتن مزدآمدم بحیلت مرا براین طبقه داخل کـرده در ببست پس‌آن پنج تن بایکدیگر حدیث میکردند وملکرا تسلی میدادند دلگیری و اندوه همی بردندکه همسایه‌های‌آنخانه بیامدند وآنجا را خالی یافتند وبایکدیگر گفتند که همسایه مازن فلان بازرگان دیروز در این خانه بود واکنون از اینمکان آوازکسی برنمیآید تااینددرها بشکنیم و حقیقت کارمعلوم کنیم‌که مباد والی وملك از

ماجرا آگاه گشته مارا در زندان کنند پس ایشان درها بشکستند و بخانه اندر شدند صندوق چوبین درآنجا یافتند که در میان آن چند تن از گرسنگی و تشنگی نالان بودند یکی ازهمسایگان گفت آیا بصندوق اندرجنیان هستند دیگر گفت هیزم جمع آورده اینصندوق بسوزانیم درحال قاضی فریاد زدکه مسوزانید ایشان بیکدیگر گفتند که شك نیست ایشان جنیان هستند چون قاضی سخنان ایشان شنید ازقرآن مجید آیتی برخواند وهمسایگان راندا درداده گفت بصندوق نزدیك شوید چون نزدیك شدند قاضی بایشان گفت من فلانم شما فلانید مادر اینجاجمع هستیم همسایگان گفتند شما را بدینمکان که آورده قاضی قصه برایشان خواند آنگاه ایشان نجار حاضر آورده صندوق بگشودند قاضی ووالی ووزیرملك ونجار را از صندوق بدرآوردند و هریکی را جامه‌ای برنگ دیگر دربر بود بیکدیگر نظاره کرده همی خندیدند چون از زن بازرگان جویاشدند اثری از اونیافتند دیدندکه همه چیز خانه را باجامهاشان گرفته ورفته است آنگاه حاضران ازبرای ایشان جامه بیاوردند وایشان جامه پوشیده وشبانگاه بخانه خویشتن رفتند .

کتاب هزارو یکشب

هرزمان جوحی زدرویشی بفن ... روبزن کردی که ای دلخواه من

چون ملاحت هست روصیدی بگیر ... تا بدوشانیم از صید تو شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید ... بهرچه دادت خدا از بهر صید

روپی مرغ شگرفی دام نه ... دانه بنما لیك درخوردش مده

کام بنما وکن اورا تلخ کام ... کی خورد دانه چوشد محبوس دام

شد زن او نزد قاضی با گله ... که مرا افغان زیار ده دله

قصه کوته کن که شد قاضی شکار ... از جمال و از مقال آن نگار

گفت ایدر محکمه است وغلغله ... من نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی ... و زستمکاری شو شرحم دهی

فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش ... آنچه حق باشد توزین غمگین مباش

مرمرا معلوم گردد حال تو ... شوهرت را نرم سازم بی‌عتو

گفت خانهٔ تو زهر نیك وبدی ... باشداز بهر گله آمد شدی

خانهٔ سر جمله پرسودا بود ... صد رپروسواس و پرغوغا بود

گفت قاضی کای صنم معهود چیست
گفت خانهٔ این کنیزك بس تهیست

خصم در ره رفت و حارس نیز نیست
بهر خلوت سخت زیبا مسکنی است

امشب ار امکان بود آنجا بیا
کار امشب بی‌سمعه است و بیریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
زنگی شب جمله را گردن زده است

خواند بر قاضی فسونهای عجب
آن شکرلب و آنگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد
چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم وداد
در کف قابیل بهر زن فتاد

نوح تابهٔ خانه میپرداختی
واهله بر تابه سنك انداختی

مکر زن برفن او چیره شدی
آب صافی وعظ او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان
که نگهدارید دین زین گمرهان

لوط را زن همچنان بد کافره
خوانده باشی قصهٔ آن فاجره

یوسف از کید زلیخای جوان
مانده در زندان برای امتحان

هر بلا کاندر جهان بینی عیان
باشد از شومی زن در هرمکان

مکر زن پایان ندارد رفت شب
قاضی زیرك سوی زن بهر دب

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد
زآن نوازش شاد شد قاضی فرد

چونکه بنشستند با هم ساعتی
تا بر آسایند اندر خلوتی

چون نشست او پهلوی زن بامراد
گشت جان پرغمش زآن وصل شاد

اندر آندم جوحی آمد در بزد
جست قاضی مهر بی تا در خزد

غیر صندوقی ندید او خلوتی
رفت در صندوق از خوف آنفتی

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
وای و بالم در ربیع و در خریف

من چه دارم که فدایت نیست آن
تا ز من فریاد داری هر زمان

گفت شخصی نزد قاضی رفته
در حقم ناگفتنیها گفته

بر لب خشکم گشادستی زبان
گاه مفلس خوانیم گه قلتبان

این دو علت گر بود ایجان مرا
آن یکی از تست و آن یك از خدا

من چه دارم غیر این صندوق کآن
هست مایه تهمت و پایه گمان

خلق پندارند زر دارم درون
صله وا گیرند از من زین ظنون

صورت صندوق بس عالیست لیك
از رخوت و سیم و زر خالیست نیك

چون تن زراق خوب و باوقار — واندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو — پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مومن و گبر و یهود — کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ایمرد از ین — خورد سوگنداو که نکنم جز چنین
بارمن صندوق را دردم ببست — خویشتن راکرده بدحا نندمست
از پکه حمال آورد اوچو باد — زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال — بانك میزدکای حمال وایحمال
کرد آن حمال از هرسو نظر — کز چه سو درمیرسد بانك و خبر
هاتف است این داعی من ایعجب — یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش — گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان — بدزصندوق و کسی دروی نهان
عاشقی کو درپی معشوق رفت — گرچه بیرونست درصندوق رفت
عمر درصندوق برد ازاندهان — جز که صندوقی نبیند ازجهان
آن سری که نیست فوق آسمان — ازهوس اورادرآن صندوقدان
چون زصندوق بدن بیرون شود — اوزگوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش — گفت ایحمال وای صندوق کش
از من آگه کن ، درون محکمه — نایبم را زودتر با آن همه
تا خرد این رابزرزین بیخرد — همچنین بسته بخانه ما برد
ایخدا بگمار قومی رحم مند — تا زصندوق بدن ما را خرند
خلق را از بند صندوق فسون — که خرد جز انبیاء و مرسلون
ازهزاران کس یکی خوش منظر است — که بداندکو بصندوق اندراست
آنکه داند تونشانش آن شناس — که زروح این جهان دار دهراس
آن جهان رادیده باشد پیش از آن — تا بدان ضداین ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مومن است — عارف ضالهٔ خود است و موقن است
آنکه هرگز روزنیکو را ندید — اودراین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری او فتاد — یازاول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او — هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور — ازقفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نی از قفس سوی علا — در قفسها میرود او جابجا

گر نشد غره بدین صندوقها　　همچوقاضی جوید اطلاق ورها

آنکه دانداین شناسش زآن‌نشان　　کو نباشد بی‌هراس و بی‌فغان

همچوقاضی باشد اورا ارتعاد　　کی برآید یکدمی‌ازجانش شاد

رهروی راگفت آن حمال شاد　　که برودر محکمهٔ قاضی چو باد

نایبش راگوی کاین شد واقعه　　بر سر قاضی بیامد قارعه

شغل را بگذار زود اینجابیا　　رو بخر سر بسته این صندوق‌را

چونکه رهروشد رسالت را رساند　　هرکه زو بشنیداین‌خیره‌بماند

بردالقصه خبر صندوق کش　　نایب قاضی حسن را از غمش

نایب آمد گفت صندوقت بچند　　گفت نهصد بیشتر زر میدهند

من نمیایم فروتر از هزار　　گر خریداری گشا کیسه شمار

گفت شرمی‌دار ایکوته نمد　　قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بی‌رؤیت شری‌خود فاسدیست　　بیع‌مازیرگلیم این راست نیست

برگشایم گر نمیارزد مخر　　تانباشد برتو حیفی‌ای پدر

گفت ای ستار برمگشای راز　　سر بیسته میخرم با من بساز

سترکن تا باتو ستاری کنند　　تا نبینی ایمنی برکس مخند

بس دراین صندوق چون‌تومانده‌اند　　خویش را اندر بلا بنشانده‌اند

❁ ❁ ❁ ❁

باز بعد سالی آن جوحی زفن　　رو بزن‌کردو بگفت‌ای‌چست زن

آن وظیفه پار را تجدید کن　　پیش قاضی ازگله من‌گوسخن

زن برقاضی درآمد با زنان　　مرزنی راکردآن زن ترجمان

تابنشناسد زگفتن قاضیش　　یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزه غماز زن　　لیک آن صد توشود زآواز زن

چون نمیپارست آوازی فراشت　　غمزهٔ پنهان زن سودی نداشت

گفت قاضی روتوخصمت رابیار　　تا دهم کار ترا با او قرار

جوحی آمدقاضیش‌نشناخت‌زود　　کو بوقت لقیه در صندوق بود

زاو شنیده بود آواز برون　　درشری و بیع و درنقص‌وفزون

گفت نفقهٔ زن چراندهی تمام　　گفت‌کزجان شرع‌راهستم غلام

لیک گرمیرم ندارم من کفن　　درقمارم مفلس و شش پنج زن

زین سخن قاضی‌مگربشناختش　　یادآوردآن دغل و آن باختنش

گفت‌آن شش پنج‌بامن باختی　　پار و اندر ششدرم انداختی

نوبت من‌رفت امسال‌آن قمار بادگرکس بازدست ازمن بدار
ازشش وازپنج عارف‌گشت فرد محترزگشته‌است‌زین‌شش‌پنج‌نرد
رست اوزین‌پنج حس وشش‌جهت از ورای آن همه کرد آگهت
مثنوی معنوی مولوی

ازبدی های زن مشو ایمـن گرچه از آسمان نزول کند
امثال وحکم‌جلد اول ـ علی‌اکبر دهخدا

زدستان زن هرکه ناترسکار روان باخرد نیستش سازگار
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

هرآنکو نترسد زدستان زن ازاودرجهان رای دانش‌مزن
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

زنان چون‌درخشند سبز آشکار ولیك از نهان زهر دارند بـار
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

روح را ازعرش آرد درحطیم لاجـرم کید زنان باشد عظیم
مثنوی معنوی مولوی

ازمن طلب دارید؟ وقتی‌برای انجام‌کار بشخصی‌اصرار وابرام شودوآنکس ازانجام آن خودداری‌کند وباز اصرار را ازحد بگذرانندآنکس بناراحتی گوید مگر ازمن طلب دارید. و منظور این استکه فقط طلبکار میتواند اینقدر سمج باشد.

در تـوبـهٔ من از مـی سعی عجبی داریـد
من توبهٔ نخواهم کرد از من طلبی دارید؟
هدایت طبرستانی

ازمو باریکتر: بسیار باریك ـ بی‌اندازه نازك.

کاهش غیرت زمو باریکتر دارد مرا برزبانها تاحدیث آنمیان افتاده است
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

که اینجا خفته یك راز دگرهست زمو یك نکته باریکتر هست
سوز وسازدل ـ ابوتراب معیری

ازمهتاب‌کرباس کردن. بزعم‌قدماجادوگران کارهای‌عجیب وخارق‌العاده میکرده‌اند مثلا ازخم وجاروب مرکب میساختند وباآن سفر میکردند یا ازمهتاب‌کرباس درست میکردند آنرا میفروختند. حیله‌گری ـ نیرنك بکار بردن.

شکل‌کرباسی نموده ماهتاب آن بپیموده فروشیدشتاب
مثنوی معنوی مولوی

تا جوان ساحرلاشی فروش عقلها را تیره کرده ازخروش
خم‌روان‌کرده زسحر چون‌فرس کرده کرباسی‌زمهتاب‌وغلس
مثنوی معنوی مولوی

ازمهمان‌گریز نیست: مهمان هدیه خداست.

گویند در مثل که ز مهمان گریز نیست
مهمان توست با او یك لحظه خوش برآی
دیوان اثیرالدین آخسیکتی

ازمیان آتش و دود گذشتن: سابق براین وقتی برکسی تهمتی زده میشد آنکس برای اثبات بی‌گناهی خود و برای‌اینکه بدیگران ثابت نماید که مورد اتهام واقع شده و آن قضیه بکلی بی‌اساس است ازمیان آتش میگذشت. در صورتیکه سالم از توده‌آتش بیرون‌میامد ازکلیه اتهامات‌مبرا میشد.

یکی روزکاوس کی با پسر نشسته که سودابه آمد زدر
چو سودابه روی سیاوش بدید پراندیشه‌گشت ودلش بردمید
چنان شدکه‌گفتی طراز نخ است ویا پیش آتش‌نهاده یخ است
کسی را فرستاد ونزدیك اوی که‌پنهان سیاوخش رارو بگوی
که اندر شبستان شاه جهان نباشد شگفت ارشوی ناگهان

بدو گفت مرد شبستان نیم مجویم که با بندودستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت برشاه ایران خرامید تفت
بدوگفت کای شهریار سپاه که‌چون‌تو ندیدست‌خورشیدوماه
نه اندر زمین کس چوفرزند تو جهان شاد بادا بپیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش برخواهران وفنستان خویش

پس پرده پوشیدگان را ببین زمانی بمان تاکنند آفرین

چو برداشت پرده زدر هیربد سیاوش همی بود ترسان زبد
شبستان همه پیش باز آمدند بدیدار او بزم ساز آمدند

سیاوش چو اندر شبستان رسید یکی تخت زرین رخشنده دید

بر آن تخت سودابه ماه روی — بسان بهشتی پراز رنگ وبوی
نشسته چو تابان سهیل یمن — سرجعد زلفش شکن برشکن
یکی تاج برسر نهاده بلند — فروهشته تا پای مشکین کمند

سیاوش چو ازپیش پرده برفت — فرودآمد ازتخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز — ببردر گرفتش زمانی دراز
همی چشم ورویش ببوسید دیر — نیامد ز دیدار آن شاه سیر

برین داستان نیزشب در گذشت — سپر از برخاك تیره بگشت
نشست ازبر تخت سودابه شاد — ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد

چنین گفت باهیربد ماه روی — کزایدر برو باسیاوش بگوی
که باید که‌رنجه کنی پای خویش — نمایی مرا سرو بالای خویش

خرامان بیاید سیاوش برش — بدید آن نشست وسرو افسرش

زهرچیزچندانکه اندازه نیست — اگر برنهی پیل باید دویست
بتوداد خواهم همی دخترم — نگه کن بروی و سرو افسرم
بهانه چه داری که از مهر من — بپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام — خروشان و جوشان وآزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد — برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تامهر من — همی خون چکاند ابرچهرمن
یکی شاد کن در نهانی مرا — ببخشای روز جوانی مرا

وگرسر بپیچی زفرمان من — نیاید دلت سوی درمان من
کنم برتو برپادشاهی تباه — شود تیره برچشم توهورو ماه
سیاوش بدو گفت کاین خود مباد — که ازبهردل من دهم دین بباد
چنین باپدر بی وفایی کنم — ز مردی و دانش جدایی کنم

از آن تخت برخاست باخشم وجنك — بدواندرآویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو — بگفتم نهانی بداندیش تو
مراخیره خواهی که رسوا کنی — به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست وجامه بدرید پاك — بناخن دورخ راهمی کرد چاك
برآمد خروش ازشبستان اوی — فغانش زایوان برآمد بکوی
یکی غلغل ازکاخ وایوان بخاست — توگفتی شب رستخیزاست راست
بگوش سپهبد رسید آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی

پراندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید روی / خروشیده و کاخ پرگفتگوی
ز هرکس بپرسید و شد تنگدل / ندانست کردار آن سنگ دل
خروشید سودابه در پیش اوی / همی‌ریخت آب و همی‌کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست چنگ و برآویخت سخت
که از تست جان و تنم پرزمهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب‌چهر
که جز تو کسیرا نخواهم ز بن / چنینت همی رانده باید سخن
بینداخت افسر زمشگین سرم / چنین چاك شد جامه اندر برم
پراندیشه شد زآن سخن شهریار / سخن کرده هرگونه خواستار

چنین گفت موبد بشاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هرچند فرزند هست ارجمند / دل شاه زاندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه‌ها ماوران / پراندیشه گشتی بدیگر کران
زهر دو سخن چون برین گونه گشت / برآتش بباید یکیرا گذشت

بدستور فرمود تاساروان / هیون آرد از دشت صدکاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند / همه شهرایران بدیدن شدند
بصدکاروان اشتر سرخ موی / همی‌هیزم آورد پرخاش‌جوی
نهادند هیزم دوکوه بلند / شمارش گذر کرد برچون و چند
بدور از دوفرسنگ هرکس بدید / چنین جست باید بلارا کلید

نهادند بردشت هیزم دوکوه / جهانی نظاره شده هم‌گروه

پس آنگاه فرمود پرمایه شاه / که برچوب ریزند نفط سیاه
بیامد دوصد مرد آتش‌فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد زدود / زبانه برآمد پس دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان / جهانی خروشان و آتش‌دمان
سراسر همه دشت بریان شدند / بدان چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد بپیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار باجامهای سپید / لبی پرزخنده دلی پرامید

یکی بارگی برنشسته سیاه — همی گرد نعلش برآمد بماه
پراکندکافور برخویشتن — چنان چون بود ساز و رسم کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز — فرود آمد ازاسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پرشرم بود — سخن گفتنش باپسر نرم بود
سیاوش بدو گفت انده مدار — کزین سان بود گردش روزگار
سری پرزشرم وتباهی مراست — اگر بی گناهم رهایی مراست
ورایدونکه زین کار هستم گناه — جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش — ازین کوه آتش نیابم تپش
سیاوش چو آمد به آتش فراز — همی گفت باداور بی نیاز
مراده ازین کوه آتش گذر — رهاکن تنم رازبند پدر
چوزینگونه بسیار زاری نمود — سیه را برانگیخت برسان دود
خروشی برآمد زدشت وزشهر — غم آمدجهانرا ازاین کاربهر
ازآن دشت سودابه آواشنید — از ایوان ببام آمد آتش بدید

جهانی نهاده بکاوس چشم — زبان پرزگفتار ودل پر زخشم
سیاوش سیه را بدانسان بتاخت — توگفتی که اسبش بآتش بساخت
زهر سو زبانه همی برکشید — کسی خود واسب سیاوش ندید
یکی دشت بادیدگان پرزخون — که تااوکی آید زآتش برون
زآتش برون آمد آزاد مرد — لبان پرزخنده برخ همچوورد
چواورا بدیدند برخاست غو — که آمد زآتش برون شاه نو
چنان آمد اسب و قبای سوار — که گفتی سمن داشت اندرکنار
اگر آب بودی مگر ترشدی — همی برتنش جامه بی برشدی

شاهنامه فردوسی

دردوزخی که نام ورا زندگی نهند — ما از میان آتش ودودش گذشته ایم

آفتاب سیاه ــ محمدنوعی

ازمیدان بیرون شدن : لنگ انداختن ــ اظهارعجزکردن .

ز رنج عشق تو ریحان برون شد از میدان
تو شاد باش اگر حال عاشقان زار است

دیوان یحیی ریحان

از ناچاری بر کون خر بوسه دادن : دستی که بدندان نتوان برد ببوس ـ ازلاعلاجی بخر میگویند خانم باجی .

از برای مصلحت مرد حکیم دم خر را بوسه زد خواندش کریم
مثنوی معنوی مولوی

ای چو خر بنده حریف کون خر بوسه گاهی یافتی ما را ببر
مثنوی معنوی مولوی

کز ضرورت دم خر را آن حکیم کرد تعظیم ولقب دادش کریم
مثنوی معنوی مولوی

چو دستی نتانی گزیدن ببوس که باغالبان چاره زرقست ولوس
کلیات سعدی شیرازی

از ناخن درآمدن : مکافات پس دادن :

خون بلبل را نه پنداری که گل پا مال کرد
روزگارش از بن ناخن برون میاورد
گلزار ادب ـ عشرتی

از ناز شکر نخوردن : رحمت آر بر عزیزی که ذلیل شده باشد .

رحم کن رحم بر این قوم که موبند چونی
از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
دیوان انوری ابیوردی

از نال خشك کمر بستن : بناچیزی فریفتن .

مستان سخن گزافه وچون مستان گر خر نهٔ مخر کمر نالین
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

گوئی که حجتی تو وفائی براه من از نال خشك خیره چه بندی کمر مرا
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

ای تکیه زده بدین درازجهل بر خیره شده عصای نالین
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

از نرخ لوبیا آگاه نیست : بی‌خبری محض .

نیستی آگه چه گویم مرترا من جـز همانك
عـامه گوید نیستی آگـه ز نرخ لوبیا
دیوان نـاصرخسرو قبادیانی

از نقیر تا قطمیر : همه‌چیز .

نیست پوشیده از قلیل وکثیر | نز نقیر ایچ چیز نز قطمیر
دیوان سنائی غزنوی

ازنم باران دریائی پدید شود : اندك اندك بهم شود بسیار .

باش بادقت بهر بیش و کمی | کز نم باران شود دریایمی
یـك ته سیگار آتش میزنـد | عالمی را گرکنی غفلت‌دمـی
امثال منظوم جلداول ـ احمد اخگر

ازنوکیسه قرض مکن ــ قرض‌کردی خرج‌مکن : ازکسانیکه از فقر وبدبختی براثر پیشآمد ثروتمند شده‌اندقرض مکن .

زنوکیسه مکن هرگز درم وام | که رسوائی وجنك آرد سرانجام
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

زبی‌تابی‌ره سیلاب را کـی میتوان بستن
کندنـوکیسه را هردم غرور مال رسواتر
دیوان قصاب‌کاشانی

گفت صعل وای بر روزی که وام خـود بخشم
سفله نـو کیسه خـواهد از جوانمرد نجیب
دیـوان ادیب الممالك فراهانی

گر از وام کردن شدی ناگزیر | زنـو کیسه‌ها وام هـرگز مگیر
ندیده‌است چون پول‌را زودزود | همانـدم‌گرش پس دهی هـت‌دیر
امثال منظوم‌جلداول ــ احمداخگر

از ویرانه دود نیاید : وقتی آبادی باشد ومردمی درجائی زندگی نمایند آثـار حیات نموداراست :

مثل زد دراین آنکه فرزانه بود | که‌بر ناید ازهیچ ویرانه‌دود
اقبالنامه ــ نظامی‌گنجوی

ازهرچه بگذری سخن دوست خوشتر است : وصف عیش نصف عیش است .

ازهرچه میرود سخن دوست خـوشتر است پیغام آشنا نفس روح‌پرور است
کلیات سعدی شیرازی

بازگو از نجد وازیاران نجد تادرودیوار را آری بـوجد
کلیات شیخ بهائی

از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر اسـت
از یـار نـاز خـوشتر و از مـن نیـازهـا
امثال‌وحکم جلداول-ادیب

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
مـا گوش دل بصحبت جانان نهـاده‌ایـم
برگ‌سبز-اسمعیل روزبه (فریدخوبی)

از هردری سخن راندن :

یك سینه حرف بود به‌لبهامان از هر دری هزار سخن راندیم
سرزمین پاك ـ فرخ‌تمیمی

یك سینه حرف بود بهر عضوی ازهردری هزار سخن راندیم
سرزمین پاك-فرخ تمیمی

از هرطرف باد بیاید بـادش میدهد : دم دمی‌بودن .

برمذهب وبرای میزبانی برخویشتن از ناکسی وبامی
باباد جنوبی شوی جنوبی باباد شمالی شوی شمالی
دیـوان ناصرخسرو قبادیانی

هرروز بمذهب دگر باشی گه‌درچه ژرف‌وگاه بربامی
لیکن چوکسیت میهمان خواند بر مذهب میزبان بیارامی
گرنا صبیت برد عمرباشی ور شیعی خواندت علی نـامی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

کند تصدیق شعر شاعران سوری و از هر سـو
که آید باد بدهد باد چون (بوجاردرلنجان)
کلیات‌حکیم‌سوری ـ جلداول

بیزارم از آنکس که بر مرداب دل بست — بی‌اعتنا بر آب پاک چشمه مانده
دست نیاز وچشم او بر آسمان است — هرسوکه بادش میبرد زآنسوست رانده
آخرین همسفر ـ فریدون ایل بیگی

عمریست بتاکه جستجوی توکنم — بادشمن ودوست گفتگوی توکنم
ازهرطرفی که باد عشق تو وزید — «گلباد» صفت روی بسوی توکنم
دیوان اشعار محمد مهدی فولادوند

آنکه هر لحظه دگر رنگی بـر خویش نهد
هـردمی قسمی از جای چـو میمون بجهد
هـرطرف باد وزد بـاد دهد خرمن خویش
هست پالانش کج و رانکیش بـوی دهـد
امثال منظوم جلددوم ـ احمد اخگر

از هر طرف که رنجه شوی کشتنی منم : دستش بخر نمیرسد پالانش را برمیدارد.

بود داوریمان چو حکم سدوم — همانا شنیدستی آن حکم شوم
که درشهر خائن شد آهنگری — بزد قهرمان گردن دیگری
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی

ناکرده گنه معاقبم گوئی — سبابه مردم پشیمانم
ملک‌الشعراء محمد تقی بهار

حایض اومن شده بگرمابه — ماهی اومن طپیده درتابه
دیوان سنایی غزنوی

خنجر بغیرمیکشی ومی کشی مرا — از هرطرف که رنجه شوی کشتنی منم
فغان که رنجش جانان بدان مقام کشید — که هر که کرد گنه از من انتقام کشید
گنه کرد دربلخ آهنگری — بهشوشتر زدند گردن دیگری

ازهزار یکی را نمیداند یانمیگوید :

تویك تنی بذات لیك از ره صفات — افزونی از هزار چون نیك بنگری
هست آن هزار یك وین نیست جای شك — الفاظ مشترك آن به کـه بستری
دیوان قاآنی شیرازی

هزارگونه الم هست ودلفکار یکی — هزار حیف نمیدانی از هزاریکی
دیوان واقف لاهوری

ماضعیفان قصدمنزل‌گاه عنقاکرده‌ییم — ازهزار مایکی مانده شمارمامپرس

دیوان نظیری نیشابوری

گرچه درپاکی تو نیست شکی — این نمیداند از هزار یکی

سفینه فرخ جلددوم ـ ضیاءاصفهانی

اگرچه نه‌پیوست جزاندکی — زبزم‌وزرزم‌ازهزاران‌یکی

شاهنامه فردوسی

بعندلیب چمن نوبت فغان نرسد — حدیث جورتو گویم‌گراز هـزار یکی

تذکره‌نتایج‌الافکار ـ شیخ محمدعلی حزین‌لاهیجی

منم درین چمن ازبلبلان زاریکی — ولی بزاری من نیست ازهزاریکی

تـذکره نتایج‌الافکار ـ مولانا فراقی

از همان ره‌که آمدی برگرد : بحالت قهرگفته میشود در موردکسیکه بی‌مهری‌را از حدگذرانیده باشد .

نخواهم بروی تو دربازکرد — سبك ازرهی‌کامدی بازگرد

دیوان سروش‌اصفهانی ـ جلددوم

باتوهیچ آشتی نخواهم‌کرد — باهمان پاکه‌آمدی برگرد

دیـوان ایرج میرزا

از هوا روشنائی بردن .

کمانرا بزه‌کرد بهرام‌گرد — بتیر از هوا روشنائی ببرد

شاهنامه فردوسی

از هوش رفتن :

زاسبان ومردان‌همه‌رفته هوش — دهن بازمانده‌زبانگ‌خروش

شاهنامه فردوسی

ازهول حلیم توی دیگ افتادن : حریص بودن شتابزده بودن .

اندازه ذکر بکون باقر دادم — اندازه غلط شدکس‌گوهرگادم

نان شبق از نپختگی خام بسوخت — بربوی رسید درتنور افتادم

کلیات یغمای جندقی

بر طفل حلیمی‌چونظر بگشادم — عقل‌ودل ودین خویش ازدست‌دادم
ناکام سپردم برهش جان الحق — کزهول حلیم توی‌دیگ‌افتادم
دیوان آتش اصفهانی

منعش نتوان کردگرسنه بوده — از هول حلیم درطیان افتاده
دیوان مفتون همدانی

ازیاهوگفتن‌کسی دانا نشود : عینك سواد نمیآورد .

کس‌بیا هوگفتن اردا ناشدی — پس‌کبوتر بوعلی سینا شدی
دیوان میزرا جیحون

ازیك پیاله مست است : نخورده مست‌کردن .

از یك نگاه ساقی شد دین ودل زدستم — پنهان نمیتوان‌کرد از یك پیاله‌مستم
امثال‌وحکم جلد اول

از یك جوی یاچشمه آب خوردن : دارای خصلت مشترك بودن ـ همفکر بودن.

ضمیر آینه روشن‌تر از ضمیرم نیست — که خورده‌ایم زیك جوی‌هردوآب‌بهم
دیوان محسن فانی

این درگلشن خورده ازیك چشمه‌آب — هردوخرم‌گشته از یك آفتاب
دیوان خلیل‌اله خلیلی‌ـشاعرافغانی

از یك‌خم... رنك‌بر آوردن : چربدست بودن وگاه‌گشادکارها و فتوح معنی‌دهد.

هرکه چون اونه نام دارد وننگ — ازیکی خم برآورد صد رنگ
دیوان‌اوحدی‌مراغه‌یی

برسبوی دوگانگی زن سنگ — تازخمی برآیدت‌ده‌رنگ
دیـوان اوحدی مراغه‌یی

گه‌جامه سیاه وگاه‌گلگون آرد — گه جام می‌نشاط وگه خون آرد
درحیرتم از ملك‌که ازیك خم نیل — هرلحظه دوصدرنگ برون چون‌آرد
امثال و حکم جلداول

ازیك فرسخی پیداست : آشکار ـ واضح.

گر سرو وعر عـر پست ترزان قامت رعناستی
با این بلندی یارم از یك فرسخی پیداستی
کلیات روحانی ـ اجنه

ازیك قماش بودن : دارای خصلت واحدی بودن .

تمام مردمان ازیك قماشند همه بدخواه وکجرفتار باشند
دیوان یحیی ریحان

از یك کشمش گرمی وازیك غوره سردیش میکند : دمدمی مزاج — بی‌تصمیم — بی‌اراده .

باشد بمزاجها زیك کشمش وزیك دوسه غوره‌گرمی وسردی
کلیات روحانی-اجنه

ازیك‌گل بهار نمیشود : از یك پرستو بهار نمیاید — حکم بر نادر نمیتوان‌کرد.

رو که ایدر نداند آوردن بکلاغی‌کسی زمستانی
دیوان بدرالدین قوامی‌رازی

هرشیره شراب وهرمثی مل نشود هرآدمی آدم به تحمل نشود
تاجز نپیوسته بکل کل نشود مانند بهاران‌که بیك‌گل نشود
دیـوان‌مفتون همدانی

شکر لله بـی قراران را قرار آمـد پـدید
شیعیان را مژده کز یك گل بهار آمـد پدید
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

برگو بآنکه‌گفت زیك‌گل بهار نیست بنگر چگونه دهر زیك‌گل‌بهار شد
کلیات‌دیوان رجاء اصفهانی

سوم شعبان چوگردید آشکار کردعالم را زیك گل نوبهار
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

در چنین روزی ز غیب آنشاه آمد در شهود
شد زیك گل عالـم ایجاد یکسر نـو بهار
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

کجا پیدا یکی درصدهزار است نشاید گفت ازیك گل بهاراست
کلیات دیـوان‌رجاءاصفهانی

فرمود مرا نگار یاد از یك گل بنمود دلم امیدوار از یك گل
ایدوست مگر تواین مثل نشیندی هرگز نشود فصل بهار از یك گل
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

مردمان گویند کز یك گـل بهاران کـی شود
تو بچشم من بیگ گل صد بهاران کـرده‌ای
دیوان محمودخان صبا

دریکی شد هزارمی نشود بیکی گـل بهار می‌نشود
دیوان‌ملك‌الشعراء محمدتقی‌بهار ــ جلد دوم

گرچه یك‌گل شگفت ازین‌گلزار کی زیك‌گل شود پدید بهار
دیوان ملك‌الشعراء محمد تقی بهار ــ جلددوم

ای‌کرج سویت سه تـن از شهریار آورده‌ام
بــا علمداری و دیبا شهریــار آورده‌ام
خلق میگویند از یك گل نمیگردد بهار
زین سبب سویت سه گل بـا یك بهار آورده‌ام
دیوان ملك الشعراء محمد تقی بهار

لیکن از یکنفر چه‌کار آید ازیکی گل‌کجا بهار آید
دیوان سیدمحمدحسین‌شهریار ــ جلددوم

کس ندیده زیك‌گل شود بهار ولی توآن‌گلی‌که زروی توصدبهار آید
دیوان‌شکیب اصفهانی

که میگوید که از یك‌گل نمیگردد بهار ایـدل
من از رخسار او دیدم ز یك گل‌صدبهار آمد
دیوان‌شکیب اصفهانی

ازگل رویش مرا فصل خزان میشد بهار در زمستان بایکی گل ما بهاری‌داشتیم
سوز وساز دل ــ ابوتراب‌معیری

دیشب لبش چو غنچه تبسم بمن نمود اما چه‌سود زآنکه بیك گل بهار نیست
ورقی چند ازدیوان‌عماد خراسانی

ازین پهلو بآن پهلو نگردیدن : تکان نخوردن ــ آرام بودن .

زاستیلای آتش سر نپیچید ازین پهلوبآن‌پهلونگردید .
سوزوگداز ــ ملانوعی‌خبوشانی

اژدهاشوداارروزگار یابدمار : شریر را باید سرکوب کرد والا با گذشت زمان در شرارت خود جری‌تروماهرتر میگردد .

مار بودی اژدها گشتی مگر — یکسرت بود این زمانی هفت‌سر
مثنوی معنوی مولوی

مخالفان رایك روز روزگار مده — که اژدهاشود ار روزگاریابدمار
دیوان فرخی‌سیستانی

مخالفان توموران بدند ومار شدند — برآر از سرموران مارگشته‌دمار
مده زمانشان زین بیش وروزگار مبر — که اژدها شود ارروزگار یابدمار
امثال وحکم جلداول ـ مسعود رازی

اسب ترکمنی هم از توبره میخورد هم از آخر : دوسره بارکردن ـ دوضربه ـ زدن ـ دولپی خوردن .

ترکمان بارگی است این لمتر — که خوردهم زخور هم از آخر
مجموعه اشعار ـ علامه دهخدا

اسب جفا دوانیدن : درزمان قدیم‌برای‌کینه جوئی‌پس ازکشتن دشمنان اسب برنعش آنان میتاختند وآنان را در زیر نعل اسبان خـود خـورد مینمودند اسب دوانیدن منتهای‌کینه جوئی را میرساند .

بس این اسب جفا برمن دواندن — گهم درخاك وگه درخون نشاندن
خسروشیرین ـ نظامی‌گنجوی

اسب سوی آخر بی‌سوار آمدن : نشانه‌ای از مرگ‌ونیستی .

به‌بینیم تااسب اسفندیار — سوی آخر آید همی بی‌سوار
ویاباره رستم جنگ‌جوی — بایوان نهد بی‌خداوند روی
شاهنامه فردوسی

اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه‌گاوپرواری

ملك زاده‌ای را شنیدم‌که کوتاه بود وحقیر ودیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت واستحقاردرونظرمیکرد پسر بفراست دریافت و استبصار بجای آورد و گفت ای پدرکوتاه خردمند به‌که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر .

انشاة نظيفة والفيل جيفه

اقل جبال الارض طوروانه　　الاعظم عنداله قدرا ومنزلا

آن شنیدی‌که لاغری دانا　　گفت باری بابلهی‌فربه

اسب تازی‌وگر ضعیف بود　　همچنان ازطویله‌ای‌خربه

پدر بخندید وارکان دولت به‌پسندیدند وبرادران بجان برنجیدند .

تامردسخن نگفته باشد　　عیب‌وهنرش نهفته باشد
هرپیسه‌گمان مبرنهالی　　باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملك را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشگر از هردو طرف روی درهم آوردند اول کسی‌که بمیدان درآمد این پسر بودگفت .

آن نه من باشم کـه روز جنگ بینی پشت من
آن منم گردر میان خاك و خـون بینی سری
کانکه جنگ‌آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان و آنکه بگریزد بخون لشگری

این بگفت وبرسپاه دشمن زد وتنی چند مردان‌کاری بینداخت چون پیش پدرآمد خدمت ببوسید و گفت :

ای‌که شخص منت حقیرنمود　　تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکـار آید　　روزمیدان نه‌گاوپرواری

آورده‌اندکه سپاه دشمن بسیاربود و اینان اندك جماعتی‌آهنك‌گریزکردند پسرنعره زد وگفت ای مردان بکوشید تاجامه زنان‌نپوشید سواران را بگفتن اوتهور زیادت‌گشت وبیك بارحمله بردند شنیدم‌که هم‌درآنروز بردشمن ظفریافتند ملك سرو چشمش ببوسید درکنارگرفت وهرروز نظربیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند وزهر درطعامش‌کردند . خواهرش ازغرفه بـدید دریچه برهم زد پسر دریافت ودست ازطعام بازکشید وگفت محالست اگرهنرمند بمیردکه بی هنر جـای او بگیرد.

کس نیاید بزیر سایه بوم　　ورهمای از جهان شود معدوم

پدر را ازاین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند وگوشمالی بواجب بداد پس هریك را از اطراف بلاد حصه‌ای مرضی معین‌کرد تافتنه بنشست و نـزاع برخاست‌که‌ده درویش درگلیمی بخسبند ودو پادشاه دراقلیمی نگنجند .

نیمه نانی‌گر خورد مردخدا　　بذل درویشان کند نیمی‌دگر

ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر
کلیات سعدی شیرازی

که زرمح بلند قد ناید آنچه سوزن‌کند به پستی‌خویش
دیوان ابن یمین فریومدی

منش باید ازمرد چون سروراست اگر برزوبالاندارد رواست
ابوشکوربلخی

اسب مراد راندن : بکام بودن ـ کامروا بودن .

اسب مراد توبره دین نمیرود ره راچه‌عیب مرکب‌توراهوار نیست
دیوان بدرالدین قوامی رازی

اسب نجیب را یك تازیانه بس است : درخانه اگرکس است یك حرف بس است .

ازبهرعاشقان غزلی عاشقانه بس بهرحریق خرمن جان یکزبانه بس
تادیب روزگار کفایت‌کندترا اسب نجیب راهمه یك تـازیانه بس
امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

اسبی راکه‌درچهل‌سالگی سوغان گیرند برای قیامت خوبست: تربیت‌سالخوردگان مشکل است .سرپیری‌ومعرکه‌گیری

چوب تر راچنانکه خواهی‌پیچ نشود خشك‌جز بآتش است
کلیات سعدی شیرازی

در جوانی سعی‌کن گر بی خلل خواهی عمل
میوه بی‌نقصان بود چون ازدرخت نوبراست
عبدالرحمن جامی

اسبی که صفیرش نزنی می‌نخورد آب :

اسبی که‌صفیرش نزنی می‌نخورد آب نی مردکم از اسب ونه می‌کمتر ازآبست
دیوان منوچهری‌دامغانی

اسپند سوختن : برای چشم زخم اسپنددود مینمایند .

به پیش تواسپند وار ازآن سوزم که تا بصورت خوب توچشم بدمرساد
دیوان صبوری رشتی

دود اسپند زهرسو بهوا گردیده — همه کس طالب دیدار شما گردیده

دیوان یحیی ریحان

اسپیدکردن : بکنایت نفاق ودورونی کردن .

اسپید نمی‌کنم اگر من — درریز رحیق احمری را

کلیات شمس تبریزی ـ جلد اول

هین مگو راز شمس تبریزی — مکن اسپید وجام احمرگیر

کلیات شمس تبریزی ـ جلد سوم

استاد علم‌کردن : دزدیدن خیاطها از پارچه‌های مردم .

گویند خیاطی بود که ازپارچه مشتریان می‌دزدید. شبی واقعه قیامت را درخواب دیـد و درآنجا فـرشتگان عذاب علمی ازآتش به دست او دادند که بر سرآن پارچه‌هائی‌که دزدیده بود خودنمایی مـی‌کرد . خیاط بسیار بترسید و صبح که از خواب برخاست و به محل کار خود رفت شاگرد را گفت هرگاه دیدی من میخواهم از پـارچه‌یی‌قیمتی از برای خود بر دارم فوری بگو « اوسا علـم » (استاد علم) .

شاگردهمین‌کار را میکرد وخیاط ازدزدیدن پارچه چشم‌می‌پوشید تاروزی پارچه‌یی بسیار نفیس‌وگرانبها نزدوی آوردند وخیاط هرچه‌کرد نتوانست خودرا از دزدیدن آن باز دارد . پس از آنکه شاگرد چند بار جمله معهود را تکرار کـرد خیاط پارچه دزدی را برداشت و تغیرکنان به شاگرد خود گفت « پـدر سوخته ! از این پارچه سر علم نبود! و از اینجا « اوساعلم کردن » به معنی دزدی پارچه اصطلاح شد .

فرهنگ لغات عامیانه ـ سید محمد علی جمال‌زاده

هیچ قبائی نبرید آسمان — تادوکله وارنبرد از میان

نظامی گنجوی

استاد ومعلم چون بود کم آزار :

خرسك بازنـد کودکان دربازار :

کلیات‌سعدی شیرازی

دلبر شیرین اگر ترش ننشیند — مدعیانش طمع برنـد بحلوا

کلیات سعدی‌شیرازی

خواری خلل درونی آرد — بیداد کشی زبونی آرد
نظامی گنجوی

هین مشو چون قند پیش طوطیان — بلکه زهرش شوشو ایمن از زیان
مولوی

معلم چون کند دستان نوازی — کندکودک همیدون پای بازی
ویس ورامین ــ فخرالدین اسعد گرگانی

استخاره دل‌آدمی است: هرگاه درامری مردد شدی بایدبدل خود مراجعه نمائی.

بلی آنچه خواهد رسیدن بمردم — دهد دل بدان هرزمانی‌گواهی
دیوان فرخی سیستانی

آندم‌که دل بعشق‌دهی خوش دمی بود — در کار خیرحاجت هیچ استخاره نیست
دیوان حافظ شیرازی

مرا زخضر طریقت نصیحتی یاد است — که بی‌گواهی خاطر بههیچ‌راه مرو
کلیات دیوان صائب تبریزی

استخاره راه نداد : چون درانجام امری دودل شوند استخاره نمایند و چون بدآید گویند استخاره راه نداد یعنی نباید بآن کار پرداخت .

هزارشکر که هنگام رفتن ازدرتو — چو استخاره نمودم باشگ راه نداد
تذکره نتایج الافکار ــ میرزا محسن تأثیر

استخوان آب شدن : ازمیان رفتن :

وربه دماوند این حدیث سرائی — آب شود استخوان کوه دماوند
دیوان ادیب الممالك فراهانی

استخوان خود خوردن : ازپهلوی خود خوردن .

بد خواه دولت تو ز پهلوی خــود خــورد
همچون سگی‌که اوخورد از استخوان خویش
دیوان امیرمعزی نیشابوری

استخوان خورد کردن : زحمت‌کشیدن ــ مرارت بردن .

گرچه اندرراه‌مشروطه بسی دادند جان — گرچه ماراخرد شد درکار ملت استخوان
دیوان یحیی ریحان

استخوان درشیر : ناممکن طلب کردن ــ غیرممکن طلب کردن .

گفت لاحول ای پدرچندین مگو　　استخوان درشیر نبود تومجو

مثنوی معنوی مولوی

استخوان درگلوگیرکردن : ناراحت شدن ــ بمشقت ورنج افتادن .

بخوردی لاجرم شادی بروبت　　بگیرد استخوانی در گلویت

خسرونامه ــ فریدالدین عطارنیشابوری

چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما

که طفل‌ازشیر مادر استخوان اندرگلودارد

کلیات دیوان صائب تبریزی

استخوان را پیش خروعلف را جلو سگ ریختن : کاروارونه کردن .

آلت زرگر بدست کفشگر　　همچو دانه‌کشت کرده ریگ در

وآلت اسکاف پیش برزگر　　پیش سگ که‌استخوان درپیش‌خر

مثنوی معنوی مولوی

کی پسندد عاقل از مادر مقام زیرکی

کاسب‌تازی ماند بی‌که جوبه پیش خرنهیم

دیوان سنائی غزنوی

داند نه ناز چونانك سرازسرین نداند　　مالد بریش نوره بندد بکون حنا را

کلیات یغمای جندقی

روباه فلك کجی زخرچنگ گرفت　　هرلحظه بخم‌رفت ودوصد رنگ‌گرفت

دف داده به زرافه ونی‌برلب خرس　　اشترپی رقص آمد وخرچنگ گرفت

معین الاسلام بهبهانی

استخوان سبك‌کردن : ازگناه پاك شدن .

واجب الحج شدی ازعابدی وسود تجارت　　یك سفررو بزیارت

استخوانی بکنی گرسبك این بارچطوره　　حال سرکار چطوره

کلیات روحانی ــ اجنه

استخوان سگ‌راشایسته است وسگ‌استخوان‌را: خاشاك بگاله ارزانی شنبه به‌یهود.

تن‌را برنج هجرسزاواردان که هست　　شایسته استخوان بسگ وسگ باستخوان

امثال وحکم جلد اول ــ عمادی شهریاری

استخوان سوختن : نهایت رنج بردن .

سوگند بآنکه داد جانم ... کز مهر توسوخت استخوانم

مجنون‌ولیلی ـ عبدی بیك‌شیرازی

چرا میگذاری‌که دشمن بخندد ... که از خنده‌اش استخوانم بسوزد

رها ـ اسمعیل چناری

بیم است مرا زروز وهم بیم زشب ... میسوزد استخوان ازاین است تعب
نه‌روز مرا همدم و نه‌شب محرم ... نه‌دوست مرا همنفس این است عجب

آب‌درخوابگه‌مورچگان ـ نیمایوشیج

استخوان سوی سك انداختن : بذل‌وبخشش ـ کرم‌وعطاکردن .

ازکرم شیرحقیقی کردجود ... استخوانی‌سوی‌سگ‌انداخت‌زود

مثنوی معنوی مولوی

استخوان شکستن : پست شدن ـ حقیرشدن .

رطب را استخوان آنشب شکستند ... که‌خرمای‌لبت رانخل بستند

نظامی گنجوی

عصری بره وفا نشستیم عبث ... دل جز تو بدیگری نبستیم عبث
درپیش تو قدرهر سگی بیش ازماست ... ما اینهمه استخوان شکستیم عبث

سفینةالمحمود جلد دوم ـ میرزاعبدالغنی غنی

استیزه بستن : ستیزه ولجاج پیوستن ـ عنادکردن .

یاد داری‌که زمستی با خرد استیز بستی
چون کلیدش را شکستی از که باشدفتح بابت

کلیات شمس تبریزی ـ جلداول

استیزه تن : ستیزه‌گر .

چوهر سنگی عسل‌گردد چرا مومی کند مومی
همه اجسام چون جان شد چرا استیزه‌تن‌باشم

کلیات شمس‌تبریزی ـ جلدسوم

استیزه رو : بی‌شرم ــ لجوج :

برخوان شیران یك شبی بوزینه همراه شد
استیزه رو گر نیستی او ازکجا شرم از کجا

کلیات شمس تبریزی ــ جلداول

اسرار مگو : نگفتنی .

آنچه مابین من وکلفت من میگذرد هریکی سربزرگی استزاسرار مگو
سالنامه توفیق ۱۳۴۳ ــ شوخ

اسراف حرام است : باید درهرکاری رعایت اعتدال بشود افراط و تفریط کار درستی نیست .

مرادخل وخورد ار برابر بدی زمانه مرا چون برادر بدی
شاهنامه فردوسی

برآن‌کدخدا زار بایدگریست که دخلش بود نوزده‌خرج‌بیست
کلیات سعدی شیرازی

چو دخلت نیست خرج آهسته‌ترکن که‌میگویند ملاحان سرودی
اگر باران‌بکوهستان نبارد بسالی دجله‌گردد خشك‌رودی
کلیات سعدی شیرازی

ابلهی‌کو روز روشن شمع کافوری نهد زود باشدکش بشب روغن نماند درچراغ
کلیات سعدی شیرازی

مباداکه در دهر دیرایستی مصیبت بود پیری ونیستی
کلیات سعدی شیرازی

قناعت توانگرکند مردرا خبرکن حریص جهانگرد را
کلیات سعدی شیرازی

مخور جمله ترسم‌که دیرایستی بپیرانه سربدبود نیستی
نظامی‌گنجوی

خواجهٔ تو قناعت تو بس است صبروهمت بضاعت توبس است
که خود آبستن است باهمه ساز شب‌کوتاه تو بروز دراز
دیوان سنائی غزنوی

زپیر جهاندیده کردم سؤالی / که بهر معیشت زمال و بضاعت
چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت / اگر میتوانی قناعت قناعت

کلیات سلمان ساوجی

درقناعت لب خشك و مژه پر نم نیست / عالمی هست درین گوشه که درعالم نیست

امثال وحکم جلداول

چون بولخرجی خود میلافی / نیست این خرج بجز اتلافی
آن حرام است که اسراف شود / نپذیرفت حلال اسرافی

امثال منظوم جلداول ـ احمداخگر

اسکندر شاخ دارد ، شاخ دارد : یکسی که یارای کتمان رازی را نداشته باشد گویند اصل این داستان درافسانه‌های اساطیری یونان آمده است :MIDAS میداس از پادشاهان فریژی است که درچند داستان ملی از او بعنوان قهرمانی یاد شده است. میگویند یکروزکه سیلن پس از میگساری مفصلی در نقطه‌ای دور افتاده ، بخواب رفته بود میداس باو رسید وپس‌ازآنکه وی بیدارشد از اوخواست که بامیداس سخن بگوید وراه فرزانگی رابوی بیاموزد سیلن ، سرگذشت دوشهر راکه‌درخارج این دنیا قرار داشته ونام یکی EUSEBES ، یعنی شهر پرهیزکار ونام دیگری MACHIMOS یعنی شهرجنگی بود برای وی بازگفت . درشهر نخستین مردم همیشه خوشبخت بسر میبردند وزندگی آنها بایك خنده شدید خاتمه مییافت .سکنه شهر جنگی دائم درجنگ وجدال بودند و مسلح متولد میشدند ، این دو ملت بـر نواحی‌وسیعی حکومت میکردند وثروت فراوانی داشتند ، طلاونقره بحدی‌دراختیار آنها بود که این فلزات قیمتی بنظر آنها نظیر آهن در نظر ما جلوه میکرد این دوملت تصمیم‌گرفتند یك بار ازدنیای ما بازدیدکنند بنابراین از اقیانوس Ocean گذشته بسرزمین شمال‌که ثروتمندترین‌افرادبشر بودند رسیدند ولی هنگامیکه زندگی غم‌انگیز آنهارا مشاهده‌کردند وشنیدند که آنها خوشبخت‌ترین‌افراد دنیای مامحسوب میشوند از ادامه سفر منصرف شده بسرزمین خویش بازگشتند . ایـن بود تمثیل و استعارتی‌که حقیقتی درآن مکتوم بود وسیلن شاید برای رفع شبهه بـرای میداس نقل‌کرد . درباره ملاقاتی‌که میان میداس وسیلن دست داد روایت دیگری نیزدردست است‌که Ovide آنرا (شاعرلاتن از ۴۳ پیش از میلاد تـا ۱۶ بعد از میلاد) در کتاب معروف خود بنام metamorphose چنین نقل‌کرده سیلن که از ملتزمین

دیو نیزوس دورمانده ودرکوههای فریژی بخواب رفته بود بدست روستائیان آنحدود افتاد وآنهاکه وی را نمی‌شناختند بزنجیرکرده نزد سلطان خویش بردند میداس‌که تاحدی از اسرار خبرداشت بلافاصله‌وی‌را شناخته او را از بند رها ساخت و با احترام زیاد حاضر شد او را بقافله دیو نیزوس برساند سیلن باسپاسگزاری‌ازسلطان وبرای پاداش اوگفت‌که هرحاجتی داشته باشد بانجام خواهد رسانید میداس تقاضا کردکه قدرتی باو داده شود تا بهرچه دست میزند طلا گردد .

تقاضای میداس باجابت رسید وچون بخانه‌رفت مکررقدرت خودراآزمود واز اینکه چنین پیروزی بدست‌آورده بسیارمسرورشد منتهی هنگام صرف غذا چون مشاهده‌کردکه نان و آب هم دردست اوبطلامبدل میشود و ازگرسنگی وعطش ممکن است بزودی از پا درآیدازدیونیزوس‌خواست‌که این قدرت را ازوی بازستاند دیو- نیزوس این تقاضا را پذیرفت وباو گفت‌که سرودست خود را در سرچشمه پاکتول بشوید میداس‌این دستور را اجراکرد وبزودی‌قدرتی راکه بان ترتیب تحصیل‌کرده بوداز‌دست داد ولی‌ازآن پس آبهای پاکتول مخلوط بابراده‌های طلا بود. پلوتارك، این داستان رابصورت دیگری روایت میکند میداس که ببازدید یکی از شهرستانهای دورافتاده کشورخویش رفته بود راه رادربیابانی‌گم‌کرد درآن بیابان حتی قطرهٔ‌آبی هم برای رفع عطش او وهمراهانش بدست‌نیامد زمین که بوضع او و همراهانش رقت آورده بود چشمه‌ای جاری ساخت ولی میداس مشاهده کرد که بجای آب ، سیل‌طلاازآن‌چشمه‌بیرون‌میریزد وچون‌تلاش‌او وهمراهانش به‌نتیجه‌ای‌نرسید ازدیو- نیزوس درخواست کمك کرد وآن چشمه بآب روانی تبدیل یافت و بعدها بچشمه میداس معروف گشت .

نام میداس در سرگذشت پان (Marsgas) وآپولون نیزبچشم میخورد میداس که در بیشه‌ها بگشت مشغول بودناگهان بکوهستان ToMolos (درمیدی) رسید درهمین هنگام خدای کوهستان در حال رسیدگی باختلافی بودکه میان پان وآپولون بروزکرده بود تومولوس، خدای‌کوهستان بنفع آپولون رأی داد ولی میداس این‌رأی راغیرعادلانه اعلام‌کرد بدستورآپولون‌که بخشم‌آمده بود ازدوطرف سرمیداس دوگوش خربیرون‌آمد بنابروایت دیگر میداس هم دراین دعوی بعنوان قاضی انتخاب شده وبنفع پان رأی داده بودگاهی اختراع‌نای معروف به پان را نیز به میداس نسبت داده‌اند .

بهرحال میداس با دقت خاصی گوشهای خود رابا تاجـی‌که برسر داشت پنهان میکرد و تنها آرایشگر او از این رازآگاه بود و باو گفته شده بودکه اگر این راز رافاش کندکشته خواهد شد . سلمانی شاه‌که نمیتوانست این راز را مخفـی نگاهدارد حفره‌ای، درزمین ایجادکرد ومطلب رادرآنجاگفت علفهائی‌که درآن حدود میروئید باوزش باد بجنبش درآمد . وچنین زمزمه میکردند «میداس، شاه میداس، گوشهای خردارد » .

فرهنگ‌اساطیریونان ورم جلد دوم ـ پیرگریمال‌ـ ترجمه احمد بهمنش

بود مردی علیل را ورمی وز ورم بـرنیامـدیش دمـی

رفت روزی بنرد دانـائـی زیرکی پـرخرد تـوانائی

گفت بنگرکه از چـه معلومم کز خوروخواب جمله معزولم

مجسش چون گرفت مرا حکیم گفت ایمن نشین زانده و بیم

نیست در باطن توهیچ خلـل مـن نبینم ز هیچ نوع علـل

مرد گفتا که باز گویم حـال کزچه افتاده برمن‌این‌اهوال

رازدار ملـوك و پـادشهم بـامزاج ملـون و تبهم

شه سکند دهد همه کامم که من او را گزیده حجامم

لیك رازیست در دلـم پیوست روزوشب‌جان‌نهاده بر کف‌دست

نتوانم گشاد راز نهان که ازآن بیم‌سر بـود بزمان

سال و مـه مستمند و غمگینم بیش ازاین نیست راه وآئینم

گفت مرد حکیم رو تنهـا بی خلایق نهان سوی صحرا

چـاه ساری ببین خراب شده گشته مطموس وخشك‌آب شده

اندر آن چاه گوی راز دلت تابیاساید این سرشته گلت

مـرد پند حکیم چـون بشنید همچنان کردز آنکه چاره ندید

شه بصحرا برون ندا نامـرد ازپی دفع رنـج وراحت درد

دید چاهی سراب وخالی جای دردخود راچنان‌شناخت دوای

سرفرو چاه‌کرد وگفت ای چاه راز ما را نگاهدار نگاه

شه‌سکندر دوگوش همچوخران دارد اینست رازدار نهـان

بازگفت‌این سخن‌سه بارو برفت بنگراورا که‌چون‌گرفت آکفت

زآن کهن چاه نی بنی بررست شد قوی نی‌بن وبرآمد چست

دید مردی شبان در آن چه نی — ببرید آن نی وشمردش فی
کرد نائی از آن نی تازه — راز دلرا که داند اندازه
نای چون دردمید کرد آواز — با خدایش که فاش گویم راز
شه سکندر دوگوش خر دارد — خلق ازین رازکی خبر دارد
دیوان سنائی غزنوی

اسماء ازآسمان نازل شده‌اند :

ناصردین پیمبر بود خواهد بی‌خلاف — زآنکه نازل برزمین ازآسمان اسماشود
دیوان سروش اصفهانی_جلد اول

نازل زآسمان شود اسما ازآن بود — نامش نبی که هست نبی‌سان بگوهرا
دیوان قاآنی شیرازی

اسم بی‌مسمی: نامناسب .

خود پریشانیم ولاف عشقبازی میزنیم — راست پنداری که اسم بی مسمائیم ما
دیوان یحیی ریحان

اسم شب : سابق کسانیکه پس ازقرق درشهر رفت وآمد داشتند بایستی اسم شب را که بوسیله نیروی‌انتظامی‌آنموقع تعیین میگردید بدانند والاتوقیف‌میشدند .

دوش گفتم بزلف کای شبگرد — اسم شب ده که رسم شهراین است
زلف‌خم‌گشت وسر بگوش‌نهاد — گفت آهسته اسم شب چین است
گلزارادب ـ لادری

اشتر برناودان : کنایه ازنزدیکی خطروانهدام وتباهی پرتگاه هلاکت .

ای بنازیده بملك خاندان — نزد عاقل اشتری برناودان
مثنوی معنوی مولوی

عاشق ومستی‌وبگشاده زبان — الله‌الله اشتری برناودان
مثنوی معنوی مولوی

اشتربر نردبان : روا ــ هویدا .

در بر آن کار عالی کار خلق — اشتری برنردبان خواهد بدن
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

اشتر در وحل : ناتوان .

از وفات اوچنان گشتم‌که دربیتی‌کنون هرزمان عاجز فرومانم چواشتر دروحل
دیوان عبدالواسع جبلی

اشتردل : مردم بیدل ــ نامرد ــ ترسنده .

پس مشوهمراه این اشتر دلان زآنك وقت ضیق وبیمندآفلان
مثنوی معنوی مولوی

یا بود اشتر دلی چون دید ترس گوید ازبهر رجوع ازراه درس
مثنوی معنوی مولوی

گفتم‌کوشراب جان ایدل‌وجان فدای‌آن من نیم‌ازشتردلان تابرمم بهای وهو
کلیات شمس تبریزی

برمیانه بود شه‌عادل نبود شیرشرزه اشتردل
دیوان سنائی غزنوی

زهی بقوت جودت رجای اشتردل کشد بسوی چراگاه شیرشرزه مهار
رضی‌الدین نیشابوری

اشتر ودولاب : سرگردان .

بسان اشتر دولاب گشته سرگردان به از نهایت کارآگه ونه ازآغاز
دیوان ظهیرفاریابی

اشتر : .... گوش بدرای ــ منتظرفرمان بودن .

اسب دوگوش برآهیخته‌تر ز اشتر پیر برآواز درای
دیوان فرخی‌سیستانی

اشتلم کردن : تندی وهیاهوکردن ــ راست و قوی

مگر بهرنوبتی خواب اشتلم‌کرد که امشب خاستن را وقت گم کرد
شیرین وخسرو ـ امیرخسرو دهلوی

کردی خرکی بکعبه‌گم کرد در کعبه دوید واشتلم کرد
نظامی گنجوی

چونك زن را دید لغ‌کرد اشتلم همچو آهن‌گشت ونداد ایچ خم
دیوان رودکی سمرقندی

اشتلم بگذار واین زر بازگیر　　　شحنه را هم‌آگه از این رازکن
دیوان نشاط اصفهانی
چنان باسجده‌ام سراشتلم کرد　　　که افسر درمیان سجده گم کرد
سوز وگداز ـ ملانوعی خبوشانی .

اشتها نیست بلکه این مرض است : باشخاص پرخورکه از حد معمول بیشتر غـذا تناول نمایندگویند .

بشنو این نکته راکه بی غرض است　　　اشتها نیست بلکه این مرض است .
کلیات شیخ بهائی

اشك ازسر گذشتن : بسیارگریستن .

اشکم ازسر گذشت از غم تو　　　یکی از سرگذشت من‌این است
سفینةالمحمود جلداول ـ عباس‌امید

اشك توی آستین بودن : باکمترین ناملایمی‌گریه‌کردن .

همچون قلم از سیاه‌بختی　　　جـز گریه‌مرا درآستین نیست
دیوان ابوطالب کلیم‌کاشانی

اشك‌داودی: گریه بسیار ـ اشك‌گلگون :

قدحهای چون اشکه داودی‌از می　　　پری خانهای سلیمان‌نماید
دیوان‌خاقانی‌شروانی

اشك شکرین : گریه شادی ـ اشك‌گلگون :

بس اشکگ شکرین‌که فروبارم ازنیاز　　　بس‌آه‌عنبرین‌که بعمدابرآوردم
دیوان خاقانی شروانی

اشك‌کباب باعث طغیان آتش است :

شده است مست ومیکند عربده　　　چوعجز میکنی‌بدتر میکند
دیوان وقار شیرازی ـ جلداول
اظهار عجز پیش ستمگر زابلهی است　　　اشك‌کباب باعث‌طغیان‌آتش‌است .
کلیات‌صائب تبریزی

اصفهان نصف جهان :

صائب ازبند مجو عشرت اصفاهانرا　　　فیض صبح‌وطن ازشام غریبان مطلب
کلیات صائب تبریزی

که‌گفته‌است اصفهان نصف جهانست | اگر باشد جهانی اصفهانست
سینا

اصفهان نیمه جهان‌گفتند | نیمی از وصف اصفهان گفتند
دیوان ملک‌الشعراء محمدتقی‌بهار ـ جلددوم

صفاهان صدجهان گشت ارچه‌گویند | صفاهان است نیمی‌ازجهانی
تذکره شعرای‌معاصرایران ـ وحید دستگردی

همانا اصفهان نصف جهانست | زهی صنعگتران باذکایش
دیوان یحیی ریحان

صفاهان چون بهشت جاودان است | که‌الحق‌اصفهان نصف جهان است
دفتر صهبا ـ ابراهیم صهبا

اصل رافراموش‌کردن وفرع‌را چسبیدن :

گویندکه دوش شحنگان تتری | ازوی بگرفتند بصد حیله‌گری
امروز بآویختنش میبردند | میگفت رهاکن که‌گریبان‌ندری
کلیات سعدی شیرازی

مردکی غرقه بود درجیحون | درسمرقند بود پندارم
بانك‌میکرد وزار مینالید | که‌دریغاکلاه ودستارم
کلیات سعدی شیرازی

اعجمی‌کردن : ناآزموده ـ خودرا بآن راه زدن ـ آنـکه سخن گفتن نتواند آنـکه سخن فصیح نتواندگفت ـ گنگ دراادبیات بمعنی نـادان وناآشنا .

طاقت پنجاه روزم نیست تابینم ترا | شاه من برمن از این پنجاه بفکن آمرا
پنج‌وپنجاهم چه‌باید کردهم‌کنون‌خواهم ترا | اعجمی‌ام می‌ندانم من‌بن و بنگاه‌را
اسرارالتوحید

خویشتن را اعجمی‌کردو براند | گفته‌های بس‌خشن برخلق خواند
مثنوی معنوی مولوی

من‌شمارا خود ندیدم ای دویار | اعجمی‌سازید خودرازاعتذار
مثنوی معنوی مولوی

اعجمی چون‌گشتهٔ اندرقضا — میگریزانی زداورمال را
مثنوی معنوی مولوی

مستفیدی اعجمی شدآن‌کلیم — تاعجمیان راکند زآن سرعلم
مثنوی معنوی مولوی

ماهم ازوی اعجمی سازیم خویش — پاسخش آریم چون‌بیگانه‌پیش
مثنوی معنوی مولوی

آن‌سکون سابح اندرآشنا — به‌زجهد اعجمی بادست وپا
دست وپاساکن باب اندر سباح — به رود از اعجمی باانتطاح
میرود سباح ساکن‌چون عمد — اعجمی زددست وپاوغرق‌شد
مثنوی معنوی مولوی

چون زحس بیرون نیاید آدمی — باشد از تصویر غیبی اعجمی
مثنوی معنوی مولوی

خودرا عجمی چه‌سازی ای ترك — هر گه زتوبوسهٔ ستانم
دیوان بدرالدین قوامی شیرازی

چون شکست اینجا قلم عطار را — اعجمی‌گشتیم ودفتر سوختیم
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

اعتبار سخن عام چه‌خواهد بودن : سخن عام بی‌اعتبار است .

باده خور غم‌مخور وپندمقلد مشنو — اعتبار سخن‌عام چه‌خواهدبودن
دیوان حافظ شیرازی

افتادن : مهمان شدن ــ سور چراندن :

مهیا جمله اسباب تنعم — بقول دوستان «افتاده» بودیم
دفترصهبا ــ ابراهیم صهبا

افاده‌ها طبق طبق ، سگها بدورش وق و وق :

هزارتا خواستگار داره عاشق بیقرار داره — بکس‌کسانش نمیدم‌بهمه کسانش‌نمیدم
افاده‌ها طبق طبق سگها بدورش وق و وق
کلیات روحانی ــ اجنه

افتاده را اگدکردن : نامرد وبی‌انصاف بودن ــ رحم‌ومروت‌نداشتن .

نه‌مردی بود خیره آشوفتن — بزیر اندرآورده راکوفتن
شاهنامه فردوسی

افراط وتفریط ــ میانه‌رونبودن ، متعادل نبودن :

میان نیك‌وبد تخلیط‌کردیم — گهی افراط وگه تفریط کردیم
هفت‌اورنگ یوسف‌وزلیخا ـ عبدالرحمن جامی

افسانه بودن : مشهورگردیدن ، نام‌آورشدن ، بدهانها افتادن .

من از نگاه توافسانه‌ام بیدمستی — گناه‌چشم توکرده است ومردمان بدنام
دیوان‌الفت

گنهی نیست‌گر افسانه دل‌گوش‌کنی — توپریچهره که‌افسانه هرانجمنی
پویه ـ فریدون‌توللی

افسانه شدن : جزوداستانها وسرگذشت ملتی درآمدن ـ دهن بدهن اسم یااعمال کسی‌راگفتگوکردن .

سودا زده زمانه گشته — از رسوائی فسانه‌گشته
لیلی ومجنون ــ نظامی گنجوی

زین شفیع خویشتن بیگانه شد — زین‌تعجب‌خلق‌درافسانه‌شد
مثنوی معنوی مولوی

مرامهربتان دین‌است وایمان — ببیدینی چرا افسانه گشتم
سوزو سازدل ـ ابوتراب معیری

جدا افتاده از جانانه‌ام من — بعشق‌آن صنم افسانه‌ام
سوزوساز دل ـ ابوتراب معیری

افسانه‌های هزارویکشب :

«الف‌لیلةولیلة» یا هزارویکشب داستانهائی است بزبان عربی‌که‌گویا اصل آن هندی بوده و درفارسی بهزار افسانه شهرت یافته است وهزاران افسان نیزگویند .

هزار ویك‌صفت ازهفت خوان‌روئین‌دژ — فروشنیدم وخواندم من‌ازهزارافسان
دیوان قطران تبریزی

تادر همه جهان مثل است آن فسانها	کاندرهزارویکشب رانده استشهرزاد

دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

افسرده دل افسرده‌کند انجمنی را :

ایرج وبهار سابقه دیرینه دردوستی داشتند وکمتر روزی بودکه صبح را بـا هم بشام نبرند. یکروز ،صاحبدلان ،که شمع محفلشان «ایرج» بود گردهم نشسته وازهردری سخن میگفتند یکی گفت : جای استاد بهار خالیست ایرج فوری قلم برگرفت واورا بااین رباعی فراخواند :

شدفصل می‌وعیش دمادم داریم	اسباب طرب جمله فراهم داریم

لبخندگل ونوای مرغ‌ولب‌کشت	زین فصل فقط(بهار) راکم داریم

بهار درجـواب نوشت :

شهزاده من ،که شاعری ممتحنی	ای‌یادتوخوش که‌هرکجا یادمنی

امروزکه‌افسرده‌ام از من‌بگریز	کافسرده‌دل ، افسرده‌کند انجمنی

مجلهٔ خواندنیها شماره ۶۲ سال‌سی‌ودوم

یك نوگل پژمرده بسوزد چمنی را	کافسرده دل افسرده کندانجمنی را

دیوان سیدمحمد حسین شهریار ــ جلددوم

حلقه جمع مردم دلگیر	هست بدتر زحلقه زنجیر

مکتبی

که‌افسرده می‌افسردانجمن	غمین‌گردی ار یادآری زمن

دیوان الفت

درمجلس خود راه مده همچومنی را	کافسرده دل افسرده‌کند انجمنی را

مخلص هندوستانی

غصه وغم نیزمانند مرض مسری بود	قصه افسردگان افسردگی آردببار

دیوان ابوالقاسم حالت

تانیاید غم‌ونکاهد عمر	روی غمگین وروی‌مرده مبین

تا نگردد دل تو افسرده	چهره مردم فسرده مبین

افسوس دار : طنزکننده ــ مسخره کنده .

خاك لمنت برسرافسوس داری بدرگی	کوکند ازخاك‌وی درهم دراین هنجارمن

کلیات‌شمس ـ جلدچهارم

افعی بزمرد نگرد کور شود : جوهری سبز معروف که بدیدن آن مارکورشود .

نفس اژدرهاست باصدزوروفن | روی شیخ اورا زمرد دیده کن
مثنوی معنوی مولوی

نوررویش آنچنان بردی بصر | که زمرداز دوچشم‌مارگر
مثنوی معنوی مولوی

عشق توگر اژدهائی‌گشت مست | یاربد او را زمرددان‌که هست
دیده عقلت بدان بیرون جهد | طفل اوست اندرکف‌طاعون نهد
مثنوی معنوی مولوی

مال چون مارست واین‌جاه‌اژدها | سایه مردان‌زمرد این دوا
زآن زمرد ماررادیده جهد | کورگردد ماروره‌رووارهد
مثنوی معنوی مولوی

گراژدهاست برره عشقت چون‌زمرد | از برق این‌زمرد بین دفع‌اژدهاکن
کلیات دیوان شمس تبریزی

زمرده دیده افعی چگونه‌می‌بیالاید | عقیق ولعل رمانی چرا اصل‌ازحجردارد
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

دودست او بعطاگاه بردوچشم نیاز | همان‌کنندکی زمرد بدیده افعی
دیوان‌ادیب صابر ترمدی

زان میکند زدیدن ازدیده‌های شاخ | کزخاصیت‌کند ز زمرد دوچشم‌مار
دیوان سنائی غزنوی

زمردکوری افعی بود واقعی نفست را | زمرد نیست جز پیری‌که باخضرست‌پیمانش
دیوان عبدالرحمن جامی

بسر حکمت اوکس نمیرسد ورنی | زمرد ازچه‌کندکورچشم‌افعی‌را
دیوان عبدالرحمن جامی

چشم‌افعی چوزمرد نگردکور شود | گوش ابلیس چو قرآن شنودکرگردد
قصائد وغزلیات ـ نظامی‌گنجوی

گشت اعمی چون خط سبزترا دیدرقیب | چشم‌افعی چوزمردنگردکورشود
دیوان امیر خسرو دهلوی

هیبتش الماس سخت را بکفاند چون بکفاند دوچشم مارمرد
دیوان منوچهری دامغانی

اگر چه‌دیده افعی بخاصیت بجهد بدانگهی‌که‌زمرد بدوبری‌بفراز
دیوان عسجدی مروزی

برغم افعی غم چوزمردین لب جو که تاشود زحسدکور دیده‌افعی را
کلیات سلمان ساوجی

ازعکس تیغ سبز تو شدکور دشمنت افعی بلی ز عکس زمرد شود ضریر
دیوان ابن‌یمین‌فریومدی

عجب مدارکه از روی تست‌کوری خصم که‌هست‌کوری افعی بخاصیت ز زمـرد
دیوان ابن‌یمین فریومدی

گرفته‌ام‌که عدوی شتر دلت افعیست شود زمرد چشمش سپهرمینائی
دیوان مجیر بیلقانی

شنیده‌ام بحکایت‌که دیده افعی بـرون شود چه زمرد دراوبرند فـراز
من این ندیدم ودیدم‌که خواجه دست بداشت برابر دل من بترکید دیدهٔ آز
منجیك ترمذی

از سبزه خط لبت چه مستورشود ماندشکریراکه پر از مور شود
اما زبرای چشم بد خوب بود افعی بزمرد نگرد کور شود
دیوان مفتون همدانی

خطت زمرد است وچوافعی است بلهوس افعی بزمرد نگردکور شود
دیوان مفتون همدانی

نفس انسان کم ز سنگی نبود اندر دفع خصم
نـك بافعی باز بین آنـچ از زمرد میرود
دیوان وقار شیرازی‌ـ جلداول

ضد تو چون شیشه است وتیغ تو الماس خصم توافعی‌وخشم تست‌زمرد
دیوان حسن‌صنعی

بدهرتاکه بود این اثر زمرد را که‌کور میشود ازدیدنش دودیده مار
دیوان صفیر اصفهانی

آری بی‌شبهه‌کورگردد واعمی افعی غژمان چوبنگرد بزمرد
گلهای فصیح‌الزمان رضوی

افعی‌کشتن وبچه نگاهداشتن‌کارخردمندان نیست :

کشی افعی وبچه‌اش پروری   به‌دیوانگی ماند داوری
شاهنامه فردوسی

افعی وگنج : درقدیم معتقد بودند که هرکجاگنجی پنهان باشد افعی بزرگی نیز نگهبان آن‌گنج‌است .

زدی بر سینه سنجاقی بـه شکل افعی و بینم
که این حیوان بروی سینه‌ات‌بی‌رنج میخوابد
عجب نبوداگر شد بستر او سینه نرمت   که از عهدقدیم افعی بروی‌گنج میخوابد
تك مضراب کریم فکور

افکنده سم : عاجزـ ازحرکت بازمانده.

رخش علل دررهش افکنده سم   علت و معلول دروهردوگم
خسرو

افندی فعل ورستم صولت : هیکل داردغیرت ندارد .

سالی ازبلخ بامیانم سفر بود وراه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زورکه بده مرد تواناکمان اوزه‌کـردندی و زور آوران روی زمین پشت او برزمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بودوسایه پرورده نه‌جهان دیده و سفرکرده رعدکوس دلاوران بگوشش نرسیده و بـرق شمشیر سواران ندیده .

نیفتاده بردست دشمن اسیر   به‌گـردش نباریـده باران تیر

اتفاقا من واین جوان هردو درپی‌هم دوان‌هرآن دیوار قدیمش‌که پیش آمدی‌بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتی .

پیل‌کوتاکتف و بازوی‌گردان بیند   شیرکوتاکف و سرپنجه مردان بیند

مادرین‌حالت‌که دوهندو ازپس‌سنگی‌سر برآوردند وآهنگ قتال ماکردند به‌دست‌یکی چوبی ودربغل آن دیگر کلوخ‌کوبی جوانراگفتم چه‌پائی :

بیار آنچه داری زمردی وزور   کـه دشمن بپای‌خودآمدبگور

تیروکمان رادیدم ازدست جوان افتاده ولرزه براستخوان .

نه‌هرکه می‌شکافد بتیر جوشن خاکی — بروز حملهٔ جنك آوران بدارد پای

چاره جزآن ندیدم که رخت وسلاح و جامه‌ها رها کردیم وجان بسلامت بیاوردیم

بکارهای‌گران مردکاردیده‌فرست — که شیرشرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگر چه قوی‌یال وپیلتن‌باشد — بچنك دشمنش ازهول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست — چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

کلیات سعدی‌شیرازی

کسی‌کز ترس ددتاپو نهان‌شد — مکن‌باور که‌یار دولتست‌او

چوشیری نقش شادروان بشکل‌است — افندی فعل و رستم‌صولتست او

امثال‌منظوم جلددوم ــ احمداخگر

افیون‌خورمهتاب گشتن : خواب در شب مهتاب.

همه افیون خور مهتاب گشته — زپا افتاده مست خواب‌گشته

نظامی گنجوی

اقارب‌عقاربند : خویشان چون عقربهانیش زنند .

شداقارب نوازدرگه او — وآن اقارب عقارب‌ره او

دیوان سنائی غزنوی

گرچه ایشان اقاربند همه — دراقارب عقاربندهمه

دیوان سنائی غزنوی

این مثل را نگرنداری سست — که اقارب عقاربند درست

دیوان سنائی غزنوی

آنکه عم‌تواند وخال تواند — همه درقصد جان و مال تواند

دیوان سنائی غزنوی

خاك برسرجهان فانی را — که زبهردو روز بی‌بنیاد

قصدخون پسر کند والد — وزفنای پدر پسر دلشاد

وآن برادرکه‌قاصدجانست — ملك‌الموت‌دانش‌نه‌همزاد

ازقرابت غریب نیست‌بدی — بودخویش‌حسین‌پورزیاد

امثال‌وحکم جلداول ــ دهخدا

اقبال‌که برمیگردد عروس درحجله نرگردد : چون بدآید هرچه آیدبدشود .

من از پی میدویدم بهرچاره چه‌سوداز جهد چون بدشدستاره

کلیات یغمای جندقی

اکبر ندهد خدای اکبر بدهد :

تاجرمتمولی از اهل‌اصفهان‌که‌دارای زن وپسرکوچکی بود درحال‌احتضار رفیقش حاجی اکبرنام تاجر را ببالین خود خواسته خانواده و دارائی خودرا به او سپرده قیم پسرکوچکش قرارداد چند سال پس از مرگ تاجر پسرش بـزرگ شده روزی بمادر گفت : جوانهای همسایه بمن میگویند پدرت خیلی دارا بوده تو چرا درفقر وتنگدستی بسرمیبری مادر درجواب اوگفت : پسرجان پدرت متمول‌بود ولی نزدیك جان دادن حاجی اکبر تاجر راکه رفیقش بود خواسته واورا وصی خودوقیم توقرار داد اوهم تمام‌دارائی پدرت را تصرف‌کرده تـابحال بقدر بخوروتمیری بما داده است و حالیه‌که توبسن رشد رسیده‌ای بایستی‌حق‌خود را از او بطلبی . جوان بحجرهٔحاجی اکبر رفته آنچه از مادر شنیده بود گفته تقاضای واگذاری مال پدر را نمود .

حاجی اکبر باوگفت : پسرجان تو دراشتباهی رفاقت من وپدرت بـا هم صحیح است ولی او درعین تنگدستی وفقر مرد وپیش از جان دادن مرا خواسته ترا بمن سپرده ودرعالم رفاقت ودوستی‌از من‌خواست از تونگاهداری نموده بسن‌رشدت برسانم وبااینکه از مال دنیا چیزی‌نداشت‌که مخارج ترا تامین نماید من آخرین خواهش‌دوست خود را پذیرفته ترا تا این تاریخ متکفل بوده وحالیه‌که بسعی وکمك من بحد رشد رسیده‌ای ترا بخدا وخودت وامیگذارم .

جوان باکمال نومیدی‌ازحجره‌بیرون آمده گردش‌کنان راه رفته‌به‌بدبختی وبینوائی خود فکر میکردکه ناگهان درکوچه خلوتی درخانه‌ای باز شده زن جوان مقبولی سرخود را بیرون آورده همینکه چشم او درکـوچهٔ خلوت بـه‌جـوان افتاد خواستاراوگشته بخانه‌اش دعوت نمود جوان‌بخانه وارد شد وزن باوگفت : من‌شوهر پیربی‌اولادی دارم‌که از دیدن‌روی‌او بیزارم وتمول او هم‌زیاد است اگرهرروز تو بخانه ما بیائی من دوبرابر پولی‌که امروزبتومیدهم تقدیمت خواهم‌کرد جوان بازن بعشرت‌پرداختند وموقعیکه جوان خواست از خانه خارج شود زن یکدست‌لباس‌باو پوشانیده ویك‌کیسه صدتومانی هم پول باوداد .

جوان ازخانه بیرون آمده راه بازار را پیش‌گرفت و تصادفا از در حجره حاجی اکبرگذرکرد چشم حاجی باوافتاد لباس خودرا در تن او دید باکمال تعجب صدایش زده پرسید : پسرجان این لباس وپول را ازکجا آورده‌ای جوان ماجرا را بیان‌کرده‌گفت : حاجی اکبرندهد خدای اکبر بدهد . حاجی اکبر باو گفت میتوانی فردا مراهمراه برده خانه رانشانم بدهی جوان گفت : بلی مانعی ندارد و بخانه خود رفت فردا صبح جوان بحجره حاجی آمده اورا مشغول دید بدون‌اینکه انتظار بکشد روانهٔ خانه معهود شد پس از مدتی‌که درخانه مشغول خوشگذرانی بود درزدند زن از آمدن نابهنگام شوهر تعجب‌کرده جوانرا درصندوقی نمود .

حاجی اکبر بخانه‌که وارد شد از جوان اثری ندید و درجواب زن‌که سبب بخانه آمدنش را پرسید عذری تراشیده بحجره برگشت وجوان از صندوق بیرون آمده تاعصر بشادی‌گذرانیده عصر مطابق قرارداد دوکیسه‌پول ویکدست لباس‌دیگر پوشیده از خانه بیرون آمد حاجی اکبر درحجره نشسته بودکه جوان رسید حاجی قضایارا از او سئوال‌کرد ــ جوان‌گفت نشسته بودیم صحبت میکردیم شوهرش درزد زن مرا درصندوقی پنهان‌کرد تاشوهرش رفت بعد این پول ولباس را درموقع خداحافظی بمن داد بلی حاجی بایدبدانی . اکبر ندهد خدای اکبر بدهد .

حاجی دوباره خواهش‌کردفردا اورا همراه ببرد روز بعد جوان راه‌افتاده درحجره حاجی‌که رسید اورابهمراهی دعوت‌کرد حاجی‌گفت صبرکن سفارش دکانرا کرده همراهت بیایم ولی چون ازکارفارغ شد جوانرا ندید پس روی بخانه آورده درزد زن ناچار جوانرا جوف حصیری که‌گوشهٔ حیاط بود پیچیده حصیررا بدیوار تکیه داد ودر را بازکرد حاجی بااوقات تلخ داخل‌شده هرچه درخانه نظرانداخت کسی را ندید دسته‌کلید صندوقخانه را خواسته تمام صندوقها راگشود وچیزی‌نیافت باخود فکرکرده از شباهت نشانی‌های جوان ولباسهای خودکه در تن او دیده بود کاملا مشکوك بود ولی از ندیدن او بیشتر در تعجب افتاد زن پرسید : حاجی آقا دوروز است شمارا چه میشود ؟

حاجی جوابداد : نمیدانم چرا شیطان مرابخیال انداخته است وازخانه بیرون رفت زن جوانرا ازلای حصیر بیرون آورده به‌عشرت نشستند و درموقع عصر زن جوانرا بایکدست لباس وکیسه‌های پول مرخص نمود حاجی اکبر که چشمش بجوان افتاد قضایا را سئوال‌کرد ــ جوان جوف‌حصیر پنهان شدن وصحبت زن‌وشوهر

وتمام ماجرا را شرح داده‌گفت : حاجی اکبر ندهد خدای اکبر بدهد .

روز دیگر تا ازحجره حاجی‌گذشت حاجی بعقب اوراه افتاده بمحض‌اینکه وارد خانه شد حاجی درزد زن مستأصل شده‌کدوئی راکه در حوض افتاده بود دیده بجوان‌گفت داخل حوض شو وسرخودرا درمیان‌کدو بکن ونفس بکش هر چه امروز پول پیدا کردم بتو خواهم داد جوان داخل حوض شده حاجی بخانه آمد و بمحض ورود باکمال تشدد لگدی بحصیر زده‌آنرا بزمین انداخت و خلاصه همه‌جای خانه را بدقت جستجوکرد وکسی را نیافت با اینکه بچشم خود ورود جوانرا بخانه دیده بود زن باوگفت حالاکه دیوانگی بسرت زده‌بیا دهان شیرین کن وکنار حوض‌فرشی پهن کرده مقداری خرما آورده با حاجی بخوردن آن مشغول شدند چون خرماها خورده شد زن بحاجی‌گفت بیا باهسته خرما بازی‌کنیم هریك هسته‌ای باین کدوکه درمیان حوض است میاندازیم هسته هرکه بکدو خورد یك‌کیسه صدتومانی از طرف بگیرد حاجی با اینکه اوقاتش تلخ بود بفکر افتادکه بدشوخی نیست شاید در این اثنا جوانرا هم‌پیداکند بعلاوه دراینمعامله‌برد و باخت یکسان است ازکیسه‌ای درآمده بکیسه دیگر خواهد رفت پس قبول نمود .

زن هسته‌ای‌برداشت‌وگفت : کدو بگیرکه آمد وهسته رازد بمیان‌کدوخورد وگفت : این یکی حاجی‌گفت :کدو بگیرکه آمد وهسته را انداخت ولی‌کدو آهسته بعقب رفته هسته بمیان آب افتاد زن دوباره انداخت بکدو خورد وگفت حاجی‌آقا این دوتا ــ باز حاجی انداخت وسط آب افتاد خلاصه باین ترتیب چهل هسته زن بکدو خورد وهرچه‌حاجی انداخت بآب افتاد وحاجی چهل‌کیسه پول باخت واز خانه خارج گشته بحجره رفت زن جوانرا از حوض بیرون آورده سراپا لباس نو پوشانیده مانند همه روز بعیش نشستند وقتیکه جوان‌خواست از خانه بیرون آیدزن گفت : تمام این پولها مال تست بردار ببر .

جوان ازخانه بیرون آمده حمالیرا صدا زده پولرا به وسیله حمال برد درب حجره حاجی‌که رسید وچشم حاجی باو و پولها باحمال افتاد او را نگاهداشته قضیه امروز را پرسید :

جوان‌گذارش را از اول تا آخر بیان نموده گفت : حاجی اکبر ندهد خدای اکبر بدهد .

حاجی بجوان‌گفت : سرگذشت توخیلی شنیدنی است من فردا ناهار چند

نفر مهمان‌دارم توهم بیا اینجا باهم بخانه مابرویم وناهار را آنجا صرف فرما و در ضمن سرگذشت خود را از اول تا آخر برای تفریح وخندهٔ مهمان من شرح بده .

جوان دعوت راقبول‌کرد وروز بعد بحجره حاجی‌آمدو بااو بخانه‌اش‌رفتند ولی جوان بمحض ورود بخانه دانست‌که خطاکرده است‌که مطالب را بحاجی بیان نموده ولی‌اعتنائی نکرد .

حاجی موضوع خیانت زن را بکسان اوگفته بود وخواهش‌کرده‌که برای ناهار بخانهٔ او بیایند تا از دهان خود جوان قضایارا بشنوند جوان باطاق واردشده سلام کرده نشست ـ حاجی‌گفت فرزند جان سرگذشت خود را بیان نما تا موقع ناهار برسد .

جوان ازاول‌شروع‌کردبگفتن ـ زن‌حاجی پشت درمیشنید وهرچه‌خواست جوانرا ازگفتن باز دارد اعتنا نکرد ناچار آئینه دست‌گرفته رو بآفتاب نگاهداشت ونور آنرا بچهرهٔ جوان انداخت جوان همهٔ قضایارا تعریف‌کرد تا رسید بجائیکه پولها را روی دوش حمال‌گذاشته بخانه برد وگفت از شادی اینکه اینهمه پول نصیبم شده فریادی‌کشیده یکمرتبه از خواب جستم و دیدم آفتاب تا وسط حیاط آمده از پولها اثری نیست خیلی پشیمان‌شدم‌که چرا از خواب برخاسته آن دارائی سرشاررا ازکف دادم .

حاجی اکبر فریادکرده‌گفت : چطور همهٔ اینهاکه میگفتی خواب دیدی ؟ جوان‌گفت : بله مگر بشما همین‌طور نگفتم .

اقوام زن برخاسته بسرحاجی ریختند آنقدر او رازدندکه ازحال رفت و مرد وچون هیچکس رانداشت وتنها بود تمام‌دارائی اوراکه بیشترش مال جوان بود باوداده زنرا هم‌عقدکرده باوسپردند ـ باین ترتیب حاجی اکبر بمکافات خودرسید.

افسانه‌ها : شرف‌الدین قهرمانی

جوانی‌لرکه ذغال فروش بود مقداری ذغال بشهرآوردوپس از فروش پول آنرا نزداکبرعلاف بامانت‌گزارد جوان وقتی‌کارخود را درشهر پایان داد وخواست به دیار خود برگردد و ازاکبر تقاضای وجوه خود راکرد اما اکبر بکلی منکرشد و جوان بیچاره که از همه جا ناامید شده بود باحالتی افسرده درشهر بقدم زدن پرداخت. زن جوان وزیبائی‌که دم‌درایستاده وبعابرین مینگریست چشمش بآن جوان افتاد وازهیکل برازنده وروی زیبای اوخوشش‌آمد واورا دعوت بخانه‌کرد لـراز

خدا خواست ووارد خانه شد وپس‌ازچند ساعت خوش وخرم ازخانه خارج شد وبدر دکان اکبر رفت وباخوشحالی گفت اکبر ندهد خدای اکبر بدهد تومرا ناامیدکردی و ازخود راندی ومنهم بمراد خود رسیدم وسپس شرح دادکه چگونه زن زیبائی او را بداخل خانه برده وهم‌کام داده وهم سی‌تومان پول وهم یکدست لباس اکبر با کمی دقت لباسهای خود راشناخت و ازاکبر نشانی خانه راخواست ووقتی نشانی خانه را داد بروی حتم شدکه‌آن زن جوان کسی جز زن اونبوده است پس بامهربانی بلـر گفت آیاآن زن بازهم ازتو دعوت‌کرد پسرگفت بله قرار است فردا ظهر بآنجا بروم اکبرگفت اگر خواستی بروی مراهم بهمراه خود ببر لرگفت میتوانی همراه مـن بیائی فردا ظهر بدکان اکبررفت وگفت من میخواهم بخانه معهود بروم اکبر گفت اندکی صبرکن تامن بیایم لرگفت من رفتم توهم از عقب بیاپس بدون درنگ بسوی خانه راه افتاد وچون بخانه رسید زن جوانرا در انتظار دید وارد شد هنوزبه عیش ننشسته بودندکه صدای دربلند شدن زن طرزکوبیدن دراکبررا میشناخت فوری از جای برخاست لررا درصندوق کرد ودرآنرا قفل زد ودر رابروی اکبر بازکرد وبا زبان چرب و نرم شروع بقربان و صدقه رفتن کرد واکبر ببهانه اینکه مهرخود را گم‌کرده است وارد خانه شد وتمام اطاقها را بدقت وارسی کرد واثری ازلر ندید وشادان ازخانه خارج شد . بعد از ظهرلر بدکان اکبر رفت پرسید جوان‌کجا بودی؟ لرگفت ای بـاباهنوز بعیش ننشسته بودیم‌که شوهـر زن آمـد زن مرا درصندوق پنهان‌کرد گویا شوهرش مهر خود راگم‌کرده بود و بالاخره پس ازجستجوی زیاد مهرش را پیدا نکرد بیرون رفت و بمحض خروج شوهر زن مرا از صندوق بیرون‌آورد وکـام دل داد وسی تومان و یك طاقه‌شال که میبینی اکبر دقت کـرد طاقه‌شال خود را شناخت . لرگفت فرداهم مرا دعوت‌کرده است اکبر گفت بسیار خوب اینجا بیاتاباهم برویم روز بعد لربدردکان رفت وگفت‌عازم خانه مربور هستم اگرمیائی‌برویم اکبر باچند نفرمشغول حساب وکتاب بودگفت دقیقه‌ای صبرکن تا بیایم لرمعطل نشد وگفت من رفتم اگرخواستی بیالروارد خانه شد زن را درانتظار دید وباهم بعیش نشستند ساعتی نگذشته بودکه صدای دربلند شد زن درزدن اکبر را شناخت لر رالای‌نمدی پیچیده گوشه اطاق گذاشت ودر را بازکرد وباقربان وصدقه ازشوهر پذیرائی کرداکبرگفت : چون پولم تمام شده بود آمدم کیسه‌ای پول ببرم اکبر واردشد همه جا راجستجوکرد وچون اثری از لرندید کیسه‌ای پول برداشت

وازخانه خارج شد غروب لر بدردکان اکبررفت اکبرگفت خوب امروز چگونه گذراندی ؟ لر گفت وقتی وارد خانه شدم زن جوان منتظر من بود هنوز ساعتی نگذشته بودکه باز شوهرش درزد وزن مرالای نمد پیچید وگوشه اطاق گذاشت و چون شوهرش رفت‌کام دل داد وعبائی وسی‌تومان اکبر چون نگاه‌کرد عبای خود را شناخت وبا خودگفت خداوندا این چگونه میشود که من نمیتوانم او را درخانه بیابم وباخشم‌ازلرپرسید بازهم بآنجاخواهی رفت لرگفت فردا یکساعت بظهرخواهم رفت اکبرکه دیگرطاقتش طاق شده بود ازجای برخاست ونزد سه برادر زن خود رفت و ماجرا راگفت برادر زنهاگفتند اگرتوراست بگوئی این دیگر خواهر ما نیست وخون اوحلال است وفردا تو بادقت مراقبت‌کن همینکه لروارد خانه شد ما راخبرکن تابرویم وحقش‌راکف دستش‌بگذاریم اکبرقبول کردوفردای آنروز همینکه از ورود لربخانه خود مطمئن شد برادرزنهای خود را خبرکرد وخود بدرمنزل رفت و در زد زن جوان در زدن اکبر را شناخت وحس‌کرد که شوهرش باو بدگمان شده واین‌بار ممکن است همه جا را بگردد وپس بسرعت لررا وارد حوض آب کرد و ازآشپزخانه‌کدوئی راکه مخصوص نمك بودآورد وبسرلر گذاشت وباوگفت تاشوهرش نرودتکان‌نخورد لراورا خاطر جمع کردوزن دررا بازکرد وبازقربان‌وصدقه‌اکبررفت اکبردردل‌گفت‌امروزدیگرمشت ترابازخواهم‌کردپس واردخانه شد وبزنش گفت‌فرشی بیاور درایوان پهن‌کن‌که برادرانت نهارمهمان ماخواهند بود زن گفت بچشم فرشی آورد و در ایوان پهن‌کرد و وسائل پذیرائی آماده نمود برادرانش برسیدند و در ایوان‌نشسته زن‌چای آورد وسینی خرما وبشوهرش گفت بیا شرط به‌بندیم و هرکس دانه خرماراکه خورده است بآن‌کدوکه درحوض است بزند برنده ده تومان باشد و شوهرقبول‌کرد وهسته‌خرمائی که خورده بودبطرف کدو رهاکرد واما بنشانه اصابت نکرد واینکار چندبار تکرارشد هسته‌های زن به نشانه میخورد وهسته‌های مردخطا میرفت وهر بارزن ده تومان ازشوهر میگرفت البته هرموقع اکبرنشانه روی میکرد لرآهسته‌کدوراسمتی دیگر وهروقت زن نشانه میگرفت باز سرکدو را بسمت هسته بحرکت درمیاورد واکبر وبرادران زنش فکرمیکردند نسیم ملایمی‌که میوزد کدورا جابجا میکند اکبر به برادر زنانش گفت همانطوریکه با هم گفتگو کردیم من کشیك‌کشیدم ولر وارد منزل شد ومنهم بلافاصله وارد شدم وتا بحال مطمئن هستم که اونتوانسته است ازخانه خارج شود باید بگردیم واو را پیداکنیم وحق هردو راکف

دستشان بگذاریم زن باخونسردی گفت من میدانم‌که تومدتی است بمن سوءظن پیدا کرده‌ای واگر نتوانی سوءظن خود را ثابت‌کنی باید برادرانم حـق تراکف دستت بگذارند تاتوبی جهت بمن تهمت وافترانزنی پس‌اکبر وبرادران زنش تمام خانه را گشتند وهرجاکه فکـر میکردند ممکن است کسی پنهان باشد سر زدند و چون از جستجوی خود نتیجه‌ای نگرفتند زن‌که آنها را خسته وحیران وعصبانی دید روبه برادران کرده باگریه وزاری گفت ای بی‌غیرتها اگرخیانت من بشما ثابت شده بود الان مراقطعه قطعه‌کرده بودیداما بااین تهمتی‌کهاین مرد بناحق بمن زده است شما ایستاده‌اید و تماشا میکنید برادران اکبر را تاجائی که میخورد زدند واکبر نالان و مجروح بدکان رفت هنوز ساعتی نگذشته بود که لررسید و گفت اکبر نـدهد خدای اکبر بدهد .

اکبرگفت امروز حکایت کن چه برسرت آمد لربا خنده گفت نمیدانی امروزچه واقعه خنده‌داری روی داد وسپس وقایع رابرای اکبر شرح داد و داستان در حوض رفتن و کدو را بازگو کرد وگفت هم کام دل‌گرفتم و هم چهل تومان که شوهرش بزنش باخته بود زن بمن داد اکبر متنبه شده و دانست که خیانت زن و دیگر گرفتاریها براثر اعمال خودش بوده پس پول لر را پس داده از او عـذر ـ خواهی نمود.

داستانهای امثال جلد اول ـ رضاقلی امینی

سرزلف تونباشد سرزلف دگری　　　ازبرای دل‌ماقحط‌پریشانی‌نیست

دیوان محمدحسین‌شهریار

روزی مراحق زتو بهتر بدهد　　　زین در ندهد ازدر دیگر بدهد

گرلطف نکرد..الدوله چه‌باك　　　اکبر نـدهد خدای اکبر بدهد

تاراج شاعرشهرضائی

نخواهی مرمرا باتو ستم نیست　　　چومن باشم مرا دلدار کم نیست

اکل ازقفاکردن :کاروارونه‌کردن. مانند دیوبودن چون‌مشهور است‌که دیو هرچه بگوئی وارونه انجام میدهد.

چون تیرسخن راست کن آنگاه بگویش　　　بیهوده‌مکوچوب میرتاب زپهنا

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

گردوروزی چرخ‌فلك ازمحورخوددورگشت　　　اکل مردم‌ازقفاشد سیرشان برقهقرا

آسمان سوگند بادونان نخورده است ای‌ملك	حق‌تعالی داد خواهدناسزایان‌را سزا
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

همچنان قسط که‌نام صاحب لوقا بود	توسخن وارونه‌گفتی‌کرده‌ای اکل ازقفا
دیوان صادق سرمد

از راه مستقیم مشومنحرف‌بد است	آخر که‌گفته است که اکل‌از قفا نکوست
دیوان جمال اسدآبادی (صفا)

اگر آب در دست داری نخور: اگر گل برسرداری مشوی ــ اگر گل بردست‌داری مبوی ــ حنا بپاداری مشوی ــ آفتاب را تا سایه مگذار ــ اگر انگشتان بخوان چرب‌داری درنك‌مكن ــ سرمخار

کنون نامهٔ من‌سراسر بخوان	گرانگشتها چرب‌داری بخوان
سخنها نگهدار و پاسخ نویس	همه خوبی اندیش وفرخ نویس
شاهنامه فردوسی

بزودی بمن‌رس چنان‌ناگهان	که ازخون رسد دست سوی دهان
شاهنامه فردوسی

اگر هیچ سرخاری از آمدن	سپهبد بمن زود خواهدشدن
شاهنامه فردوسی

اگردسته داری بدستت مبوی	یکی تیزکن مغز وبنمای روی
شاهنامه فردوسی

که یك‌تن سرازگل مشوئید پاك	ندانید باز ازبلندی مغاك
شاهنامه فردوسی

که‌گرگل‌بسرداری اکنون مشوی	یکی تیزکن مغز وبنمای روی
شاهنامه فردوسی

اگر شب رسد روشنی رامپای	هم اندر زمان سوی فرمان گرای
شاهنامه فردوسی

چو پرخون شدآن طشت ورنگی چه‌کرد	بخوردیش چوآبی و آبی نخورد
نظامی گنجوی

اگر خفته‌ای زود برجه زجای	وگرخودبیائی‌زمانی مپای
دیوان دقیقی

گر برسرت گلست مشویش شتاب‌کن — بر آب و گل بسازکه هنگام میرود

کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

گلی گرکه در دست داری مبوی — حناگر که داری بپایت مشوی

بسایه منه آفتابت رسد — که برداری افتاده‌ای رازکوی

امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

اگر آمد برو بخواب اگررفت بازهم برو بخواب : گـلنده‌یات ـ گـدنده‌یات .

ضرب‌المثل تـرکی است چون بخت و اقبال روکند بـرو بخواب وقتی هم ادبـارو بـدبختی آمد باید رفت خوابید زیرا در اینگونه موارد کـاری از دست کسی ساخته نیست .

اندر ره تقدیر چـه کندی چه شتاب — ره بسته باختیار اندر هـر باب

چون نیست باختیار مایك سر مـوی — گر آمد رو بخواب‌وگر رفت بخواب

دیوان عبدالحسین نصرت (منشی‌باشی)

اگر ابرياباد شوی : در صورتیکه چون ابر باسمان و ازسرعت باد شود باز هم در چنگ واختیار من است .

که گر گیوگودرز وآن دیوزاد — شوند ابر غرنده یاتیزباد

فـرو آورم شان ز چـرخ بلند — بزد دست وزتیغ بگشادبند

شاهنامه فردوسی

اگر ازدیوار صدا شنیدی ازاو هم شنیدی : ساکت ـ آرام .

هرچه از دیوار بشنیدی‌صدا — از ایاز بی گناه آمد ندا

کلیات دیوان رجااصفهانی

اگر افعئی را بگیری زدشت :

بجنت سرایش دهی سیروگشت :

کند عاقبت زهردر کام تو:

انوری ابیوردی

ازکوزه همان برون تراودکه دراوست ـ عاقبت‌گرگ زاده گرگ شودـ پرتونیکان نگیرد آنکه بنیادش بداست .

ملك گفت آورده‌اند که برزیگری‌دردامن کوهی بامار آشنائی داشت مگر دانست‌که ابناء روزگار همه درلباس تلوین نفاق صفت دورنگی دارند ودر ناتمامی بمار ماهی مانند وچون نهاد اورا بریك وتیرت وسیرت چنان یافت‌که‌اگر ماهیت اوطلبند الا بماری نسبتی دیگر ندهد بدین‌اعتبار دردامن صحبت او آویخت‌ودامن تعلق ازمصاحبان ناتمام بیفشاند القصه هروقت برزیگر آنجا رسیدی مارا ازسوراخ برآمدی وگستاخ‌پیش او برخاك می‌غلتیدی ولقاطات خورش او از زمین برمی‌چیدی روزی برزیگر بعادت‌گذشته آنجا رفت مار را دید از فرط سرمای هواکه یافته‌بود برهم پیچیده وسرودم درهم‌کشیده وضعیف وسست وبیهوش افتاده برزیگر را سوابق آشنائی وبواعث نیکو عهدی برآن باعث آمدکه‌مار را برگرفت ودرتوبره نهاد و بر سرخر آویخت تا ازدم زدن اوگرم‌گردد و مزاج افسردهٔ اورا با حال خویش آرد خررا همان جایگه ببست و بطلب هیمه رفت چون ساعتی بگذشت‌گرمی درمار اثر کرد باخود آمد خبث جبلت وشرطبیعت درمار آورد زخمی جان گزای برلب خر زد وبرجای سردگردانید و باسوراخ شد حرام علی‌النفس‌الخبیثةان‌تخرج‌من‌الدنیا حتی‌تسیء‌الی‌من‌احسن‌الیها این فسانه از بهرآن‌گفتم که هرك آشنائی بابدان دارد بدی بهرهنگام آشنای او گردد .

من ندیدم سلامتی زخسان گرتو دیدی سلام‌من برسان

مرزبان‌نامه_مرزبان بن‌رستم‌بن شروین

درختی‌که تلخ است وی راسرشت گرش برنشانی بباغ بهشت
ورازجوی خلدش بهنگام‌آب به‌بیخ انگبین ریزی‌وشهدناب
دهی آبش از چشمه سلسبیل و گر باغبانش بود جبرئیل
درآخر همان میوه‌بارآورد همان میوه اندرشمارآورد

شاهنامه فردوسی

اگر افعئی رابگیری زدشت بجنت سرایش دهی سیروگشت
وراز چشمه‌کوثر آبش دهی میان‌گل آرام وخوابش دهی
باین تربیت‌کی شود رام تو کندعاقبت زهردرکام تو

دیوان انوری ابیوردی

اگربچه مار ظلمت سرشت شود ماهی جویبار بهشت
گرش نطق عیری دهد کردگار وگرمریمش پرورد درکنار

بهره‌گرش خضر باشد دلیل — گرش همزبانی کند جبرئیل
درآخر سررشته راگم کند — همان زهر درکام مردم کند
دیوان عرفی‌شیرازی

اگر بچه‌جغد را باغبان — زویرانه آرد سوی‌گلستان
نشمین دهد برفرازگلش — سحرگه بخواند برسنبلش
چوآخر پروبال پیداکند — همان‌کنج‌ویرانه ماواکند

دیوار چنانکه هست انداخته‌اند — وزماوشما خشت درآن ساخته‌اند
دعوای من وتواش‌کندکج‌وراست — بنیاد همان است‌که‌پرداخته‌اند
آب‌درخوابگه‌مورچگان ـ نیمایوشیج

ازمردم بداصل نخیزد هنرنیك — کافور نخیزد زدرختان سپیدار
دیوان منوچهری دامغانی

درخت تلخ هم تلخ آوردبر — اگرچه‌ما دهمیش آب‌وشکر
ویس‌ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

چه ناکس پرور وچه‌گرگ‌پرور — بکوشش به‌نگردد هیچ‌گوهر
ویس ورامین ـ فخرالدین‌اسعدگرگانی

عاقبت‌گرگ زاده‌گرگ‌شود — گرچه باآدمی بزرگ شود
کلیات سعدی شیرازی

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نا اهل راچون گردگان برگنبد است
کلیات سعدی شیرازی

گرجان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — باطینت اصلی چکند بدگهر افتاد
دیوان حافظ‌شیرازی

با ازل پیوسته شد سلك ابد — بدنه‌نیکو گرددو نیکو نه‌بد
دیوان نشاط اصفهانی

با بدان نیکی ندارد حاصلی غیر از بدی
گر بخود بد نیستی با غیر نیکوئی مکن
دیوان محتشم کاشانی

جعفری تره نخواهد گشت زر جعفری — آیت احمد نخواهد شد سرود احمدا

کی‌تواند همچوسلمان گشت سلمانی بجاه	گر زبانش پارسی شد یانژادش پارسا
گندنابرناودان برگ ترب ماند به‌بیل	لیك نایدکار این هردوزترب‌وگندنا
خوك خوك است ار بنوشد شیر از پستان شیر
جغد جغد است ار شود پرورده در ظل هما
گرعیاذاًبالله‌اینان را خدا دانند خلق	کافرم من گر نمایم بندگی براین خدا
شوخ باصابون این‌شوخان نبزدایم زتن	که بنرمی‌همچو لیفنه وبسختی‌سنگ‌پـا
جز نخ اندر شعبه سوزن‌کجا باور کنم	قامتی یکتا شود درپیش کژطبان دوتـا
نیستند اینان بجز مشتی‌گدایان بردرت	که‌سرانشان سالها در پیشت استاده بپا

دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

اگر روستازادهٔ نادرست	بجان پرورانی درست ازنخست
زپستان مریم وراسال‌وماه	دهی‌شیر تاگاه‌کافتد براه
سپس‌کودکستان روم‌وفرنگ	فرستی مر آن طفل را بیدرنگ
نشانیش برکرسی زرنگار	کنی این سیناش‌آموزگار
زوی دورداری غم ودردورنج	مر بیش‌آری‌سه‌وچهاروپنج
مپندار روزی وی آزاده است	که‌اوخودهمان روستازاده است

بیست‌گفتار ریاضی‌ـ بدیع‌الزمان سری قاینی

تکیه نتوان‌کرد برخصم‌عنود	از بدان جزبد نیایددروجود

دیوان علی‌اکبرگلشن‌آزادی

هرآن نان‌که تلخست اورا سرشت	گرش خود بچنگال خواهی سرشت
ورش‌ارده ریزی بسر همچوآب	وگربرجبینش زنی صدگلاب
سرانجام‌گوهر بکار آورد	سیه دانـهٔ تلخ بـارآورد

دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی

اگر بادیگرانش بود میلی

چراظرف مرا بشکست لیلی

گاه باشدکه معشوق برای اظهار علاقه وعشق خود راه مخالفت در پیش گیردکه در اینگونه مواقع عشاق خـود بهتر این نازها بشناسند از شیر حمله خوش بود و از غزال رم .

مجنون چو شنید این بشارت — برخاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی — میزد بحریم دوستگامی
آن دلشده چون رسید آنجا — صد دلشده بیش دید آنجا
در دست گرفته کاسه یاجام — دریوزه‌گرش زخوان انعام
هریك ز کف چنان حبیبی — می‌یافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش — عقل از سر و جان ز تن رمیدش
بیخودشده میل خاك ره داشت — خود را بحیل به پا نگه‌داشت
چون نوبت وی رسید بی‌خویش — آورد او نیز جام درپیش
لیلی ویرا چو دید بشناخت — کارش نه‌چو کار دیگران ساخت
ناداده نصیب از آن طعامش — کفگیر زدو شکست جامش
مجنون چو شکست جام خود دید — گویا که جهان بکام خود دید
آهنگ سماع آن شکستش — چون راه سماع کرد مستش
می‌بود بر آن سرود رقاص — می‌زد با خود ترانهٔ خاص
کالعیش که کام شد میسر — عیشی بتمام شد میسر
همچون دگران نداد کامم — وزسنگ ستم شکست جامم
با من نظریش هست تنها — زان جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نجستست — کارم زشکست او درستست
آن سنگ که زد بجام من فاش — زان کاسهٔ سر شکستیم کاش
تا در صف واقفان این راز — جاوید نشستمی سرافراز
گرجام مرا شکست یارم — آزردگئی جزین ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست — آزرده نگشته باشدش دست

لیلی مجنون ــ عبدالرحمن جامی

اگر بدریارود دریاخشک شود : بداقبال ــ بدبیار ــ بدشانس یاظالم‌وستمگر.

درم اندرکلاه خود دوزند — خلق را ترك‌هستی آموزند
سر بسر خانه سوزو آتش باز — آتش خویش را نگشته‌باز
خاك از ایشان چگونه مشك‌شود — گر بدریاروند خشك شود

دیوان اوحدی مراغه‌ای

قدم نامبارك محمود — چو بدریارسد بر آرد دود

اگر این خر بیفتد هیچ دارم :

درهوای طوفانی مردی شترسوارقاوود میخورد یکی بروی گذشت و پرسید چه میخوری؟ آن مرد جواب داد «این طورکه باد میوزد هیچ»

امثال وحکم در لهجه محلی آذربایجان ـ علی اصغر مجتهدی

مگر می‌رفت استاد مهینه	خری میبرد بارش آبگینه
یکی گفتا که بس آهسته کاری	باین آهستگی برخرچه‌داری
بگفتاهیچ دل پرپیچ دارم	اگر این خر بیفتد هیچ دارم

فریدالدین عطارنیشابوری

اگر این منم پس کوکدوی گردنم: این مثل را غـالباً درمورد اشخاص احمق بکار برند مخصوصاً درموقعی که عمل احمقانه‌ای کـرده وحرفهای احمقانه بزنند در این صورت بطورکنایه گویند «اگر این منم پس کو کدوی گـردنم» و بـاایـراد این مثل میخواهند بطرف حالی کنند که فلان سخن یاعمل تونیز پای کمی ازعمل آن شخص احمق که کدو به گردن آویخته بود نمی آورد .

کردی از آشوب گردشهای دهر	کرد ازصحرا وکـوه آهنگ شهر
دید شهری پرفغان وپرخروش	آمده ز انبوهـی مـردم بجوش
بیقراران جهان در هر مقـر	در تك و پو برخلاف یکدیگـر
آن یکی رااز برون عزم درون	وآن‌دگر را از درون میل برون
کردمسکین چون بدید آن‌کاروبار	از میانه کرد جا بریك کنار
گفت اگرجا درصف مردم کنم	جای آن داردکه خودراگـم کنم
یك نشانه بهرخود ناکرده ساز	خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقاً یك کدو بودش بدست	آن کدو بهرنشان برپـای بست
تاچوخود راگم کنددرشهروکو	باز یابد چون به بیند آن کدو
زیرکی آن راز را دانست زود	در پیش افتاد تا جائـی غنود
آن‌کدو را حالی‌ازوی بازکرد	برتن خودبست وخواب آغازکرد
کردچون بیدارشددیدآن کدو	بسته برپای کسی پهلوی او
بانك بروی‌زدکه خیزای سست‌کیش	کز توحیران مانده‌ام‌درکارخویش
این منم یا تو نمیدانم درست	گرمنم چون این‌کدو برپای تست

ور توئی این من کجایم کیستم در شماری من نیایم چیستم

داستانهای امثال جلد اول ـ امیرقلی امینی

اگر بر دیده مجنون نشینی :

بغیر از خوبی لیلی نبینی :

یکی از ملوك عرب حدیث مجنون ولیلی وشورش حال او بگفتند کـه با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است وزمام عقل ازدست داده بفرمودش تاحاضر آوردند وملامت کردن گرفت که درشرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایـم گرفتی وترك عشرت مردم گفتی گفت .

ورب صدیق لامنی فی ودادها الم یرها یوما فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند رویت ای دلستان بـدیـدندی

تا بجای ترنج در نظـرت بی خبر دستها بـریدندی

تاحقیقت معنی برصورت دعوی گواه آمدی که فذلکن الذی لمتننی فیه ملك را دردل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تاچه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن دراحیای عرب بگردیدند وبدست آوردند وپیش ملك درصحن سراچه بداشتند ملك درهیات اونظر کرد شخصی دید سیه فام باریك اندام درنظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازاوپیش بودند وبزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت ازدریچه چشم مجنون در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده اوبرتو تجلی کند .

مامر من الذکرالحمی بمسمعی لوسمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلان قولو للمعا فی لست تدری مابقلب الموجع

تندرستانـرا نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن ازز نبور بی حاصل بود بایکی درعمر خود ناخورده نیش

تا تو راحالی نباشد همچوما حـال ما باشد ترا افسانه پیش

سوزمن بادیگری نسبت مکن او نمك بردست ومن برعضو ریش

کلیات سعدی شیرازی

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندیـن بنده صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی اند چگـونه افتاده است که با هیچ یك از ایشان میل و

محبتی‌اندارد چنانکه با ایازکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه بدل فرود آید در دیده نکو نماید .

هر که سلطان مریداو باشد　　گر همه بدکند نکو باشد
وآنکه را پادشه بیندازد　　کسش‌ازخیل خانه ننوازد

کسی بدیده انکار اگر نگاه کند　　نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
اگر بچشم ارادت نگه‌کنی در دیو　　فرشته ایت نماید بچشم کروبی

کلیات سعدی شیرازی

یکی را ازمتعلمان کمال بهجتی بود وطیب لهجتی ومعلم از آنجاکه حسن بشریت است یاحسن بشره او معاملتی داشت زجرو توبیخی‌که بکودکان کردی در حق وی روانداشتی ووقتی‌که بخلوتش دریافتی گفتی

نه آنچنان بتومشغولم ای بهشتی روی　　که یاد خویشتنم در ضمیر میاید
ز دیدنت نتوانم کـه دیـده در بندم　　وگر مقابله بینم که تیر میاید

باری پسر گفت آن چنان‌که درآداب درس من نظری میفرمائی در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگردراخلاق من ناپسندی بینی‌که مرا آن پسند همی‌نماید برآنم اطلاع فرمائی تابه تبدیل آن سعی کنم‌گفت‌ای پسراین سخن از دیگری‌پرس که آن نظر که مرا باتست جزهنر نمی‌بینم .

چشم بداندیش‌که برکنده باد　　عیب نماید هنرش در نظـر
ور هنری داری و هفتاد عیب　　دوست نبیند بجز آن یك‌هنر

کلیات سعدی‌شیرازی

بمجنون گفت روزی عیب جـوئی　　که پیدا کن به از لیلا نکـوئی
که لیلی‌گرچه درچشم توحوراست　　بهر عضوی ز عضایش قصور است
زحرف عیبجو مجنون بـر آشفت　　در آن آشفتگی خندان شدوگفت
توکی دانی‌که لیلی‌چون نیکویست　　کزوچشمت همی برزلف ورویست
تو موبینی و مجنون پیچش مو　　تو ابرو مـن اشارتهـای ابرو
تو قد بینی و مجنون جلوه‌ناز　　تو چشم و او نگاه ناوك انـداز
تو لب میبنی و دندان که چونست　　دل مجنون ز شکر خنده خونست
اگر بردیده مجنون نشینی　　بغیر از خوبی لیلی نبینی

دیوان‌وحشی بافقی

گفت لیلی را خلیفه کان توی　　کز تومجنون شد پریشان وغوی

از دگرخوبان توافزون نیستی گفت خاموش چون تومجنون نیستی
دیده مجنون اگر بودی ترا هردو عالم بی خطر بودی ترا
با خودی تو لیك مجنون بیخوداست در طریق عشق بیداری بد است

مثنوی معنوی مولوی

ابلهان گفتند مجنون راز جهل حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا هست همچون ماه در شهرای کیا
نازنین ترزوهزاران حوروش هست بگزین زآن همه یکبار خوش
وارهان خود را وما را نیز هم از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است وحسن می می خدایم میدهد از ظرف وی
مرشما راسرکه داد ازکوزه‌اش تا نباشد عشق اوتان گوش کش

مثنوی معنوی مولوی

گفت توکی دیدی آن رخسار را عشق مجنون باید آن دیدار را
تا نیاید عشق مجنونی پدید کی شود لیلی بخاتونی پدید
نیست نقصان در جمال آن نگار هست نقصان در نظر ای شهریار
گربچشم من به بینی روی او تو نیاسائی ز خاك کوی او
زشت بادا روی لیلی در جهان تا بماند خوبیش اندر جهان

مصیبت‌نامه فریدالدین ـ عطار نیشابوری

گویندکه معشوق توزشت است وسیاه گرزشت و سیاه است مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

دیوان فرخی سیستانی

ملامتم چه‌کنی ای رقیب درعشقش ببین بدیده مجنون جمال لیلی را

دیوان ابن یمین فریومدی

آن لطف که درتمایل اوست ببین وآن خنده همچوپسته در پوست ببین
نی‌نی تو بحسن روی اوره نبری در چشم من آی صورت دوست ببین

کلیات سعدی شیرازی

مدعی ای گفت به لیلی بطنز روکه بسی چابك وموزون نه‌ای
لیلی ازآنحال بخندیدوگفت با توچگویم که تومجنون نه‌ای

دیوان حسن دهلوی

اگر بدیده مجنون نظرکنی بینی		جمال لیلی وخوبی ودلربایی را
دیوان دهقان سامانی

ز اندرون غافل است بیرون بین		روی لیلی بچشم مجنون بین
کلیات عراقی

جمال یارهم ازچشم یاربایدید		نظر محال بود دیده‌های اعمی را
دیوان‌اشعارزاهد ـ محمدعلی زاهد

اگر بگویم بمیر میمیرد: بی‌نهایت دلداده وصمیمی وفدائی.

پیش او دروقت وساعت هرامیر		جان بدادی گر بد و گفتی‌که میر
مثنوی معنوی مولوی

اگر بهرسر مویت دوصدهنر باشد

هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد		**کلیات سعدی‌شیرازی**

خدا بخت بدهد ــ خدا یك جوشانس بدهد

بخت و دولت بکاردانی نیست		جز بتأیید آسمانی نیست
کلیات سعدی‌شیرازی

از قضا سرکنگبین صفرافزود		روغن بادام خشکی مینمود
مثنوی معنوی مولوی

یکی داستان زدپس‌از مرگ اوی		بخون دودیده بیالوده روی
که بخت بد است اژدهـای دژم		بـــدام آورد شیر شرزه دژم
بمـردی نیابد کشی زورها		چنین‌آمد این‌تیزچنگ‌اژدها
شاهنامه فردوسی

دوست‌گو یارشود هردوجهان دشمن باش		بخت‌گوروی‌کن وروی زمین‌لشکرگیر
دیوان حافظ شیرازی

بخت اگر یاراست باسلطان مپیچ		بخت چون برگشت صدسلطان‌بهیچ
بخت بدباکسیکه یار بود		سگ‌گــزدش ارشتر سوار بود
بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد		یاطاق فرود آیدیاقبله‌کج آید

اگر بیل زنی باغچه خودت را بیل‌بزن : اگر طبیبی سر کل خودت‌را دواکن ــ اگر جراحی برو پیزی خودت را جابگذار .

پزشکی‌که باشد به‌تن دردمند زبیمار چون باز دارد گزند
شاهنامه فردوسی

بام‌کسان را چه‌عمارت‌کنی چونکه‌نبندی‌خود دیوارخویش
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

چونکه نشوئی سلب چرب خویش گرتو چنین سخت سره‌گازری
دیوان‌ناصرخسروقبادیانی

پزشگی چون‌کنی دعوی‌که هرگز نیابد راحت ازبیمار بیمار
دیوان ناصرخسروقبادیانی

حکیمی‌که خود باشدش زرد روی از او داروی سرخ روئی مجوی
اگردانی‌که‌نان دادن ثوابست خودت میخورکه بغدادت خرابست

اگر بینی‌که نابینا وچاه است

اگرخاموش بنشینی گناه است

گروهی حکما بحضرت‌کسری‌بمصلحتی درسخن همی گفتند وبزرگمهرکه مهترایشان بود خاموش گفتندش چرا باما در این بحث سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبااندوطبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم‌که رای شما برصواب است مرا برسرآن سخن‌گفتن‌حکمت نباشد .

چوکاری بی فضول من برآید مرادروی سخن‌گفتن نشاید
وگربینم‌که نابیناو چاه است اگر خاموش بنشینم‌گناه است
کلیات سعدی شیرازی

اگرپشت‌گوش‌خود را دیدی آنراهم خواهی دید : آنقدربایست‌که علف زیرپایت سبز شود . یعنی هرگز اورا نخواهی دید .

راستی را رستگاری‌کذب‌راباشدهلاك راستی را پیشه‌کن‌کزکذب‌نایدجززیان
رو بگو آنرا که خواهد سود بردن از دروغ
پشت‌گوشترا اگر دیدی ببینی سود آن
امثال منظوم جلددوم ــ احمداخگر

اگرتا دوشنبه جان بکنی من‌تا سه‌شنبه بیکارم :

فتاد استر مجروح کاردان دردشت		رسیدگرگ‌که روزی رسانده دادارم
بناله‌گفت بدو استر فتاده بنزع		که بیهده منشین تادوشنبه جان‌دارم
بگفت‌گرگ‌که‌گر تادوشنبه جان بکنی		یقین بدارکه من تاسه‌شنبه بیکارم

کلیات حکیم سوری‌ـ جلددوم

اگرتودولی من‌بند دولم: (دول همان دلو است) فریب‌نخوردن ـ مغلوب‌نشدن .

اگر سنگی آن آهن سنگ خاست		وگر آهنی سنگ آهن رباست

دیوان فتحعلیخان‌صبا

اگر تیغ عالم بجنبد زجای

نبرد رگی تانخواهد خدای

گرنگهدار من آنست‌که‌من میدانم		شیشه را دربغل سنگ نگه‌میدارد

کتاب امیرارسلان نامدار

اگر جستم ازدست این‌شیرزن

مـن و کنج ویرانهٔ پیرزن		**کلیات‌سعدی‌شیرازی**

.... شیری بود واوراگر برآمده بود وچنان قوت از او ساقط شده که‌از حرکت بازمانده ونشاط شکار فروگذاشت و درخدمت اوروباهی بـود روزی او را گفت ملك این علت را علاج نخواهد فرمود شیرگفت اگر دارو دست دهد بهیچ وجه تاخیر جایز نشمرم‌وگویند دل وگوش خر می‌باید و طلب آن میسر نیست‌گفت اگـر ملك مثال دهددرآن توقفی نیفتد ودر این‌نزدیکی چشمه‌ییست وگازری هرروزبجامه شستن آنجا آید وخری رخت‌کش اوست وهرروز درآن مرغزار میچرد اورا بفریبم وبیارم وملك نذرکند دل وگوش او را بخورد و باقی بربندگان صـدقه کند شیر این شرط بجا آورد وروباه بنزدیك خر رفت وتلطفی نمود آنگاه پرسیدکه موجب‌چیست که تراانزاورنجورمی‌بینم‌گفت این‌گازر برتواترم‌کار فرماید وتیمارو‌علف‌کم‌کندروباه گفت مخلص ومهر مهیا بچه ضرورت این محنت اختیارکردی‌گفت هـرکجا روم از

از این مشقت خلاص نیابم روباه‌گفت اگر فرمان بری ترا بمرغزاری بـرم که زمین آن چون‌کلبه‌گوهر فروش بالوان‌جواهر مزین است وهوای اوچون طبله عطار بنسیم مشك وعنبرمعطر .

نه‌امتحان بوده چنان موضعی بدست نه‌آرزو و سپرده چنان بقمتی بپای

وپیش ازاین خری دیگر را نصیحت‌کرده‌ام و امروز در عرصه فراخ نعمت میخرامد و در ریاض امن و مسرت می‌گذرد چون خراین فصول بشنود خام طمعی او را برانگیخت تا نان روباه پخته شد گفت از اشارت توگذر نیست چه می‌دانم که برای دوستی و شفقت این دل نمودگی و مکرمت می‌کنی روباه اورا بنزدیك شیربرد چون زار و نزاربود قصدی کرد وزخمی انداخت موثر نیامد بسبب ناتوانی خربگریخت وروباه ازضعف شیرلختی تعجب نمود که‌کدام بدبختی ازاین فراترکه مخدوم من خری لاغر نتواند شکست این سخن برشیرگران آمد اندیشید که اگر بگویم اعمال رواداشتم‌بتردد وتحیرمنسوب‌گردم واگر بقصور قوت اعتراف کنم سمت عجز را التزام باید نمودآخر فرمودکه هرچه پادشاهان‌کنند رعیت را برآن وقوف و استکشاف شرط نیست که خاطر هرکس بدان نرسد که رای ایشان بیند ترا ایـن سئوال نمیباید کرد از این تعجب درگذر وحیلت کن تا خرباز آید وخلوص اعتقاد و فرض اخلاص توبدان روشن گردد روباه باز رفت خرعتاب کرد وگفت تومرا کجا برده بـودی روباه گفت سود ندارد وهنوز مدت رنج وابتلای سپری نشده است والا جای‌آن نبودکه دل‌ازجای می‌بایست برداگرآن خردست بتودرازکرد ازصدق شهوت و فرط شفقت بود و اگر توقفی رفتی انواع تلطف و تملق مشاهدت افتادی ومن در این هدایت ودلالت سرخ‌روی‌گشتمی براین‌مزاج دمدمه‌می‌داد تاخررادر شبهت افکند که هرگزشیرندیده بود پنداشت‌که اوهم خراست بازآمد شیراورا تألفی واجب دید تا استیناسی یافت پس شیر در جست واورا بشکست وروباه راگفت من غسلی کنم و آنگاه دل‌وگوش او رابخورم‌که معالجت این علت‌براین‌سیاقت مفیدتر باشد چندانکه شیربرفت روباه دل وگوش خربخورد شیرباز آمد پرسید که دل وگوش کجا شدگفت بقاباد ملك را اگر او دل وگوش داشتی‌که مرکزعقل ومحل سمع است پس از آنکه صولت مشاهده کرده دروغ من نشنودی و بخدیعت من فریفته نشدی و بپای خـود بگور نیامدی .

کلیله ودمنه

در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبه‌ای داشت تنگتر از دل جاهلان وتیره‌تر ازگور بخیلان وگربه‌ای با او مصاحب بودکه هرگز روی نان در آئینه خیال ندیده واز بیگانه وآشنا نام‌آش نشنیده بهمان قانع بودکه گاه‌گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی ویانقش پای او برروی تخته خاك بدیدی و اگر احیانا به مددکاری بخت ومساعدت‌سعادت موشی‌بچنگ وی‌افتادی چون گدائی‌که گنج زریابد رخش ازشادی برافروختی و غم گذشته بشعله حرارت غریزی بسوختی و تا یکهفته کمابیش بدان مقدار غذاگذرانیدی وبواسطه آنکه خانهٔ پیره زن قحط سال‌آن گربه بود پیوسته زار ونزار بودی و ازدوربشکل خیال می‌نمودی روزی از غایت بی‌طاقتی بزحمتی تمام بربالای بام برآمد گربه‌ای دیدکه بر دیوار خانه همسایه میخرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده مـی‌نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته آهسته برمیداشت گربه پیره‌زن چون ازجنس خود بدان تازگی وفربهی شخصی دید متحیر شد وفریاد برکشیدکه باری خرامان میرسی آخرنگوئی ازکجا توبدین لطافت از کجائی و چنان می‌نمایدکه ازضیافت خانه خان خطامی آئی‌این طراوت تواز چیست واین‌شوکت وقوت توازکجاست‌گربه همسایه جواب دادکه من ریزه‌خورخوان سلطانم هرصباح بردرگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانندجراتی و جلادتی نمایم وعلی‌الجمله ازگوشتهای فربه‌ونان‌های میده لقمه‌ای چند در ربایم‌وتا روزدیگر مرفه‌الحال بسربرم گربه پیره‌زن پرسیدکه گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع مزه دارد من درمدت‌العمر جزشوربای پیره‌زن وگوشت موش چیزی ندیده ونخورده‌ام‌گربه همسایه بخندید وگفت بواسطهٔ‌آنست که ترا ازعنکبوت فرق نمی‌توان‌کردوابنای جنس مارا ازین شکل وهیئت که توداری عاری تمامست و ازین صورت وصفت‌که ازخانه روبصحرا آورده‌ای‌ننگی بردوام .

بیت

ازگربه همین گوش ودمی هست‌ترا باقی‌همه عنکبوترامی‌مانی

و اگر توبارگاه سلطانرا به بینی وبوی طعامهای لذیذ وغذاهای مـوافق بشنوی یمکن که سر یحیی العظام و هـی‌رمیم از پردهٔ غیب بعرصه ظهور آیـد و حیاتی تازه‌یابی .

بیت

بوی محبوب‌که برخاك احباگذرد چه عجب باشد اگرزنده‌کند عظم‌رمیم

گربه پیره‌زن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا باتوحق همسایگی و رابطه

جنسیت ثابتست چه باشدکه شرط مروت واخوت بجای آوری و این نوبت‌که میروی مرا باخود ببری شایدکه بدولت تو نوائی یابم و ازبرکت صحبت توبجائی رسم گربه همسایه را دل برناله وزاری او بسوخت ومقررکردکه این نوبت بی‌او برسر خوان دعوت حاضرنشود گربه پیره‌زن از نوید این وعده‌جانی تازه‌گرفته از بام بزیر آمد وصورت حال باپیره‌زن بازگفت پیره‌زن نصیحت آغاز نهادکه ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو وگوشه قناعت ازدست مده که ظرف حرص جز بخاك گور پر نشود ودیده آزجز بسوزن فنا ورشته اجل‌دوخته نگردد . نظم :

قناعت توانگرکند مرد را خبرکن حریص جهان گرد را
خدارا ندانست‌وطاعت‌نکرد که‌بر بخت وروزی قناعت نکرد

گربه را نه چنان سودای خوان نعمت سلطان در سرافتاده بودکه داروی نصیحت اورا سودی داشتی .

بیت

نصیحت همه‌عالم چوباد درقفس است به پیش مردم عاشق چوآب درغربال

القصه روز دیگر باتفاق‌گربه همسایه افتان وخیزان خود را بدرگاه سلطان رسانیدوپیش ازآنکه‌آن بیچاره برسد نص‌صریح‌الحریص محروم‌لطیفه‌ای برانگیخته بود وضعیف طالع‌آب حرمان برآتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روزگذشته گربکان برسرخوان هجوم‌کرده شور وشغب ازحد گذرانیده بودند وبفریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازی باکمانهای طیار در گوشه‌ای درکمین ایستاده مترصد باشند تاهر گربه‌ای که سپروقاحت درروی‌کشیده بمیدان جرات درآید اول لقمه‌ای‌که خورد پیکان تیر جگردوز باشدگربه زال ازین حال بی‌خبر بود چون بوی طعام‌شنید بی‌اختیارشاهین‌وار بشکارگاه خوان روی نهاد وهنوز پله‌میزان اشتها بلقمه‌های‌گران سنگ وزنی نگرفته بودکه تیر دلشکاف درسینه‌اش ترازوشد .

نظم :

چکان خونش از استخوان می‌چکید همی گفت و ازهول جان میدوید
که گررستم از دست این تیر زن من و موش و ویرانه پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش

انوار سهیلی

گازری بود و مر اورا یك خری　　پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخی بی گیاه　　روز تا شب بی نوا و بی‌پناه
بهرخوردن غیر آب آنجانبود　　روزوشب خر بددرآن کور وکبود
آن حوالی نیستان وبیشه بود　　شیری‌آنجا بود وصیدش پیشه بود
شیر را باپیل نرجنگی فتاد　　خسته شدآن شیروماند ازاصطیاد
مدتی واماند زآن ضعف ازشکار　　بینواماندنددد از چاشتخوار
زآنکه باقی خوار شیرایشان بدند　　شیرچون رنجور شد تنك‌آمدند
شیر یك‌روباه رافرمودرو　　مرخری را بهرمن صیاد شو
گرخری یابی بگرد مرغزار　　روفسونش خوان‌فریبانش‌بیار
یاخری یاگاو بهرمن بجو　　زآن فسونهائی‌که‌میدانی‌بگو
چون بیابم‌قوتی ازلحم‌خر　　پس‌بگیرم بعداز آن‌صیدی‌دگر
اندکی من میخورم باقی شما　　من سبب باشم شمارا درنوا
از فسونهاوزسخنهای خوشش　　نرم‌گردان زودتر اینجاکشش

گفت روبه شیر را خدمت‌کنم　　حیله‌ها سازم زعقلش‌برکنم
حیله وافسونگری‌کارمن‌است　　کارمن دستان‌وازره‌بردنست
از سرکه جانب جومیشتافت　　آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم‌کرد وپیش‌رفت　　پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندراین‌صحرای خشك　　درمیان سنگلاخ وجای خشك

نقل‌کن زینجا بسوی مرغزار　　میچر آنجا سبزه‌گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان　　سبزه رسته‌اندر آنجا تامیان
خرم آن حیوان‌که او آنجا چرد　　کاشتراندر سبزه ناپیدا بود

چونکه روباهش بسوی مرج برد　　تاکند شیرش بجمله خردومرد
دوربود از شیروآن شیر ازنبرد　　تابنزدیك آمدن صبری نکرد
گنبدی‌کرد ازبلندی شیرهول　　خودنبودش قوت وامکان حول
خرز دورش دید برگشت‌وگریخت　　تاپپای‌کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر راکای شاه‌ما　　چون‌نکردی صبردروقت وغا
تابنزدیك تو‌آید آن غوی　　پس‌به‌اندك‌حمله غالب میشوی

✿ ✿ ✿

گفت من پنداشتم برجاست زور خود بدم ازضعف خود نادان وکور
گر توانی بار دیگر از خرد باز آوردن مر اورا می‌سزد
پس بیامد زود روبه نزد خر گفت خر ازچون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا که بپیش شیر نر بردی مرا
گفت روباه آن طلسم سحر بود که ترا درچشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم چون شب وروز اندر آنجا میچرم
گرنه ز آنگونه طلسمی ساختی هرشکمخواری بدآنجا تاختی
من ترا خودخواستم گفتن بدرس کاین چنین شکلی اگر بینی مترس
لیك رفت ازیاد علم آموزیت که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت درجوع کلب وبینوا میشتابیدم که آئی تادوا
ورنه باتو گفتمی شرح طلسم کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مرترا حال آن شکل مهیب دلربا
گفت رو روهین زپیشم ای‌عدو تانبینم رو توای زشت رو
رفتهٔ درخون وجانم آشکار که ترا من رهبرم درمرغزار
خربسی کوشید واورا دفع گفت لیك جوع الکلب باخر بودجفت
غالب آمد حرص وصبرش شدضعیف بس گلوهارا برد عشق رغیف
بردخررا روبهك تاپیش شیر پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد ازکوشش آن سلطان دد رفت سوی چشمه تاآبی خورد
روبهك خورد آن جگر بنددلش چون زمانی فرصتی شدحاصلش
شیرچون واگشت از چشمه بخور جست دل ازخرنه دل بد نه‌جگر
گفت روبه راجگر کودل چه شد که‌نباشد جانور ازین دوبد
گفت اگر بودی ورادل یاجگر کی بدینجا آمدی باردگر

مثنوی معنوی مولوی

بود سقائی مراورایك خری گشته از محنت دوتاچون چنبری
پشتش ازبارگران ده‌جای ریش عاشق‌جو تابروزمرگ خویش
جوکجا ازکاه خشك اوسیرنی درعقب زخمی زسیخ آهنی
میرآخور دید اورا رحم کرد کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش‌کرد وپرسیدش زحال کزچه این‌خرشددوتاهمچون هلال
گفت‌کز درویشی وتقصیر من خود نمی‌یابد جواین بسته‌دهن

گفت بسپارش بمن توروزچند | تاشود درآخور شه زورمند
خر بدو بسپرد واززحمت برست | در میان آخور سلطانش بست
خرزهرسو مرکب تازی بدید | با نواوفربه و خوب وجدید
زیرپاشان رفته وآبی زده | که بوقت‌وجو به‌هنگام آمده
خارش ومالش‌مراسبان‌را بدید | پوزبالاکردکای رب مجید
نه‌که مخلوق توام‌گیرم خرم | ازچه زاروپشت ریش ولاغرم
شب‌زدرد پشت واز جوع شکم | آرزومندم بمردن دمبدم
حال‌این اسبان چنین خوش بانوا | من چه مخصوصم بتعذیب وبلا
ناگهان آوازه پیکار شد | تازیان را وقت زین‌وکارشد
زخمهای تیر خوردند از عدو | رفت پیکانها درایشان سوبسو
از غزاباز‌آمدند آن تازیان | اندر آخور جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم بانوار | نعلبندان ایستاده برقطار
می‌شکافیدند تنهاشان به‌نیش | تابرون آرند پیکانها زریش
چون خرآن رادید پس‌گفت ای‌خدا | من بفقر وعافیت دارم رضا

مثنوی معنوی مولوی

یکی گربه درخانه زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر | غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت وازهول جان‌میدوید
اگرجستم از دست این تیرزن | من‌وکنج ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن‌بنده خرسند نیست | که‌راضی‌بقسم‌خداوندنیست

کلیات سعدی شیرازی

اگر حسود نبود جهان‌گلستان بود : حسود هرگز نیاسود .

خالق ماکه فرد وقهار است | ازحقود وحسود بیزار است

دیوان سنائی غزنوی

توانم آنکه نیازارم اندرون‌کسی | حسود را چکنم‌کاو زخود برنج دراست

کلیات سعدی شیرازی

وگر زدرد بترسی حسد مکن‌که حکیم | مثل زندکه حسد هست درد بی‌درمان

دیوان عنصری بلخی

حسد آنجاکه آتش افروزد خرمن عقل وعافیت سوزد

تاریخ مرعشی

اگر خاك هم بسر میکنی پای تل بلندی بکن : گرکسی نازکشد نازنگاری باری .

گر بسر بر خاك خواهی کرد ناچار ای پسر آن به آید کان زخاکی هرچه نیکوتر کنی

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

گرجور کسی بریم باری جورت ورنازکسی کشیم باری نازت

کلیات سعدی شیرازی

تاهمی آسمان توانی دید آسمان بین و آسمانه مبین

کلیات سعدی شیرازی

مرا روشن روان پیر خردمند زروی عقل ودانش داد این پند

که از بیدولتان بگریز چون تیر وطن درکوی صاحبدولتان گیر

کلیات سعدی شیرازی

همت از مردمان نیك‌طلب خاك ازتودهٔ کلان بردار

دیوان ابن‌یمین فریومدی

چودادی دل به‌دلبند نکوده چوخواهی دادجان ودل بدوده

امثال وحکم جلداول ـ پوریای ولی

اگرخر نمی‌بود قاضی نمیشد :

.....ومردی بود به‌نشابورکه ویرا ابوالقاسم رازی گفتندی و ایـن ابوالقاسم کنیزك بپروردی ونزدیك امیر نصر آوردی و باصله بازگشتی و چندکنیزك آورده بود وقتی امیر نصر ابوالقاسم را دستاری داد ودراین باب عنایت‌نـامه نبشت نشابوریان‌ویـرا تهنیت‌کردند ونامه بیاورده بمظالم برخواندند از پدر شنودم‌که قاضی‌بوالهیثم‌پوشیده گفت (ووی مردی فراخ‌مزاح‌بود) ای ابوالقاسم‌یاددارکه قوادی به‌ازقاضیگریست.

تاریخ بیهقی

زگلپایگان رفت شخص بارود که‌قاضی شود صدر راضی‌نمیشد

برشوت خری داد و بستد قضارا اگر خر نمی‌بود قاضی نمیشد

امثال وحکم جلداول : میرعبدالحق

اگرخودت بگفته‌ات عمل نکنی دیگران کی خواهندکرد ؟

ژاژگوئی اگر که پیشه کنی — خلق دنبال گفته‌ات نروند
خود اگر نگروی بگفته خویش — دیگران کی بگفته‌ات گروند.

امثال منظوم جلداول . احمد اخگر

اگرداشتن : شرط داشتن ــ مشروط بودن :

حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب — کنونکه نوبت ماشد هزار اگردارد

دیوان صادق سرمد

اگردردم یکی بودی چه‌بودی ؟

اگر دردم یکی بودی چه بودی — اگرغم اندکی بودی چه‌بودی
ببالینم طبیبی یا حبیبی — ازاین‌دوگریکی بودی‌چه‌بودی

دوبیتی‌های باباطاهرعریان

اگر دردنداری درمان چه‌خواهی ؟

آنکه درمان خواه شد بیدردنیست — برامید وصل‌کن درهجر زیست
هست درمان‌از برای دردمند — گرنداری درد درمان بهرچیست

امثال منظوم جلداول ـ احمداخگر

اگر دستم رسد برچرخ گردون

ازاو پرسم که‌این‌چو نست‌وآن‌چون

یکی رامیدهی صد ناز ونعمت

یکی را لقمهٔ آغشته با خون — **دوبیتی‌های باباطاهرعریان**

جام می وخون دل هریك بکسی دادند — دردایره قسمت أوضاع چنین باشد

دیوان حافظ شیرازی

اگر را کاشتند کاشکی درآمد : ایاك و لو فان‌لو من‌الشیطان (حدیث)

یك‌غریبی خانه میجست ازشتاب — دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی — پهلوی من مرترامسکن شدی

هم عیال تو بیا سودی اگر — در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمان روزی ترا — هم بیا سودی اگر بودیت جا
گفت آری پهلوی یاران خوش است — لیك ای‌جان دراگرنتوان نشست

مثنوی معنوی مولوی

مگرنشاندم اندر زمین دل بهوس — نرست وعمر باخر رسیددرمگرم

دیوان سنائی غزنوی

پس از وفات تو از کـاشکی چه خیزد مـان
چو در حیات تو سودی نبودمان ز مگر

دیوان مسعود سعد سلمان

معطیانرا اگر است ومگراندرسخنان — سخنان توهمه بی‌اگر وبی مگر است

دیوان امیر معزی نیشابوری

مطبخی رادی طلب‌کردم‌که بغرائی پزد — تا شودزآن آش کارما ومهمان ساخته
گفت لحم و دنبه گریابم کـه خواهد داد آرد
گفتم آن کـو آسیای چرخ گـردان ساخته

کاتبی‌ترشیزی

مائیم وسه‌چاریار معهود — آزرده‌زجور چرخ وانجم
داریم هـوای کالجوشی — ازبی‌برگی نه‌از تنعم
اسبابش جمله هست‌حاصل — جزروغن وکشك‌ونان‌وهیزم

قمری اصفهانی

خوش است اگر گل امروز خوش بود فـردا
ولی میان ز شب تـا سحر گهان اگریست

دیوان‌پروین اعتصامی

کاربخت است آن وآنهم نادر است — کسب بایدکرد تاتن قادر است
کسب‌کردن گنج رامانع‌کسیست — پامکش ازکارآن خود درپی‌است
تانگردی توگرفتاراگر — که اگراین‌گردی یاآن دگر

کز اگر گفتی رسول باوفاق / منع کرد وگفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بساکس مرده در بوك ومگر / ازجمال عاقبت ناخورده بر

مثنوی معنوی مولوی

مکار اگر که زکشته دریغ میدروی / دریغ میدرود هرکسی که کارد اگر

دیوان مسعود سعدسلمان

یاری یاری کند اگر خواهد / قصه ماهنوز بر اگر است

کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

آن مردهنر ورکه بهرکارتواناست / درکار نباید اگری داشته باشد

دیوان ناهید ـ مریم میرهادی

ای دریغا گر بدی پیه وپیاز / پیه پیازی کرد می گرنان بدی
اگر راه بامگر تزویج کردند / از آنان بچه‌ای شد کاشکی نام

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره وگرمابه وگلستان باش — **دیوان حافظ شیرازی**

مرا دربین یاران همدلی بود / که جزمن کس نبودی غمگسارش
حریف حجره وگرمابه‌ام بود / که بامن صرف شدلیل ونهارش

دفترصهبا ـ ابراهیم صهبا

اگرزباغ رعیت ملك خورد سیبی
برآورند غلامان اودرخت ازبیخ

آورده‌اندکه نوشین روان عادل را درشکارگاهی صیدکباب کردند ونمك نبود غلامی بروستارفت تانمك آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تارسمی نشود و ده خـراب نگرددگفتند از این قدرچه خلل آید گفت بنیاد ظلم درجهان اول اندکی بوده است هرکه آمد برومزیدی کرده تابدین نهایت رسیده .

اگر زباغ رعیت ملك خوردسیبی / برآورند غلامان او درخت از بیخ
به‌پنج بیضه‌که سلطان ستم روا دارد / زنند لشگریانش هزار مرغ بسیخ

کلیات سعدی شیرازی

اگرسبیلت راچرب‌میکردی گربه میبرد: سبیل چرب‌کردن‌کنایه از سور دادن‌است سبیل‌چرب‌نمودن‌درمورداشخاص‌لاف زن وکسانیکه باسیلی‌صورت خود را سرخ نگاه میدارندگفته میشود.

پوست دنبه یافت مردی مستهان / هرصباح او چرب‌کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام درانجمن
دست برسبلت نهادی در نوید / رمـز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین‌گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب وشیرین‌خوردنست
اشکمش‌گفتی جواب بی‌طنین / کمابادالهکیدالکافرین
لاف توما را برآتش برنهاد / کان سبال چرب‌تو برکنده‌باد
گرنبودی لاف زشتت ای‌گدا / یك کریمی رحم افکندی بما
ورنمودی عیب وکم کردی خفا / هم بدی مهمانی یك آشنا
راست‌گرگفتی وکج‌کم باختی / یك طبیبی داروی ماساختی
گفت حق‌که‌کج مجنبان‌گوش‌ودم / ینفعن الصادقین صد قهم
کهف اندرکژ مخسب ای محتلم / آنچه داری‌وانماوفاستقم
ورنگوئی عیب خودباری خمش / ازنمایش وزدغل خودرامکش
برسبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بـی‌سخن

❀ ❀ ❀

چون شکم خود رابحضرت درسپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد
ازپی‌گربه دویدند اوگریخت / کودك ازترس عتابش رنگ ریخت
آمداندر انجمن آن طفل‌خرد / آبروی مردلافی راببرد
گفت آن دنبه‌که هرصبحی بدان / چرب میکردی لبان وسبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم ونکـرد آن جهد سود
پهلوان درلاف‌گرم وذوقناك / چون‌شنید این قصه‌شد ازغم هلاك
منفعل شد درمیان انجمن / سرفروبرد وخمش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن‌گرفت
دعوتش‌کردند وسیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش‌کـاشتند
اوچو ذوق راستی دید ازکرام / بی‌تکبر راستی راشد غلام

راستی را پیشه خودکن مدام | تا شوی درهردوعالم نیک‌نام

مثنوی معنوی‌مولوی

چرب‌کردند سیلتی یاران | من‌واطفال مانده درباران

دیوان ملک‌الشعراء محمد تقی‌بهار ــ جلددوم

اگر سنگ از آسمان ببارد : مصمم بانجام‌کاری بودن

یکی سخت سوگندهای دراز | بخورد وبرآهیخت گرزاز فراز

که‌امروز من جز براین‌گرزجنگ | نجویم اگر بارد از ابرسنگ

شاهنامه فردوسی

اگرسهوی باشد درکوزه است.

یکی‌ازقضات زمان ملابدون گرفتن رشوه‌کاری صورت نمیداد ومرتباً حق رابا رشوه ناحق مینمود اتفاقاً وقتی ملامحتاج شد سندش را قاضی تصدیق نمایـد چندین روزآمدورفت‌کرده نتیجه نگرفت‌تااینکه روزی ظرفی ازعسل برداشته بخدمت قاضی رفته وبادادن‌آن سندرا بامضارسانیده برگشت فردای‌آنروزکه دیگری کوزه قیماقی برای قاضی تعارف‌آورده بود قاضی دستور دادکه عسل رأبیاورندکه مقداری از آن تناول‌کند چون سرکوزه را بازکردند دیدند محتوی‌آن یك بند انگشت عسل و باقی خاك است.

قاضی‌که ازگول خوردن خود کاملا خشمگین شده بود نوکرش را فرستاد که بهر نحو است سند را از ملا گرفته بیاورد نوکر پس از تجسس زیاد مــلا را

یافته‌گفت:قاضی عرض‌کردند درسند شما اشتباهی‌رخ داده‌آنرا برای‌اصلاح نزدمن بیاورید ملا گفت خدمت قاضی سلام رسانیده بگوئید اشتباه درسند نبود درعسل بود.

ملانصرالدین ــ چاپ کلاله خاور

آن شنیدی که دعوئیی مردی | برد پیش فقیه آباده

کوزهٔ پرزخاك کرد و سرش | شیره مالید وکرد آماده

کوزه را در وثاق برد و نهاد | دست برسینه پیش استاده

بحلش داد قاضی از خامی | دل برآن شیره سخت بنهاده

چون‌درکوزه برگشود بدید | که‌چه کرده‌است‌مرد آزاده

کرد پیغام نزد مردکه هان | در سجل یك دوسهو افتاده

گفت اندر سجل نیندارم سهودانم زکوزه‌ات زاده

منتخبات ثقفی ـ حاج مخبرالسلطنه مهدیقلیخان هدایت

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بـی قدر بودی : **کلیات سعدی شیرازی**

انا انزلناه فـی‌لیلةالقدرقرآن‌کریم (۲ر۹۷)

دهل زن‌گو دو نوبت‌زن بشارت که دوشم قدر بود امروز نوروز
کلیات سعدی شیرازی

گرسنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
کلیات سعدی شیرازی

گرآن شبهای باوحشت نمی‌بود نمیدانست سعدی قدراین‌روز
کلیات سعدی شیرازی

آبگینه همه‌جاهست ازآن‌قدرش نیست لعل دشوار بدست‌آید ازآنست عزیز
کلیات سعدی شیرازی

زآن عزیز است‌آفتاب‌که او گاه پیدا وگاه ناپیداست
دیوان مسعود سعد سلمان

عزت‌اندر عزلت آمد ای فلان گرچه جوئی زاختلاط این و آن
گرتو خواهی عزت دنیا ودین عزلتی از مردم دنیاگزین
دیوان شیخ بهائی

نباید غمین شدکه جایت‌چرا گهی ذیل بودوگهی‌صدربود
شب قدر بیقدر بودی اگـر همه شب تـرا لیلةالقدر بود
امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

اگرشراب خوری جرعه‌یی فشان برخاك

از آن گناه که نفعی رسد بغیرچو بـاك **دیوان‌حافظ شیرازی**

جرعه برخاك افشاندن ازرسوم بسیارقدیم است‌که در نزد ملل زیادی رسم بوده است.

یك قدح می‌نوش‌کن بریادمن گرهمی خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتادهٔ خـاك بیز چونکه خوردی جرعه‌یی برخاك ریز

مثنوی معنوی مولوی

جرعه‌برخاك همی‌ریزیم‌ازجام شراب جرعه برخاك همی‌ریزند مردان ادیب

ناجوانمردی بسیار بود چون نبود خاکرا از قدح مرد جوانمرد نصیب

دیوان منوچهری دامغانی

چومحو میشود سئیات از حسنات ازآن گناه که نفعی رسد بغیرچه باك

کلیات حکیم سوری ــ جلد دوم

اگرصدرانگی بزمین بیفتد یکی بگردن ما نمی‌افتد: بدشانس و بداقبال

زاهد چه بگردن فکنی‌گاه نماز شمارهٔ میرزچوخرافساردراز

یکبار دمت نیفکند حلقه بحلق صدرانکی ارزآسمان افتد بـاز

اگرعقاب شود وبهوا بپردباز درچنگ من است :

عقاب ارشود سوی‌گردون پرد محمدکجا زین میان جان برد

دیوان سروش اصفهانی ــ جلد دوم

اگرعلی ساربان است میداند شتر راکجا بخواباند : گویند دونفرشیعی وسنی بـا هم در سرمسئله تشیع وتسنن محاجه می‌کردند. شیعی‌گفت روزقیامت‌که میشودآقایم علی‌به بهشت میرود وعمربه جهنم . سنی‌گفت اشتباه می‌کنی روزقیامت عمر سوارشتر می‌شود وعلی پیاده مهارش‌گرفته بطرف‌بهشت میرود . شیعی گفت «اگر علی‌ساربان است میداند شتر را درکجا بخواباند . »

داستانهای امثال جلد اول ــ امیرقلی‌امینی

باکست‌گرشود مراء وجدال بی‌محابامکن جواب وسئوال

فکرکن باروبه‌گـوی سخن که برد حرف یاوه قدر دهن

سخن آنگونه‌گوزروی صواب که نگردی‌زقول خویش مجاب

مدعی چشم دقت اندازد خوارت ازگفته خودت سازد

✿ ✿ ✿ ✿

سنئی‌از طریق جهل وعناد گفت‌با شیعه‌ای که روز معاد

هست براشتری سوار عمر باشکوه جلال وشوکت و فر

او نشیند بناقـه با اجلال وان شتررا علی شود حمال

گیرد آندم مهارناقه بدست بردآنجا که جای راکب هست

شیعه گفتاکه این مراست قبول — که بصدقاست این خبرمنقول
گرعلی ساربان بود داند — کان شتر راکجا بخواباند
سودائی دستگردی (ناظم سهیلی)

آن‌دلیل تست ای فرزانه حر — هرکجا باید بخوابانند شتر
مثنوی صاحب‌مفتاح: ملامحمد نراقی کاشانی

گرعلی ساربان بود داند — که شتر راکجا بخواباند
کلیات حکیم سوری ـ جلد اول

اگرعنقازبی برگی بمیرد

شکار از دست گنجشگان نگیرد

کلیات سعدی شیرازی

دست تشنه نخواهدآب زلال — کوزه بگذشته بردهان سکنج
دست سلطان اگر کجا بیند — چون بسرگین دراوفتاد ترنج
کلیات سعدی شیرازی

نخورد شیر نیم‌خورده سگ — ور بسختی بمیرد اندر غار
کلیات سعدی شیرازی

من‌آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که‌گاه‌گاه در اودست اهرمن باشد
دیوان حافظ شیرازی

عقاب آنجاکه درپرواز باشد — کجا ازصعوه صید انداز باشد
دیوان وحشی بافقی

اگر قمار برداشت قمارباز نمی‌گفتند:

گر درقمار برد بود ازچه ای پسر — گوئی قمارباز نگوئی قماربر
کلیات روحانی. اجنه

اگرکمروئی ازمیان بگریزکه بچه‌های محل پررویند:

بی حیا را حیا بکارمبند — کاین مثل قرنهاست میگویند
گرکه کم‌روئی از میان بگریز — بچه‌های محله پررویند
امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

اگر گربه است گوشت کو

اگر گوشت است گربه کو

بود مردی کدخدا او رازنی — سخت دانا وپلید ورهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهرمهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه بادوصد جهد طـویل
زن بخوردش با شراب وباکباب — مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آنگوشترا — گوشت خردیگر گرت باید هلا
گفت ای ایبك ترازورا بیار — تاکه گربه برکشم گیرم عیار
برکشید وبودگربه نیم من — پس بگفتش مرد کای محتال فن
گوشت افزون نیم من بدیکستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگرگربه است پس آنگوشت کو — وربود این گوشت بنما گربه تو

مثنوی معنوی مولوی

اگر گرگ نباشی گرگان می‌خورندت :

همیشه به نرمی توتن درمده — بموقع برافکن برابرو گره
بنرمی چوحاصل نگردد مراد — درشتی ز نرمی در آنحال بـه

اگر گفتم الف بعد باید بگویم ب: طفلی را بمکتب بردند مکتب‌دار بمدازکمی که شروع بتدریس کرد بکودك خواست الف باآموزدهرچه مکتب‌دار بکودك میگفت الف جواب نمیداد مکتب‌دار عصبانی وناراضی شد و با تندی گفت بچه جان گفتن الف که آنقدر مشکل نیست .

کودك باخنده پاسخ دادآقامعلم گفتن الف مشکل نیست امامن میدانم که اگر بگویم الف شما ول کن معامله نیستید وبعد خواهیدگفت بگو ب

گفتم الف. اوگفت الف . گفتم با. گفتاپس با؟ گفتم تا. گفتاتا

ناموخته باری زالف تایاگفت — ماراپس تاچه کاردیگر بایا

آب درخوابگه مورچگان . نیمایوشیج

اگر گندم دنیارا بگیرد خوراك کبك ریك است :

تن بیدرد چون خیکی است پر باد — سر بیفکر چوبرچوب دیك است

اگر گندم بگیرد روی دنیا خوراك کبك اندر کوه ریك است
امثال‌منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

اگر لالائی بلدی چرا خوابت نمیبرد : اگر بیل زنی باغچه خودرا بیل بزن .

پندم چه دهی نخست خود را محکم‌کمری زپند دربند
چون خود نکنی چنانکه گوئی پند تو بود دروغ و ترفند
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

راستی‌کردند وفرمودند مردان خدای ای فقیه اول نصیحت‌گوی نفس خویش‌را
کلیات سعدی شیرازی

شیخی بزن فاحشه‌گفتا مستی هرروز بدام دیگری پابستی
گفتا شیخا چنانکه گوئی‌هستم اماتو چنانکه مینمائی‌هستی؟
رباعیات عمرخیام نیشابوری

اگر لوطی‌نگوید دنیابگیرم دلش میترکد :گربه دستش به‌گوشت نمیرسد میگوید بومیدهد ــ دستش بآلو نمیرسد میگوید ترش است ـ شغال پوزه‌اش بانگور نمیرسد میگوید ترش است .

گنده پیری گفت کش خوزی برنجت خود مرا نان تهی‌بود آرزو
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

فاسقی‌بودی بوقت دسترس پارسا گشتی کنون درمفلسی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز دروغ گفت‌که دستس نمیرسد بدرخت
کلیات سعدی شیرازی

اگر مثل مرغ بهوا بپرد :

جهاندارگرمرغ‌گردد بپر برین چرخ گردان نیابد گذر
شاهنامه فردوسی

گرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون ورچه بزمین درشد چون مردم مائی
فرزند بدرگاه فرستاد وهمی داد بربندگی خویش بیکبار گـوایی
دیوان منوچهری دامغانی

کجاگریزد دشمن اگرچه مرغ شود عقاب هیبت توچون گرفت روی هوا
دیوان مسعود سعد سلمان

لیك جان از دست من اوکی برد گرشود چون مرغ و بربالا پرد

مثنوی معنوی مولوی

گرمرغ شود هوا بگیرد هم چنگ منش قفا بگیرد

لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

اندرآن مرقف‌که نگسستی زهم پرواز تیر مرد اگر مرغی‌شدی رستن نیارستی بپر

سفینه فرخ جلد اول ـ بدیع‌الزمان فروزانفر

اگرمردم را بتوانی بفریبی خدا را نمیتوانی :

دربسته بروی خود زمردم تا عیب نگسترند ما را

دربسته‌چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

کلیات سعدی شیرازی

اگر مردن نبود آدم‌آدم میخورد: درحالیکه‌آدمی ازگذران بودن عمر وفانی بودن زندگی‌آگاه است بازهم باهم نوعان خودبدینگونه باشقاوت وبیعدالتی رفتار مینماید وای بروزی‌که‌کسی را مرگی درپی نبود.

اگرمرگ‌برمانکردی‌کمین زبس جانورتنگ بودی زمین

گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

اگرمسجد خرابست محرابش بجاست :

خیری خانه‌گرخراب شده است غم‌مخور تابخانه معمور است

دیوان انوری ابیوردی

اگر مردی برو سردسته یانه را بشکن : گویند وقتی تگرگ بسیار درشتی باریدن گرفت و یکی از دانه‌های خیلی درشتش برسر ملا که اتفاقاً طاس و کچل بـود فرود آمد .

درد دردل اوپیچید . شتابان بخانه درآمد وبطرف مطبخ دوان دوان رفت و دسته هاون راکه عوام به آن « دسته یانه » نیز میگویند برداشت و روبه آسمان نگاهداشت وگفت خداوندا اگر مردی سراین دسته یانه را بشکن والاشکستن سر من کاری ندارد .

داستانهای امثال جلد اول ـ امیرقلی‌امینی

شنیدم ازتگرگ سخت روزی ظریفی‌راشکست ازصدمه گردن

دوید آنمرداندرسوی خانه | بیاورد ازغضب یك دسته هاون
بگفتا با تگرگ ارزورداری | بیا این دسته‌هاون‌نیز بشکن
عجب ازمردمی دارم که بادوست | جفاکارند وعاجز نزد دشمن
بنزداقویاموری ضعیف اند | بر بیچارگان همچون تهمتن
چه خوش باباد صرصرگفت کاهی | گرت زور است کوه از جای برکن
وگرنه بارکاهی از فقیری | پراکنده مکن درکوی و برزن

داستانهای امثال جلد اول ــ ایزدگشسب

بانفس صفا وباخرد ناوردی | آنراباران براین تگرگ‌آوردی
کله‌کل او شکستن‌آرد همه‌کس | گردسته یانه داشکستی مردی

کلیات یغمای جندقی

اگر نان‌گندمت نیست‌زبان مردمیت هم‌نیست :آدم باید مردم‌دار باشد

اگرگوئی نکوگوای برادر | که نیکوگوی بانفست و بی‌ضر

دیوان ناصرخسر قبادیانی

گرت نیکی ازروی‌کردار نیست | نکوگوی باری‌که دشوار نیست

گرشاسب‌نامه ــ اسدی طوسی

اگرنخواهی‌که‌مردم مجنونت خوانند نیافتنی رامجوی :

خرد بسرخدا‌پی‌نمیبرد هرگز | پیاده راه چنین‌را بپای‌لنگ‌مجوی
نخواهی ارکه بخوانند مردمت مجنون | هرآنچه یافتنی نیست هیچگاه‌مجوی

امثال منظوم جلداول ــ احمداخگر

اگر هرموئی زبان شود : کنایه از زیادی وکثرت شکرگزاری است :

گر برتن من شود زبان هرموئی | یك‌شکرتواز هزارنتوانم

رباعیات مـ ولاناجلال‌الدین

اگر هوس بود همین یکی‌هم بس بود : درمورد عملی‌گویندکه بخواهندازانجام کاری‌که نظیرآنرا انجام داده‌اند خودداری نمایند .

چو تو شیرین سخنی هیچ اگر هست بس است
یکتن وچون توبس‌است اربدل‌ماهوس است

اشک معشوق‌ــمودی‌حمیدی‌شیرازی

اگر یار اهل است کار سهل است : باموافقت ویکرنگی همه کارها سهل است .

خواجه زآن بی‌خبر که او اهل است　　یاراواهل وکار اوسهل است

نظامی گنجوی

گر نازکشی زیار سهل است　　چون یار اهل است کار سهل است

دیوان اوحدی اصفهانی ـ معروف بمراغی

اگر یار شاطر نیستی بار خاطر مباش :

زنبور درشت بیمروت را گو　　باری چوعسل نمیدهی نیش مزن

کلیات سعدی شیرازی

الجنس مع الجنس یمیل: کور کور را میجوید ـ کبوتر باکبوتر باز با باز ـ دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید

شنودم که محمد زکریاالرازی همی‌آمد باقومی از شاگردان خویش دیوانهٔ پیش او بازآمد ودرهیچ‌کس ننگریست‌مگر درمحمد زکریا و نیك نگه‌کرد ودر روی او بخندید محمدبازگشت وبخانه آمد ومطبوخ افتیمون فرمود وبخورد .

شاگردان پرسیدند که ای حکیم چرا این مطبوخ بدین وقت همی خوری گفت ازبهرآن خنده‌آن‌دیوانه که تاوی از جمله سودای خویش جزوی درمن ندید نخندیدی که‌گفته‌اندکل طایریطیر مع‌شکله

قابوسنامه

محمد زکریای رازی در راهی میرفت دیوانه‌ای پیش او آمد ودر روی او خندید چون بخانه رسید شاگرد راگفت مطبوخ افتیمون راست‌کن تابخورم شاگرد گفت علت جنون ومالیخولیا درتو موجود نیست این دارو چرا میخوری‌گفت اگر در من علامت جنون نبودی آن دیوانه درروی من نخندیدی امادرمن جنسی دید که در روی من بخندید .

جامع الحکایات عوفی

یك زنی آمد بپیش مرتضی　　گفت شد برناودان طفلی‌مرا
گرش میخوانم نمیاید بدست　　ورهلم ترسم که اوافتد بپست
نیست عاقل‌تاکه دریابد چوما　　گر بگویم‌کزخطر سوی من‌آ

هم‌اشارت را نمیداند بدست ور بداند نشنود این هم بدست
پس نمودم شیر و پستان را باو او همی گرداند ازمن چشم ورو
ازبرای حق شمائید ای‌مهان دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بر آورهم ببام تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبك زآن ناودان جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد وچو دید آن طفل او جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد زمتن ناودان جاذب هر جنس را همجنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل وارهید از اوفتادن سوی سفل
مثنوی معنوی مولوی

گفت جالینوس بااصحاب خود مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون این دوا خواهند ازبهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو گفت درمن کرد یك دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی کی بغیر جنس خود را برزدی
چون دوکس برهم زند بی‌هیچ شك در میانشان هست قدر مشترك
مثنوی معنوی مولوی

زد حکیمی بطرف باغ قدم دید زاغ وکبوتری باهم
هردو فارغ نشسته بریکشاخ درزبان آوری بهم گستاخ
ماندحیران بفهم خرده شناس کین نه بروفق حکمتست وقیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید الفت بی‌مناسبت که شنید
ناگه از شاخ آمدند فرو بتمنای آب برلب جو
برسر خاك درشتاب شدند لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید زآنجا که تیز فرهنگیست که میانشان مناسبت لنگیست
سلسلة الذهب ـ عبدالرحمن جامی

الجنون فنون : جنون شعب مختلفی دارد ـ دیوانگی گوناگون باشد .

پس جنون باشد فنون این شد مثل خاصه در زنجیر این میر اجل
مثنوی معنوی مولوی

عظیم‌تر زخلافش جنون ندانم من	وگرچه درمثل آمدکه‌الجنون فنون
دیوان امیرمعزی نیشابوری

حالم این است وحرص‌وعشقم بیش	راست‌گفتندکالجنون‌وفنون
دیوان سنائی غزنوی

ذوفنون انددرعداوت تو	مثل‌است اینکه الجنون فنون
دیوان‌اثیرالدین آخسیکتی

هرکه درایام تولاف جهانداری زند	عقل مجنون خواندش آری‌جنون‌باشدفنون
دیوان رشیدالدین وطواط

فراق ازگل وگلرخ بدین‌چنین فصلی	زامهات جنون است والجنون‌فنون
دیوان رشیدالدین وطواط

گرچه طعنم زنند مشتی دون	چه‌توان‌کرد الجنون وفنون
دیوان‌خاقانی‌شروانی

خواب برفت از سرم‌کیست حریف این جنون
این مثلی است مشتهر بشنوکالجنون فنون
دیوان سلطان ولد

جواب‌دادکه از سر برون‌کن این سودا	که‌این‌نشان جنونست والجنون‌فنون
دیوان ابن‌یمین فریومدی

بعقل‌کی منصور شود فنون جنون	که‌عقل عین جنونست‌والجنون‌فنون
دیوان خواجوی کرمانی

داعیازین میان نصیب‌توچیست	حیرت‌ازجمله‌والجنون‌فنون
واردات دیوان‌شاه‌داعی شیرازی- جلددوم

چوعقل شد عقلا راعقال جامه درند	جنون به‌پیش بیارند کالجنون فنون
دیوان دهقان سامانی

دلم حکایت زنجیرزلف توبشنید	عقال عقل بیفکند الجنون فنون
دیوان مغربی

تاپای مارسید بدار الفنون عشق مصداق الجنون فنون شد شعارما
دیوان‌شکیب اصفهانی

تاباخبر شدم ازعین عشق وجیم جنون ازدوحرف رسیدن بالجنون‌وفنون
دیوان شکیب‌اصفهانی

غریب نیست زبلبل نوای شورانگیز بگوش‌آنکه شنید است‌الجنون‌وفنون
دیوان‌شکیب اصفهانی

من‌شنیده بودم آنکه الجنون این زمان دیدم که قدصارالفنون
مثنوی عشق‌نامه ـ دیوان شاه‌داعی شیرازی ـ جلداول

صدفنون دارند دراه جنون عقل‌کل جزوی است ممایجتنون
تذکره حدیقه امان‌الهی ـ حیران

گرخود این شیوه بخوانند جنون من برآنم‌که جنون است فنون
دیوان سید محمدحسین شهریار ـ جلددوم

گفت‌کامیختن بود زجنون که‌جنون راست فرعهاوفنون
دیوان عبدالحسین نصرت . (منشی‌باشی)

چه غم‌که درغم عشقت سمر شدم بجنون که‌گفته‌اند از این‌پیش الجنون‌فنون
دیوان علی‌اکبر گلشن آزادی

ازمحیط حرم عشق جنون میبارد پامداریدکزین ورطه فنون میبارد
اندیشه‌های من یادامنه‌های‌خیال ـ احمدنعمت‌اللهی

عاشقی ردکرد ظاهر زین فنون تاشود ظاهر بماعشق ازجنون
دیوان قصائدوغزلیات سیدعلی‌اکبرسجادی بروجردی

گرجنونم از فنون گل‌کرده آن از من مگیر
خـورده‌ام مـی از سبویت گر نمیدانی بدان
دیوان‌جمالی‌اسدآبادی(صفا)

الحق‌مر ــ حق‌تلخ‌است :

از وظیفه گفتمش امیدبر حق‌همی‌گویم ترا‌الحق‌مر
مثنوی معنوی مولوی

ز شرینی حدیثش شب شکافیدست جانرا لب
عجب دارم کـه میگوید حدیث حق مر باشد
کلیات شمس تبریزی-جلددوم

که‌گفتار تلخست باراستی ببندد به‌تلخی درکاستی
شاهنامه فردوسی

نگر تاچه‌گوید سخنگوی بلخ که‌باشد سخن گفتن‌راست‌تلخ
شاهنامه فردوسی

گرسخن راست بود همچو در تلخ بود تلخ‌که‌الحق‌مر
نظامی گنجوی

نظامی برسرافسانه شوباز که‌مرغ‌پند راتلخ آمد آواز
نظامی گنجوی

تو را چون بشنوی تلخ آید این پند چـو بینی بار اوشیرین‌تـر ازقند
ویس ورامین-فخرالدین اسعدگرگانی

تراگفتار من امروز پند است چومی تلخ است‌لیکن سودمند است
ویس‌ورامین - فخرالدین اسعدگرگانی

چه‌گویم جرعهٔ جامت حق ماست ترا تلخ آید آری حـق‌بودمر
دیوان عبدالرحمن جامی

درپیش بلبلان جهان حرف حق‌مگو منصور شد هلاك زحق گفتن این‌چنین
کلیات صائب‌تبریزی

شیرینم ومغز سخنانم تلخ است عیش همه عالم‌از زبانم‌تلخ‌است
منهم زخویش در عذابم‌که مدام ازگفتن حرف حق دهانم‌تلخ‌است
دیوان ابوطالب‌کلیم‌کاشانی

کام طبیعت‌زین سخنهای چودر تلخ میگردد بلی الحق‌مر
سفینة المحمود جلد دوم-صفایی

بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود فروبرش‌که از آن لذت شکریابی
منتخبات ثقفی -کمالی اصفهانی

من‌چه‌گویم گوچه‌گوید ازسخن نیش خنجر به‌زحرف تلخ زن
دیوان در خوشاب-شهاب

گرچه حق‌تلخست وناهنجار لیك حرف حق را هیچگه پنهان مکن
غنچه‌ها ـ احمد شهنا

یك تذکر بتو دادم‌که حسابت غلط است حرف حق‌تلخ نمودت دهن‌ونطق و بیان
دیوان همت ـ رحیم مرادپور جلد اول

تلخ آید بر خلاق لاشخور زآنکه حرف حق بود والحق‌مر
برگی از تاریخ معاصرایران ـ حسین‌کوهی‌کرمانی

سخن‌گر بمیل مخاطب نشد چوخرمهره گردد اگرهست در
زشیرینی ارهست همچو شکر چوحنظل نمایدکه الحق‌مر
اردی‌بهشت ـ یحیی دولت‌آبادی

هم درخبراست وهم مثل میباشد حقگو منفور وحرف‌حق‌تلخ‌بود
دیوان مفتون همدانی

الخائن الخائف : خائن همیشه ترسنده است .

زلف تو از آنروی‌که الخائن خائف سوزان و پریشان است چـون روز سیه‌کار
منتخب‌النفیس ـ ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس

الصباح نیشابور وخفتن بغداد :

تامثل ازخرمی است خطه بغداد تا سمر ازدم‌کشی صباح نشابور
دیوان وقارشیرازی ـ جلداول

توامان آید درساحت روزوشب شام بغداد وسحرگاه نشابورش
قصائد میرزا جعفر ریاض همدانی

صبح نیشابور اگرجان پروراست شام دجله نیز باوی همسراست .
مجموعه اشعار: دهخدا

زجان آسائی‌شام ومسرت زائی صبحش بجان شام هرات وصبح نیشابورقربانش
ارمغان‌پـاك ـ آزاد جهانگیرفکری

الصبر مفتاح الفرج : صبرکلید پیروزی است .

تاکشی خندان وخوش بارحرج ازپی‌الصبرمفتاح‌الفرج
مثنوی معنوی‌مـولوی

صبرکرد وبود چندی درحرج — کشف شدکالصبرمفتاح‌الفرج
مثنوی معنوی مولوی

صبرکردن بهراین نبود حرج — صبرکن‌کالصبر مفتاح الفرج
مثنوی معنوی‌مولوی

صبرمفتاح‌الفرج نشنیدهٔ — کاندرین تعجیل درپیچیده
مثنوی معنوی مولوی

ما نمی‌گفتیم‌کم‌نال ازحرج — صبرکن‌کالصبر مفتاح‌الفرج
مثنوی معنوی مولوی

چونکه قسام اوست‌کز آمدگله — صبر باید صبر مفتاح‌الصله
بازگفت‌الصبر مفتاح الفرج — صابرانراکی رسد جوروحرج
مثنوی معنوی مولوی

راست‌گفتی که فرج یابی‌اگر صبرکنی — صبر نیکست‌کسی راکه توانائی‌هست
کلیات سعدی شیرازی

آن‌صحبت راشناسندهٔ درج — زدرقم‌که‌الصبر مفتاح الفرج
سفینة المحمود جلددوم ـ منصور عاشق سمنانی

العاقل یکفیه‌الاشاره : آنکس است اهل بشارت‌که اشارت‌داند :عاقل را یك اشاره کافی است . درخانه اگرکس است‌یك حرف بس‌است

خطاب من‌بسوی عاقلان است — کـه‌عاقل راکند رمزی کفایت
مهر جاوید . علی‌اکبرسلیمی

الف را ازب نمیداند : نادان ـ عامی ـ بی‌سواد

من بدانم علم دین وعلم طب وعلم نحو — تونداني دال وذال وراء وزاء وسین‌وشین
دیوان منوچهری دامغانی

اگرخواهنت سبع ازبر بخوانی — چوآشفتی الف تاباندانی
کلیات سعدی شیرازی

درمکتب عشق توخرد باهمه دانش — چون طفل نو آموز نداند الف ازبی
دیوان عبدالرحمن جامی

رجاروانه باخرکلاس شداما — هزار حیف‌که نشناخت از الف بارا
کلیات دیوان‌رجاء اصفهانی

کتاب عشقبازی راگر ازیا تا الف خوانی زروی وموی اودانی حدیث‌کفروایمانرا
دیوان شکیب اصفهانی

ایکه نشناختی الف ازبی بلکه‌حطی زابجدوکلمن
دیوان‌ادیب‌الممالك فراهانی

عقل‌کل دانیم خود راورحقیقت بنگری همچوریحان عاجز ازفهم‌الف‌بائیم‌ما
دیوان یحیی ـ ریحان

الفقرفخری : از فرمایشات پیغمبر اسلام .

ریاسوی حق بیحد اماهست اقـرب راه‌فقر
بهـر آن کـالفقر فخری گفته پیغمبر است
میرعلی شیر

گاهی بیانگ پهلوی الفقرفخری بر زبان
گه گه کلاه خسروی از فـرق کسری میبرد
دیوان صحبت لاری

هیچ عیبی‌بجز ازفقر ندام بالله فقرفخرست ولی تنهابرپیغمبر
دیوان ایرج میرزا

الف هیچ ندارد : فقربی چیز. درویش .

آزاد شوی چون الف اگرچند امروز بزیر طمع چودالی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

چون الف آنکسی‌که هیچ ندارد ازدرون هیچ نبدد هیچ‌نداشت
دیوان سنائی غزنوی

چوآن الف چیزی ندارم ای‌کریم جز دلی وآن تنگتر از چشم میم
مثنوی معنوی مولوی

باکرم او الف‌که هیچ ندارد در سرش اکنون هوای ثروت شین است
دیوان‌انوری ابیوردی

هرچند که کارتو در این‌گنبد گردون چون قدالف تـاب وخم وپیچ ندارد
امروز مکن تکیه براین حرف‌که فردا معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد

معین‌الملك حسینی

الملك عقیم: پادشاهی سترون است .

آن شنیدستی که الملك عقیم | ترك خویشی کرد ملکت جوز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست | همچو آتش باکسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بردرد | چون نیابد هیچ خود را میخورد

مثنوی معنوی مولوی

تیغ برگیر ومی زدست بنه | گر شنیدی که ملك هست عقیم

بوحنیفه اسکافی

چو دهد ملك خدا بازهم او بستاند | پس چرا گویند اندر مثل الملك عقیم

بوحنیفه اسکافی

خطرهاست درکارشاهان بسی | که باشاه خویشی ندارد کسی

نظامی گنجوی

النار والاالعار : این مثل در موردکسی‌که نخواهد تن بزیرکاری‌که بنظرش جنبه عاردارد بدهد گفته میشود سوختن بآتش به‌که درننك زیستن .

ازوقف کسان دست بباید بسزا بست | نیکو مثلی گفته است (النارولاالعار)

دیوان منوچهری دامغانی

هرکس بجزازتو بجهانداری بنشست | بیدادگر است وملك بیخردومست
دادارجهان ملك جهان وقف توکردست | نیکو مثلی گفته است النارولاالعار

دیوان منوچهری دامغانی

در بزم همه لفظ توآگنده بدانش | در رزم همه قول توالنار ولاالعار

دیوان قطران تبریزی

الماس شکسته در جگر دیدن : بسیار رنج‌کشیدن . دردوزجر ومشقت کشیدن .

مادر چو زدور در پسر دید | الماس شکسته درجگر دید

لیلی ومجنون ــ نظامی گنجوی

چون شوشه تربت پدر دید | الماس شکسته در جگر دید

لیلی ومجنون ــ نظامی گنجوی

الماس لکه‌دار مثل خرمهره است :

آنشوخ‌که درشهر بخوبی شهره است | ماهی است‌که سالك برخش چون زهره‌است

افزوده بحسن لکه‌اش پرغلط است الماس که لکه داشت چون خر مهره است
دیوان مفتون همدانی

المامور معذور : ماعلی الرسول الاالبلاغ قرآن کریم سوره ۵ آیـه ۹۹ مامـور معذور است .

چو او نیزمأمور فغفور بود ببخشای جرمش‌که معذور بود
همای وهمایون خواجوی کرمانی

گر بگستاخی گرفتم برزبان اوصاف شاه حکم‌المامور معذور مرابس عذرخواه
دیوان عبدالرحمن جامی

هرغمزه منه گناه خونم مأمور بود همیشه معذور
دیوان کمال‌الدین مسعود خجندی

زآنکه‌المأمورمعذورآمده‌است خاصه امری کزامیردین شدست
دیوان سروش اصفهانی ـ جلد دوم

گرتومجبوری زنی برهستی‌رندان‌شرر ساقیا می‌ده‌که المامور ومعذور ای رفیق
دیوان مفتون همدانی

دوشینه گذشتم بخرابات علی‌کور مامور ملاقات کسی بودم ومعذور
دیوان سید محمد حسین شهریار ـ جلد دوم

توهم مانند ما مامور بودی درآمد و شدن معذور بـودی
اشک مهتاب ـ مهدی سهیلی

برد پس‌آن سرخط مینونگار گفت مأمورم مرا معذوردار
کلیات دیوان منصوری

گرپسندت نشود قول صفاخورده مگیر زانکه مأمور بگفتن بود ومعذوراست
دیوان جمالی‌اسدآبادی (صفا)

المسافر کالمجنون : مسافرمانند مجنون است علت‌آنکه مسافرچون برای مسافرت التهاب دارد وهمه کارهای خود را بسرعت میخواهد بانجام رساند میگویند مسافر مثل مجنون میباشد .

گویندکه المسافرکالمجنون اینك تومسافری ومن مجنونم
آصف بختیاری

کسی‌راعزم ره چون جزم شد پیش   چو محبوسان بود درخانه خویش
دیوان وحشی بافقی

الهی پایت بشکند : نفرین . وقتی‌خطاب بخود باشد کنایه ازپشیمانی است ووقتی درمورد شخصی گفته شود ازخشم وبیزاری است .

زکویش رفتم وباخویش گفتم   الهی بشکند محمود پایت
سفینةالمحمود جلد دوم ـ محمود میرزاقاجار

الهی خیرنبینی : نفرین

توکه اختر بجزمستی نه بینی   میان دختران پستی نه بینی
توکه آشفته‌کردی خاطرم را   الهی‌خیرازاین هستی‌نه‌بینی
آفتاب سیاه ـ محمد نوعی

الناس علی‌دین ملوکهم : مردم ازرفتار شهریار پیروی کنند .

آنرسول حق قلاوزسلوك   گفت الناس علی دین الملوك
مثنوی معنوی مولوی

بگذرداین صیت ازبصره وتبوك   ز آنکه‌الناس علی‌دین‌الملوك
مثنوی معنوی مولوی

خوی شاهان در رعیت جاکند   چرخ اخضرخاك را اخضرکند
مثنوی معنوی مولوی

هرآن صفت که شه ملك راست غالب اوصاف
همان صفت کند انـدر سپاه شاه سرایـت
دیوان مغربی

زیر دستان بشه نگاه کنند   خلق تقلید پادشاه کنند
دیوان ملك‌الشعرا محمدتقی بهارـ جلد دوم

الله‌کریم‌است : خداوند بزرك است‌این جمله درموقع ایجاد مشکلات گفته میشود.

گویند شخصی آسمان جل‌که در هفت‌آسمان یك ستاره نداشت برای قضای حاجت بخرابه‌ای پناه برد پس‌ازآنکه خودرا سبك‌کرد برای تمیز کردن خودچیزی نیافت در دیوارمقابل‌کلوخی‌نوك تیز مشاهده کردبا خود گفت‌این بهترین‌وسیله‌تنظیف تواندبودپس کون‌خودرا بر آن کلوخ‌نهاد وباشدت بطرفی‌کشید تیزی‌کلوخ‌درمقعدش گیر کرد وکونش راپاره نمود ودرنتیجه کلوخ نیز ازجای خودکنده شد ومقداری سکه

طلاکه دردیـوار مخفی بود بزمین ریخت بی‌نوا سکه‌ها را جمع کرد و این حکایت بهرکس میگفت درجـواب باتوجه بسابقه فقر ومحتاجی وی میگفتند دیدی فلانـی الله‌کریم‌بودو بالاخره توپول‌دارشدی وی درحالیکه تبسم مینمود میگفت البته الله‌کریم است ولی برای پیداکردن این گنج‌کون من پاره شده است .

هرچندکه آگاه نئید ازروش‌کار مأیوس مباشیدکه الله‌کریم است .

دیوان قمرالدین خان شاکر

امان ازحیله‌های آدمیزاد :

در بیشه‌ای شیری بود وهرگز آن شیر آدمی ندیده بود و می‌خواست که روی آدمی به‌بیند .گفت : « این آوازهٔ آدمی در این بیشه افتاده است و جانوران از ایشان‌که آدمی‌اند در رنجند. من امروز برنگردم تا این آدمی رانبینم ، تاخود چه چیز است . »

چون ازبیشه بیرون‌آمد، نخست اشتری‌دید . چون شیر درقدو بالای اشتر نگاه کرد گفت : «این باشدآدمی . »

پیش‌اشتررفت وگفت: «توآدمیی؟» شترگفت: «ای مهتر ددان، من اشترم. آدمی مرا بگیرد ومهار دربینی‌کند وبار برپشت من نهد ودرخراس بندد وکند بامن آنچه‌کند،» شیراز وی بی‌آزاری درگذشت .

چون پاره‌ای دیگربرفت‌گاوی دید بازور وقوت‌که می‌آید . گفت : «این آدمی است .» پیش گاوآمد وگفت : «آدمی تویی؟» گاوگفت : « ای‌مهترددان من آدمی نیستم . آدمی مرابگیرد وبار برمن نهدو در خراس بندد و یوغ برگردن من نهد وزمین به من شکافد . من کجا طاقت وی دارم . » شیراز وی نیز درگذشت .

چون پاره‌ای‌راه‌دیگر بیامد درازگوشی‌را دیدکه می‌آمد.گفت: «توآدمیی؟» درازگوش‌گفت: «ای مهترددان ، من‌آدمی نیستم، که من از دست آدمی‌بگریخته‌ام، که مرا بگیرد و باربرمن نهد وچوب می‌زند. » شیر درمانده گفت: « تا خود این آدمی چه تواند بودن‌که این همه ازوی درمصیبت و بلایند. »

چون پاره‌ای بیامد نزدیك دهی رسید . مردی را دید درودگر بـا دست افزاری که از دهی به دهی می‌رفت وکودکی باوی بود . چون از دورشیر درودگر را بدید گفت : آدمی این باشد . » چون پیش درودگر رسید گفت : «توآدمی ؟» گفت : «بلی من آدمیم، وبه طلب تو می‌آیم در این بیابان و امروز به جای تـو از نیکی آن‌کنم‌که عالمیان‌بنشینند وبرآدمی دعاکنند . اکنون تو ازدور بنشین ونظاره

همی کن . »

شیر از دور بنشست ، وآن‌درودگر جامه برکندوشاگرد راگفت : «چوب بیاور .» درساعت صندوقی چوبین بـکرد وشیر راگفت : « در این صندوق رو تـا بنگرم‌که‌به‌بالای تو راست هست یانه ، که صندوق از برای تو می‌کنم‌که چون برف‌و باران باشد پناه توباشد . »

چون شیر درآنجا رفت درودگر صندوق ببست وشاگرد راگفت : «زود به طلب آتش رو . » شاگرد برفت وآتش بیاورد . درودگر آفتابهٔ پر آب برسر آتش نهاد تا عظیم برجوشید وشیر درآن صندوق تن‌می‌زد تاآدمی چه کند .

پس ناگاه درودگر شاگرد را گفت : «آفتابه بیاور . »شیرگفت: «ایـن چیست » درود گر آن آب گرم برسر شیر می ریخت . شیر را همهٔ موی از اندام برفت وبسوخت وفریاد می‌کرد . پس درودگر سر صندوق باز کـرد و شیر از آنجا بیرون آمد . زهرهٔ آن نداشت‌که بازایستدومی‌آمد سوخته وباز پس نگاه‌می‌کرد تا آدمی از دنبال او می‌رودیانه .

چون به‌بیشه آمد دوشیر دیگر درآنجا بودند ، اورا دیدندکه درآن‌بیشه آمدمو بازگذاشته و سوخته . گفتند : «ترا چه افتاده ؟» شیر آن احوال بـا ایشان بگفت‌که آدمی باوی چه‌کرد . ایشان‌گفتند : «بیاتا ما اورا برردیم . »

پس‌آن شیر درپیش ایستاده بود وبه‌شتاب‌می‌آمدند تابدانجاکه آتش‌دیدند ودرودگر رفته بود . از دنبال درودگر بیامدند . اوهنوز به‌دیه نرسیده بود. چون باز پس نگاه کرد سه‌چهار شیر را دیدکه غران می‌آمدند وآن شیر سـوخته درپیش ایشان ایستاده .

درودگرگفت : «اوخ چه‌کنم جانم رفت . » ناگاه درختی دیدوآهنگ آن درخت‌کرد وبرسرآن درخت شد .و آن درخت‌کوتاه بود . گفت ایشان براین‌درخت دست یابند .

چون شیران به‌زیر آن درخت آمدند ، شیر سوخته‌گفت : شما پا برپشت من‌نهید تا من در زیر شما باشم و اورا به‌زیر آورید . » شیر نیم سـوخته در زیر رفت وایشان همه برپشت او ایستادند وچنگها فرازکردندکه‌درودگر را بگیرند .

درودگر درماند و هیچ چاره‌ای ندانست . گفت : «آفتابه بیاور . » شیر سوخته آن احوال آزموده بود . بترسید و از زیر ایشان بجست وآن دیگرشیران

راگردن فروزد و یدوید وایشان را می‌گفت که « عزم آمدن‌کنید و زود بیایید . »
وآن شیران ازپس او می‌دویدند و نمی‌دانستند که اورا چه افتاده است تا بابیشه‌رفتندو
اوراگفتند : «تراچه‌افتاد؟» اوگفت : «آنچه مـن دیدم و دانستم شما ندانستید . »
«آفتابه بیاور»آن بودکه‌مرا چنین بکرد .

اسکندر نامه

نشسته‌گربه‌ای درروی سنگی — که‌ناگه شدعیان آنجاپلنگی
بگفت ای گربه‌گر همجنس‌مائی — چرااینقدرکوچك‌مینمائی ؟
بگفتا زآنکه من بدبخت وناشاد — گرفتارم بچنگ آدمیزاد
پلنگش‌گفت‌کو آن آدمیزاد ؟ — که اورا برکنم ازبیخ‌وبنیاد
پلنگ ازپی برفت وگربه ازپیش — بره‌دیدند یك‌دهقان دل‌ریش
بگفتاگربه این است آدمی زاد — بروپیش وبکش اوراچوجلاد
پلنگ آندم روان شدپیش دهقان — بدوگفتا توباشد نامت‌انسان
من از سرپنجه خود آیدم ننگ — که‌بااین جثه‌کوچك‌کنم‌جنگ
دهاتی‌گفت اگرباتو ستیزم — بضرب حمله‌ای‌خونت‌بریزم
ولیکن حربه من نیست اینجا — که‌بایك ضربتت‌اندازم‌ازپا
پلنگش‌گفت من اینجاکنم سر — بروتوحربه‌خود رابیاور
دهاتی‌گفت ازین‌جاگرشوم دور — تو میترسم‌که بگریزی بصد شور
وگرنه‌گربدینسان نیست رایت — بیابندی نهم بردست‌وپایت
پلنگ ساده راضی‌گشت وبنشست — دهاتی خوب‌دست‌وپای‌او بست
سپس زد باتبر برگردن او — که‌کر شدگوشها از شیون او
همیگفت آن پلنگ ای‌دادوبیداد — امان ازحیله‌های آدمیزاد

داستانهای امثال ــ سیدکمال‌الدین‌مرتضویان(فارسانی)

امتحان‌کن‌که‌بسی‌گنج مرادت بدهند :

چنین‌داد پاسخ بمادرکه شیر — نگرددمگر بآزمودن دلیر

شاهنامه فـردوسی

غوره‌ها راکه بیارائید غول — پخته پنداردکسی‌که هست‌گول
آزمایش چون نماید جان او — کندگردد زآزمون‌دندان او

مثنوی معنوی مولوی

کارها چون بآزمون آید — کارپرداز زآن زبون آید
هشت‌بهشت ـ امیرخسرو

تجربت‌کردم وداناشدم ازکار تومن — تامجرب نشود مردم دانا نشود
دیوان منوچهری دامغانی

امتحان‌کن‌که بسی‌گنج مرادت بدهند — گر خرابی چومرا لطف تو آبادکند
دیوان حافظ شیرازی

طلاغیر خود را چه برخود پسندد — خبر زامتحانات زرگر ندارد
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

امر بخود مشتبه شدن :

ملانصرالدین‌خرناتوانی داشت‌مصمم بفروش‌اوگردید تا ازشرش راحت‌شودبمیدان‌مال فروش‌ها رفت وخررابدست دلالان‌سپردایشان برای جلب مشتری محاسن زیادی‌ازخر برشمردند وملاکه این‌حرفهامی‌شنید بارکرد وباخودگفت خرمن اینقدر خوب‌بوده است ومن‌نمیدانستم پس از فروش خر منصرف شد وآنرا بمنزل برد :

زان هیچکسم نیست دراین‌رشته خریدار — کزابلهیم خود شده دلال خرخویش
دیوان‌طالب آملی

امروز نقد فردا نسیه :

کشیشی قبل از رفتن بکلیسا بنوکرخودگفت نزد قصابی‌که اسمش داود بود بـرودو نیم‌من گوشت‌گوساله نسیه ازاوخریده بیاورد وسپس کشیش‌درکلیسا رفته مشغول موعظه شده از اخبار واحادیث راجع به‌حضرت داود وسلیمان ذکر نموده در این بینها بـا صدای غرای خودگفت حالا میخواهم ببینیم داود چه‌گفت نوکرکشیش‌کـه مراجعت کرده بکلیسا آمده بودبگمان آنکه‌کشیش‌داود قصاب را می‌گویدگفت داودمی‌گوید «امروز نقد وفردا نسیه» تاپول ندهیدگوشت نمی دهم حضارکلیسا وقتی پی‌باصل‌قضیه بردند شلیک خنده شان بلند شد واین جملهٔ «امروز نقد فـردا نسیه» از آن تـاریخ ضرب‌المثل‌گردید .

داستانهای امثال ـ کمال‌الدین مرتضویان (فارسانی)

هرعشوه میخواهی بده پیش نظیری نسیه نیست
امروز نقدی درنظرگروعده فرداکردهی
دیوان نظیری نیشابوری

میخرد نقد مرا باوعده فردای حشر — من سفیهم گر چنین بیعی در این محضر کنم
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

باده پیش آرکه ماگوش بغوغا ندهیم — نقدامروز باندیشه فردا ندهیم
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

زاهدار نسیه فردابدهد وعده بگو — نقدامروز بدان نسیه برابر نکنم
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

نقد امروز رامده از دست — دی گذشت وامید فردا نیست
منتخبات ثقفی خردنامه جاودان

امروز اگر بمیرم ازفردا بهتراست : فوق العاده ناراضی بودن ــ مرگ را برزندگی ترجیح دادن .

کنونکه دم زدی از ایدال گویم راست — برای من دگر اینگونه زندگی بیجاست
که گر بمیرم امروز بهتراز فرداست — مرا ولیك یکی ایدال دردنیاست
کهسالها پی وصلش نشسته‌ام بکمین
کلیات عشقی

امروز وفرداکردن : سردواندن ــ بوعده برگزارکردن .

الله الله این جفا با ما مکن — لطف کن امروزرا فردا مکن
مثنوی معنوی مولوی

زانتظار ضربت تیغ تومردن تابکی — چندای قاتل کنی امروزرا فردا بس است
دیوان قصاب کاشانی

وعده فردا دهد هرشب که جویم وصل او — چونکه فردا دررسد امروزرافردا کند
دیوان صبوری رشتی

درپی هرروز فردائی است ای آرام جان — میدهی هرروز تاکی وعده فردا مرا
نوای آگاهی ــ محمد آگاهی

نه امروز ایمنم ازوی نه فردا — مرا امروز وفردا میکند دل
سوزوساز دل ــ ابوتراب معیری

امور نسبی است :

پس بدمطلق نباشد درجهان — بد به نسبت باشد این را هم بدان
مثنوی معنوی مولوی

آندم‌که با تو باشم یکسال هست روزی　　وآندم‌که بی‌تو باشم یك‌لحظه هست‌سالی
دیوان حافظ‌شیرازی

امید به‌ازپیش خورد : امیدداشتن باعث رونق وشادمانی زندگی است .

گاه بخائید همی پشت دست　　گاه برآورد همی بادسرد
گفتم‌جان پدر این خشم چیست　　ازپی یك بوسه‌که بردم‌بنرد
گفت من‌ازنرد ننالم همی　　نرد بیکسونه واندرنورد
گفتم اگر خشم تو از نردنیست　　بوسدبده گردبهانه مگرد
گفت‌که فردا دهمت من‌سه‌بوس　　فرخی‌امید به‌ازپیش خورد
دیوان فرخی سیستانی

هرکه‌مزروع خود خورد بخوید　　وقت خرمنش خوشه‌باید چید
کلیات سعدی شیرازی

اونان نخورند وگوش دارند　　گویند امید بهٔ‌زخورده
روزبینی بکام دشمن　　زرمانده وزرپرست مرده
کلیات سعدی شیرازی

چوامید دادی نباشم بدرد　　که‌امید نیکو به‌ازپیش‌خورد
گرشاسب نامه ــ اسدی‌طوسی

انبان بوهریره :

مقصود از بوهریره عبدالرحمن ابن‌صخردوسی‌صحابی معروف است‌که بکثرت حدیث شهرت دارد وروایاتش چندان مورد اعتماد نیست ــ بکنایه چیزی‌که هرچه‌خواهند از آن بیابند یا محل و ظرفی‌که همه چیز درآن توان یافت .

انبان بوهریره وجود تست وبس　　هرچه مراد تست درانبان خویش‌جوی
کلیات‌شمس تبریزی ــ جلدششم

زبهرنان غم انبان بوهریره شدی　　زبهرآب‌بلاکوزه بلیناسی
دیوان‌فلکی‌شروانی

انتظار ازمرك بدتر است :

نظاره‌گو مباش دربین راه‌ومنتظر　　والله‌که هیچ مرك‌بتر زانتظارنیست
کلیات شمس تبریزی ــ جلداول

هرعطاکاندر برای وعده افتد بی‌گمان — آن‌عطا نبود که‌باشدمایه رنج‌وعنا
دیوان سنائی‌غزنوی

از درازی وعده وامید فرسوده شود — پیل‌را خرطوم ودندان شیررا چنگال ویشك
دیوان‌سوزنی‌سمرقندی

همانا تیره گشتی روی‌خورشید — اگروی‌زیستی روزی بامید
ویس ورامین ــ فخرالدین‌اسعدگرگانی

اگر چه آفت عمر انتظاراست — چوسر باوصل دارد سهل‌کار است
خسروشیرین ــ نظامی‌گنجوی

اگر چه‌هیچ غم بی‌دردسر نیست — غمی از چشم درراهی بتر نیست
نظامی گنجوی

مبادا هیچکس را چشم درراه — کز آن رخ‌زرد گرددعمر کوتاه
نظامی گنجوی

همیشه چشم در ره‌دل دونیم است — بلای‌چشم درراهی‌عظیم است
نظامی گنجوی

بسته درانتظار خلاص است جان من — جان‌کندنیست بستن جان‌اندرانتظار
دیوان مسعود سعد سلمان

مراشکوفه خوش آیدکه ابتدای بهار — زمانه‌رابنوی‌زینت‌ونگاردهد
نه‌همچوگل‌که چودرمهدغنچه بنشیند — دوهفتهٔ دگر از ناز انتظار دهد
دیوان ظهیرفاریابی

کشیده‌تیغ وبقتلم تغافلی داری — که انتظار مرابیشتر هلاك‌کند
سفینة‌المحمود جلداول ــ محمدحسن فرخ

آزردهٔ بارانتظارم — مشناس‌چوانتظار باری
امثال‌وحکم جلداول ــ عمادی‌شهریاری

انتظارم مده‌که آتش وآب — نکند آنچه انتظارکند
امثال‌وحکم جلداول ــ عمادی‌شهریاری

الانتظاراشدمن‌الموت رابخوان — تادانی اینکه چون‌کشم ازدردانتظار
دیوان دهقان سامانی

آنروز قیامتی‌که گویند — همچوشب‌انتظار من‌نیست

آن دل‌که بحال من بسوزد　　غیرازدل داغدار من نیست
سفینةالمحمود جلد دوم ـ حسین‌خرم

گویند مرك سخت‌بود راست گفته‌اند　　سخت‌است‌لیك سخت‌تر ازانتظارنیست
دیوان سیدمحمدحسین شهریار ـ جلداول

مردم از انتظار ومیدانی　　بتر ازمرگ انتظار بود
دیوان صادق سرمد

درآنجا دوستان چشم انتظارند　　زهرچیزی بتر چشم انتظاری است
کلیات‌روحانی(اجنه)

هرچه بینی‌بد فراق یار از آن بدتـر است
گر میسر نیست وصلش صبرکن اولتر است
پـاسبان خانهٔ مـرگ انتظار است انتظار
شد اشد الموت ولی از مونس بد بهتر است
دیوان همت ـ رحیم‌مرادپور جلداول

آنان‌که دست جودوسخاوت گشاده‌اند　　بی انتظار آنچه بگفتند داده‌اند
زیـن بیش انتظار مفرمای بنده را　　با مرگ انتظار برابـرنهاده‌اند

در انتظارم ایماه هرشام وهرسحرگاه　　از انتظار بدتر باشد مگر عذابی
نوای آگاهی ـ عبدالحسین آگاهی

اندازه نگهدارکه اندازه نکوست .

از این هریکی رایکی پایگاه　　سزاوار بگزید وبنمود راه
که تاهرکس اندازهٔ خویش را　　ببیند بداند کم و بیش را
شاهنامه فردوسی

حیات راچه گوارنده‌تر زآب‌ولیك　　کسی‌که بیشترش خورد بکشد استسقاش
دیوان سنائی غزنوی

ساقی اربادہ باندازه خورد نوشش باد　　ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
دیوان حافظ شیرازی

دگر شد رسم شاهان جام‌گلگون　　باندازه نه از اندازه بیرون
ارمغان پاك ـ امیرخسرو دهلوی

ابهی کوروزروشن شمع‌کافوری نهد زودباشدکش دگرروغن نماند درچراغ

کلیات سعدی شیرازی

انسان بنده احسان است :

هست انسان بنده احسان درست است ایــن سخن

او ز انسان بیش دارد بنده احسان پــری

دیوان حکیم سوزنی سمرقندی

انسانرا ازهرچه منع کنندحریص‌تر گردد :

کیست کزممنوع‌گردد ممتنع چونکه الانسان حریص مامنع

مثنوی معنوی مولوی

گرمترشد مرد زآن منعش‌که‌کرد گرمتر گردد همی ازمنع مرد

مثنوی معنوی مولوی

انشاءالله گربه است : دانسته و فهمیده خود را بدانستن زدن . باشعور کامل ناحق راحق‌وحق را ناحق‌کردن .

گردن و سینه در شکم مدغم پای تا سرچو خم تمام شکم

هیچ نه جزعمامه وشکمی کلمی ضخم برفراز خمی

قوز سالوسیش به پشت چویوز معنی صدق «قوزبالاقوز»

برزبان ذکر وخاتمش به یمین سبحه در دست وپینه بارجبین

ریش انبوه پر زاشپش وکك زیر او او فتاده تحت حنك

همچوآن توبره‌که‌آکنده بندبر کلگی درافکنده

چون جهودانه چرب وچیل ودرشت هرکفی راچهار پنج انگشت

ناخنان پرز چربی بن‌مو بسکه تخلیل لحیه‌گاه وضو

ازدو سوگردوخاك ره بیزان شال و بند ازار آویزان

پیرهن شوخگن قباناپاك آستین‌ها گشاده ویقه چاك

ته رنگ حنا بریش دومو کوه‌ها درمیان ودور ازرو

فلفل وزرد چوبه روی نمك برنسیج چهار فضله‌كاك

خفیش ذکر و کسکسه سینش رفته ازدرب‌چین به سقینش

بس که چالشگری بقصد ثواب درهم آمیخته خل و ژفکاب

ز آستین‌گشاد و پاچه باز بغل وکش عیان چوچرم گراز

دیده باشی اگرچومن این نوع — نزره عنف بل برغبت وطوع
کنی اذعان‌که تاکنون بی‌شك — کفش‌کس را نـگفته‌ام کفشك
در شهوار یاشبه سفتم — راستی هرچه بود آن گفتم
لیك مغرض چوبرغرض آشفت — غرض کور راچه آری‌گفت ؟
نیك دانی که این زحق دوران — وزمی عجب و کبر مخموران
پرزبادهوی فخور ومرح — پیشوایان دین سهل و سمح
کف چو ازخون بیگنه شویند — سپس این سگ چه‌کرده بد؟ گویند
شیخی اینسان‌که ذکر خیرش رفت — بود وقتی امام مسجد شفت
دوش بهر ثواب پاسی ونیم — قصرها ساخته بباغ نعیم
بامدادان بخواب ماند دراز — دیوکاوس را سرایان راز
وز دگر سوکشید مؤذن صوت — « عجلو بالصلوة قبل الفوت »
برهش‌مانده چشم مامومان — چون غسق جوی دیدهٔ بومان
مسجد ازسرفه عطسه خمیازه — پرهلالوش و بانگ و آوازه
زن ومرد از دوصف بنوك بنان — عانه خاران وریش شانه‌کنان
این بفکرکه ونواله خر — و آن بتدبیرزرع حب بقر
بلبل شبهه این به‌کرشویان — ذکر زوجتی حورعین گویان
وآند گر خواب نامه اندرپیش — ز آنکه در خواب دیده لحیه خـویش
زر نابش فتد بکف بی‌شك — بخرد توبره برای ایشك

شیخ غلطی زدوزبالش شیخ — نوك پری بداد مالش شیخ
نوك پر برسرش خلید وبخست — شیخ اسپندسان زبستر جست
دید دیریست تاکه صبح دوم — بردمیده است گرگ آخته دم
گفت آوخ که خفتنی‌بی‌گاه — مدح من قدح کرد و جاهم چاه
دانم این مردگان زنده بتن — این زمان چون‌گمان برند بمن
« شیخ خورده است چرب وشیرین دوش — سیم ساقی فشرده در آغوش »
« صبح درخواب ژرف مانده بناز — کـی تواند به مسجد آمد باز؟ »
وین بترکم به بضع همخوابه — نیزباید شدن بگرمابه
گفت این جمله جست ازجاچست — شد بحمام و تن بچستی شست
نوز سرپر زغنج وناز خدیش — راه مسجد روان‌گرفت به پیش

تا امامت کند بعامی چند همچو خودریش گاو خامی چند
گاو را خواندگان خدا زخری منکر نوح درپیامبری
از خدا باخرافه ساختگان عقل بر نطع وهم باختگان
پیروی هرمجاز و واهی را بملاهی دهان الهی را
ناشناسندگان سدز سداد قشر بطیخ دیده از بغداد
خرد و مغز آن گروه غوی ربض کوفه مردم اموی
دین بیازار آن عشیرت دون همچو بوبکر سبزوار زبون
گاه در خواب مرگ وگاه بجوش بتفی روشن ازپفی خاموش
شاد باظن وازیقین بستوه کوه راکاه دیده که را کوه
شك نیاوردگان کرده یقین ان ولوشان بجای رای رزین
همچو سنگی بجای پاینده نه فزاینده و نه زاینده
غول عادات را به بیگاری خواجه تاشان گاو عصاری
بام تاشام درمشقت راه شب همانجاکه بامداد پگاه
بس کنم قصه وقت بی گاه است شیخ را چشم عامه در راه است

❀ ❀ ❀

در خلابی کنارجاده درون از قضابد سگی فتاده درون
لاشه سگ بس تلاش برد بکار لاشه افکند عاقبت بکنار
همجو قبطی برکشیده زنیل سرو تن خیس خورد و تـروتیل
دست وپائی زد وبخشکی راند عفعفی کرد وآب تن بفشاند
قسمی ازره بلند وبخشی پست شیخ زی شیب وسگ ببالادست
رشحات جدا ز جسم پلید هشت عشرش بسوی شیخ جهید
وزپلیدی سگ گرفت آهار شیخ را ریش وجبه و دستار
باقلا بارکردنت هوس است پیش کن خرکه کار زین سپس است
خرمریدان بانتظار نماز کار تطهیر شیخ دور ودراز
حرص میل وقبولی عامه باترش روی نفس لوامه
لحظهٔ چند جنگشان پیوست شیخ باحرص از درون همدست
گفت سگ اندرآب این غلط است گر نه ماهی است لامحاله بط است
فلس وپر نیستش عجب این است دمکی دارد آه دلفین است

که ببحرو به برکه‌های عمیق — بکنار آورد زمهرغریق
گفته‌اند این وگفته‌ای زیباست — بی‌عمل کارعلم نایدراست
خوانده بودم بشرح سیرت آن — دردمیری ونیز الحیوان
حافظه رفته لعن برابلیس — در بلیناس وارسطا طالیس
درشفا هم بباب جانوران — بوعلی را اشارتیست بر آن
لیك از بهر نیك سنجیدن — صد شنیدن کجا و یك دیدن

✿ ✿ ✿

ندهد تا یقین خویش بشك — گفت شیخ این وپشت کرد بسك
وز عبا مرده ریگ پنج پدر — مرده آسا کفن کشید بسر
چون شهاب هوا وآهوی دشت — چشم برهم نهاد وتیز گذشت
فرصت یك‌دوگانه خواندن نوز — مانده بود ازطلوع کوکب روز
شیخ محراب باقدوم آراست — وزهمه سوی بانگ و غوغا خاست
قدس وپاکی‌شیخ راصلوات — «لال هر کونگوید این کلمات»
بارهاگفته‌ام بشیخ ابو — یك‌کرت‌کج‌نشین وراست بگو
کانچه را نام کردهٔ وجدان — چیست جز باد کرده در انبان
نیك بنگر بدوکه بی کم وبیش — چون هریسه است وآب دیده سریش
چون کشی ریش احمق است و دراز — ور رها شد درازیش بدوقاز
شیر برغرم چون برد دندان — هیچ دانی چه‌گویدش وجدان
گوید ای شاه توهماره بزی — نوش خورنوش وشادخواره بزی
ز آنکه زین غرم‌گول اشتردل — چون‌کنی طعمه‌ای شه عـادل
عمل هضم دربمعدهٔ شاه — شیرسازی کند ازاین روباه
کارصید تونزره بازیست — بلکه‌از دام شاه دد سازیست
زن جولا چو برکشد بکتاش — باز وجدان بدو زند شاباش
گویدش کاین نگارجانانه — اندر آن تنگ و تار ویرانه
نه خورش داشتی نـه جامه گرم — شوی نیز از رخش ببردی شرم
هردورستند ازاین جوانمردی — این یك ازدرد وآن زبی دردی
آری این اوستا بهر نیرنگ — زیکی خم برآورد ده رنگ
زردازاوجوی‌وزعفرانی‌بین — سرخ ازاو خواه وارغوانی‌بین
دهدت زین خم ارکند آهنگ — نیز بالاتراز سیاهی رنگ

گر بفضل قدیم صورت خویش — داد ایزد بآدم از این پیش
این بسیرت عدیل دیــوِرجیم — صورت خود دهد برب‌کریم
محکمی را چو او کند تاویل — پیل ازپشه سازد ازپشه پیل
تا بدآنجا که گفت رهزن‌کرد — گر نمی‌کشتمش نه خودمیمیرد؟
شیخ ابودرجواب من هربار — بعد چندین اعوذ و استغفار
گوید اینهانه‌کاروجدانست — نفس اماره عامل آنست
پس دوصد نفس برشمارد او — نام هریك جــداگذارد او
به یقین تمام و هیچ شکی — از تو سازد هزار بیشککی

مجموعه اشعار ـ علی‌اکبر دهخدا

انصاف ازطاعت بهتراست : به انصاف رفتار کردن بهتر از عبادت خداوند است .

ندانی‌کدامین زاوصاف به — زهر فطرتی فطرت صاف به
بشر دوستی ازعبادت به است — زطاعت بود خوی انصاف‌به

امثال منظوم‌جلد اول ـ احمداخگر

انگشت به بینی نتوان کرد:مقصود این است که دراینجابواسطه وجودنمام وسخن‌ـ چین نتوان سخن‌گفت : اگر انگشت به بینی نمایی خبر برند منظور این است که جواسیس از تمام جزئیات‌طرف رامطلع نمایند .

گرانگشتی زدی بر بینی‌آنماه — ملك را یك بیك‌کردندی آگاه

خسروشیرین‌ـ نظامی‌گنجوی

انگشت بحرف گذاشتن : خرده‌گیری کردن .

ازآن انگشت برحرفت نهادم — که تو شاگردی و من اوستادم

اسرارنامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

حرف انگشت چون زتست بمشت — کس‌بحرف توچون نهدانگشت

هشت بهشت ـ امیرخسرو

عقیق‌میم‌شکلش‌سنگ‌درمشت — که‌تابرحرف‌اوکس‌ننهدانگشت

خسروشیرین ـ نظامی‌گنجوی

انگشت‌به‌هیچ‌حرف نگذارد — ازدرد سخن‌کسی که‌آگاهست

کلیات صائب تبریزی

الغرض‌کز راه لفظه‌ای یارمه — هیچ برحرف من انگشتی منه

مثنوی عشق نامه دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلد اول

انگشت بدندان گرفتن : تعجب کردن ــ تحیر نمودن. بنشانه حسد و یا تعجب انگشت درمیان دودندان گرفتن.

چونکه سرهنگ این حکایت گفت		شه سر انگشت خود بدندان سفت
هفت پیکر ــ نظامی گنجوی

برد هرجنس قیمتی چندان		که شه انگشت ماند در دندان
هشت بهشت ــ امیرخسرو

زعزت عقل وجان حیران بمانده		خرد انگشت در دندان بمانده
اسرارنامه ــ فریدالدین عطار نیشابوری

زوصفش جانها حیران بمانده		خرد انگشت در دندان بمانده
الهی نامه ــ فریدالدین عطار نیشابوری

لب گل شد چوگل خندان ازآن کار		گرفت انگشت دردندان ازآن کار
خسرونامه ــ فریدالدین عطار نیشابوری

از رشک اودبیران انگشتها بدندان		آنگاه دربیارد زانگشت خویش وگه زر
دیوان فرخی سیستانی

آفرین باد براین خواجهٔ مخدوم پرست		که زسعیش خردانگشت بدندان آرد
کلیات سلمان ساوجی

لب ودندانش چون مرجان چکیده برگل خندان
بدندان مانده انگشتم زعشق آن لب و دندان
دیوان قطران تبریزی

سرانگشت تحیربگزد عقل بدندان		چون تامل کندآنصورت انگشتنمارا
کلیات سعدی شیرازی

او درمن ومن دراوفتاده		خلق از پی مادوان وخندان
انگشت تعجب جهانی		ازگفتوشنید مابدندان
کلیات سعدی شیرازی

عقل هم انگشت خودرا میگزد		زآنکه جان اینجاست بیجان میروم
مولوی

خیره شد دلاك وبس حیران بماند		تابدیدانگشت دردندان بماند
مثنوی معنوی مولوی

انگشتگزان درآمدم ازدرتو		انگشت زنان برون شدم ازبرتو
مولوی

گر بدندان گیرد انگشت تعرض حاسدت کافرینش را بدست تست تنظیم امور
دیوان صباحی بیدگلی کاشانی

پرده بردارکه خورشید زروی چومهت تاقیامت سرانگشت بدندان ماند
سفینة المحمود جلد دوم ـ میرزا مرتضی صفا

مردوزن ازکار او حیران شدند جملگی انگشت بردندان شدند
دیوان یحیی ریحان

زارع شده بهرسحری زاروپریشان انگشت بدندان
وآن محتکر خیره سوی کعبه روان است ماه رمضان است
دیوان یحیی ـ ریحان

انگشت بدهان ماندن : حیران ـ متحیر ـ متعجب شدن .

فتنه را ناگاه بازافتاد دستی آنچنانك ملك وملت رابماند انگشت حیرت بردهان
دیوان ظهیرفاریابی

دست درهم دادت اسباب جهانداری چنانك آسمان را ماند انگشت تحیردردهان
دیوان ظهیر فاریابی

آئینه ای طلب کن تاروی خود به بینی وزحسن خود بماند انگشت دردهانت
کلیات سعدی شیرازی

کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال کزابروان توانگشت بردهان ماند
کلیات سعدی شیرازی

هرکه یکدم آن لب ودندان بدید تاابد انگشت دردندان بماند
دیوان فریدالدین عطارنیشابوری

تادید فلك حل وعقد کلکت انگشت بخاید همی بدندان
دیوان عثمان مختاری

رفت گوهر زمشت وخاك بمشت زآن عجب ماند دردهن انگشت
هشت بهشت ـ امیرخسرو

قصه چه خوانم بمن آن کرد دوست که دشمن انگشت بدندان گرفت
دیوان جمال الدین اصفهانی

شهنشه چون آن زلف و رخسار دید سرانگشت حیرت بدندان گزید
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

زین حسد خاتم سلیمان را — دایم انگشت در دهان باشد
کلیات سلمان ساوجی

درانگشتت اگر دیدی سلیمان خاتم دولت
سلیمانرا بماندی در دهان انگشت چون خاتم
کلیات سلمان ساوجی

رافضی انگشت دردندان گرفت — هم علی وهم عمر آمیختند
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

صیدآن بدان نشیندکوخواند — انگشت گرفته در دهن ماند
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

انگشت میگزد بهتحیر کمان چرخ — زانگشت رنگ داده و انگشتوان او
دیوان اوحدی مراغه‌ای

سرانگشت نگارین توآسوده دلم را — آن چنان بردکه انگشت تحیر بگزیدم
دیوان‌اوحدی‌مراغه‌یی

دف هرزمان چونی سرانگشت میگزد — زآن فتنه‌هاکه نی‌بزمانی همی‌کند
دیوان اوحدی مراغه‌یی

همی دید آنخیال بوالعجب را — بدندان میگزید انگشت‌ولب را
شیرین و خسرو ـ امیرخسرو دهلوی

چرا انگشت‌میخائی بآزرم — چوطفلان‌کآستین‌خایند ازشرم
شیرین وخسرو ـ امیرخسرودهلوی

زود انگشت تحیر بگزد بردندان — هرکه روی توبانگشت‌نشان دادزدور
دیوان‌طرب شیرازی

سراسیمه روح‌الامین شدعیان — سرانگشت حیرت بدندان‌گزان
دیوان طرب شیرازی

زاغ‌گردید چونمرود سیه روز وذلیل — ماندانگشت بدندان وبزدجامه‌به‌نیل
دیوان دهقان سامانی

عارفان چونکه نمودند درین سوی‌گذار — برگزیدند سرانگشت تحیرصدبار
دیوان دهقان سامانی

کز برف سفید است زمین همچو پرباز دهقان گزد انگشت بدندان کشد آواز
دیـوان دهقان‌سامانی

آن کوکبه‌ی کبك دری رفت زکهسار خنیاگرت آن فاخته چنگ و نی ومزمار
دیـوان دهقان‌سامانی

گزید از رشك جاهش خصم انگشت‌حسد چندان
که دندان دردهانش غرق خون چون نـارون آمد
دیوان طالب آملی

که مستی طفل زآن رزق هوائی شوند آسوده از انگشت خائی
دیوان طالب آملی

صاحبان قلم انگشت گزیدند همه زین رقمها که سرازخانه بیچون‌زده‌است
دیوان بابافغانی شیرازی

ماخود زندامت سرانگشت‌گزیدیم تاروزی دندان که باشد رطب تو
دیوان بابافغانی شیرازی

گاه رزم آرائیت بهرام خون آشام را آسمان سابه حیرت‌بدندان یافته
سفینة‌المحمود جلددوم ـ میرزاصادق هما

لب‌لعل‌تو بکام دگران وپرتو سرانگشت تحیر بود اندردهنش
تذکره طلعت ـ میرزا علیرضای اصفهانی پرتو

گه تصویر آنسان نغز وبامعنی‌کشد صورت که‌مانی ماندانگشت تحیر دربدندانش
دیوان میرزا جیحون

غافل زره رسید وزهنگامه بی‌خبر انگشت حیرت آمدش آنگاه بردهن
گلهای فصیح‌الزمان رضوی

زندامت سرانگشت بدندان نگزد هرکه زآغاز درانديشه انجام افتد
دیوان شکیب اصفهانی

حدیث لطف گفتارت مگر از دیگری پرسی
که مارا زآن لب انگشت تحیر در دهان باشد
دیـوان کمال‌الدین مسعود خجندی

بدورحسن تو هرجاکه هست ساده رخی زحیرتش سرانگشت بردهن باشد
دیوان آتش اصفهانی

کسی‌کانگشت برحرفش نهادی　　　زغم انگشت حسرت در دهن بود
دیوان ابوطالب‌کلیم کاشانی

صورتگر چین تا رخ زیبای تودیده　　　از رشك بدندان سرانگشت‌گزیده
تذکره حدیقه امان‌الهی ـ مستوره

باچنین صورت اگر از چهره برقع برگشایی
تـا ابد انگشت میخاید ز غربت مانی چین
تذکره حدیقه امان الهی ـ مستوره

چون‌نقش مراازسرکویش‌گذر افتاد　　　انگشت بدندان‌شد وگفتاچه‌کس‌است‌این
تذکره نتایج‌الافکار ـ غلام همدانی

حیرت زده روی توگردید مگرمهر　　　ازخط شعاعی نهداندر دهن انگشت
تذکره‌نتایج‌الافکار ـ سیدابوطبیب‌خان

بااین جهان ز عدم آمدن پشیمانیست　　　از آن همیشه‌گزد طفل شیرخوار انگشت
تذکره نتایج‌الافکار ـ میرزا احمدقلی سلیم

شدای آزاد از معجز نگاریهای کلك تـو
قلم انگشت حیرت در دهان جادو نگاران را
ارمغان‌پاك ـ آزاد جهانگیر فکری

فخرالامرا آصف دولت‌که زجودش　　　حاتم به‌تحیر سرانگشت بخاید
دیوان محمدتقی بهارملك‌الشعرا ـ جلداول

جرم ازغیرو عقوبت متوجه برمن　　　حال سابه اشخاص‌پشیمان‌دارم
دیوان ایرج میرزا

کس‌برسرزلفت‌نزده دست توسل　　　کاخرسرانگشت بدندان‌نگزیده
دیوان اشراق آصفی

چرخ از کف الخضیب انگشت حیرت‌در دهان
پیش آن رخسار وآن دندان شیرین آورد
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

انگشت برچشم نهادن: اطاعت‌کردن:

نهادند انگشت برچشم وسر　　　ببردند برکوه آن تاجور
شاهنامه فردوسی

زبانش کرد پاسخ را فرامشت — نهاد ازعاجزی بر دیده انگشت
خسرووشیرین ـ نظامی گنجوی

نهاد انگشت برچشم آن پریوش — زمین را بوسه دادوکردشب خوش
خسرووشیرین ـ نظامی گنجوی

انگشت برسخن نهادن : خرده‌گیری کردن ـ باریك بین بودن ـ اعتراض کردن ـ استخفاف کردن .

تراحرفی بصد تزویر درشست — منه برحرف کس بیهوده انگشت
خسرووشیرین ـ نظامی گنجوی

هرکه چون ابن یمین باشد در این ره مستقیم
در رهش انگشت ننهد هیچکس بر هیچ حرف
دیوان ابن یمین فریومدی

زهی بتقویت دین نهاده صدانگشت — مآثر ید بیضات دست موسی‌را
دیوان انوری ابیوردی

تا سرانگشت تعنت بسرمهرگذاری — حالیاپرده برافکن‌مه‌انگشت‌نمارا
امثال وحکم جلداول ـ علی‌اکبردهخدا

سیاهروشود آنکس‌که عیب بین‌گردد — چوخامه برسخن‌هیچکس مدارانگشت
تذکره نتایج الافکار ـ سیدخیر الدین

انگشت برلب داشتن : متحیر بودن ـ متعجب بودن ـ خاموش ماندن ـ دهان بستن.

اگر برلب زنندت سنگ محکم — بروانگشت برلب نه‌مزن‌دم
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

درآن مشعل‌که برد از شمعها نور — چراغ انگشت برلب‌مانده از دور
خسرو وشیرین ـ نظامی گنجوی

پس سپوزید خواجه خاتون را — اول روز تا بآخرشام
دیو شهوت بلب‌گزید انگشت — ته‌کشید آب غسل درحمام
دیوان مهستی گنجوی

زجوش دکه انگشت سازان — بماند انگشت برلب مرد عاقل
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

یارب اقلیم اروپاچه دیار عجب است   که‌زحیرت همه انگشت‌مسافر بلب‌است
دفترصهبا ــ ابراهیم‌صهبا

انگشت برنمك‌زدن : سوگندخوردن‌وعهدکردن

ازآن خورشید خرگه برفلك زد   که‌یك انگشت‌باتو برنمك‌زد
اسرارنامه ــ فریدالدین عطار نیشابوری

انگشت برنیشتر زدن : کارغیرعاقلانه‌کردن .

مزن با سپاهی زخود بیشتر   که‌نتوان زد انگشت برنیشتر
کلیات سعدی شیرازی

انگشت بشیرزدن : بدجنسی‌کردن ـ سوسه‌آمدن ــ دستی درتحریك داشتن‌ــ فتنه‌هارا سبب شدن .

حاجب آن واجب لعن آن سگ بدشیر شریر
زده انگشت بشیر اینهمه کــوك و كلك است
کلیات حکیم سوری ــ جلددوم

خون مرا چشم جادوی‌تو نمی‌ریخت   ازپی قتلم لبت بشیر زد انگشت
دیوان شاطرعباس صبوحی

گفتم‌آنکه پرهیزد   برنتابدش‌کس مشت
کاش ناخنش ریزد   آنکه زدبشیرانگشت
فعل خود نسنجیدند   کودکانه رنجیدند
دیوان صادق سرمد

انگشت‌حیرت بدندان‌گزیدن :

چوبرگشته دولت ملامت شنید   سرانگشت حیرت بدندان‌گزید
کلیات سعدی شیرازی

عوام خلق بانگشت می‌نمایندم   من‌از تعجب انگشت فکر بردندان
کلیات سعدی شیرازی

چودانی لعب چرخ بوالعجب باز   برو انگشت حیرت نه‌بلب‌باز
اسرارنامه ــ فریدالدین عطار نیشابوری

چنان‌کبك ازعقاب سوده خفتی   که‌بازانگشت دردندان‌گرفتی
جمشید وخورشید ــ سلمان ساوجی

از این‌داستان‌ها که رو داده‌است — نباید سر انگشت حیرت گزی
دیوان دهقان سامانی

انگشت خاییدن : پشیمان شدن .

چنان زندگانی کن ای نیکرای — بوقتی که اقبال دادت خدای
که خایند ازبهرانگشت دست — گرت برزمین‌آید انگشت‌پای
کلیات سعدی شیرازی

زهربقعه شدندی سنگ سایان — بماندندی دراو انگشت خایان
خسرو وشیرین ـ نظامی گنجوی

در گوهرجان بنگر اندر صدف این تن — کز دست‌گرانجانی انگشت همی خاید
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

انگشت خموش بلب خویش نهادن — از آنکه بخائی بلب انگشت ندم به
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

سرانگشت تحیر بگزد عقل بدندان — چون تامل‌کند این صورت انگشت‌نمارا
کلیات سعدی شیرازی

هرکس‌که بجان پندعنریزان نکندگوش — بسیاربخاید سرانگشت ندامت
دیوان حافظ شیرازی

خردازرای توانگشت نهد بردیـده — عقل در کوی توبرخاك نهد پیشانی
نزاری قهستانی

زاهد انگشت میگزد چوکمال — که چه شیرین لبست دندانت
دیوان کمال الدین مسعود خجندی

ازآن حلوای‌لبهاصوفیانرا — بجزانگشت حسرت دردهن نیست
دیوان کمال الدین مسعودخجندی

دارد مه نو اینك خونهابگرد ناخن — انگشت حسرت ازتو شایدگزیده باشد
دیوان کمال‌الدین مسعود خجندی

بسیارگزیدست بحسرت سرانگشت — یك روزبعشرت لب ساغرنگزیده است
دیوان کمال‌الدین مسعود خجندی

تمثال رخ ترابچین بردستند — آنجا که مصوران چابکدستند
درپیش مثال روی توبنشستند — انگشت گزیدند وقلم بشکستند
شیخ شطاح شیرازی

برآشفتم‌چوزلف‌دلبران آنکه تاسف‌را — سرانگشت زبان‌ازجانب ایشان بخائیدم
دیوان‌طالب‌آملی

قضا را روزی ازبهرغذاشان بتسکین لب انگشت خاشان

دیوان طالب‌آملی

انگشت درآب زدن :

نیاری باعقاب کبریاتاب اگر بی مازنی انگشت در آب

اسرارنامه‌عطارفریدالدین‌نیشابوری

انگشت درچشم کردن : مزاحمت وتعرض‌کردن ــ این بیت اشاره بشق‌القمراست.

ترا چون ماه شد انگشتوانه زدی انگشت در چشم زمانه

اسرارنامه ــ فریدالدین عطارنیشابوری

عمررا گوی تابرخیزد ازخشم زند ابـلیس راانگشت درچشم

اسرارنامه ــفریدالدین عطار نیشابوری

انگشت درسوراخ عقرب ومارکردن : کارخطرناك وبی‌پروا کردن .

فروشو لوح قـانون تا نخواهد مرترا قـاضی

مکن انگشت درسوراخ وراحت باش از عقرب

دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

همچوشیر صف‌شکن درمعرکه طغیان‌کنی کشتی اشراف رادربحرغم طوفان‌کنی

میکنی انگشت درسوراخ ماران ای نسیم

دیوان یحیی ریحان

انگشت در گوش‌کردن : گوش نکردن ــ وقتی بخواهند آواز بخوانند طبق یك عادت قدیمی دست برگوش نهند .

توقرآن خوان مباش ای دوست خاموش اگرکافر نهد انگشت درگوش

اسرارنامه‌ــ فریدالدین‌عطار نیشابوری

بلال انگشت‌چون درگوش دارد همه‌گفتاررا خاموش دارد

اسرارنامه ــ فریدالدین عطار نیشابوری

انگشت رساندن : تحریك نمودن ــ دقت وتوجه برای فهمیدن موضوعی

توهم انگشت نیازی برسان تا بدانی‌که چسان بی‌نمکست

دیوان طالب‌آملی

انگشتری باز بودن :

عروسان فلك در پرده ناز شدند انگشت زن و انگشتری باز

خسرونامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

انگشتری زینهار:انگشتری بوده که بامان خواه برای بخشش گناهانش داده میشده است .

ازلعل توگویابم انگشتری زنهار صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد

دیوان حافظ شیرازی

انگشت زنان : در حالت انگشت زدن وآن برهم زدن دوانگشت است از سرشادی چنانکه آوازی از آن برآید .

وقتستکه خوبان همه در رقص درآیند انگشت زنان گشته‌که از پرده بجستیم

کلیات شمس تبریزی ـ جلد سوم

انگشتگزان درآمدم از درتو انگشت زنان برون شدم از درتو

رباعیات مولانا جلال‌الدین

انگشت زینهار برداشتن : بابرداشتن انگشت امان خواستن .

دشمن‌که خواست‌تانهد انگشت اعتراض برداشت از مهابتش انگشت زینهار

دیوان سلمان ساوجی

طالب انگشتری زینهاراست‌این زمان آنکه جست انگشتری‌ملك جم‌زین پیشتر

دیوان سلمان ساوجی

هرکه‌لب‌بست ازسخن بااوکسی‌راکارنیست مهرخاموشی‌کم ازانگشتر زینهار نیست

....

بحر از سیاست کف جودت برآورد هر دم ز شاخ مرجان انگشت زینهار

دیوان طالب آملی

انگشت شهادت برداشتن : تصدیق کردن ــ تائید کردن .

شب‌که در بزم سخن ازرخ خوب تو گذشت

شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت

تذکره نتایج الافکار ــ سید حسین خالص

انگشت فشردن :

انگشت پای خامه او گر بیفشرند — از ناخنش گداخته عنبر فروچکد
دیوان طالب آملی

انگشت قبول بردیده نهادن : اطاعت کردن ـ قبول کردن .

این خودنه هلالست که چرخ از پی حکمش — انگشت قبول است که بردیده نهاده
دیوان صباحی بیدگلی

انگشتك زدن : انگشت‌ها را ازخوشحالی برهم زدن .

پس زد انگشتك برقص اندرفتاد — که بدوزوتر رسیدم در مراد
مثنوی معنوی مولوی

انگشت‌کش : عیب جوئی ـ نابودکردن ـ انگشت‌نما .

لبهاش که خنده برشکر زد — انگشت کشیده برطبرزد
لیلی و مجنون ـ نظامی گنجوی

لیلی که بخوبی آیتی بود — و انگشت‌کش ولایتی بـود
لیلی و مجنون ـ نظامی گنجوی

انگشت‌کش زمانه‌اش کشت — زخمی است کشنده زخم انگشت
نظامی گنجوی

انگشت کوچك : ... نیست ـ حقیر ـ ناچیز .

از حاتم ورستم نکنم یادکه اورا — انگشت کهین است به از حاتم و رستم
دیوان عنصری بلخی

خود خاتم بزرگ سلیمان بدست تست — انگشت‌کوچك توچودریای قلزم‌است
دیوان خاقانی شروانی

انگشت گزیدن : ندامت وپشیمانی وتحیر ـ حرمت وافسوس خوردن .

یکی مردبی نام بایدگزید — که انگشت ولب را نباید گزید
شاهنامه فردوسی

دهقان بتعجب سرانگشت گزانست — کاندر چمن وباغ نه‌گل‌ماند ونه‌گلنار
دیوان منوچهری دامغانی

وگرم هست اگرمن بنه انگشت توبرمن — که‌من‌اندر طلب‌خود سرانگشت گزانم
دیوان شمس تبریزی ـ جلدسوم

آن دم‌که ملولی زملولیت ملولم چون دست بشویی زمن انگشت‌گزانم
دیوان شمس تبریزی ـ جلدسوم

خلقان همه نیکند جز این‌تن که گزیدیم که از سفهش بس‌سرانگشت گزیدیم
دیوان‌شمس تبریزی ـ جلدسوم

حسودت میکزد انگشت ازغم تومی برهم بانگشتی مهازهم
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

آزادجهان بودم بی دادوستان بودم انگشت زنان بودم انگشت‌گزانم‌کرد
دیوان فریدالدین عطارنیشابوری

گرچه پیش‌آمدم انگشت زنان کرد انگشت‌گـزانم غم تو
دیوان فریدالدین عطارنیشابوری

گفت نی من خود پشیمانم ازآن دست خود خایان و انگشتان گزان
مثنوی معنوی مولوی

میگفت وهمی گویمت انگشت‌گزان فریاد من از خوی بدو بارگران
رباعیات مولاناجلال‌الدین

عقل هم انگشت خود را میگزد ز آنکه جان اینجاست وبی جان میروم
کلیات شمس تبریزی ـ جلدچهارم

چون اهل قبیله این بدیدند انگشت ندامتش گزیدند
لیلی‌و مجنون ـ مکتبی شیرازی

ز سوی دیگر مردمان بسته صف گزان لب بانگشت ازهرطرف
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن‌کس

تاکس‌تکند رنجه بدرکوفتنت‌مشت

دیوان‌ناصرخسرو قبادیانی

من درخانه‌کس دیگرزدم او درخـانه مرا زدلاجرم
مثنوی معنوی مولوی

انگشت میکدن و مزیدن :

زمانی سرانگشت را میمکید زمانی خروشیدونی می‌کشید
شاهنامه فردوسی

تویی‌سایه وپیش توخورشید چوطفلی می‌مزد انگشت اومید
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

چون شیر زانگشت براهیم برآید / انگشت مزیدن چه‌که انگشت‌مزیدیم
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

چوطفل انگشت خود میمزد دراین مهد / زخون خویش‌کن هم شیروهم‌شهد
خسرو وشیرین ـ نظامی گنجوی

انگشت ندامت گزیدن :

پابوس سگت‌گربه سپاسی ندهد دست / تازنده بود میگزد انگشت ندامت
روضةالسلاطین ـ سپاهی

انگشت‌نماشدن:رسوا ـ شناخته شده :

انگشت نمای خلق بودیم / مانند هلال از آن مه‌تام
کلیات سعدی شیرازی

ای روی توآفتاب‌عالم / انگشت نمای آل آدم
کلیات سعدی شیرازی

انگشت نمای خلق بودن / زشتست ولیك باتوزیباست
کلیات سعدی‌شیرازی

منم امروز و توانگشت نمای زن‌ومرد / من بشیرین سخنی توبنکوئی مشهور
کلیات سعدی‌شیرازی

انگشت‌نمای خلق بودم / وانگشت‌بهیچ برنسودم
کلیات سعدی‌شیرازی

نه‌من‌انگشت نمایم بهواداری رویت / که‌توانگشت نمائی‌وخلایق‌نگرانت
کلیات سعدی شیرازی

گویند مرو درپی آن سرو بلند / انگشت نمای خلق‌بودن تاچند
بی‌فایده پندم‌مده ای‌دانشمند / من‌چون نروم‌که میبرندم بکمند
کلیات سعدی‌شیرازی

چون خامه بوصف خط تو خشك فروماند / جامی‌که شد انگشت نما درهمه فن‌ها
دیوان عبدالرحمن‌جامی

هم سیم خدا وهم قوی پشت / خلقی سوی توکشیده انگشت
لیلی‌ومجنون ـ نظامی گنجوی

مجنون توام سلسله زلف خودم ده — برهانم ازین محنت انگشت‌نمائی
نظامی گنجوی

زنهار مکرر نشوی درنظر خلق — انگشت نما مانده ببین اول ماهست
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

ازبس تنم از فرقت می در رمضان کاست — انگشت نماتر زهلال شب عیدست
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

کز بندگی در توگشتست — انگشت‌نمای جمع احرار
دیوان شمس طبسی

عمریست که جان بنده بی‌خویشتن است — وانگشت نمای عالمی مردوزن است
رباعیات ـ مولانا جلال الدین

بسیار ترا خسته روان بایدشد — وانگشت‌نمای این وآن باید شد
رباعیات ـ مولانا جلال الدین

آنروزکه مه شدی نمیدانستی — کانگشت نمای عالمی خواهی بود
رباعیات ـ مولانا جلال الدین

مه کیست که او تا نشیند بکجای — شب گرد جهان دیده وانگشت نمای
رباعیات ـ مولانا جلال الدین

ایکه انگشت‌نمائی بکرم درهمه شهر — وه‌که درکارغریبان عجبت اهمالیست
دیوان حافظ شیرازی

برحسن مه چارده انگشت نهاد — مه را بشکست وز آن شب انگشت نماست
جمشید و خورشید ـ سلمان ساوجی

هرکه زین گنبد گردنده کناری نگرفت — چون مه‌نو به همه شهر شدانگشت نمای
دیوان خواجوی کرمانی

هرکه چون ماه نو انگشت نما شد در شهر
همچو ابروی تو در باده پرستان پیوست
دیوان خواجوی کرمانی

منداز بنام من دلسوخته فلفل — بر آتش رخسار
کافتاده دل از دانه مشکین تومارا — دردام بلائی
امروز منم چون خم ابروی تو درشهر — مانندهلالی

تادیده‌ام آن‌صورت انگشت‌نمارا انگشت نمائی

دیوان خواجوی کرمانی

آخرایماه پریچهره اگر نیست هلال آن خم‌ابروی انگشت‌نما چیست بگو

دیوان خواجوی کرمانی

چون مرادیدکه بگداختم از آتش‌مهر همچو مه‌نوم انگشت نماکرد وبرفت

دیوان خواجوی کرمانی

هرکه در ابروی چون ماه نـوت دارد چشم

گردد از مهر نو چون ماه‌نو انگشت نمای

دیوان خواجوی کرمانی

آفتابیم‌که از آتش دل درتابیم یا هلالیم‌که انگشت‌نما آمـده‌ایم

دیوان خواجوی کرمانی

همچون مه‌نوگشته‌ام از فکرتو درشهر انگشت‌نما گشته انگشت نمایان

دیوان خواجوی کرمانی

رسم باشدکه بانگشت نمایند هـلال ابرویت چون‌مه‌نو زآن سبب‌انگشت‌نماست

دیوان خواجوی کرمانی

برچرخ‌کشیدی سر ناگاه ندانستی کـانگشت‌نما خواهی‌گشتن زقمر بودن

دیوان اوحـدی مراغه‌ای

مینمایند بهم خسروو‌شیرین از دور کوه‌کن راکه شدانگشت‌نمای زن ومرد

دیوان آصفی‌هروی

هرزاهد انگشت‌نمائی‌که بمحراب ابروی تو دیده سرانگشت‌گزیده

دیوان‌کمال‌الدین مسعودخجندی

خط‌گرد بگرد لب لطف دهنش پیدا انگشت‌نما خاتم ازنقش نگین باشد

دیوان‌کمال‌الدین مسعودخجندی

شدم انگشت‌نما درهمه شهر مگر هـرکه‌ازچشم توافتاد نشانی دارد.

دیوان مجمر

تابرزنخ تو آشنا شدریشت برروی توانگشت‌نما شدریشت

ریش آوردی و کنده‌ای میدانم ورزانکه فکنده‌ای‌کجاشدریشت

دیوان مهستی‌گنجوی

بیم است که در بیخودی افسانه شـوم   وانگشت‌نمای خویش و بیگانه شوم
کلیات عبیدزاکانی

انگشت نمای خصم شد دشمن توست   تا بردر چنبرت فرورفت انگشت
دیوان صحبت‌لاری

سلطان‌که نشان بود به‌بی‌نام ونشانی   چون ماه نوش عشق توانگشت نماکرد
دیوان سلطان قاجار

یارب فکن انگشت‌نما کارمرا   ازپرده برون میفکن اسرارمرا
دیوان یغمای جندقی

ابروی یارهلالیست‌زخورشید پدید   مفتی آن‌ابروی انگشت‌نما رانشناخت
دیوان‌حکیم صفای اصفهانی

نه‌مه‌بود ونه انگشت ونه‌ابروی‌که تابید   مه‌من‌که باابروی کج انگشت‌نمابود
دیوان حکیم صفای اصفهانی

بنموده خوش انگشت‌نما همچو هلالم   بی‌مهری ماهی‌که رخش بدرتمام است
دیوان‌شکیب اصفهانی

اگر ای‌کعبه مقصود زپاافتادم   بازپویم بسر از شوق بیابان‌ترا
دیوان شکیب‌اصفهانی

ای شهره بخود سری وخونسردی   انگشت نما بنا جوانمردی
اشک معشوق_مهدی‌حمیدی‌شیرازی

سرمد انگشت‌نماگشته ترا شعربلی   خوردانگشت هرآن‌کاسه‌که‌دروی عسل‌است
دیوان صادق‌سرمد

ابروی توای‌ماه‌پریچهره هلالست   ازچیست‌مراعشق توانگشت‌نماکرد
دیوان شکیب‌اصفهانی

تابدر درخشان شوی ازسیر تکامل   همچون مه‌نولاغر وانگشت‌نماباش
دیوان فرخی یزدی

ازدست توکس همچومن بی‌سروپانیست   گرهست چومن اینهمه انگشت‌نمانیست
دیوان فـرخی یزدی

درمرتبه چون‌ماهچه‌رایت خسرو   برچرخ شد وخویشتن انگشت‌نماکرد
دیوان وقار شیرازی ـ جلداول

باقامت خم‌گشته اثیم ازستم‌یار	چون‌ماه‌نو انگشت‌نما شد چه‌بجاشد

تذکره حدیقه امان‌الهی ــ فضل‌اله بیك‌اثیم

هردوانگشت‌نمای زن‌ومردیم بگیتی	من‌بشیدائی ورندی‌تو به‌بی‌مهرووفائی

تذکره حدیقه امان‌الهی ــ میرزا مرتضی‌قلی‌افسر

قربانی بازار جنونم‌که‌متاعش	رسوائی وانگشت‌نمائی وملامت

تذکره حدیقه‌امان‌الهی ــ والیه

دل باهمه شوریده سری زاهل سلامت	وآن‌کعبه دل‌شاهد انگشت‌نما بود

معجزه‌جام ــ پرویز فروردین

به‌سرانگشت نواز شگرت‌ای‌گلبن خوبی	که غزلهای من‌آخر کند انگشت‌نمایت

پویه‌ـ فریدون توللی

انگشت‌گران بی‌بن‌وپی	انگشت‌نما چو آتش‌دی

سفینةالمحمود جلد اول ــ نشاط

درتودهٔ از مردم یك‌تن زشمایان	اندرخردوفطنت انگشت‌نمائید .

مجموعه‌اشعار ــ علامه دهخدا

تاسرانگشت تعنت بسرمهرگذاری	حالیاپرده بر افکن مه انگشت نمارا

مجموعه‌اشعار ــ علامه دهخدا

آنروزکه مه شدی نمیدانستی	کانگشت‌نمای عالمی خواهی‌شد

دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

انگشت‌نهادن : کنایه ازاعتراض‌کردن و نابود انگاشتن .

زهی بتقویت دین نهاده صدانگشت	مآثرید بیضات دست موسی‌را

دیوان انوری ابیوردی

بروانگشت نه‌برنبض صدیق	که‌هست اورا دلی‌پرنور تحقیق

اسرارنامه ــ فریدالدین عطار نیشابوری

وربرشکران نهاد انگشت به‌عیب	درهجربسی دست‌گزد برشکران

رباعیات‌ـ مولاناجلال‌الدین

هرگز انگشت بتویر ننهادستم	که من‌از مادر باحمیت‌زادستم

دیوان منوچهری دامغانی

حرف میم آمد دهانت هست الف انگشت تـو
جز توکس بر ما چرا انگشت نتواند نهاد
دیوان امیرخسرو دهلوی

بلب نائیش پا تا سر بدرد آلـوده نائی کش
بهـرعضوی نهاد انگشت در دم ناله‌اش سر شد
دیـوان مجمر

بمعنی‌سخنم نارسیده‌نیست عجب نهد بحرف من ار خصم بی‌وقار انگشت
تذکـره‌نتایج الافکار ـ میرزامحمد قلی سلیم

برسواد خانه‌اش‌کزوی حلاوت آیتی است گر نهد انگشت نادانسته طفل نیم سیر
دیـوان طالب آملی

انگشت نیل‌کشیدن :کنایه از فقر ـــکنایه ازترك‌کردن .

یامرو بایار ارزق پیرهن یابکش برخان‌ومان انگشت‌نیل
کلیات سعدی شیرازی

عقل تاحسن دلارایت بدید میکشد برروی ماه انگشت نیل
دیـوان معین‌الدین جنید شیرازی

انگشتی‌که‌مارگزید باید ازمشت برید : فاسدرا اگر ازمیان برندارند فساد اوبهمه جا منتشر وباعث بدبختی‌گردد ـــ شجره‌خبیثه را بایدقطع‌کرد .

چون مارگزیده‌گردد انگشت واجب شودش بریدن ازمشت
لیلی‌ومجنون‌ـ نظامی گنجوی

انگور از انگور رنگ‌گیرد : دوتایابو راکه درآخوری ببندند همرنك نشوندولی همخوشوند .

نام خرد وفهم نکوما زتو بردیم انگور زانگور برد رنگ‌وبه ازبه
دیوان منوچهری دامغانی

مکن بابدآموز هرگزدرنگ که‌انگورگیرداز انگوررنگ
نظامی گنجوی

مده مدبرانراسوی خویش‌راه کـه انگور از انگورگردد سیاه
اقبالنامـه ـ نظامی‌گنجوی

مرا از فتح ایشان فتح شدعزم | چوانگوری‌که‌گیرد رنگ‌ازانگور

دیوان انوری‌ابیوردی

یاری بودی سخت بائین و بسنگ | همسایه تو بهانه جوی ودلتنگ

این خوتواز اوگرفته‌ای ای‌سرهنگ | انگور زانگور همی‌گیرد رنگ

دیوان فرخی سیستانی

چوخوش‌گفت دهقان‌صافی زرنگ | که‌انگورگیرد زانگوررنگ

هفت اورنگ خردنامه اسکندی ـ عبدالرحمن جامی

همسایه‌زهمسایه‌بسی‌پند بگیرد | انگور زانگور بس‌آوندبگیرد

مجله پیام‌نو ـ سال دوم

انگورخوب نصیب شغال میشود : این‌مثل درمورد زن‌زیبا وجوان‌که بعقدپیرمردها یامردان زشت درمیایندگویند یابالعکس .

خط ازلب نوش آن پسر آب خورد | چونانکه نبات ازشکر آب خورد

ازخال بکنج لب نوشش چه‌عجب | چون‌از سرچشمه بزگر آب‌خورد

دیوان مفتون همدانی

انگورخور وزباغ مپرس :

بیوسه سیب ذقن‌گفتمش زگلشن کیست | کمال‌گفت توانگور خور وزباغ مپرس

کمال

اوبراه خود میرود من براه خود : کاری‌بایکدیگر نداریم .

عشقت چنان مرا زدل من‌جدانمود | کو میرود براه خود ومن براه خویش

دیوان علی‌اکبر گلشن آزادی

اوچیزی‌گفت ما را خوش آمد

ماهم‌چیزی‌گفتیم‌اوراخوش‌آید

شاعری درمدح یکی از سلاطین قصیده‌ای ساخت‌که چون خیلی فصیح و محکم بود سلطان را خوش آمد وحواله دادکه‌باوده‌هزار دینار زر صله بدهند صدراعظم وقت‌که مردی مقتصد یابخیل بود به‌خزانه‌دار سفارش‌کردکه هرگاه شاعر حواله سلطان را بیاورد اورا طوری دست بسرکند شاعر چندبار بخزانه‌دار مراجعه ولی دست خالی

بازگشت تااینکه باز روزی بحضور سلطان رسید وبعرض رسانید قربان شاه بخشیده است شیخ علیخان نمی‌بخشد سلطان پرسید چه‌چیز را شاعرگفت صله‌ای را که امر فرمودید بمن‌دهند هرروز به‌بهانه‌ای مرا روانه میسازند وبااینکه مدتی میگذردهنوز صله مرحمتی پرداخت نشده‌است سلطان خندید وگفت یادم آمد توآنروز دروغهائی گفتی‌که مارا خوش آمد ماهم یك‌دروغ‌گفتیم‌که تراخوشحال‌کرده باشیم.

اودرم‌ریخت ازپی تسلیم — سیمبر خواست تاربايد سيم
گفت طوطی‌که این سخن نسزاست — باید آئینهٔ‌که‌گوید راست
کانچه من دارم اندرین سینه — نیست استاد من‌جز آئینه
داشت آن رشك قبله خورشید — باخود آئینهٔ به‌ازخورشید
درزمان بهرآن معاینه را — پیش طوطی نهادآئینه را
مرغ گفت آنچه سیمبر درخواست — بشمارند پیش آئینه راست
چون درم جمله درشمار آمد — عکس درآئینه بکارآمد
کرد اشارت بماه شکروش — که زر اینك در آینه ست‌بکش
کان عمل‌کز خیال گشته درست — مزد نیز ازخیال باید جست

هشت بهشت ـ امیرخسرو

بشعراندرت مردم خواندم ای‌خر — که تاکارم زتوگیرد فروغی
خطی مارا توهم دادی وشاید — دروغی راچه‌آید جزدروغی

دیوان سنائی غزنوی

اوقات خوش‌آن بودکه بادوست بسر شد
باقی همه بیحاصلی و بی خبری بود

دیوان‌حافظ شیرازی

اوقرشی و من‌حبشی : منظور از تفاوت بسیار بین دوکس مانندسیاه‌وسفیداست

فهم رازش نکنم اوعربی من‌عجمی — لافمهرش نزنم اوقرشی من‌حبشی

دیوان جامی

یارم همدانی وخودم هیچ ندانی — یارب چکند هیچ ندان با همدانی

اوکجاماکجا : مرتبه ومقام اوبالاتر از این است‌که بتوان فکر کرد . بطور مثال وقتی پیشنهاد ازدواج‌از طرف شخص ثالث بین دو نفر بشود اگر دختر از خانوده

بزرگی باشد پسر با ناامیدی میگوید اوکجا و ماکجا
اوکجا وتوکجا پاك ازکجا خاك ازکجا　　کی گدارا داده حاجب درسرای شه‌مجال
تذکره حدیقه امان‌اللهی ـ حسینقلی‌خان حاوی

اول اندیشه‌و آنگهی گفتار : اول بایدفکرکرد وسپس سخن‌گفت :

اول اندیشه و آنگهی گفتار　　پای بست آمد استوپس‌دیوار
کلیات سعدی شیرازی

سخن‌گفته دگرباز نیاید بدهن　　اول‌اندیشه‌کند مردکه عاقل باشد
تازمان دگر اندیشه نبایدکردن　　که‌چرا‌گفتم واندیشه باطل‌باشد
کلیات سعدی شیرازی

اندیشه‌کن آنگهی سخن‌گوی　　تاآنکه از آن سخن بری طـرف
حرفی‌نزنی‌که‌با تو گویند　　بایدگفته نمی‌شد این حرف
امثال منظوم جلداول ـ احمداخگر

طایفه حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن می‌گفتند به‌آخر جز این عیبش ندانستندکه درسخن بطی است یعنی درنگ بسیارمی‌کند ومستمع را بسی منتظر میباید بودن تاوی تقریر سخن‌کند بزرجمهر بشنید وگفت اندیشه کـردن که چه‌گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم .

سخن‌دان پرورده پیرکهن　　بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم　　نکوگو اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش و وانگه برآورنفس　　وزآن پیش بس‌کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است ازدواب　　دواب از تو به‌گرنگوئی صواب
کلیات سعدی شیرازی

اول برادریت را ثابت‌کن بعد ادعای ارث ومیراث‌کن: بمردم پرتوقع‌که از خود راضی هستند گفته میشود .

مکن آهنگ ره باچشم بسته　　زبان مگشای برگفتار بیجا
بکن ثابت برادر بودنت را　　پس‌آنگه دعوی میراث بنمای
امثال منظوم‌جلد دوم ـ احمد اخگر

اول پندآنگه بند: ابتدا باید باملایمت واندرز خطاکار را براه راست هدایت‌کرد واگر چنانچه‌نپذیرفت بعد مجازات نمود .

ولیکن یکی داستان است نغز　　اگر بشنود مرد پاکیزه مغز

که زردشت‌گوید باستاوزند — که هرکس‌که از کردگار بلند
به پیچد به یکسال پندش دهید — همان مایه سودمندش دهید
پس ازسال‌گراو نیاید براه — کشیدش بخنجر بفرمان شاه
شاهنامه فردوسی

اول پیاله و بد مستی : بکسانیکه بطورمثال به ثروتی ناگهانی میرسند و شروع ببرخی اعمال بی‌رویه مینماید و یا کسانیکه‌باخوردن یك پیاله مسکرازحال طبیعی خارج میشوند گفته میشود :

پس سلیمان گفت ای هدهدرواست — کز تو در اول قدح این دردخاست
مثنوی معنوی مولوی

نی مشوآخر بیك می مست نیز — می‌طلب چون بی‌نهایت هست نیز
شیخ فریدالدین عطارنیشابوری

بادل قدح دردی آرد به پیش — گز ارد شکوه من و شرم خویش
نظامی گنجوی

مگرچه بود میان شما ومامیثاق — که‌گشت اول پیمان پیاله دردآگین
دیوان صادق سرمد

اهل نشاط دور بآخر رسانده‌اند — ما را همین پیاله اول خراب کرد
دیوان محسن فانی

اول خم و دردی :

مضطر نشوی زبستن نمل — دردی ندهی زاول خم
دیوان انوری ابیوردی

تا نگوئی تومهاکاین پسرك — دردی آوردهم از اول دن
دیوان سنائی غزنوی

کسی‌که بادهٔ‌کین‌تو نوش‌خواهدکرد — زشوربختی دردی خورد هم از سرون
دیوان سوزنی سمرقندی

مده ز اول دن دردیم‌که دن رادرد — بود همیشه ولیکن در ابتدا نبود
دیوان سلمان ساوجی

هرکه چون نرگس شد از جام خلافت سرگران
لالـه وار اول قدح دادش فـلك از درد دن
دیوان سلمان ساوجی

اول چاه را بکن بعد منار را بدزد : باید در هر کار از روی نقشه و معرفت اقدام کرد .

گوهرزنصیب خرزه رودهشیار / انگشت‌بکون‌در بردآغاز فشار
سوراخ دعاگم‌مکن این ازخرد است / رسم است‌که چه‌کنند ودزدند منار
کلیات یغمای جندقی

اشتها آروگیرسیخ‌کباب / چاه برکن سپس بدزد چنار
کلیات حکیم سوری ـ جلد اول

آنکه از برکندکتابش را / هرکه پرسد دهد جوابش را
وآنکه اقدام می‌کند اول / پیش خود می‌کند حسابش را
امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

اول خویش آنگه درویش : چراغی‌که بخانه رواست بمسجد حرام است .

باید اول‌ترحمی برخویش / بعد خویش است نوبت درویش
کارها را شروع کن ازخود / منتهی تا سبیل برسرریش
امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

اول رفیق بعد طریق : در مسافرت اگر رفیق موافقی همراه شود ناملایمات سفر درنظر نیاید .

چرا همراه بدجستی‌وبدخواه / تونشنیدی‌که همراهست وپس راه
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

که اول است رفیق‌آنگه است طی‌طریق / که بی‌رفیق سفرنیست مرد را درخور
دیوان وقارشیرازی ـ جلد اول

من ازطریق نپرسم رفیق میجویم / که‌گفته‌اند نخستین رفیق و باز طریق
کلیات اقبال لاهوری

هماره دانایان رارفیق راه‌بخواه / که تا تمیز توان داد چاه را از راه
بجز زیان‌بنود سود یار نادان را / نمینماید راه وبیفکند در چاه
امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

اول فکر بعد عمل :

اول فکر آخر آمددرعمل / خامه فکری‌کو بود وصف ازل
مثنوی معنوی مولوی

با تو میگوید آن حکیم ولی / کاول الفکر آخر العملی

دیوان اوحدی مراغه‌ای

اول همسایه بعد خانه : چون همسایگان در هرموقع (شادی و عزا یا گرفتاری) میتوانند یار و یاور یا سدو مانع باشند باید خانه‌ای که تهیه میشود قبلا همسایگان آنرا شناخت .

خانه‌ای راکه چون توهمسایه است / ده درم سیم‌کم عیارارزد

لیك امیدوار باید بود / که پس از مرگ توهزار ارزد

کلیات سعدی شیرازی

اولئك کـالانعام بل‌هم اضل : لهم‌قلوب‌لایفقهون بهاولهم اعین ولایبصرون بهاولهم اذان‌لایسمعون بهااولئك‌کالانعام‌بل‌هم اضل‌اولئك هم‌الغافلون‌قرآن‌کریم

حـد انسان بمذهب عامه / حیوانیست مستوی القامه

پهن ناخن برهنه پوست زموی / بدوپاره سپر بخانه و کوی

هرکرا بنگرند کین سانست / می‌برندش گمان که انسانست

وآنکه خود راگمان برد زخواص / می‌فزاید برین معانی خاص

شیخ خود بین برد ز نادانی / ظل‌که آن شد کمال انسانی

که کند خانقاه و صومعه جای / واکشد پا زباغ و راغ و سرای

کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده

ابلهی چندگرد اوگردند / تابع کرد و ورد او گردند

برخلایق مقدمش دارند / هرچه‌گوید مسلمش دارند

صد کرامت بنام اوسازند / تا سلیمی بدامش اندازند

مقتدای زمانه خواجه فقیه / بـادرون خبیث ونفس سفیه

حفظ کرده است چند مسالهٔ / درپی افکنده ازخران گلهٔ

سینه پرکینه و دل پرازوسواس / کرده ضایع بگفت وگوی انفاس

عمر خودکرده درخلاف مری / صرف حیض ونفاس وبیع وشری

گشته مشعوف لایجوز ویجوز / مانده عاجز بکاردین چو عجوز

با چنین کاروبار کرده قیاس / خویشتن راکه هست اکمل ناس

همچنین تا بدرزی و جولاه / همه زین گونه‌اندروی براه

هرکسی را بخودگمان آنست | که همین اوست آنکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی هرکس | زده ازوی بقدر خویش نفس
جنبش هرکسی زجای ویست | روی هرکس بفکر و رای ویست

مثنوی هفت اونگ ـ سلسلةالذهب ـ عبدالرحمن جامی

اهل معنی همه یکجا جمعند: آورده‌اند که دریکی بلاد مشرق که امن وراحت هنرپرور بود

وعدل وانصاف سایه‌گستر گروهی ازدانشمندان حقیقت‌جوی و هنرپیشگان بی‌های و هوی انجمنی ساخته و در تحقیق حقایق واستشکاف دقایق علم وادب رنج می‌بردند چون آنانرا جز دانش و هنر مطلوبی وجز ترقی وفرهنگ و معرفت مقصودی نبود غول اغراض ازآن مجمع گریخته و دیو خودنمائی ازآن ساحت رخت بربسته بود فضلای انجمن سردرگریبان تحقیق فروبرده وزنگ شهرت وجاه طلبی ازرخسار عمل خویش سترده بودندو برای اینکه درگفتگوهاومباحثات علمی نیزحب سخن پردازی وعشق خود فروشی برانصاف واعتدال غالب نگردد نخستین بندمرام خویش را از این قرار داده بودند: کارمندان این‌انجمن باید بسیاربیندیشند وکم بنویسد وسخن نگویند الابضرورت از اینرو محفل آنان را انجمن خاموشان می‌خواندند با وجود خاموشی صیت دانش وآوازه کمالات آنان بهرجا رسید وهرسری را سودای عضویت آن انجمن برخاست اماچون شماره افرادثابت بودکسی‌را دست بآن آستان نمی‌رسید در یکی از شهرستانها دور دانائی بود بجمال حکمت آراسته و از نقص بشریت پیراسته حضرتش ملجا طالبان معرفت و پیشگاهش مطاف صاحبان ذوق وقریحت بود همواره آرزو داشت که ازغوغای عوام رسته ودر سلك خواص پیوسته‌گردد و ازمحفل مریدان ناهنجار به مجلس یاران غمگسار در آید وچون قطرة ازهرزه درائی بلکه ازسخن سرائی‌اکراه داشت انجمن خاموشانرا بهترین مقام می‌پنداشت: روزی خبر یافت‌که جائی درآن محفل انس خالی شده است بی‌درنگ بارسفر بربست وبیابانها وکوهسارها درنورد تابه شهرانجمن‌خاموشان رسید همچنان ازگرد راه بدرگاه علما شتافت وسطری درنهایت ایجاز برورقی‌نوشت وبدربان دادکه فلان‌بردر است وافتخار عضویت‌رامنتظرقضا راکارازکار گذشته ودیگری‌درمکان خالی‌نشسته بودچون سرور انجمن حاضر آنرا از مضمون‌آن سطر آگاهی داد‌آه حسرت ازدلها برآمد دودغبن واسف ازسرها برخاست زیراکه همه را پایه دانش ومایه بینش آن استاد مسافر معلوم بود و ازصفت ممتاز وخصلت بی‌انباز او یعنی سکوت تام و احتراز از

کلام خبر داشتند وبجان مشتاق همدمی ومصاحبت اوبودند اما چه چاره‌که در روز پیش یکی از مدعیان با اقتدار و عاشقان نام و اشتهار کرسی خالی را فرو گرفته و شماره کارمندان را تمام کرده بود .

سرور انجمن‌که ناگزیر بایستی‌آن خبر ملالت اثررا بدان مسافر بدهد درحیرت بودکه چگونه این تکلیف دشوار را به انجام برساند دیر زمانی در بحر فکر فرو رفت بهرراهی‌که موافق حسن مجاملت ومطابق‌آداب صحبت بود اندیشه‌کرد عاقبت بفرمود تا جامی آوردند و چندان آب درآن ریختند که گنجایش ذره‌بیش نداشت چنانکه‌اگرقطره‌ای برآن می‌افزودند بهمان مقدار ازجام فرو می‌ریخت پس اشارت کرد تا میهمانرا بدرون آوردند حکیم با سادگی خضوعی‌که نشانه اهل وکمال است در آمد رئیس ازجای برخاست وبی آنکه سخن بر زبان راند جام مالامال را بـا نهایت اندوه وملال بوی نمود حکیم بفراست دریافت که عدد افراد انجمن کامل و تمنی‌او باطل است لکن پای ثبات اوازجای بدرنرفت وخواست تا بوسیلتی‌مجلسیانرا آگاه کند که از افزودن عضوی انجمنی را و از افکندن دانه خرمنی رازیان نرسد و درحیرت بودکه چگونه بی‌دست آویز کلام این مرام را اداکند که ناگاه درپیش پای خود برگ گلی افتاده دید حکیم‌آن برگ را برگرفت و آهسته برسطح جام قرار داد وچنانکه قطره‌ای فرونریخت وچین کدورتی بررخسار مصفای‌آب نیفتاد حاضران چون این جواب ظریف بدیدند یکباره شادمان شدند وکفها زدند وباتفاق آن بزرگوار را برخلاف رسم و قانون انجمن پذیرفتند و دفتر عضویت را پیشش نهادند تا مانند دیگران نام ونشان را بخط خویش بنگارد حکیم چون از این کـار بپرداخت لازم دیدکه بنابر مرسوم‌کلمهٔ‌چند درسپاس بگوید اما ازفرط میل‌بخاموشی از این ضرورت هم درگذشت ودرحاشیه دفتر عدد صدراکه شماره اعضاءانجمن بود نگاشته‌صفری پیش ازصدگذاشت (۰۱۰۰)ودرزیرآن چنین‌نوشت «ازاینمقدارنه‌چیزی افزوده شده نه‌چیزی‌کم» رئیس انجمن قلم برگرفت وباهمان سادگی وادب عدد صدرا بنگاشت وصفری پس‌ازآن بگذاشت (۱۰۰۰) وبنوشت قدرماده برابر گشت .

کاوشی درامثال وحکم فارسی-سیدیحیی برقعی

حضور مجلس انس‌است ودوستان جمعند وان‌یکاد بخوانید ودرفرازکنید

دیوان حافظ شیرازی

ای‌ایاز آن‌پوستین را یادآر : آدمی درهرموقعیتی‌که قرار میگیرد نباید فراموش کندکه قبلا دارای چه‌وضعی بوده است .

شیخ گفت وقتی جولاهه‌یی بوزیری رسیده بود ، هر روز بـامداد برخواستی و کلید برداشتی ودرخانه‌بازکردی وساعتی درآنجا مقام‌کردی پس بیرون آمدی وبخدمت امیر شدی امیر را خبردادندکه اوچه‌می‌کند ، امیر را خاطربآن شد تا درآن خانه چیست روزی‌ناگاه ازپس وزیربآن‌خانه درشدگوی دید درآن خانه‌چنانکه‌جولاهگان راباشد وزیر را دید پای بدان‌گو فروکرده امیراو راگفت‌که این‌چیست ؟ وزیر گفت یا امیر این همه دولت‌که مـرا هست همه از امیر است مـا ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم‌که مااین بودیم هرروز خودرا از خود یاددهم تا خود بغلط نیفتم ، امیر انگشتری از انگشت‌بیرون‌کرد وگفت بگیر ودرانگشت‌کن تـا اکنون وزیر بودی اکنون امیری .

اسرارالتوحید فی‌مقامات شیخ ابوسعید

حسودان وبدخواهان ایازویرا درپیشگاه سلطان محمود بدنام ساختندکـه اورا سه‌خزانهٔ تودرتوی دربسته‌است وهیچکس را بجز ایاز بر درون آنها آگـاهی نیست واین سه‌خزانه انباشته است از زر وگوهر وآنچه را که ایـازگاه وبیگاه از دارائی پادشاه ربوده .

سلطان محمود چون به‌ایاز ووارستگی او دلبند بود ، ازشنیدن ایـن خبر درهم‌گشته وبه‌آوردن ایاز فرمان داد . همینکه ببارگاه باریافت ، محمودش فرمودکه: بالفورمرا بخزانهٔ دربسته خود بایستی برد .

ایاز راپذیره‌گشتن این سخن ناگوارآمده وهنوز پاسخ نگفته بـودکـه فرمان محمود بفرمانبریش وادار ساخته ، درپیشاپیش شهریارغزنینی راهنمای‌خزانه خویش‌گشت . همینکه بدرنخستین رسیدند محمود قفلی بس‌گران بدردید و بدل‌گفت بیش ازآنچه‌گفته‌اند دراین جایگاه خواسته واندوخته است چیزی‌نگذشـت‌کـه در گشوده شد وجایگاهی تهی ازهرچیز نمودارگردید ودرجلو ، در، قفل زده دیـگری پدیدار شد . ایاز هنگامی‌که این در را می‌گشودگفت شهریارا همواره فرمانبردارم ولی تماشای آنچه درسپسین جانهفته است مورث افسردگی خاطر شاهانه است .اینجا نیز تهی وبدر روبروی رهبری نمود . همینکه‌قفل آخرین گشوده گردید محموددر جای گوهر وزر بایك چـارق و پوستین‌که پوشش زرخریدان وبرده‌هاوجامه‌نخست ایاز بود ، روبروگشت ایازکه پاینده اعتماد بنفس بود چون گل شکفته شد و چنین گفت‌که : خداوندگارا اینست‌آنچه بدخواهان اورا خزانه‌های پراز کالامی‌پنداشتند

واین پوستین نخستین روزیست که مرا در جرگه بندگان شهریاری بشمر آوردند . اکنون که از نزدیکان اریکه ودیهیم پادشاهیم و بدین پایه بلند رسیده‌ام ، همه روزه یك نوبت بدیدار این چارق و پوستین می‌آیم تا اهریمن خود پسندی بر من چیره نگشته وازخودشناسی وچگونگی پای بیرون ننهم .

اخلاق‌روحی

آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقش آمیخته
میرود هرروز درحجره خلا — چارقت‌این است‌منگر در علا
شاه‌راگفتند اورا حجره‌ایست — کاندران‌پرسیم‌وپر زرخمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندر او — بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمودای‌عجب آن‌بنده را — چیست خود پنهان وپوشیدن‌زما
پس اشارت‌کرد میری‌راکه رو — نیمشب بگشای در،درحجره‌شو
هرچه یابی مرترا یغماش کن — سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بیعدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا ومهر و جوش — وآنکه‌او گندم نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جزبندگی
نیمه‌شب آن میر با سی معتمد — در گشـاد حجره او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان
کامرسلطان است برحجره زنیم — هریکی همیان زردرکش‌کنیم
آن‌یکی‌می‌گفت هی چه جای زر — از عقیق ولعل‌گوی وازگهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست — بلکه‌اکنون‌شاه‌راسلطان‌ویست
چه محل دارد به پیش آنعشیق — لعل ویاقوت وزمرد با عقیق
شاه را بروی نبوده اینگمان — تسخری میکرد بهر امتحان
پاك میدانستش از هرغش و غل — باز از وهمش همی‌لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود — من‌نخواهم که‌بر او خجلت‌رود

* * *

آن امیران بر در حجره شدند — طالب گنج زر وخمره شدند
قفل را برمی‌گشادند از هـوس — بادوصدفرهنگ‌ودانش‌چندکس
زانکه قفل صعب برپیچیده بـود — از میان قفلها بگزیده بـود

* * *

حجره را باحرص وصدگونه هوس　باز کردند آن زمان‌آن چندکس

بنگریدند از یسار و از یمین　چارق بدریده بود و پوستین
جمله گفتند اینمکان بی بوش نیست　چارق اینجا جز پی‌روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را　امتحان کن حفره و کاریز را
هرطرف کندندو جستند آنفریق　حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
زان سگالش شرم هم میداشتند　کنده ها را باز می‌انباشتند
بیمدد لا حول در هر سینهٔ　ماند مرغ حرصشان بی‌چینهٔ
جمله درحیلت‌که چه عذر آورند　تا ازاین‌گرداب‌جان‌بیرون‌برند
عاقبت نومید دست ولب گزان　دست‌ها برسرزنان همچون‌زنان
باز گردیدند سوی شهریار　پرزگرد و روی‌زرد وشرمسار
قاصداشه‌گفت این احوال چیست　که بغلتان از زروهمیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو　فر شادی در رخ و رخسارکو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست　برك سیما هم وجوه اخضراست
آن امیران جمله در عذر آمدند　همچو سایه پیش مرساجدشدند
عذر آن گرمی لاف ما و من　پیش شه رفتند با تیغ و کفن
ازخجالت جمله انکشتان گزان　هریکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال　ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنهاکه از ما می‌سزید　تاچه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم‌ما ایدل فروز　شب شبیهاکرده باشد روز روز
گرببخشی یافت نومیدی کساد　ورنه صدچون ما فدای شاه‌باد
گفت نی‌نی این نواز و این‌گداز　من‌نخواهم‌کردهست‌این‌ازایاز.
کن میان مجرمان حکم ای ایاز　ای ایاز پاك با صد احتراز
گردو صد بارت بجوشم در عمل　درکف جوشت نیابم یك دغل
گفت من دانم عطای تست این　ورنه‌من آن چارقم آن‌پوستین

مثنوی معنوی مولوی

داشتی در راه ایاز سیم بر　خانه‌یی هر روز بگشادیش در
در میان خانه رفتی او بگاه　پس از آنجا آمدی نزدیك‌شاه
این سخن‌گفتند پیش شهریار　شهریار آن جایگه شدبیقرار

خواست تا معلوم گرداند تمام / تادرآن خانه چه دارد آن غلام
آمد وآن خانه را درکرد باز / پوستینی دید شاه سر فراز
حالیا آن حال پرسید ازایاس / گفت ای خسرو نیم حق ناشناس
روزاول چون گشاد این درمرا / بوده است این پوستین دربرمرا
بازچون امروز کو آن قدر یافت / نه زخودکز شاه عالی صدر یافت
چون ببینم پوستین خود بگاه / بعدازآن آیم بخدمت پیش شاه
تا فراموشم نباشد کار خود / پای بیرون ننهم ازمقدارخود

مصیبت نامه فریدالدین عطار نیشابوری

ای برادر توهمین اندیشه‌ای :

ای برادر توهمین اندیشهٔ / مـابقی تو استخوان وریشهٔ
گر گلست اندیشه توگلشنی / وربود خاری تـوهیمه گلخنی
گرگلابی برسروجیبت زنند / ورتوچون بولی برونت افکنند
طبله‌ها درپیش عطاران ببین / جنس را باجنس خود کرده قرین
تورهائی جو زناجنسان بجد / صحبت ناجنس گوراست ولحد
جنس‌ها باجنس‌ها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته

مثنوی معنوی مولوی

گرمرد همه خلق جهان اندیشد / اندیشه او بود چون زآن اندیشد
زاندیشه خود برون شدن نتواند / هرچندزمین و آسمان اندیشد

گلزارمعرفت ـ سحابی استرآبادی

ای بسا آرزوکه خاك شده است :

گر بمانیم زنده بردوزیم / دامنی کزفراق چاك شده است
وربمردیم عذر ماپذیر / ای بسا آرزوکه خاك‌شده است

دیوان ابن یمین فریومدی

گربمانیم زنده بردوزیم / جامه‌ای کز فراق‌چاك شده
وربمردیم عذرما بپذیر / ای بساآرزوکه خاك‌شده

فخرالدین دهراجی

ای بسا ابلیس آدم روکه هست

پس بهر دستی نباید داد دست

مثنوی معنوی مولوی

شیطان انسان‌نما ــ متظاهر :

اندرین ره صد هزار ابلیس آدم‌روی هست
تا هر آدم روی را زنهار آدم نشمری
دیوان سنائی غزنوی

باطنی همچو بنگه لولی ظاهری همچو کلبه عطار
دیوان سنائی غزنوی

حورداری بصورت غول‌کرداری بفعل از برون بس با جمالی وزدرون بس‌بانکال
دیوان بدرالدین قوامی‌رازی

ای بساکس‌کز برون باشد چو سیمی‌خوش عیار
وز درون مانند سیم قلب سر تا پا غش است
هر زمان از روی سالوس وریا در نزد خلق
سبحه در دست وزبان درکام او در جنبش است
چون کسی گوید بدو کاخر چه‌گوئی زیر لب
این چه ذکر جانفزا و وین‌چه‌ورد دلکش‌است
چشمکان مخمور سازد پس بصد غنج و دلال
سر بجنباندکه یعنی دم مزن وردی خوش است
پریشان ـ قاآنی شیرازی

بسی دیوجان آدمی روکه هست بهر دست نتوان همی داد دست
دانشنامه ودیوان هیدجی

ای‌بسا آدم نما ابلیس دم پس بهرکامی نشاید زدقدم
مثنوی صاحب ـ حاج ملامحمد نراقی‌کاشانی

روزگارم‌گوشمالی داد تادانم دگر بی‌تفکر دست هرکس‌رانبایدداد دست
دیوان‌همت‌ـرحیم مرادپور جلداول

نگر بفعل ومبین قول هیچکس زنهار کەدرلباس ملك هست جسم شیطانی
کمالی

ای‌بسا عادل‌که درعدالتش هلاك میشود وبسا شریرکه درشرارتش عمردراز میابد:

تورات

یکی بدکند نیك پیش آیدش جهان بنده وبختخویش آیدش

یکی‌جز بنیکی زمین نسپرد همی از نژندی فروپژمرد

شاهنامه فردوسی

ای بقربانت بجنبان ریش را :

شب‌چوشه محمود برمیگشت فرد باگروه دزدشب روباز خورد
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا گفت شه منهم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ایگروه مکرکیش هین بگوئید ازفن وفرهنگ خویش
تابگوید باحریفان‌درسمر کوچه دارد درجبلت‌از هنر
آن یکی‌گفت‌ایگروه فن فروش هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ قوم‌گفتندش زدیناری دودانگ
آن دگرگفت ایگروه زرپرست جمله خاصیت مراچشم اندراست
هرکه راشب‌بینم‌اندر قیروان روز بشناسم مراو را بیگمان
گفت یك خاصیتم دربازواست که‌زنم من‌نقبها بازوردست
گفت یك خاصیتم دربینی است کارمن در خاکها بوبینی است
سرالناس معادن داد دست که رسول آنراپی‌چه‌گفته‌است
من زخاك تن بدانم‌کاندرآن چند نقداست و چه‌دارد اوزکان
دریکی‌کان زر بی‌اندازه درج وآن دگردخلش بودکمتر ز خرج
همچو مجنون بوکنم هرخاك را خاك لیلی را بیابم بی‌خطا
بوکنم دانم زهر پیراهنی گربود یوسف‌وگراهریمنی
همچو احمدکه برد بو از یمن زآن نصیبی یافت این بینی من
که‌کدامین خاك همسایه زر است یا کدامین خاك صفروابتر است
گفت یك‌نك خاصیت درپنجه‌ام که کمندی‌افکنم طول علم
قصراگرچه چند باشد بس بلند کنگره‌اش درسخت‌گردانم‌کمند
همچو احمدکه‌کمند انداخت سخت که‌کمندش بردسوی تخت‌وبخت
همچو احمدکه‌کمند انداخت جانش تاکمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش‌کای‌کمندانداز بیت آن‌زمن دان مارمیت اذرمیت
پس بپرسیدند زآنشه‌کای سند مرترا خاصیت اندرچه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم که‌رهانم‌مجرمانرااز نقم
مجرمانرا چون بجلادان دهند چون‌بجنبدریش من‌ایشان رهند

چون بجنبانم برحمت‌ریش را طی‌کنند آن قتل‌و‌آن تشویش‌را
قوم گفتندش که قطب ماتوئی چون خلاص روزمحنتها توئی
بعداز آن جمله بهم بیرون شدند سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست گفت میگوید که سلطان با شماست
خاك‌بوکرد آن دگر از ربوهٔ گفت‌کاین هست از وثاق بیوهٔ
پس‌کمند انداخت استادکمند تاشدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاك را چون بوی‌کرد گفت خاك مخزن شاهی است فرد
نقب زن زد نقب ودرمخزن‌رسید هریکی از مخزن اسبابی‌کشید
بس زروزربفت وگوهرهای زفت قوم بردند ونهان‌کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان حیله ونام وپناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت روز در ایوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست تاکه هر سرهنگ دزدی رابیست
دست بسته سوی ایوان آمدند وزنهیب جان خود لرزان‌شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه یارشبشان بود آنشاه چوماه
آنکه‌شب‌برهرکه چشم انداختی روز دیدی بیشکش بشناختی
شاه را برتخت دیدوگفت این بود باما دوش شبگرد و قرین
آنکه‌چندین خاصیت‌درریش‌اوست این گرفت ماهم‌از تفتیش‌اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم برگشاد از معرفت لب باحشم
گفت وهومعکم این شاه بود فعل ما میدید وسرمان می‌شنود
چشم من ره‌بردشب شه را شناخت جمله‌شب باروی ماهش عشق باخت
امت خودرا بخواهم من از او کونگرداند زعارف هیچ رو
گفت ماگشتیم چون جان بند طین آفتاب جان توئی درروز دین
وقت آن شدای شه مکتوم سیر کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

مثنوی معنوی مولوی

ای‌چرخ بگرد تابگردیم:

مارا زتو هیچ پای‌کم نیست ای‌چرخ بگرد تابگردیم

یوسف خوانساری

ای‌خاك تو از خون خریدار تو به

گر زآنکه مرافلك دهدمال فره — بگشایم ازین‌کارفرو بسته‌گره
ترکی بخرم‌که هرکه بیندگوید — ای‌خاك تواز خون خریدارتو به
دیوان عسجدی مروزی

ای‌خوشا خرقه ، ای‌خو شاکشلول :

خوش فرش بوریا و گدائی و خـواب امـن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
دیوان حافظ شیرازی

از حریر وسمور بیزارم — باز میل قلندری دارم
تکیه بر خوابگاه نقش بس است — برتنم نقش بوریا هوس است
دلم از قیل وقال‌گشته ملول — ای‌خوشا خرقه‌ای خوشا کشکول
گر نباشد اطاق و فرش حریر — کنج مسجد خوش است‌کهنه‌حصیر
ورمزعفر مرا رود از یاد — سر نان جوین سلامت باد
لوحش الله زسینه‌جوشیها — یاد ایام خرقه پوشیها
کی بودکی‌که بازگردم فرد — بادل ریش وسینه پردرد
دامن افشانده زین سرای مجاز — فارغ ازفکرهای دور و دراز
نخوت جاه را ز سر فکنم — کنده حرص را زپا شکنم
بازگیرم شهنشی از سر — وزکلاه نمدکنم افسر
شودآن پوست تخته تختم باز — گردداز خواب چشم بختم باز
خاك برفرق اعتبارکنم — خنده بر وضع روزگارکنم
دیوان‌شیخ بهائی

ایدل عشاق بدام توصید :

سالی محمد خوارزمشاه رحمةاله علیه بـاختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع‌کاشغر درآمدی پسری دیدی نحوی بغایت اعتدال ونهایت جمال‌چنانکه درامثال اوگویند .

معلمت همه شوخی ودلبری آموخت — جفا وناز وعتاب وستمگری آموخت
ٔن آدمی بچنین شکل وخوی وقدوروش — ندیده‌ام مگر این شیوه ازپری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت همی‌خواند ضرب زید عمرواً وکان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت از سخنان سعدی‌چه ـ داری گفتم

بلیت بنحوی یصول مغاضباً | علی کزید فی‌مقابله العمرو

لختی باندیشه فرورفت وگفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشدکلم‌الناس علی‌قدرعقولهم‌گفتم

طبع ترا تاهوس نحوکرد | صورت صبر از دل ما محوکرد
ای دل عشاق بدام تو صید | ما بتو مشغول وتوباعمروزید

بامدادان که عزم سفر مصمم شدگفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خوردکه چندین مدت چرا نگفتی منم تاشکر قدوم بزرگان را میان بخدمت بستی گفتم بـا وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چـه شود گر در این خطه چندی بر آسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی‌دیدم اندرکوهساری | قناعت‌کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندرنیائی | که باری بندی‌ازدل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند | چوگل بسیارشد پیلان بلغزند

این بگفتم وبوسه برسرو روی یکدیگر دادیم ووداع کردیم

بوسه دادن بروی دوست چسود | هم‌دراین‌لحظه کردنش بدرود
سیب‌گوئی وداع بستان کرد | روی از این نیمه سرخ‌وزان سوزرد

✿

مرانلم‌امت‌یوم‌الوداع تأسفا | لاتحسبونی فی‌المودة منصفا

کلیات‌سعدی‌شیرازی

ایدوست برجنازه دشمن‌چوبگذری

شادی مکن‌که بر توهمین‌ماجرا رود | **کلیات‌سعدی‌شیرازی**

بدین داستان زدیکی شهره پیر | که‌گرشادی ازمرگ من تومیر

شاهنامه فردوسی

مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت نماند پس ازوی بسی

کلیات سعدی شیرازی

مرا بمرگ عدوجای شادمانی نیست — که زندگانی مانیز جاودانی نیست

کلیات سعدی شیرازی

اگر دشمن بکامت باشد امروز — بکام دشمنان باشی یکی روز

ویس و رامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

بغل واکرده میتازد باستقبال مرگ خود — دل هرکس بمرگ دیگری خوشنودمیگردد

کلیات صائب تبریزی

شنیدم بکسری کسی مژده برد — که خرم نشین کت فلان خصم مرد

چنین گفت آنشاه فرخنده بخت — که مانیز باید ببندیم رخت

مراچون همین راه باشد به پیش — نخندم بکس بلکه گریم بخویش

چوبنیاد ایجاد ما برفناست — بمرگ کسی شادمانی خطاست

بلی هرکه افتاد روشن روان — نگردد بمرگ کسی شادمان

منتخبات ثقفی ـ گلشن صبا

گرمرگ برآورد زبدخواه تو دود — زآن دود چنین شادچراگشتی زود

چومرگ تو رانیز بخواهد فرسود — برمرگ کسی چه شادمان باید بود

قابوسنامه

چوبنیاد ایجاد ما برفناست — بمرگ کسی شادی گشتی خطاسن

بلی هرکه افتاد روشنروان — نگردد بمرگ کسی شادمان

دیوان فتحعلیخان صبا

ای دل غافل :

شادباش ای دل غافل علما آمده اند — یارمایند وبمهمانی ما آمده اند

دیوان یحیی ریحان

ایراد بنی اسرائیلی گرفتن: چون موسی برای هدایت قوم بنی اسرائیل ماموریت یافت مردم بنی اسرائیل در برابر معجزات موسی ایراداتی میگرفتند وآنچه را که موسی انجام میداد ناچیز دانسته معجزه یامطلب دیگری را عنوان میگردند . قرآن کریم درسوره بقره این ایرادات را باینصورت بیان داشته است :

«بیاد آورید وقتیکه نجات دادم شما را از ستم فرعونیان که از آنها در

شکنجه سخت بودید بان حدکه پسرهای شما را میکشتند و زنانتان را برای کنیزی میگذاشتند واین سخن بلا وامتحانی بزرگ بود که خـدا شما را بـدان میآموزد بیاد دارید وقتی که بـرای نجات شما از ستم فرعونیان دریارا شکافتم وفرعونیان را در آن غرق کردیم و شما حال غرق وهلاك آنانرا مشاهده میکردید و یاد آورید وقتی راکـه بموسی برای نزول تورات چهل‌شب وعده دادیم پس در آن مدت شماگـوساله پرستی اختیار کردید و بی‌دادگر شدید پس بخشیدیم ما وگذشتیم ازگناه شما وبعد ازچنین‌کارزشت‌که شاید از این ببعد سپاس وشکر نعمت‌خدا بجا آوردید و یادآرید وقتی‌کـه برای هدایت یافتن شما بموسی کتاب وفرمانرا عطا نمودیم و یادکنید وقتی‌که موسی بقوم خودگفت‌ای قوم من شما محققا ظلم بنفس خودکردید که گوساله پرستی اختیار نمودید پس‌توبه‌کنید بسوی خدا وبکشید (نفسهای اماره) خودرا این بهتراست شمارادرپیشگاه خدای آنگاه ایزد از شما درگذشت . بدرستیکه‌خداوند پذیرنده توبه بندگان وبآنان مهربان است وبخاطر آورید وقتی راکه‌گفتندای موسی مابتو ایمان نمیاوریم تا اینکه خدارا آشکارا ببینیم پس شمارا صاعقه آتش درگرفت وآنحال‌را مشاهده نمودید پس برانگیختیم شمارا بعداز مرگ‌که شاید خدارا شکر-گذارید وقرار دادیم برای شما ابر راسایبان و فرستادیم (من‌وسلوی) را بـرای غذا (گفتند مرغ بریان وترنجبین مراد است) وگفتیم بخورید از روزیهای پاك و پاکیزه که بشما دادیم وشکر این نعمت راکه بجا نیاوردند نه‌بمابلکه بنفس خود ستم کردند ویادآرید وقتی‌که‌گفتیم داخل شوید باین قریه (بیت‌المقدس) وازماکولات آن‌هرچه میل دارید بخوریدکه فراوان وبی‌زحمت برای شما مهیا است واز در بیت المقدس داخل گردید درحالیکه خدا را سجده‌کنید وبگوئید خدایا ببخش مارا ازخطاهای شمادرگذریم وبرثواب نیکوکاران بیفزائیم پس از این دستور ستمکاران تغییردادند حکم‌خدارا بغیر آنچه از آنها خواستهٔ ما نیز برآن ستمکاران عذاب سخت‌ازآسمان فرستادیم بکیفر بدکاری ونافرمانی ایشان و یادآرید وقتی‌که موسی برای قوم خود بجستجوی آب برآمد وما باو دستور دادیم‌که عصای خود برسنگ زن واز آن سنگ دوازده چشمه آب جاری گشت‌که هرسبطی دانسته برسر آبشخور خود شدند چون بنی‌اسرائیل دوازده طایفه بودند که هرطایفه اولاد یکی ازپسران یعقوب بودند هر-

طایفه (را سبطی می‌گفتند) و بانها گفته شدکه بخورید و بیاشامید از آنچه خداوند روزی شما کرد ودر روی زمین بنابکاری و فسادکردن بر نخیزید ویاد آرید وقتی را که بموسی اعتراض کردند که ما بر یك طعام صبر نخواهیم کرد بخواه از خدای خود که بیاورد از برای ما نباتاتی که از زمین بر آید مانند خیار وسیر وعدس وپیاز موسی گفت چرا تقاضای چیز پست میکنید بجای چیزی‌های نیکو فـرود آئید بشهر مصر که ازبرای شما هرچه‌خواهید مهیاست (ومقدروحتم شد بریهود چـون چنین رفتار کردند ذلت وخواری مسکنت‌وگرفتاری برخودگرفتندیهود غضب وخشمی ازخداوند) چون باز خودسری‌کردند بانها خواری ومذلت وضرر مقدرگردید وبخشم خداوند گرفتار شدند چون بایات خداکافرگشتند وانبیارا بناحق‌کشتندوچون راه نافرمانی وستمکاری راپیش‌گرفتند محققا هرمسلمان ویهود ونصارا وستاره پرست کـه از روی حقیقت ایمان بخدا وروز قیامت آورد وعمل خوب‌کرد آنها ازجانب پروردگار باجر وثواب رسند وهیچگاه بیمناك واندوهگین نخواهند بود ویادآرید وقتی راکه‌ازشما بنی‌اسرائیلیان پیمان‌گرفتیم وبلندکردیم بالای سرشماکوه طور راکـه هراسان شدید ودستور دادیم‌که احکام تورات باقوت ایمان یادکردید وبخاطر بسپارید احکام و اوامر آن‌کتاب راکه شاید پاکیزه وپارساگردید بعد از آن عهد ومیثاق ازحق‌روی گردانیدید بعد ازاین عهدی‌که‌کرده بودیدکه اگر فضل ورحمت خـداشامل حال شما نمیبود که مهلت داد شما را تا توبه‌کنید هر آینه سخت از جمله زیانکاران بودید ... ویادآر وقتی راکه موسی بقوم خود گفت هرآینه خدا امر میکند شما را باین کـه بکشیدگاوی را قوم اوپاسخ‌دادندکه مارا استهزا میکنی (بدست آوردن قاتل‌باکشتن گاو چه مناسبت دارد) .

موسی گفت پناه میبرم بخداکه سخن بفسوس واستهزاگویم چه‌اینکارمردم نادان است قوم موسی‌گفتند ازخداوندبخواه‌که معین فرماید چگونه وخصوصیات‌گاو را موسی‌گفت خدا میفرماید آن‌گاوی باشد نه‌سالخورده ازکار افتاده ونه‌جوان‌کـار نکرده بلکه‌گاوی میانه این دوحال اکنون‌که‌تعیین شده آنچه ماموريد بجای آريد بازقوم بموسی‌گفتند ازخدا بخواه‌که رنگ آن گاو را نیز معین فرماید موسی‌جواب دادکه خدا میفرمایدگاوزرد زرینی باشد که این رنگ بیندگان را فرح بخش است باز گفتند از خداوند بخواه‌که خصوصیت وچگونگی آن‌گاو را برای ماخوب‌روشن گرداندکه آن هنوز برما مشتبه است چون رفع اشتباه ماشود محققا بخواست خدارا

هدایت پیش گیریم موسی گفت خدا میفرماید آن‌گاوهم آنقدر رام نباشدکه زمین‌شیار کندوآب بکشتزار دهد وهم بی‌عیب ویك‌رنگ‌باشد قوم‌گفتند اکنون حقیقت راروشن ساختی وگاوی بدان اوصاف‌کشتند (ولی‌چون بهای آن زیاد گشت) نزدیك بود در آن‌موضوع نافرمانی‌کنند بایدبادآریدوقتی‌که نفسی راکشتید وهمدیگر رادرموضوع آن قتل متهم کرده کشمکش برپا گردید و خداوند رازیکه پنهان میداشتید آشکار فرمود پس (دستور داده شدکه) پاره از آن‌گاو را بر بدن آن کشته بزنید آنگاه بنگریدکه اینگونه خداوند مردگان را زنده خواهد فرمود و بر شما آیات قدرت خویش نمودارگرداند (که‌قدرتش باسباب عادی‌منوط نیست)که شاهد طریق عقل‌پیش گیرید پس با اینهمه سخت دل گشتیدکه دلهاتان چون سنگ یاسخت‌تر ازآن شد چه آنکه پارهٔ ازسنگهاست‌که نهرهای آب از آن میجوشد یعنی دیگر از سنگهابشکافد وهم آب از آن بیرون آید وبعضی دیگر از ترس خدا فرود آید وای سنگ دلان بترسیدکه خدا غافل ازکردار شما نیست .

سوره بقره از آیه۴۹ الی ۷۴ قرآن مجید ترجمه مهدی‌الهی‌قمشه

از موسی درخواستی بالاتر از این‌کردندکه‌گفتند خدا را بدیده ما آشکار بنما پس آنهارا بسبب تقاضاشان صاعقه سوزان درگرفت آنگاه‌گوساله پرستی اختیارکردند پس از آنهم آیات خدا و معجزات موسی برای هدایت آنها باز ما از این کار زشت آنان نیز درگذشتیم وبه‌موسی حجت‌وبرهان آشکار بخشیدیم .

سوره نساء آیه ۱۵۲

قوم موسی‌راگفتند درآنسرزمین مقدس‌گروهی مقتدر وقاهر وستمکار هستندوهرگز تاآنها از آنجا بیرون نروند ماداخل نخواهیم شد و هرگاه آنان بیرون شدند ما داخل شویم .

سوره مائده آیه ۲۲

وبازگفتند ای موسی هرگز مادرآنجا مادامیکه آنها باشند ابدا درنیائیم پس توبرو باتفاق پروردگارت باآنها قتال‌کنید ما اینجا خواهیم نشست .

سوره‌مائده‌آیه ۲۴

ایراد زشك مگیر براهل یقین		زیرا بود ایراد بنی‌اسرائیل

دیوان مفتون همدانی

مائده از آسمان درمیرسید — بی‌شری و بیع و بی‌گفت‌وشنید
درمیان قوم موسی چندکس — بی‌ادب گفتندکو سیروعدس
منقطع شد خوان ونان از آسمان — ماند رنج زرع‌وبیل وداسمان
بازعیسی چون شفاعت‌کرد حق — خـوان فرستاد و غنیمت برطبق
مائده از آسمان شد عائده — چونکه انزل علینا مائده
بازگستاخان ادب بگذاشتند — چون‌گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشانراکه این — دایم است وکم نگردداززمین
بدگمانی‌کردن وحرص آوری — کفر باشد نزد خوان مهتری
زآن‌گداررویان نادیده زآز — آن دررحمت برایشان شد فراز
نان وخوان از آسمان شد منقطع — بعد ازآن زآن خوان نشدکس‌منتفع
ابر برناید پی منع زکات — وز زنا افتد وبا اندرجهات
هرچه برتوآید ازظلمات وغم — آن زبی باکی وگستاخیست هم
هرکه بی باکی‌کند درراه دوست — رهزن مردان شد ونامرد اوست
از ادب پرنورگشته است این فلک — وز ادب معصوم وپاک‌آمد ملك

مثنوی معنوی مولوی جلد اول

گفت موسی بایکی مست خیال — کای بداندیش ازشقاوت وزضلال
صدگمانت بود برپیغمبریم — باچنین برهان واین خلق‌کریم
صدهزاران معجزه دیدی زمن — صدخیالت میفزود وشك‌وظن
ازخیال و وسوسه تنگ آمدی — طعن برپیغمبری‌ام میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان — تارهیدید از شرفرعونیان
زآسمان چل‌سال کاسه‌وخوان رسید — وزدعایم جوی ازسنگی دوید
چوب شد دردست من نراژدها — آب خون شد برعدوی ناسزا
شد عصا مار وکفم شد آفتاب — آفتاب از عکس نورم شد شهاب
این وصدچندین وچندین‌گرم وسرد — از توای سرد آن توهم‌کم نکرد
بانگ زدگوسالهٔ از جادوئی — سجده‌کردی که‌خدای من توئی
وآن توهمهات را سیلاب برد — زیرکی باردت را خواب بـرد
چون نبودی بدگمان درحق او — چون نهادی سرچنان ایزشت‌خو
چون خیالت نامداز تزویر او — وزفساد سحر احمق‌گیر او

سامرئی خودکه باشد ای‌مهان — که خدائی برتراشد در جهان
درخدائی گاو چون یکدل شدی — وزهمه اشکالها عاطل شدی
گاومی‌شاید خدائی را بلاف — در رسولیم تو چون‌کردی خلاف
پیش‌گاوی سجده‌کردی ازخری — گشت عقلت صید سحر سامری

مثنوی معنوی مولوی ـ جلددوم

ای نوردیده صلح به‌ازجنگ‌وداوری :

یك حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای‌نوردیده صلح به‌ازجنگ وداوری

دیوان حافظ شیرازی

ایزگم‌کردن : ردگم‌کردن .

از رود ارس بگذر وبشتاب‌که اینك — روس‌است‌که دنبال توبرداشته ایزاست

دیوان قائم مقام

مستر شد بزمش بشب تیره چوگردون — بس‌گوهر رخشنده بره گم نکند ایز

قصائد میرزا جعفر ریاض همدانی

ای‌سیرترا نان جوین خوش ننماید :

معشوق منست آنکه بنزدیك توزشت است — **کلیات‌سعدی‌شیرازی**

بماهی طعنه زد روزی سمندر — که تومنون ز آبی من‌ز آذر
ز دلسردی است باآبت سروکار — من‌از دل گرمیم‌آتش پرستار
مزاج اهل عشق آتش نورد است — زآتش رونتابد هرکه مرد است
توکاتش‌از نقاب ما نه‌بینی — عدم از بیم برهستی‌گزینی
من آن خضرم‌کز استیلای امید — در آتش سوختم باعمرجاوید
زخلد آباد راحت رخت بستم — چوداغ عشق درآتش نشستم
چوماهی این نوای طعنه بشنید — صدف از تاب حسنش تابه‌گردید
فروزان شد زسرتاپا چواخگر — زبان شدشعله و حرفش سمندر
بگفت ای خام طبع خام‌گفتار — زبس خامیت با آتش سرو کار
تو از دلسردی وافسرده‌جانی — کنی دایم در آتش زندگانی

زبس سردست اجزای وجودت — نبیند چشم آتش روی دودت
نه سردی درتو آتش کارگر نیست — همی سوزی واز سوزت خبر نیست
اگر صدسال درآتش نشینی — بطبعت یك شررگرمی نبینی
همان جسمت زسردی ناگزیر است — همان در طبعت آتش زمهریر است
خوشامن کزتف وتاب محبت — شدم غواص غرقاب محبت
من آن برقم که باباران نشینم — زحرقت آب بر آتش گزینم
زسوز عشق دارم درجگر تاب — بسوزم گر نسایم سینه بر آب
وصال آب شد هستی فروزم — گرازدریا برون افتم بسوزم
سرشتند آتشی درسینهٔ من — که کردم قعر دریا بیخ گلخن
بآبم داد بخت سرکش من — بصد طوفان نمیرد آتش من
اگر صدسال گردم غوطه پرورد — سرموئی نگردد آتشم سرد
اگر دردل بدزدم درجگر تاب — زسوز سینه خاکستر کنم آب
تو از سردی کنی آتش پرستی — من از گرمی بطوفان داده هستی
ترا بامن نه لاف عشق نیکوست — براین فتوی نوید دشمن و دوست
بکیش عشق از من تاتوفرقاست — کسی داندکه در خوناب غرق است
توسوز عاشقی از من بیاموز — چراغ خود زآب من بر افروز

سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

ورباگلوی خشك ره آرند برسراب — لیسند آب شوره که بین آب کوثری

دیوان طالب آملی

ای کشته کراکشتی تاکشته شدی زار :

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت — نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهرستمکاران کردند — انگور نه ازبهر نبیذ است بچرخشت
عیسی برهی دیدیکی کشته فتاده — حیران شدو بگرفت بدندان سرانگشت
گفتاکه کراکشتی تاکشته شدی زار — تاباز که اورا بکشد آنکه تراکشت
انگشت مکن رنجه بدرکوفتن کس — تاکس نکند رنجه بدرکوفتنت مشت

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

نه هرآنکومال دارد ومیل زی کلکت کند — نه هرآنکو تیغ دارد قصه زهی هیجاکند

دیوان منوچهری دامغانی

این است جزای مردم پست زبون | آنکس که بریخت خون ریزندش خون
شسته نشود خون بجهان جز باخون | مقتول بود بعاقبت قاتل دون

تکرگ ـ نورالهدی منگنه

این حکایت بشنوای یار عزیز | تادهی خوب وبدخود راتمیز
نوجوانی بربآهنگ شکار | بود براسبی جهان پیما سوار
هربسوئی اسب میراند آنجوان | اسب رهوار وجوان پهلوان
گربهٔی بیمار وبی‌تاب ونزار | برزمین افتاده بیحال وفکار
نوجوان سرمست صهبای غرور | سخت‌وسرکش تندوچالاکش ستور
ناگهان از سم اسب بدخصال | هردو دست‌گربه آمد پایمال
گربه را ازتن‌توان وتوش رفت | نالهٔزدوآنگهی از هوش رفت
وآن جوان نارفته‌گامی پیشتر | شدسگی چوببر بروی حمله‌ور
دستهای اسب را مجروح‌کرد | اسب شد نقش زمین مانندگرد
خاست از جانوجوان خشمگین | دست سگ برزد به‌تیر آتشین
سگ بشد مدهوش از آن تیر شهاب | دست بشکسته روان پرزالتهاب
پس بیامد ازپی تیمار اسب | آنجوان برسیرت آذرگشسب
بارهٔ مجروح دست بیقرار | زد لگد برنوجوان نابکار
دستهای آنجوان بشکست نیز | نیست از بیداد بدترهیچ‌چیز

تکرگ ـ نورالهدی منگنه

ایکه ازکوچه معشوقه ما میگذری:

سنگ دیوارکوچه‌ات شبها | هرکراخفته دید سر بشکست

دیوان صحبت لاری

من بدیوار تو سرکوبم‌وبوسم درتو | گرچه دانم درو دیوار توسرمیشکند

دفتر صهبا ـ ابراهیم صهبا

ایکه ازکوچه معشوقه مامیگذری | باخبرباش‌که سرمی‌شکند دیوارش

ایکه دستت میرسد کاری بکن :

چون دانی‌که ناچار بایدت رفت | همین به‌که‌کاری بسازی بتفت

شاهنامه فردوسی

چه‌کسی درآمد از پا وتودستگاه داری — گرت آدمیتی هست دلش نگاهداری
کلیات سعدی شیرازی

چودستت رسد دوستانرا بپای — که تا درغم آرند مهرت بجای
گرشاسب‌نامه ـ اسدی‌طوسی

بکن اکنون که‌کردن میتوانی — چه‌نتوانی چه سودآنگه‌که‌دانی
گلشن راز ـ شیخ محمود شبستری

ایدوست تاکه دسترسی داری — حاجت برآر اهل تمنارا
دیوان‌پروین اعتصامی

ای‌مرگ‌بیاکه زندگی ماراکشت :

درخدمت‌خلق بندگی ماراکشت — وزبهر دونان دوندگی ماراکشت
هم محنت روزگار وهم محنت خلق — ایمرگ بیاکه زندگی ماراکشت
دیوان علی اشتری (فرهاد)

ای‌مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری — **دیوان‌حافظ‌شیرازی**

گویند شاه اسمعیل صفوی که برای اتحاد عالم تشیع در صدد انهدام قبور اهل‌تسنن بود ، موقعیکه‌بشیرازواردگردید در اثر جبر واصرار ملامگس نامی‌ناچار شدکه درصدد تحقیق عقاید حافظ برآید بالاخره متوسل بتفأل‌از دیوان خواجه شد این‌غزل آمد .

جوزا سحرنهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

شاه اسماعیل‌از انهدام قبر خواجه خود داری مینماید . اماملامگس، مصر میشود مجددا تفأل میزندکه غزل فوق می‌آیدکه این بیت درآن است .

ای‌مگس عرصه سیمرغ نه‌جولانه تست.

سفینه‌حافظ

ای‌که مهجوری عشاق روا میداری — عاشقانرا زبرخویش جدا میداری
تشنه بادیه راهم بزلالی دریاب — بامیدی‌که‌درین ره بخدا میداری
دل ببردی وبحل کردمت ای‌جان لیکن — به ازین دار نگاهش‌که مرا میداری
ساغر ماکه حریفان دگر می‌نوشند — ماتحمل نکنیم ارتو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه‌جولانگه تست عرض خود میبری وزحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم ازکه می‌نالی وفریاد چرا میداری
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند سعی نابرده چه امید عطا میداری

دیوان حافظ شیرازی

این استر چموش لگدزدن از آن‌من
آن گربه معوکن بابا از آن تو

این مثل درموردکسی‌که بخواهد باحقه بازی وشیرین‌زبانی و حیله و فن‌ونیرنگ اشیاءگرانبهائی را ناچیز جلوه داده وآنرا از چنگ صاحبش بدربردگفته میشود .

زیباتر آنچه مانده زبابا از آن‌تو بدای برادر ازمن واعلی از آن تو
ازصحن خانه تالب بام از آن من ازبام خانه تابه‌ثریا از آن‌تو
این طاس خالی ازمن وآن کاسه‌ای‌که بود پارینه‌پرزشهد مصفا ازآن‌تو
یابوی ریسمان‌گسل میخ‌کن زمن مهمیزکله تیز مطلا از آن‌تو
این دیگ لب‌شکسته صابون پزی زمن آن‌چمچه و هریسه وحلوا ازآن‌تو
این قوچ شاخ‌کج‌که زند شاخ از آن من غوغای جنگ قوچ وتماشا از آن تو
این اشتر چموش لگد زن از آن من آن‌گربه معوکن‌بابا ازآن‌تو

دیوان وحشی بافقی

همشیره صبر ماتم بابا از آن من خرج عزا وشیون وغوغا از آن تو
درخفیه استماع وصیت از آن من درنوحه همزبانی ماما ازآن تو
کهنه قلم دوات شکسته ازآن من طومار نظم و دفتر انشاء از آن تو
آن‌لاشه اشتران قطاری از آن من آن بارکش خران توانا از آن تو
یك‌هفته خرج مطرب وساقی از آن من هفتادساله طاعت بابا از آن تو
آن مالهاکه مانده بدنیا از آن من آن خیرهاکه‌کرده بعقبی از آن تو
آن قاطر چموش لگدزن از آن من آن‌گربه سلیم شکیبا از آن تو

داستانهای امثال ـ مرتضویان فارسانی

مال ومنال حضرت بابابرادرا یك‌نیمه ازتو نیمه دیگر ازآن‌من
من آن‌نیم‌که‌گویم‌از این‌جنسهاکه هست جنسی‌که باشد از همه بهتر ازآن‌من
قرض‌پدرکه از همه بیش‌است از آن تو وجهش‌که هست ازهمه‌کمتر ازآن‌من
دایه‌که شیر داد ببابااز آن تو کلفت کزوست خون دل مادر از آن من

آن چارباغ خرم مرهون از آن تو — آن یك دو باغ کهنه‌بی دراز آن من
ملك نفیس خالصه شهر از آن تو — املاك هیچ نفع نیاسر از آن من
آن مادیان که زایده صدکره زآن تو — آن استران کودکش نراز آن من

آتشکده ــ رفیعی معمائی‌کاشانی

کل تقی بته‌های خارازتو — خس و خاشاك‌بار بار از تو
آن زمین زراعتی از من — آن همه سنگ‌کوهسار از تو
کشت‌پائیز سربسر از من — بادجان پرور بهار از تو
شامگه شیرگوسفندازمن — صبحدم بانك آبشار از تو
سینه‌کبك وران مرغ ازمن — نغمهٔ قمری وهزار از تو
جوی آبی‌که میرود ازمن — لذت آب جویبار از تو
دوسه من نقره وطلا ازمن — برف ویخهای نقره‌وارازتو
گندم ولوبیا وماش از من — علف سبز مرغزار از تو
دود ودم از تو وکباب ازمن — گله‌ها ازمن وغبار از تو
کیسه‌های پراز برنج ازمن — در عوض ریك بی‌شمار از تو
جامه نازك حریر ازمن — خرقه زبروصله‌دار از تو
روز محشر همه حساب ازمن — رحمت ولطف‌کردکار از تو

داستانهای امثال مرتضویان(فارسانی)

این بدان آن بدین نگاه کردن : تردید داشتن ــ دو دل بودن ــ جرئت اظهار-نظر نداشتن.

ستاره شمرکان شگفتی بدید — همی‌این‌بدان آن‌بدین‌بنگرید

شاهنامه فردوسی

اینجاست‌که ایمان فلك رفته بباد :

گفتم‌که خرابات نه این آباد است — برهرکه نظر میکنم این‌جاشاد است
زیبا صنمی‌گذشت وخندید و بگفت — کاین جاست‌که ایمان فلك برباد است

غزلیات و آثاربهی ــ جلال‌الدین‌بهی‌زاد

این جامه بقامت تو بریده است :

کسی رانرسد دم زند از حسن‌که خیاط — این جامه براندام نکوی توبریده

دیوان آتش اصفهانی

کی فرزادب چه‌میزنی دم — این جامه بقامتت رسانیست
نوای مهر ـ حسین مظلوم کی‌فر

اين جهان کوه است و فعل ماندا

سوی ما آید نداها را صدا

مثنوی‌معنوی‌مولوی

کماتدین‌تدان ـ بدان پیمانه‌که پیمائید برای شما خواهند پیمود انجیل متی ۲/۷

این جهان کوهست و گفتگوی تو — ازصداهم‌بازآیدسوی تو
مثنوی معنوی مولوی

چوشخصی‌کوبکوهی رازگوید — بدوکوه آن سخن را بازگوید
خسرو وشیرین ـ نظامی‌گنجوی

خسرو مگوی بدکه دراین‌گنبد ازصدا — خلق آنچه‌گفته‌اند همانرا شنیده‌اند
دیوان امیرخسرو دهلوی

که از توبکوه ار رسد نطق خوش — جواب از صداجز همان نشنوی
دیوان ابن یمین فریومدی

آخر نه‌هرنداکه بکهسار دردهی — آید بگوش توهم از آنسان صدای‌آن
دیوان ابن یمین فریومدی

جهان‌کوه فعل‌توآمد ندا — جزای‌توبرفعل باشد صدا
هفت‌اورنگ خردنامه‌اسکندی‌ـعبدالرحمن‌جامی

یکی بکوه سخن ران که گر چه هست جماد
ز زشت زشت دهد پاسخ از خجیر خجیر
دیوان قاآنی شیرازی

این جهان‌کوهی است پرهیهای مـا — آید از وی هرزمان آوای ما
زبدةالاسرار صفی علیشاه

صدعیب بکوه اگر بخوانی‌که تویی — آوای تو زی‌توگوید آنی‌که‌تویی
من ذره بخویش می‌نیالم‌که منم — توغره بخویشی وندانی‌که‌تویی
آب‌درخوابکه‌مورچگان‌ـنیمایوشیج

این خرابات مغان است در او رندانند

دوش رفتم بخرابات ومرا راه نبود — می‌زدم ناله و فریادکسی درنگشود

یانبودهیچ‌کس از باده‌فروشان بیدار | یاکه‌چون‌هیچ‌کسم هیچ‌کسم‌در نگشود
پاسی‌از شب‌چو بشد بیشترك یاکمتر | رندی‌ازغرفه‌برون کردسرورخ‌بنمود
گفت خیراست دراین‌وقت‌کرامیخواهی | بی محل آمدنت‌بردر ما بهرچه‌بود
گفتمش در بگشا گفت بروهرزه مگوی | کاندرین وقت کسی بهرکسی درنگشود
این نه‌مسجدکه بهرلحظه‌درش بگشایند | که تو دیر آیی واندر صف‌پیش‌استی‌زود
این خرابات مغان است ودراورندانند | شاهد شمع وشراب وشکر ونای وسرود
هر چه در جمله آفاق در آنجا حاضر | مومن و صائبی و گبرو نصارا و یهود
گرتوخواهی که‌دم‌از صحبت‌ایشان بزنی | خاك پای همه شو تا که بیابی مقصود

نظامی گنجوی

این‌درگه مـا درگه نومیدی نیست

صد بـار اگر توبه شکستی بازآ

گوئی‌ای همنشین جانانه | کوی‌توکوی‌نامرادی نیست
گرمی ودلفریب ودریادل | خانه‌ات جزسرای‌شادی نیست

اشک‌و بوسه ــ فریدون‌کار

هرکه آمد بسرکوی تو بی بهره نرفت | چون نسیمی که سحرگه زگلستان گذرد

نـوای آگاهی ــ محمدآگاهی

صدبار اگرتوبه شکستی عزیزمن | روبردرش‌که او نکند ناامیدوار

ریاض : حواد مقدم زنجانی

این‌دروآن درزدن : فعالیت‌کردن ــ بهروسیله‌ای دست‌زدن ـ بهرکاری متشبث‌شدن

هر شب خمار آلوده من از برزنی سر برزنم
وزبهر پیمانه می این در زنم آن در زنم

دیوان عبدالحسین نصرت ــ (منشی‌باشی)

بر در دو نان شدن بهر دو نان نـا بخردیست
بس خطا بود اردو روزی این در وآن درزدیم

نوای مهر ــ حسین مظلوم‌کی‌فر

این دست‌آن دست‌کردن : تعلل ورزیدن ــ کاهلی‌کردن‌ـمردد بودن

وعده‌ای داد بامروز مرا | باز امروز بفردا انداخت

کلیات سلمان ساوجی

این‌دست را مباد بدآن دست احتیاج :

دست‌ترا طبیب‌گرفت ازپی علاج　　　این دست را مباد بدان دست‌احتیاج
دیوان‌آصفی هروی

زین دست بدان دستی وزین جیب بدان جیب
زین شهر بدآن شهری وآن یاربدآن یار
سفینة المحمودجلددوم‌ـعباس‌نشاطی

این‌دغل دوستان که میبینی
مگسانند دور شیرینی　　**کلیات‌سعدی‌شیرازی**

چو پژمرده شد روی رنگین تو　　　نگرددکسی گردبالین تو
شاهنامه فردوسی

از این مشتی رفیقان ریائی　　　بریدن بهتر است از آشنائی
همه یار تو از بهر تراشند　　　پی‌لقمه هوادار تو باشند
زتو جویند از دولت معونت　　　گریزند از برتو روز محنت
عزیزی تاکه داری زر ودینار　　　چه‌دینارت نماند آنکه شوی‌خوار
چه مالت نیست از مهرت بکاهند　　　زبانت بهر سود خویش خواهند
کسی را مرد عاقل دوست خواند　　　که اندر نیک‌وبد با دوست ماند
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

دوست مشمار آنکه در دولت زند　　　لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشدکه‌گیرد دست دوست　　　درپریشانحالی ودرماندگی
کلیات سعدی‌شیرازی

این‌دمراباش: چون آدمی از مرگ خود بی‌خبر است ودی‌که گذشته افسوس ندارد و فرداکـه نیامده معلوم نیست چه پیش آیـد پس بنابراین همین دم را باید غنیمت دانست .

زآنکه عاشق دردم نقد است مست　　　لاجرم ازکفر وایمان برتراست
مثنوی معنوی مولوی

چون عهده نمیشودکسی‌فردارا　　　حالی خوش دارااین‌دل‌پرسودارا

می‌نوش بنور ماه ای ماه‌که ماه بسیار بتابد ونیابد مارا
رباعیات خیام نیشابوری

عاقل بچه امید درین‌کهنه‌سرا بردولت اونهد دل از بهرخدا
هرگاه‌که خواهدکه نشیند ازپا گیرد اجلش دست که بالا بنما
رباعیات خیام نیشابوری

امروزترا دسترس فردا نیست واندیشه فردات بجز سودانیست
ضایع مکن این دم اردلت شیدانیست کین باقی عمررابهاپیدانیست
رباعیات خیام نیشابوری

ای بیخبران شکل مجسم هیچ است وین‌طارم نه‌سپهر ارقم هیچ است
خوش باش‌کزین نشیمن‌کون وفساد وابسته یک‌دمیم وآن دم هیچ است
رباعیات خیام نیشابوری

برچهره‌گل نسیم نوروز خوشست درصحن چمن روی دلفروز خوشست
ازدی‌که‌گذشت هرچه‌گوئی خوش نیست خوش‌باش زدی مگوکه امروزخوشست
رباعیات خیام نیشابوری

چندین غم مال وحسرت‌دنیاچیست هرگز دیدی کسی‌که جاوید بزیست
این‌یکدونفس‌که درتنت عاریتیست باعاریتی عاریتی باید زیست
رباعیات خیام نیشابوری

شادی مطلب‌که حاصل عمردمی است هرذره زخاک‌کیقبادی وجمیست
احوال جهان وعمر باقی وجود خوابی وخیالی وفریبی ودمیست
رباعیات خیام نیشابوری

زآن پیش‌که برسرت شبیخون آرند فرمای‌بتا تا می‌گلگون‌آرند
توزرنهٔ ای عاقل نادان‌که ترا درخاک نهند وباز بیرون‌آرند
رباعیات خیام نیشابوری

از حادثه زمان زآینده مترس وز هر چه‌رسد چونیست پاینده مترس
این یکدمه نقد رابعشرت بگذار از رفته میندیش زآینده مترس
رباعیات ــ خیام نیشابوری

خیام اگر زباده مستی خوش باش با ماهرخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت‌کارهمه نیستی است انگارکه نیستی چوهستی خوش‌باش
رباعیات ــ خیام نیشابوری

ایدوست بیا تاغم فردا نخوریم — وین یکدمه عمر را غنیمت شمریم
فرداکه ازین دیرفنادر گذریم — با هفت هزار سالگان همسفریم
رباعیات ـ خیام‌نیشابوری

ترسم‌که چوزین بیش بعالم نرسیم — باهمنفسان نیز فراهم نرسیم
این دم‌که دروئیم‌غنیمت شمریم — شایدکه بزندگی درآن دم‌نرسیم
رباعیات ـ خیام نیشابوری

روزی‌که گذشتست از او یاد مکن — فردا که نیامدست فریادمکن
برنامده وگذشته بنیاد مکن — حالی خوش باش عمر برباد مکن
رباعیات ـ خیام نیشابوری

زین گنبدگردنده بدافعالی بین — وزجملهٔ دوستان جهان خالی‌بین
تابتوانی تویك نفس‌خود راباش — فرادمنگردی مطلب‌حالی‌بین
رباعیات ـ خیام نیشابوری

تاکی غم آن خورم‌که دارم یانه — وین عمر بخوشدلی‌گذارم یانه
پرکن قدح باده که‌معلومم نیست — کین‌دم که‌فرو برم برآرم یانه
رباعیات ـ خیام نیشابوری

صبحی خوش وخرمست خیز ایساقی — درشیشه‌کن آن شراب از شب‌باقی
جامی بمن آور وغنیمت میدان — این یکدمه نقد را وفردا باقی
رباعیات ـ خیام نیشابوری

این دم شیراست ببازی مگیر :

نگر تا این سخن بازی نداری — که بازی نیست باشیر شکاری
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

ایدل اندر سرزلفش بغلط دست مسای — بادم شیر مسلم نتوان بازی کـرد
کلیات یغمای جندقی

من دم شیرم ببازیم نگرفتند — کس نه‌ببازی‌گرفته است دم شیر
کلیات عشقی

به‌آزارمادست بازی چرا — دگر بادم شیر بازی چرا ؟
فکاهیات سهیلی ـ مهدی سهیلی

سوز دل آه سحرگشته نصیبم از عشق — بازی عشق چوبازی بدم شیر بود
روان خسته ـ بانوبدری تندری (فانی)

این رشته سر دراز دارد :

از زلف بتان مپیچ ای دل — کین رشته سردراز دارد
کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

تاکی سخن از زلف دلاویز نگاران — کوتاه‌کن ایدل سراین رشته دراز است
گلزار ادب ـ کوکب خراسانی

بارشته زلف توام امشب سر راز است — افسوس‌که شب‌کوته واین‌رشته‌درازاست
گلزار ادب ـ هدایت‌طبرستانی

گفته خویش بلفافه رجا پنهان مکن — قصه‌کم‌گوکه دراین رشته سخن افزون‌است
کلیات‌دیوان رجاء اصفهانی

گربپایت نرسد زلف نه‌ازکوتهی است — سراین رشته دراز است بپایان نرسد
سفینه فرخ جلد دوم ـ لاادری

زلف توگرفته‌ایم وغافل — کاین رشته سردراز دارد
دیوان اشراق آصفی

اگر چه رشته مشروطه را سر بست دراز — بیابه‌کوتهی چرخ‌کینه‌جو پرداز
دیوان‌حاجب شیرازی

دربود ونبود اگرزیان ورهمه سود — جزدایره نیست درجهان موجود
این رشته سردراز دارد یعنی — چندانکه بگردیم همان خواهدبود
آب درخوابگه‌مورچگان ـ نیمایوشیج

آری صف‌عشق این چنین است — کاین رشته سردراز دارد
دفترصهبا ـ ابراهیم صهبا

ای‌ره‌که تومیروی بترکستان است :

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستندکمتر از آن خوردکه ارادت او بود وچون بنماز برخاستند بیش از آن کردکه عادت او تاظن‌صلاحیت درحق او زیادت کنند .

ترسم نرسی بکعبه‌ای اعرابی — کین ره‌که تو میروی بترکستان است

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی‌کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدرباری بمجلس سلطان درطعام نخوردی ؟گفت درنظرایشان چیزی

نخوردم‌که بکار آیدگفت نماز را هم قضاکن‌که چیزی نکردی‌که بکار آید .

ای هنرها گرفته بر کف دست　　عیبها برگرفته زیر بغل
تاچه خواهی خریدن ای مغرور　　روز درماندگی بسیم دغل

کلیات سعدی شیرازی

ای‌تشنه بخیره چندپوئی　　این ره‌که تومیروی سرابست

کلیات سعدی شیرازی

برراه وطن‌برونه ازراست نه‌چپ　　کاین ره‌که تومیروی بترکستان است

دیوان علی‌اکبرگلشن آزادی

ترسم نرسی بکعبه ای شیخ　　کاین راه بسوی سومنات است

دیوان نشاط اصفهانی

این شتر درخانه همه میخوابد : برای همه اتفاق میافتد

مخند ای نوجوان زنهار بـر موی سپید مـا
که این برف پریشان برسر هر بام میبارد

کلیات صائب‌تبریزی

این شکسته بهزار درست میارزد :

شکسته دست بتی دیده‌ام گرش‌آزر　　بعهد خویش بدیدی شدی دودستش سست
برخ‌بهار وبیالابلندکزکشمر　　درخت زردهشتی بدین‌کمال نرست
گلش گماند وبلبل براو سراید زند　　بسرو ماند وقمری براو بخواند اکست
گشاد هرکه بدودیده از شگفتی‌گفت　　بدین شکستگی ارزد بصدهزار درست

ادیب پیشاوری

این طفل یکشبه ره‌صدساله میرود :

شاعر نامـدار قرن هشتم هجری لسان الغیب خواجه شمس‌الدین محمد ــ حافظ شیرازی «۷۹۱ ـ ۷۲۴» برخلاف سعدی اهل سیروسفر نبود وبطوریکه خود می‌فرماید :

نمیدهند اجازت مرا بسیر وسفر　　نسیم خاك مصلی وآب‌رکن‌آباد

معهذا صیت سخن حافظ چنان دراطراف واکناف پیچیدکه همه‌کس اشتیاق زیـارت و درك محضرش را داشت چنانکه سلطان احمد جلایر فاضل و ادب دوسـت

ایلخانیان اورا ببغداد دعوت کرد محمود شاه دکنی وسلطان غیاث‌الدین بنگالی سعی وتلاش زیادی کردند که حضرتش به‌هندوستان سفر کند .

در عصر حافظ گرچه سرزمین ایران معروض ترکتازی خونخوار سفاکی چون امیر تیمورگورکانی واقع شد وفروغ تابناك ادب وحکمت وعرفان به‌خاموشی می‌گراید ولی درشبه‌جزیره هند برای این قند شیرین پارسی خواستاران و مشتاقان زیادی وجود داشت ومخصوصا امراء و حکام هند مقدم شیرین سخنان پارسی را گرامی می‌داشتند . درآنزمان بین ایران وهند روابط تجاری واقتصادی از طریق دریا وخشکی رونق فراوان داشت وبازرگانان ایرانی مصنوعات و منسوجات ایران را باکالاهای هندی مبادله میکردند .

یکی از بازرگانان شیراز در سفریکه به‌کشور بنگاله‌کرده بود تحف و هدایای گران قیمتی به‌حضور سلطان غیاث‌الدین بن‌اسکندر بنگالی معروف به «اعظم‌شاه» پادشاه بنگاله تقدیم‌کرد وبدینوسیله مورد توجه واقع شد . شبی ازشبهای بهاری‌که اعظم شاه محفل انسی ترتیب داده بود بازرگان موصوف رانیز بآن مجلس خواند . مهتاب شبی بود وقرص قمر دامن‌کشان انوار سیمین خودرا برروی باغ و چمن‌کاخ سلطانی می‌گسترانید بقول مولف «الفهرست» دردستگاه طرب سلطان سه‌تن دختر طنازبه اسامی مستعار «سرو» و «گل» و «لاله» خدمت میکردند که یکی مینواخت ودیگری می‌خواند وسومی بارقص شور انگیزش دلهای جمع را تسخیر میکرد . مادر این سه‌دختر مرده شوی «غساله» بود بهمین جهت پیش از آنکه وارد دستگاه سلطان غیاث‌الدین شوند آنهارا دختران غساله یابقول ظرفاء و شوخ طبعان هند «ثلاثه غساله»مینامیدند . توضیحا بایدگفته شود ثلاثه غساله درآن زمان‌اصطلاحی بودکه دربزم طرب‌ومیگساری‌مصطلح‌ورایج بوده‌است زیراسابقا معمول بودهنگامیکه درجمع شراب می‌نوشیدند سه‌دور شراب از طرف ساقیان سیمین اندام داده میشدکه دور اول را « دور لذت » دور دوم را « دور تداوی » و دور سوم را « دور غساله » می گفتند .

البته این‌گونه شراب خواریهای در فصل بهار و درآغوش طبیعت انجام میگرفت شعرا اعشی بن‌قیس شاعر عصر جاهلیت اشاره به همین مطلب است .

وکاس‌شربت‌علی‌لذة واخری تداویت‌منها بها

که منوچهری‌دامغانی هم دریکی از قصاید خود آنرا تضمین‌کرده است‌اما

بعضیها راجع به(ثلاثه‌غساله) نظر دیگر دارند می‌گویند که میگساران پس از افراط درشرب خمروشب زنده‌داری بامدادان سه جام شراب پیاپی مینوشیدند و به‌اصطلاح صبوحی میزدند تا عوارض وکوفتگی وخمار خمر دوشین را از تن بزدایند و دل و جـان را از آلام و سختگیها بدینوسیله شستشو دهند . بدین جهت سه جام شراب صبوحی‌را اصطلاحا (ثلاثه غساله) می گفتند ودر آثار و دواوین شعرای‌ایران وعرب اصطلاح (صبوحی) و (ثلاثه‌غساله) زیاد دیده میشود .

باری چون بزم شب دیجورکاملا گرم شد وسروو‌گل ولاله به‌نغمه سرائی و دل ربائی پرداختند سلطان غیاث‌الدین راوجدونشاطی زایدالوصف دست داد وساقی گلفام مجلس را مخاطب قرار داده ومرتجلاگفت «ساقی‌حدیث سرووگل ولاله‌میرود» وباسرودن این مصرع که درآن صنعت ابهام بکار رفت جـام شراب خواست . آنگاه هرچه تلاش‌کرد که با این مطلع زیبا غزلی بسازد توفیق نیافت . بـاشاره حاضران مجلس مصرع مزبور را بمسابقه‌گذاشت و به‌شاعران پارسی گوی مقیم بنگاله مـدت یکماه مهلت دادکه بااین مطلع بمناسبت آن مجلس غزل به‌سازند وسروده هـرکس برنده شناخته شود بـه قول صـاحب تاریخ بحیره پنجاه خروار قماش بـاو داده خواهد شد .

بازرگان ایرانی مورد بحث‌که درآن مجلس حضور داشت ازپادشاه‌بنگاله خواهش کردکه مدت ضرب‌الاجل راتمدید نمایند تا خواجه شیراز هم دراین‌مسابقه ادبی شرکت نماید .

سلطان غیاث‌الدین رای بازرگان را پسندید ومدت مسابقه را تامراجعت مجدد بازرگان از ایران تمدیدکرد . بازرگان به‌سرعت امورتجاری‌خود را سر و- صورت داده به‌جانب شیراز روان‌گردید وماوقع را به‌اطلاع حافظ رسانید.غزلسرای نامی شیراز پس از اطلاع وآگاهی ازجریان مجلس وعشوه گری‌ها سرو وگل و لاله که موجب نشاط خاطر سلطان‌غیاث‌الدین شده بودند غزل مشهور زیـررا ساخت و ببازرگان ایرانی داد تا طوطیان هند را شکرشکن سازد .

ساقی حدیث سرووگل ولاله میرود ویـن بحث باثلاثه غساله میرود

می‌ده‌که‌نوعروس‌چمن‌حدحسن‌یافت کاراین زمان زصنعت‌دلاله‌میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند زین‌قندپارسی‌که به‌بنگاله میرود

طی‌مکان ببین وزمان درسلوك شعر کاین طفل‌یکشبه‌ره‌صدساله‌میرود

آن چشم جاودانه عابد فریب بین — کش کاروان سحر زدنباله میرود
از ره مشوه بعشوه دنیاکه‌این‌عجوز — مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
بـاد بهار میوزد از گلستان شـاه — وزژاله باده درقدح لالـه میرود
حافظز شوق مجلس‌سلطان‌غیاث دین — غافل مشوکه‌کار توازناله‌میرود

مجله هنرو مردم شماره‌هشتادوشش وهشتادوهفت ـ مهدی‌پرتوی

ایـن فتنه سر دراز دارد :

زد تکیه بزلف چشم مستش — این‌فتنه سردراز دارد

دیوان آتش اصفهانی

این‌قافله تا بحشر لنك است:

تاشیوه اشخاص منافق دوسه‌رنگ است — این‌قافله تاحشر دراین مرحله‌لنگ‌است

دیوان جمالی اسدآبادی ـ صفا

تاکاربدست این‌دبنگ است — این قافله تابحشر لنگ است

اینکاره است .... اینکاره نیست :

منسوب وموصوف بکاری معهود ومشخص ـ باده‌گسار ـ عاشق پیشه .

نوحه کنی تـوحه کنی مردهٔ دل زنده شـود
کاری‌کنی‌کاری‌کنی جان تو این‌کاره شود

کلیات شمس تبریزی ـ جلددوم

مگو ای عشق باتـن توحدیث عشق زیـرا او
نفاقی میکند با تو ولیکن نیست این‌کاره

کلیات شمس تبریزی ـ جلـد پنجم

برای ماه بیچون را کشیدی جور گـردون را
مسلم‌گشت مجنون راکه عاقل نیست این کاره

کلیات شمس تبریزی ـ جلدپنجم

مستی ده وهستی ده‌ای غمزه خماره — تو دلبر واستادی ماعاشق واین‌کاره

کلیات شمس‌تبریزی ـ جلدپنجم

گرپرده‌ی ناموس فلك پاره نبود

خورشیدپـریچهره‌اش آواره‌نبود
درساحل بحرخزر او بی مایو
دیدن بر مـن آمد واینکاره‌نبود
اشعار ناهنج ـ محمدکاظم مناهجی«ناهج»

این‌کاسه مناسب آش‌نیست :

بمن بسیار کرد آن شوخ پرخاش — که‌نبود نسبت این‌کاسه با آش
قسمتی از دیـوان حسین پورشقاقی

این‌کجا و آن‌کجا :

صلاح‌کارکجا ومن‌خراب‌کجا — به‌بین تفاوت ره‌کز کجاست‌تا بکجا
دیوان حافظ شیرازی

در صفا ریحان کجا مشکین خـط جانان کجا
این‌زگل رست آن‌زگلشن این‌کجا و آن کجا
سفینةالمحمود جلددوم ـ ملاحسین

چشمه حیوان کجا لعل لب‌جانان‌کجا — هردوجان بخشند اما این کجا و آن کجا
حیدر طهماسبی

اینك سر واینك سندان :

هجرت چوبخواب درپدید آمد — گفت اینت غم انوری سروسندان
دیوان‌انوری ابیوردی

این کلاه برای سر ما گشاد است :

کلی راسر اززخم‌ناسود بود — زخارش توانش زتن دوربود
کنار یکی نهر خارید سر — کلاهش فتاد اندر آن نهر در
بجنبید وبشتافت برطرف آب — ولـی آب رازوفزون بدشتاب
کله‌گه بغلطید و گه شد باوج — بفرجام گم‌گشت در زیر موج
چو نومید شدکل زصید کلاه — بـرون قاه قاه و درون آه آه
بیاران چنین‌گفت کاین رشـك لاخ — برای سرم بود لختی فراخ
دیوان ملك الشعرامحمد تقی بهار ـ جلددوم

این‌کفش برای پای ماگشاد است :

آن شوخ‌که‌کام دل مردم را داد — کام دل ما نداد ازروی عناد
اکنون‌که نشد مراد حاصل‌گوئیم — این‌کفش برای پـای‌مابودگشاد
دیوان حسن صنعی

اینکه آب ونان نشد:

اینهم شد روزگار واینهم شدوضع — آخر اینهم شد آب واینهم شد نان
تذکره شعرای خوانسار ـ یوسف‌بخشی

اینکه‌توداری قیامت است نه‌قامت :

گفتم به‌چه‌قامتی‌که آراسته است — گفتا چه قیامتی‌که برخاسته است
گفتم چه‌مراد است از این‌کارش‌گفت — دل سوختگان راسوی خودخواسته‌است
آب درخوابگه مورچگان ـ نیمایوشیج
آن‌قصه‌که‌گویند زفردای قیامت — برخیز که از قامت رعنای توخیزد
نوای آگاهی ـ محمد گاهی
قیامت قامتی زیبا خرامی — که‌صدعاشق چومن در هر کران داشت
سوز و سازدل ـ ابوتراب‌معیری

اینکه زالیده‌ای بزرگش کن :

توکاری‌که داری نبردی بسر — چرادست یازی بکاردگر
شاهنامه فردوسی
مرغیست بدریا درگویدکه دوگیرم — دل بردوگمان چون‌سفری برسردوراه
صیدی بکف آورده یکی دگر جوید — هرگز نبود سیریکی روز بیك‌مـاه
نایدش بجنگه آنکه سوی وی‌کند آهنگ — آن‌نیزکه‌دارد شود از چنگش‌کوتـاه
ناصر تـوی
باریت چون به‌پشت هست مکن — برسر باردیگر افزایش
هم‌خود آن بار را بمنزل بر — کت‌درآن راحت است وآسایش
درشب عیش نوعروسی را — مینمودند زیب وآرایش
ناگهان زیربند تیزی داد — که‌زمان را رساند فرسایش

عمه‌اش بهردفع خجلت او — این سخن را نمود فرمایش
کان عروسیکه وقت خوردن بند — تیزی ازمقعدش‌کند زایش
شکم اولش پسرزاید — وین‌سخن خالی است زآلایش
دم دیگر بعمه‌گفت عروس — کای‌مرا ازکلامت‌آسایش
تیز دیگر رسیده بردم دست — بده اذنم زبهرپالایش
تادوزایم پسر شود چو زدوغ — مشك خشکم دوباره پیمایش
گفت ای عمه جان تو طفلی و نیست — شکمت را دوطفل‌گنجایش
اینکه زائیده‌ای بزرگش‌کن — زآن دگر هست‌چشم‌بخشایش

سودائی‌دستگردی نقل‌از داستانهای امثال‌جلداول

ولی همین شعر بـاتغیراتی درچنته درویش جلد اول تالیف دکتر محمد علی احسانی طباطبائی باین صورت چاپ شده است .

درشب حجله نوعروسی را — مینمودند زیب وآرایش
جست ناگه ز مقعدش تیزی — حاضرین را نمودفرسایش
عمه‌اش بهر دفع خجلت او — این سخن رانمود فرمایش
هرعروسی بزیر بند نکاح — تیزی ازپیزی‌اش‌کندزایش
شکم اولین پسرزاید — ایـن سخن خالی است زآلایش
باردیگر برووده‌اش پیچید — کاندرون را نمود پیمایش
گفت ای‌عمه‌گردهی اذنم — یابم از تیز دیگر آسایش
که‌دوزایم پسر به‌حمل نخست — قدرم ازحمل یابد افزایش
عمه‌اش‌گفت طفلی ونبود — شکمت را دوطفل‌گنجایش
این‌که زائیده‌ای بزرگش‌کن — دیگری راست چشم بخشایش

سودائی دستگردی

اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب :

کین چه‌نیرنگ وسیمیاکاریست — یارب این خواب یا به‌بیداریست

هشت بهشت ـ امیرخسرو

یارم ازدر درآمد از یاری — این‌بخوابست یابه‌بیداری

دیوان صباحی بیدگلی

سخن‌هائی که گفتم یا شنیدم خیالی بود یا خوابی که دیدم
خسرو و شیرین ـ نظامی گنجوی

اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
دیوان انوری ابیوردی

آنچه من دیدم تصور بود آیا یا خیال
اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
کلیات سلمان ساوجی

سر بپایت در فکند ابن یمین از شوق و گفت
اینکه می‌بینم به‌بیداریست یارب یا بخواب
دیوان ابن‌یمین فریومدی

به‌بیداریست یارب یا بخواب است که‌جان من زجانان کامیاب است
هفت اورنگ یوسف وزلیخا ـ عبدالرحمن جامی

عالمی دیگر فزود امشب درین عالم خدای
اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب
دیوان قاآنی شیرازی

چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد
اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
دیوان قاآنی شیرازی

زفرط شوق حضورش هنوز حیرانم که آنچه مینگرم خواب یاخیال بود
پریشان ـ قاآنی شیرازی

ملك و ملت متحد یا للعجب با هم شدند
اینکه‌می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
دیوان همای شیرازی«طرب»

من و وصال تو دارم زبخت خویش شگفت بخواب بینمت ایدوست یا به بیداریست
دیوان میرزا یحیی‌خان سرخوش

کنز مخفی گشت بیدار از پنهان شد عیان اینکه می‌بینم به‌بیداریست یارب یا بخواب
دیوان شکیب اصفهانی

شب‌کجا ومیهمان آفتاب　　　این به‌بیداریست یارب یابخواب
دیوان سیدمحمد حسین شهریار ـ جلد چهارم

همچوماهی غرق بحر خون ناب　　　گفت من بیدار هستم یابخواب
دیوان محمد تقی انصاری

کرد باخود این سئوال واین جواب　　　این به‌بیداریست بینم یابخواب
کلیات دیوان منصوری

زوصل آن پریرخ‌کامیابم　　　زبوسه نقل داد وهم شرابم
نبودم این امید ازبخت ناساز　　　ببیداری ندانم یابخوابم
سوز وسازدل ـ ابوتراب معیری

این‌گز واین میدان :

اگر ترانشودگفته‌های من باور　　　زجای خویش مرو این‌گزاست واین میدان
دیوان خلیل‌اله خلیلی ـ شاعر افغانی

این‌مرده‌باین‌شیون نیارزد :

زبهر دنیا چندان عناگری نکند　　　که می‌نیرزد این مرده خود بدین‌شیون
جمال‌الدین عبدالرزاق

ای ملعون چه کرده بود :

هنگامیکه فضل‌بن‌یحیی از زندانی‌که درآن بود بزندان دیگر انتقال‌داده میشد یکنفر از مردم‌که سرراه او ایستاده بود اورا نفرین‌کرد فضل بطوری خاطرش پریشان‌گشت‌که پیش از آن مانند آنرا درجریان تعقیب خود ندیده بود اوبیکی از همراهان خویش‌گفت میخواهم بااین‌مرد ملاقات‌کنی وعلت این‌رفتارش را ازاوبپرسی واگرکسی ازکارکنان ما بدون اطلاع ما باوستم‌کرده باشد ما حاضریم آنرا جبران کنیم فرستادهٔ وی نزد آن شخص رفت وعلت بدگوئی اوراپرسیدوگفت آیا باوآسیبی رسیده‌که موجب شده است چنین بکند ؟ گفت نه‌بخدا من آسیبی که‌سبب این کار بشود ندیده‌ام بلکه بمن‌گفته‌اند این‌جماعت همه‌شان‌کافرند .

کتاب‌الوزرا والکتاب ـ ابوعبداله محمدبن عبدوس الجهشیاری

رافضی راعوام درتف کین　　　میزدند ازپی حمیت دین

یکی از رهگذر درآمد زود — پیش از آن زدکه آن گروه زده بود
گفتم ار میزدند ایشانش — بهر اشکال کفروایمانش
توچرا باری ای بدل سندان — بی‌خبر کوفتی دوصد چندان
جرم اوچیست گفت بشنو نیك — من زجرمش خبر ندارم لیك
سنیان میزدندومن بدمش — رفتم وبهر مزد میزدمش

حدیقه سنائی غزنوی

این منم طاووس علیین شده :

آن شغالی رفت اندرخم رنگ — اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده — که منم طاووس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته — زآفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سرخ وسبز وبور وزرد — خویشتن را برشغالان عرضه کرد
جمله گفتند ایشغالك حال چیست — که ترا درسر نشاطی ملتویست
از نشاط از ماکرانه کردهٔ — این تکبر ازکجا آوردهٔ
یك شغالی پیش اوشدکایفلان — شیدکردی تا شدی ازخوشدلان
شیدکردی تابمنبر برجهی — تا زلاف این خلق راحسرت دهی
پس بجوشیدی ندیدی گرمئی — پس بشید آوردهٔ بی‌شرمئی
صدق وگرمی خود شعار اولیاست — باز بی‌شرمی پناه هردغاست

مثنوی معنوی مولوی

بوالفضولان خودستائیها کنند — خویشتن را خود بخود رسوا کنند
آورم اکنون باین مطلب دلیل — این حکایت را زابراهیم خلیل
لاك پشتی خالی ازفرهنگ و رای — درکنار جویبارش بود جای
سالهادرکنج یك‌کاشانه بود — خسته ودلتنگ از آن لانه بود
عاقبت آری بکنج انزوای — خسته گردد هرکرا لنگ است پای
گردش آفاق را منظورکرد — قصدسیر شهرهای دورکرد
دوستداران داشت ازعهدقدیم — وزهمه بودش دومرغابی ندیم
گفت ایشانرا یکایك رازدل — تارهانندش مگر زآن آب وگل
اردکان گفتند باتدبیر ورای — اندراین ره چارهٔ آریم مای
میبریمت برفراز آسمان — میدهیمت سیرها اندرجهان

آخرالامرت اگر افتد قبول / میکنی درملك امریکا نزول
یکدوسالی جمله آداب و رسوم / اخذخواهی‌کرد ازهر مرزوبوم
بازگردی باکمال تربیت / هست دولت درمآل تربیت
آن سلحفات این‌سخنهاکردگوش / ازمسرت رفتش ازسرعقل‌وهوش
شدفراهم باوجوهی مختصر / درهمانساعت تهیات سفر
گردکردند آن دومرغ هوشمند / قطعه چوبی نه‌کوته نه‌بلند
لاك‌پشتش دروسط دندان‌گرفت / یك‌سرش را این ودیگر آن‌گرفت
درهواشد چوب ودرهرگوشه بط / یك‌کشف آویخته‌اندروسط
هرکه ایشانرا بدین منوال دید / بردهان انگشت‌حیرت برگزید
از تمام شهر غوغاگشت راست / سنگ پشتانرا ملکه درهواست
لاك‌پشتك این سخن را چون شنود / لب‌گشود وخویشتن را برستود
کاین منم تاقوس علیین شده / این منم طاوس علیین شده
این‌کلامش بود هنوز اندر دهان / کاوفتاد اندرزمین از آسمان
پیش پای مردمان افتاد و مرد / خودستائی را چنین انجام بود
هرکه لب ازخودستائیها نبست / رشته عمر عزیز خودگسست

منتخبات ثقفی ـ خردنامه‌جاودان

کی‌پذیرد جمال طاوسی / گرفروشدبخم رنگ شغال

دیــوان صبوری رشتی

این نقد بگیر ودست ازآن نسیه بدار :

بادل‌گفتم علی ماند بخوار / وآورد همی‌کاظم زن‌قحبه‌فرار
ازاین دوزن‌کدام برگایم‌گفت / این‌نقد بگیر ودست از آن نسیه بدار

کلیات یغمای جندقی

این نیز بگذرد :

پادشاهی درثمینی داشت / بهرانگشتری نگینی داشت
خواست نقشی‌که باشدش دوثمر / هرزمان‌کافکند بنقش نظر
گاه شادی نگیردش غفلت / گاه‌انده زدآیدش محنت
هرچه فرزانه بود آن ایام / کرد اندیشهٔ ولی بدخام
ژنده پوشی پدید شدآندم / گفت‌بنویس بگذرد اینهم

شاه را این سخن فتاد پسند — چون‌شکر خنده ازلب‌چون‌قند
زانکه‌گرپیش آید اورا غم — بیند او بگذرد شود خـرم
وربودهم بعیش خوش اندر — بیند اوبگذرد شود ابتر
ای‌کریم بحق الاطلاق — بحق آنکه‌دارد این سه‌طلاق
که باسرارده تو آن‌کردار — که بود آن مطابق‌گفتار

دیوان غزلیات حاج ملاهادی سبزواری

بگذشته چون‌اندوه وچه شادی بردانا — تا آمده ایدون وگذشته است برابر

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

گوش بنه‌ای پسر از بهردنیا غم‌مخور — بـرسراولاد آدم هرچـه آید بگذرد

کلیات سعدی شیرازی

زحادثات زمانم همین پسند آمد — که‌خوب و زشت وبدونیك درگذر دیـدم

دیـوان ابن یمین فریومدی

بگذرد محنت تو چون بگذشت — ملك جمشید ودولت هوشنگ

دیوان مسعود سعدسلمان

تاکی‌کشم جفای تو ؟ این‌نیز بگذرد — بسیار شد بلای تـو این نیز بگذرد

کلیات فخرالدین ابراهیم همدانی ـ عـراقی

بگذرد این روزگار تلختر از زهر — باردگر روزگار چون شکرآید
بلبل بیدل تو عمرخواه‌که آخر — بـاغ شود سبزوسرخ‌گل بدرآید

دیوان حافظ شیرازی

مخور غم‌که این درد وغم بگذرد — چنین مگذر ازمـاکه هـم بگذرد

همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

هرآنکس‌که دارند رای وخرد — بدانند کاین نیك وبـدبگذرد

شاهنامه فردوسی

ای‌کم شده وفـای تـواین نیز بگذرد — وافزون شده جفای تو ایـن نیز بگذرد
زین پیش نیك بود بمن رای توگذشت — گر بدشدست رای تو ایـن نیز بگذرد
گردوری ازهوای منت هست روزوشب — جای دگر هوای تو ایـن نیز بگذرد
گـرهسـت مستمند دل بـی‌گناه مـن — در محنت و بلای تو ایـن نیز بگذرد
وصلم‌که بود روز طـرب دلگشای تـو — گر نیست دلگشای تو ایـن نیز بگذرد

بگذشت آنزمان‌که بدم مـن سزای‌تو اکنون‌نیم سزای تو ایـن نیز بگذرد
گرسیر گشتی ازمن وخواهی که‌نگذرم گرد سرای تو ایـن نیز بگذرد
دیـوان سنائی غزنوی

ای دل بصبرکوش‌که هر چیز بگذرد زین حبس هم مرنج‌که این‌نیز بگذرد
دیوان ملك‌الشعرا محمد تقی بهار ـ جلددوم

این «نیز بگذرد» چه‌بود ؟ ای خوش آنزمان
کـز مرگ بشنویم که این نیز هم گذشت
نایافته ـ فریدون مشیری

این چنین بر شادی وغم بگذرد جمله بگذشتند ایـن هم بگذرد
نیمازندگانی وآثار او ـ نیمایوشیج

آید وصال وهجر غم انگیز بگذرد ساقی بیار باده که این نیز بگذرد
سایه عمر ـ رهی‌معیری

آئی و بگذری و بمن باز ننگری ایجان من فدای تو این نیز بگذرد .
دیـوان انصاری قمی

دیدم نوشته‌اند بدیوار این رباط بـاخط دلپذیر که این نیز بگذرد
شرار اندیشه ـ عبدالعلی نگارنـده

این وضو نبود سد اسکندر بود :

بود در شهر هری بیر زنی کهنه رندی حیله سازی پرفنی
نام او بی‌بی تمیز خال دار در نمازش بـود رغبت بیشمار
باوضوی صبح خفتن‌میگذارد نامرادانرا بسی دادی مـراد
کم نشد خالی دواتش ازقلم بر مراد هـرکسی میزد قلم
درمهم سازی اوباش ورنـود دائماً طاحونه‌اش درکـاربود
بابها مفتوقه للداخلین رجلهـا مـرفوعةلـلـفاعلین
از برهرکس‌که‌برجستی بناز میشدی فی‌الفور مشغول نماز
گفت‌باوزندقی‌کای نیك زن حیرتی دارم ازاین‌کار تومن
زین‌جنابتهای‌پی‌درپی که‌هست هیچ نایددر وضوی توشکـت
نیت وآداب این محکم وضو یکره از روی‌کرم بامن‌بگو

کین‌وضوازسنگ‌ره‌محکمتر است — این‌وضو نبود سداسکندر است
نان وحلوا شیخ‌بهائی

این یکدهن‌رابدخواندی :

بجای بدکشانیدی سخن را — بسی بی‌ربط خواندی این دهن‌را
دیـوان ایـرج میرزا

این‌ها برای‌فاطمه تنبان نمیشود :

وای زعقل توکاین بلیط مزور — می‌نشود ازبرای فاطمه تنبان
ارغنون‌م ـ اـامیدمهدی‌اخوان‌ثالث

بهرفاطی دگر ازحرف نشاید تنبان — کفش‌وجوراب بپای حسنی بایدکرد
کلیات روحانی‌ـاجنه

ای‌شاعر دلخسته روپول بجنگ‌آور — چون بهرتو وفاطـی اینها نشود تنبان
سالنامه توفیق سال ۱۳۴۳ـبچه‌کنگاور

کاری بکن‌که فاطمه تنبان بپاکند — اینها برای فـاطمه تنبان نمیشود

این همه‌خراست ما پیاده میرویم :

درد دل خود وخود نهفتن غلط است — قولی‌که قبول است نگفتن‌غلط است
زنهارگرت بسر خیال سفر است — بااینهمه خر پیاده رفتن غلط است
دیوان‌صادق سرمد

این همان زاغ پلید است‌که بود : گویند زاغ سیصدسال بزید و گاهسال عمرش از این نیز درگـذرد ...عقاب را سال عمر سی‌بیش نباشد . «خواص‌الحیوان»

زاغ پلیدیها خورد و عمرزیاد یابد و هرگندی او را خورشی مناسب باشد.
و نیز بکنایه به‌مردانی‌که‌روزگاردراز جزمردم‌آزادی‌کار نداشته‌اند میتوان گفت

گشت غمناك دل و جان عقاب — چو ازو دور شد ایام شباب
دیدکش دوربـه انجام رسید — آفتابش بهلـب‌بام رسید
باید از هستی دل بر گیرد — ره‌سوی‌کشور دیگر گیرد
خواست تا چارهٔ ناچار کند — دارویی جوید و درکار کند
صبح گـاهی زپی چاره کـار — گشت برباد سبك سیر سوار

گله کاهنگ چراداشت به‌دشت ناگه‌از وحشت‌پرولوله‌گشت
وآن‌شبان بیم زده دل نگـران شد پـی برهٔ نوزاد دوان
کبك در دامن خـاری‌آویخت مارپیچیدو به‌سوراخ‌گریخت
آهو استاد ونگه کرد و رمید دشت را خط غباری‌بکشید
لیك صیاد سر دیگر داشت صیدرا فارغ وآزادگذاشت
چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر زنده رادل نشودازجان‌سیر
صید هرروزه به‌چنگ آمدزود مگر آنروز که صیاد نبود

***

آشیان داشت درآن دامن دشت زاغکی زشت وبداندام وپلشت
سنگها از کف طفلان خـورده جان زصدگونه بـلا دربـرده
سالها زیسته افـزون ز شمار شکم آکنده زگند و مـردار

***

بر سر شاخ ورادیـد عقاب ز آسمان سوی زمین‌شد بشتاب
گفت«کای دیده زمابس بیداد با تـو امـروز مراکار افتاد
مشکلـی دارم اگـر بگشایی بکنم هـر چه تو می‌فرمایی»
گفت « مابندهٔ درگاه تـوایم تاکه هستیم هوا خواه توایم
بنده آماده بگو فرمان چیست جان به‌راه‌توسپارم جان‌چیست
دل چـو در خدمت تو شادکنم ننگم آیدکه ز جان یاد کنم »

***

این همه‌گفت ولی بادل خویش گفتگوئی دگـر آورد به‌پیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون از نیازست چنین زار وزبون
لیك نـاگه چـو غضبناك شود زوحساب من‌وجان پـاك شود
دوستی را چـو نباشـد بنیاد حزم را بایدم از دست نداد
در دل خویش چواین‌رای‌گزید پرزد ودور ترك جای گزید

***

زار وافسرده چنین‌گفت عقاب که‌مرا عمر حبابیست برآب
راست است این‌که مراتیز پرست لیك پرواز زمان تیزترست
من‌گذشتم به‌شتاب از درودشت به‌شتاب ایام از من‌بگذشت

گرچه از عمر دل سیری نیست / مرگ میآید و تدبیری نیست

من و این شهپر و این شوکت و جاه / عمرم از چیست بدین حد کوتاه

تو بدین قامت و بال ناساز / به چه فن یافته‌ای عمر دراز

پدرم از پدر خویش شنید / کـه یکی زاغ سیه روی پلید

با دوصد حیله به هنگام شکار / صدره از چنگش کردست فـرار

پدرم نیز به تو دست نیافت / تا به منزلگه جاوید شتافـت

لیك هنگام دم بازپسین / چون تو بر شاخ شدی جای گزین

از سر حسرت با من فرمود / کاین همان زاغ پلیدست که بـود

عمر من نیز به یغما رفته است / یك گل از صد گل تو نشکفته است

چیست سرمایه این عمر دراز / رازی این جاست تو بگشا این راز

***

زاغ گفت ار تو درین تدبیری / عهد کن تـا سخنم بپذیری

عمرتان گر که پذیرد کم وکاست / دگری را چه گنه کاین ز شماست

ز آسمان هیچ نیایید فرود / آخر از این همه پرواز چه سود

پدر من که پس از سیصد واند / کـان اندرز بدو دانش و پند

بارها گفت که بر چرخ اثیر / بادها راست فراوان تاثیر

بادها کز زبر خاك وزند / تن و جان را نرسانند گزند

هرچه از خاك شوی بالاتر / باد را بیش گزند است و ضرر

تا بدانجا که بر اوج افلاك / آیت مرگ شود پیك هلاك

ما از آن سال بسی یافته‌ایم / کز بلندی رخ برتافته‌ایم

زاغ را میل کند دل به نشیب / عمر بسیارش از آن گشته نصیب

دیگر این خاصیت مردار است / عمر مردار خوران بسیار است

گند و مردار بهین درمانست / چاره رنج توزان آسانست

خیز و زین بیش ره چرخ مپوی / طعمه خویش بر افلاك مجوی

ناودان جایگهی سخت نکوست / به از آن کنج حیات و لب جوست

من که بس نکته نیکو دانم / راه هر برزن و هر کو دانم

خانه‌ای در پس باغی دارم / وندر آن گوشه سراغی دارم

خوان گسترده الوانی هست / خوردنیهای فراوانی است

***

آنچه‌زان‌زاغ چنین‌دادسراغ
گندزاری بود اندر پس باغ

بوی بدرفته از آن تاره‌دور
معدن پشه مقام زنبور

نفرتش‌گشته بلای دل وجان
سوزش‌وکوری دودیده از آن

آن دوهمراه رسیدند ازراه
زاغ برسفرهٔ‌خـود کرد نگاه

گفت‌خوانی که‌چنین‌الوانست
لایق حضرت این‌مهمانست

می‌کنم شکر که درویش نیم
خجل‌ازماحضر خویش‌نیم

گفت‌و بنشست‌و بخورداز آن گند
تا بیاموزد ازومهمان پند

عمر دراوج فلك برده بسر
دم زده درنفس بـاد سحر

ابررا دیده به‌زیر پرخویش
حیوان‌را همه‌فرمانبرخویش

بـارها آمده شادان ز سفر
به رهش‌بسته فلك طاق ظفر

سینه كبك و تـذرو و تیهو
تـازه‌و گـرم شده طعمه او

اینك افتاده براین‌لاشه و گند
بـاید از زاغ بیاموزد پند

بوی‌گندش‌دل وجان تافته‌بود
حال بیماری دق‌یافته بـود

دلش ازنفرت و بیزاری ریش
گیج شدبست دمی‌دیدهٔ‌خویش

یادش‌آمدکه بر آن‌اوج سپهر
هست پیروزی وزیبائی‌ومهر

فرو آزادی وفتح وظفرست
نفس خرم باد سحرست

دیده بگشود و بهرسو نگریست
دید گردش‌اثری زینهانیست

آنچه‌بوداز همه‌سوخواری‌بود
وحشت‌ونفرت و بیزاری‌بود

بال برهم زد و برجست ازجا
گفت‌کای یار ببخشای مرا

سالها باش وبدین عیش بناز
تو مردار تو و عمر دراز

من‌نیم درخوراین‌مهمانی
گند ومردار ترا ارزانی

گر براوج فلکم باید مرد
عمردر گند به‌سر نتوان برد

❁ ❁ ❁

شهپر شاه هوا اوج‌گرفت
زاغ رادیده براو مانده شگفت

سوی بالا شد وبالاتر شد
راست با مهر فلك همسر شد

لحظه‌ای چندبراین لوح‌کبود
نقطه‌ای بود وسپس‌هیچ نبود

ماه‌درمرداب ــ پرویز ناتل‌خانلری

فهرست منابع و ماخذ جلد اول امثال شعر فارسی و...

آ

آب در خوابگه مورچکان ـ نیمایوشیج

آتشکد آذر

آثار وثوق ـ حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

آخر شاهنامه (م . ا. امید ـ اخوان ثالث

آخرین همسفر ـ فریدون ایل‌بیگی

آسیای هفت سنگ ـ باستانی‌پاریزی

آفتاب سیاه ـ محمد نوعی

آهنگ ـ کریم یمینی

الف

اخلاقی روحی

اردی بهشت یحیی دولت آبادی

ارغنون ـ (م.ا.) ـ مهدی اخوان ثالث

ارمغان پاك ـ تذکره

ازیاد رفته ـ مهدی حمیدی شیرازی

اسرار التوحیدفی مقامات الشیخ ابی سعید

اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

اسکندرنامه

اسکندر نامه ـ نظامی گنجوی

اسیر ـ فروغ فرخزاد

اشترنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

اشعار ناهج

اشك معشوق ـ مهدی حمیدی شیرازی

اشك مهتاب ـ مهدی سهیلی

اشك و بوسه ـ فریدون کار

افسانه‌ها ـ چاپ کلاله خاور

افسون ـ محی‌الدین معارفی

افسونگر ـ حبیبه عامری

اقبالنامه ـ نظامی گنجوی

التفاصیل ـ فریدون توللی

الهی نامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

امثال قرآن ـ علی‌اصغر حکمت
امثال‌منظوم‌ـ‌جلداول‌ـ‌احمداخگر
امثال منظوم ـ جلد دوم ـ احمد اخگر
امثال و حکم جلداول ـ دهخدا
امثال و حکم درلهجه محلی
آذربایجان‌ـ علی‌اصغر ـ‌مجتهدی
امیرارسلان نامدار
اندرز یك مادر ـ پژمان بختیاری
اندیشه‌های من یا دامنه خیال ـ احمد نعمت‌الهی
انجیل
انوارسهیلی

ب

باز آسمان‌آبی‌است‌ـ‌پرویزخائفی
برجاده‌های تهی ـ یدالله رویائی
بردروازه‌های‌فردا‌ـ جمشید واقف
برگی‌از تاریخ معاصر
برگ سبز ـ اسمعیل روزبه (فریدخوئی)
بزم درد ـ مسعود فرزاد
بنیاد نمایش در ایران
بیست گفتار ریاضی

پ

پریشان ـ قاآنی شیرازی
پس‌از یك سال ـ مهدی حمیدی
پلهای شکسته ـ ایرج دهقان
پویه ـ فریدون توللی
پیام ـ نعمت آزرم
پیله ـ م حاجیانفر بیك

ت

تاریخ بیهقی
تاریخ جهانگشای ـ جوینی
تاریخ گزیده
تاریخ گیلان ـ مرعشی
تحفة الاحرار عبدالرحمن جامی
ترانه‌های فایز دشتستانی
تذکره حدیقه امان الهی
تذکره شعرای خوانسار
تذکره شعرای معاصر ایران
تذکره طلعت
تذکره مجمع الخواص
تذکره نتایج الافکار
تك مضراب ـ کریم فکور
تگرگ ـ نورالهدی‌منگنه
تورات

ج

جای پا‌ـ‌سیمین‌بهبهانی
جامع‌التمثیل ـ محمدحبله رودی
جمشیدوخورشید‌ـ‌سلمان ساوجی
جوامع الحکایات ـ عوفی
جهیز ـ امان‌الله‌احسانی

چ

چشمها و دستها ـ نادر نادرپور

دیوان حاجب شیرازی
دیوان حاج محمدمیرزا کاظم ـ صبوری
دیوان حافـظ شیرازی
دیوان حزین لاهیجی
دیوان حسن صنعی
دیوان حکیم صفای اصفهانی
دیوان خاقانی شروانی
دیوان خلیل اله خلیلی (شاعر افغانی)
دیوان خواجـوی کرمانی
دیوان درخوشاب شهاب
دیوان دقیقی
دیوان دهقان اصفهانی
دیوان دهقان سمنانی
دیوان رسـام ارژنگی
دیوان رشیدالدین وطواط
دیوان رشید یاسمی
دیوان رضی‌الدین ارتیمانی
دیوان رفعت سمنانی
دیوان رودکی سمرقندی
دیوان زاهد ـ محمد علی زاهد
دیوان ساسان ـ محمد حسین ساسان نیا
دیوان بسحق حلاج شیرازی
دیوان سرابی ـ محمدمصطفی خراسانی

دیوان سروش اصفهانی جـلد اول
» » » دوم
دیوان سلطان ولد
دیوان سنائی غـزنوی
دیوان سـوزنی سمرقندی
دیوان سید محمد حسین شهریار جلد اول
» » » دوم
» » » سوم
» » » چهارم
دیوان سیف‌الدین محمد فرغانی ـ جلد دوم
دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلد اول
» » دوم
دیوان شاطر عباس صبوحی
دیوان شاه نعمت اله ولی
دیوان شکیب اصفهانی
دیوان شمس طبسی
دیوان شوقی اصفهانی
دیوان شیخ بهائـی
دیوان صادق سرمد
دیوان صباحی بیدگلی
دیوان صبـوری رشتی
دیوان صحبت لاری
دیوان صغیر اصفهانی

دیوان ضیائی دزفولی
دیوان طالب آملی
دیوان طبیب اصفهانی
دیوان طـرب شیرازی
دیوان طرزی افشار
دیوان ظهیر فاریابی
دیوان عارف قزوینی
دیوان عاشق اصفهانی
دیوان عبدالرحمن جـامی
دیوان عبدالحسین نصرت (منشی باشی)
دیوان عبدالواسع جبلی
دیوان عبرت نائینی
دیوان عثمان مختـاری
دیوان عرفی شیرازی
دیوان عسجدی مروزی
دیوان علی اشتری (فرهاد)
دیوان علی اکبر گلشن آزادی
دیوان عمادفقیه کرمانی
دیوان عندلیب کاشانی
دیوان عنصری بلخـی
دیوان غبار همدانی
دیوان غزلیات حاج ملاهادی سبزواری
دیوان فتحعلیخان صبا
دیوان فرح بخش نیشابوری (ژولیده)
دیوان فرخی سیستانی
دیوان فرخی یزدی

دیوان فرصت شیرازی
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری
دیوان فلکی شیروانی
دیوان قاآنی شیرازی
دیوان قائم مقام
دیوان قصاب کاشانی
دیوان قطران تبریزی
دیوان قمرالدین خان شاکـر
دیوان کـاتبی
دیوان کمال الدین اسمعیل
دیوان کمال الدین مسعود خجندی
دیوان مجمر اصفهانی
دیوان مجیر بیلقانی
دیوان محسن فانی
دیوان محتشم کاشانی
دیوان محمد تقی انصاری
دیوان محمد تقـی بهار جلداول
» » » دوم
دیوان محمد صوفی مـازندرانی
دیوان محمد کاظم اصفهانی (واله)
دیوان محمودخان صبا
دیوان مشتاق اصفهانی
دیوان مشتاق کرمانی
دیوان معین الدین جنید شیرازی
دیوان مغربی
دیوان مفتون همدانی

دیوان ملامحسن فیض کاشانی
دیوان منوچهر دامغانی
دیوان میرزا ابوالقاسم محمد نصیر
طرب شیرازی اصفهانی
دیوان میرزا جیحون
دیوان میرزا حبیب خراسانی
دیوان میرزا حسن خان امید نهاوندی
دیوان میرزا یحیی خان سرخوش
دیوان مهستی گنجوی
دیوان ناصرالدینشاه قاجار
دیوان ناهید ـ مریم میرهادی
دیوان نانندلعل گویا
دیوان نسیم شمال ـ اشرف الدین حسینی
دیوان نشاط اصفهانی
دیوان نظیری نیشابوری
دیوان نورعلیشاه اصفهانی
دیوان واقف لاهوری
دیوان وحشی بافقی
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول
دیوان هلالی جغتائی
دیوان همت ـ رحیم مرادپور جلد اول
دیوان یحیی ریحان
دیوان یداله کامران (شاهد)
دیوان یکتای اصفهانی

ر

رباعیات عمر خیام نیشابوری
رباعیات مولانا جلال الدین
روان خسته ـ بانو بدری تندری (فانی)
رها ـ اسمعیل چناری
ریاض الحکایات
ریاض ـ جواد مقدم زنجانی

ز

زبدة الاسرار ـ صفی علیشاه
زمزمه‌ها ـ م. سرشگ ـ شفیعی کدکنی
زمستان (م. ا. امید) مهدی اخوان ثالث
زندگی و زیباترین غزلها ـ حزین لاهیجی
زینب المجالس

س

ساقی نامه مثنوی ریاض الفتوح ـ میرفتاح مراغی
سالنامه توفیق ۱۳۴۲
سالنامه توفیق ۱۳۴۳
سالنامه توفیق ۱۳۴۶
سبحة الابرار ـ عبدالرحمن جامی

سرزمین پاك ـ فرخ تمیمی
سرودخورشید ـ محمد کلانتری پیروز
سرودی‌برای دستهای کوچك
شاداب وجدی
سفینة‌المحمود ـ جلداول
سفینة‌المحمود ـ جلددوم
سفینه حافظ
سفینه فرخ ـ جلد اول
سفینه فرخ ـ جلد دوم
سلسلة‌الذهب ـ عبدالرحمن‌جامی
سنگ وشبنم ـ سیاوش کسرایی
سوزوساز دل ـ ابوتراب معیری
سوز وگداز ـ ملانوعی‌خبوشانی
سیاستنامه ـ خواجه‌نظام‌الملك

ش

شاهنامه فردوسی
شرار اندیشه ـ عبدالعلی نگارنده
شرفنامه ـ نظامی گنجوی
شعرانگور ـ نادر نادر پور
شکوفه‌های صدا ـ حشمت‌جزنی

ض

ضرب‌المثهای معروف ایران
مهدی‌سهیلی

ع

عشاقنامه ـ فخرالدین عراقی
عطش ـ مهین‌سکندری

غ

غزلیات‌فروغی بسطامی
غزلیات و آثاربهی ـ جلال‌بهی‌زاد
غنچه‌ها ـ احمدشهنا

ف

فرهنگ اساطیر یونان وروم ـ جلد دوم ـ پیر گیریمال
فرهنگ امثال فارسی
فرهنگ‌رشیدی جلد اول‌وجلددوم
فرهنگ عوام ـ امیرقلی امینی
فرهنگ لغات‌عامیانه ـ سیدمحمد علی جمال‌زاده
فرهنگ لغات‌واصطلاحات و تعبیرات عرفانی
فکاهیات سهیلی ـ مهدی‌سهیلی

ق

قابوسنامه
قرآن کریم
قسمتی از دیوان حسین‌پورشقاقی
قصائد میرزا جعفر ریاض همدانی
قصائد وغزلیات نظامی‌گنجوی

ك

کاوشی درامثال و حکم فارسی ـ سیدیحیی برقعی
کتاب‌الوزراءوالکتاب
کشکول ـ محمد منتظری یـزدی
کلیات اقبال لاهـوری

لطائف وظرائف ادبی ـ علی‌نقی بهروزی
لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی
لغات و تعبیرات مثنوی جلداول
« « « جلد دوم
« « « جلد سوم
« « « جلدچهارم
« « « جلد پنجم
لیلی و مجنون ـ عبدالرحمن جامی
« مکتبی شیرازی
« نظامی گنجوی

م

ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی ـ بدیع الزمان فروزانفر
ماه درمرداب ـ پرویز ناتل خانلری
مثنوی زادالمسافرین ـ میرحسینی
مثنوی صاحب ـ حاجی ملامحمد نراقی کاشانی
مثنوی معنوی مولوی
مجله ارمغان
مجله خواندنیها
مجله دانش
مجله فردوسی
مجله هنرومردم
مجموعه اشعار ـ علی اکبر دهخدا
مجنون و لیلی ـ امیرخسرو دهلوی
« عبدبیک شیرازی
محاکمه شاعر ـ پژمان بختیاری
مخزن‌الاسرار ـ نظامی گنجوی
مرزبان‌نامه ـ مرزبان‌بن رستم‌بن ـ شروین
مصیبت‌نامه ـ فریدالدین عطار ـ نیشابوری
مظهرالعجایب و مظهرالاسرار ـ فریدالدین عطار نیشابوری
معجزه جام ـ پرویز فروردین
مفتاح‌الاراده ـ فریدالدین عطار ـ نیشابوری
ملانصرالدین ـ چاپ کلاله خاور
منتخبات ثقفی
منتخب اشعار ـ سیداحمد اعتماد ـ اسلام
منتخب‌النفیس ـ ابوالحسن شیخ ـ الرئیس
منطق‌الطیر ـ فریدالدین عطار نیشابوری
مهرجاوید ـ علی اکبر سلیمی

ن

ناقوس ـ نورالهدی منگنه
نایافته ـ فریدون مشیری

نسرین ـ محمدتقی علوی شوشتری
نشریه انجمن ادبی سخن کرمانشاه
شماره تیرماه ۱۳۴۳
نظم سعید نفیسی ـ سعید نفسیی
نغمه کمال ـ صادق سـرمد
نفایس الفنون ـ جلد دوم
نوای آشنا ـ جعفر نوابخش
اصفهانی
نوای آگاهی ـ محمد آگاهی
نوای مهر ـ حسین مظلوم کی فر
نیلگون ـ حسین سرفراز
نیما ، زندگی و آثار او

و

ورقی چند از دیوان عماد خراسانی
ولدنامه ـ بهاءالدین ولـد
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد
گـرگانی

ه

هماوهمایون ـ خواجوی کرمانی
هزارویکشب
هشت بهشت امیرخسرودهلوی
هفت پیکر ـ نظامـی گنجوی
هزلیات فوقی ـ فوق الدین احمدی
یزدی

ی

یوسف وزلیخا ـ عبدالرحمن جامی
» ـ منسوب بفردوسی